

نام کتاب : آرمینا

نویسنده : خزون

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

آرمینا khazoon-

زمان زیادی که رو به روی آینه اتاقم ایستادم و دارم به گذشتم، حالم و آینده ای که پیش رو دارم فکر می کنم. کی فکرش رو می کرد که یه روزی به این جا برسم؟

من، آرمینا، تک دختر یه خانواده چهار نفریم. پدرم جراح قلب و مامانم متخصص زنان و داداش آرمین هم که فقط هشت دقیقه ازم بزرگ تره، اعضای خانواده منو تشکیل میدن. آره من و آرمین دوقلویم و هجده سالمونه. هر دومون توی رشته ریاضی و فیزیک درس خونیدیم و دیپلم گرفتیم. زندگی خوبی داشتیم. وقتی به گذشته و خاطرات خوشش فکر می کنم، اشک توی چشمم جمع میشه. پدر و مادر خوب، برادر خوب، زندگی خوب، سلامتی، شادی و نشاط، من همه چیز داشتم. درسته رشته ریاضی بود، اما من عاشق نقاشی بودم. دلم می خواست در کنار معماری، نقاشی رو هم دنبال کنم، اما برخلاف من، داداش دوقلوم، فقط عاشق معماری بود. همه تلاشش این بود که توی این رشته، یکی از مهندسای موفق و بنام شه.

درست از یه سال پیش که آخرین سال تحصیلمون توی دبیرستان بود، من و اون شروع کردیم به آماده کردن خودمون برای دانشگاه، اما من دلم می خواست توی ایران، توی کشوری که متولد شدم و بزرگ شدم، جایی که تمام خاطرات زندگیم اون جا رقم خورده، توی شهر خودم، کنار پدر و مادری که عاشقشون بودم، ادامه تحصیل بدم؛ اما آرمین می خواست توی یکی از دانشگاه های خارج از کشور درسش رو ادامه تحصیل بده و بالاخره تونست بابا و مامان رو هم راضی کنه و بابا قول داد هر کاری بتونه براش بکنه. توی این یه سال، هر دومون تمام تلاشمون رو برای موفقیت انجام دادیم.

بالاخره نتایج اعلام شد و هر دومون توی رشته معماری که مورد علاقه هر دومون بود قبول شدیم. با این تفاوت که من توی دانشگاه شهر خودمون قبول شدم و آرمین تونست توی یکی از کالج های کاندا پذیرش بگیره. آرمین توی ارتباطاتش با ماکان که از دوستای قدیمش بود و پنج سالی بود که برای ادامه تحصیل به کاندا رفته بود، متوجه شد که ماکان و دو پسر دیگه توی یه خونه، نزدیکی کالجی که آرمین توش پذیرفته شده بود، زندگی می کردن و توی همون کالج درس می خوندن و به پیشنهاد ماکان و قبول کردن دوستاش، قرار بود آرمین هم بره پیششون و باهاشون هم خونه بشه و این طوری شد که خیال مامان و بابا هم راحت تر شد. همه چی داشت خوب پیش می رفت. من توی دانشگاه ثبت نام کردم و آرمینم دنبال رو به راه کردن کارش بود. قرار بود دو هفته دیگه پرواز داشته باشه، اگه اون اتفاق لعنتی نمی افتاد!

ده روز پیش بود که آرمین رفته بود بیرون تا بقیه لوازم مورد نیازش رو تهیه کنه، اما توی راه تصادف می کنه و به کما میره. دکترش می گفت ضربه بدی به سرش خورده و معلوم نیست کی از کما خارج بشه.

با یادآوری اون روزا و حال بد آرمین، اشک توی چشمم جمع میشه. چقد دلش می خواست زودتر تاریخ سفرش برسه و اون بتونه بره و ادامه تحصیل بده و یه مهندس معروف بشه، اما حالا نیمه جون افتاده روی تخت و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه. آخه چرا؟ چرا باید این جوری می شد؟

وقتی توی اون حال می دیدمش، وقتی یاد شور و شوقش برای رفتن می افتادم، نمی توانستم بذارم این اتفاق باعث بشه اون به آرزوش نرسه. درسته الان بی هوشه، الان بیمار، اما قرار نیست همیشه توی این حالت بمونه. اون بالاخره به روز بهوش میاد، به روز خوب میشه. اگه اون روز بفهمه به خاطر این تصادف نتوانسته به آرزوش برسه، حتما داغون میشه. آره باید به کاری کرد، به فکری کرد، چون تا زمان پروازش وقت زیادی نمونده. تا اون موقع هم اگه به هوش بیاد، باز قادر به مسافرت نیست، پس باید می جنبیدم، باید دنبال به راه حل خوب می گشتم و توی اون مدت تنها فکری که به ذهنم رسید، این بود که من به جاش برم تا اونا کس دیگه ای رو به جاش نپذیرن. آره این تنها راهه. من و آرمین خیلی شبیه همیم، فقط اون به کم هیכלی تره.

وقتی فکر می رو برای مامان و بابا مطرح کردم، قیافه هاشون واقعا دیدنی شده بود. همون طور که حدس می زدم، فقط و فقط مخالفت کردن و نه آوردن، اما هر چی اصرار کردن، من زیر بار نرفتم. تصمیم رو گرفته بودم و هیچ حرفی نمی توانستم مانع بشه، پس مصمم روی حرفم ایستادم. کلی حرف زدم واسه قانع کردنشون، چند روز غذا نخوردم، تا این که بالاخره دیشب موافقتشون رو اعلام کردن، اما می توانستم ترس، نگرانی، دلهره، غم و اندوه رو توی چشمشون ببینم. آره اونا نگران بودن، نگران دختر کوچولوشون که تمام این هجده سال هیچ وقت انقدر دور نبوده ازشون، اونم تک و تنها توی به کشور دیگه، با فرهنگی غریبه. راستش خودمم نگرانم، خودمم می ترسم، ولی هر وقت به این فکر می کنم که با این کارم داداشم رو به آرزوش می رسونم، که وقتی به هوش بیاد غصه نمی خوره که تموم زحمتش هدر رفت، آروم میشم. آره، من باید بتونم.

با صدای زنگ موبایلم، از مرور خاطراتم میام بیرون و از آینه فاصله می گیرم. با دیدن اسم مهسا بهترین دوستم، یادم میفته قرار بود با هم بریم بیرون تا بقیه کارام رو، رو به راه کنم. زودی لباس می پوشم و میرم بیرون. آخه قرار بود وقتی رسید دم در، زنگ بزنه من برم پایین.

مهسا - سلام بر کله شق ترین و دیونه ترین دختر دنیا.

آرمینا - سلام. تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. بذار حواسم فقط به کارای امروزم باشه.

- باشه بابا من تسلیم. حالا کجا برم؟

- برو آرایشگاه اول، باید موهامو کوتاه کنم.

- چطوری دلت میاد موهای به اون بلندی رو کوتاه کنی؟ حیف نیست؟

- مجبورم مهسا، مجبورم، بفهم! موهام از آرمین، از داداشم که بهتر نیست.

- باشه.

بقیه راه به سکوت می گذره تا به آرایشگاه می رسیم. توی آرایشگاه یکی از عکسای جدید آرمین رو که با خودم برده بودم، نشون آرایشگر دادم و گفتم می خوام موهام این مدلی شه. اون خانومه هم با این که تعجب و سوال از نگاهش می بارید، بعد به مکث کوتاه کارش رو شروع کرد.

وقتی کار موهام تموم شد و چشمم به قیافم افتاد، به لحظه، فقط به لحظه ناراحت شدم، اما با یاد آرمین سعی کردم همه چی رو فراموش کنم.

بعد آرایشگاه رفتیم دانشگاه و من برای به سال مرخصی تحصیلی گرفتم. از اون جا هم رفتیم خرید. باید چند دست لباس مردونه سایز خودم می گرفتم و در تموم این مدت مهسا در سکوت نظاره گر من بود.

قرار بود بعد از خرید بریم دنبال میلاد، داداش مهسا، که دو سالی از ما کوچیک تر بود و قرار بود بهم راه و رسم و رفتار مردا رو آموزش بده.

به آموزشگاه زبان میلاد که رسیدیم، کلاسش تموم شده بود و منتظرمون بود.

میلاد - به، سلام بر خواهرای بد قول خودم. یه وقت نگین من این جا منتظرما.

آرمینا - سلام میلاد جان. شرمنده کارام یه کم بیشتر طول کشید، دیر شد.

مهسا - فدای سرت، مگه چقدر دیر کردیم؟ یه خرده توی هوای آزاد بایسته براش خوبه، کلش هوا می خوره.

میلاد - این جور یاست؟ باشه مهسا خانوم.

به خونه مهسا اینا که رسیدیم، چون کسی خونه نبود، رفتیم توی اتاق مهسا تا میلاد آموزشش رو شروع کنه. با

برداشتن شالم، قیافه میلاد واقعا دیدنی شده بود. آخه هیچ وقت منو با این تیپ پسرونه ندیده بود.

میلاد - مهسا جون میشه بری برامون چایی، بیسکوییتی، چیزی بیاری بخوریم؟

مهسا - میلاد جون فهمیدم فرستادیم دنبال نخود سیاه، ولی باشه کوچولو، میرم تا دلت نشکنه.

میلاد - مرسی آبجی گلم.

بعد رفتن مهسا، میلاد میاد رو به روم می شینه.

میلاد - آرمینا جون تصمیمت جدیه؟ یعنی واقعا می خوای انجامش بدی؟

آرمینا - آره. می دونم تو هم نگرانمی، ولی لطفا بیا به کارمون برسیم.

میلاد - باشه هر طور تو می خوای.

و شروع کرد به آموزش دادن نکاتی که باید بدونم. مهسا هم بعد یه مدت اومد و کنارمون موند.

ساعت حدود هشت و نیم بود که کار آموزش تموم شد. از میلاد تشکر کردم و همراه مهسا با میلاد و مامان و باباش

که یه ساعت پیش برگشته بودن، خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه ما.

توی راه هر دومون ساکت بودیم. من توی فکر فردا شب و پروازم بودم، اما نمی دونم مهسا توی چه فکری بود. شاید

نمی خواست خلوت منو به هم بزنه.

وقتی به خونه رسیدیم، مهسا یه بسته بهم داد. تعجب کردم.

آرمینا - این چیه؟!

مهسا - حدس می زنی چی باشه؟ خب یه پارچه کشی برای پنهون کردن هیکل دخترونت. لازمت میشه.

آرمینا - مرسی مهسا جون، فکر این جاشو نکرده بودم!

مهسا - می دونم.

آرمینا - فردا شب میای فرودگاه؟ تنهایی سخته.

مهسا - مگه مامان و بابات نمیان؟

آرمینا - نه می خوام بگم نیان، چون می ترسم نتونم ازشون جدا شم.

مهسا - دیوونه! باشه میام. تا فرودگاه رو من میام، بقیشو می خوای چی کار کنی؟

آرمینا - نمی دونم، واقعا نمی دونم.

مهسا - باشه فردا شب میام. تو برو استراحت کن، منم باید برم خونه.

آرمینا - مرسی، پس می بینمت. خدانگهدار.

مهسا - خدانگهدار.

مهسا رفت و منم داخل خونه شدم. بابا و مامان خونه بودن.

- سلام، من اومدم. آرمین چطور بود؟

- تغییری نکرده بود. برو لباست رو عوض کن بیا شام.

- باشه الان میام.

رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم. به پیراهن پوشیدم با شلوار جین آبییم. امشب آخرین شبیه که می تونم لباس دخترانه بپوشم. وقتی جلوی آینه تصویر خودم رو با اون موهای کوتاه دیدم، یاد آرمین افتادم، آخه ما خیلی شبیه هم بودیم و حالا با این موهای کوتاه به لحظه حس کردم آرمین جلوی آینه ست. قدم متوسط بود. موهام مشکی و بلند تا پایین کمرم و چشمام درشت و مشکی بود. بینیم قلمی و کوچولو بود. نه لاغر بودم، نه چاق؛ اما آرمین قدش بلندتر بود، موها و چشمای اونم مشکی بود، درست مثل مال من. موهاشم کوتاه بود و هیکلش برخلاف من که ریزه میزه بودم، ورزشکاری و تو پر بود. آخه می رفت باشگاه، اما رنگ پوست من روشن تر بود.

با صدای مامان از بررسی کردن و مقایسه تیپ جدید و قدیم اومدم بیرون و رفتم واسه شام. از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. به پایین پله ها که رسیدم، با دیدن میز آماده شام، از خودم خجالت کشیدم. آخه توی این چند روز، حوری خانم (که کارای خونه مون رو انجام می داد) رفته بود شهر خودشون تا به خواهر مریضش سر بزنه. مامان حسابی دست تنها شده بوده و کلی کار سرش ریخته بود. از یه طرف نگران حال آرمین بود که تغییری نکرده بود، از یه طرف مریضای خودش بود که باید بهشون سر می زد، وقتی هم به خونه می رسید، باید نگران شام و نهار باشه. هر چند توی این مدت از بیرون غذا می گرفتیم، اما همون آماده کردن میز و شستن ظرفا وقت و انرژی زیادی ازش می گرفت. منم که فراموش کرده بودم اونم خسته ست و توی خودم بودم و همش به عملی کردن تصمیمم فکر می کردم، حتی یه کمکم بهش نمی کردم که حداقل میزو بچینم. از بی فکری خودم حرصم گرفت و تصمیم گرفتم این یه روزی که هستم رو حداقل کمکش باشم.

وقتی به میز رسیدم، اولین کسی که متوجه حضورم شد، بابا بود. طفلی با دیدن موهای کوتاه شدم شوکه شد، طوری که بشقابی که دستش بود و می خواست برای خودش غذا بکشه، همون جا توی دستش روی هوا موند! حتی پلک هم نمی زد. آخه بابایی موهامو خیلی دوست داشت، هیچ وقت بهم اجازه نمی داد کوتاهشون کنم. با صدای هه مامان، چشم از بابا گرفتم. برگشتم سمتش، داشت پارچ آب رو می آورد سر میز، که با دیدن قیافه من، همون جا مونده بود. نمی دونم توی قیافه من چی دید که یه قطره اشک از چشمش روی گونه افتاد و بعد قطره بعد و بعدی ...

شاید با دیدن من، با موهای کوتاه شدم که حالا خیلی شبیه آرمین شده بودم، یاد آرمین افتاد. یا شاید اونم مثل بابا غصه موهای کوتاه شدم رو می خورد. شایدم با دیدنم یادش افتاد که قراره فردا شب دختر کوچولوش برای یه مدت نامعلوم ازشون جدا شه و بره توی یه کشور غریب.

با دیدن اشکاش دویدم سمتش و خودمو محکم پرت کردم توی بغلش. می خواستم آروم شم، می خواستم آرومشم کنم. بهش بگم غصه نخور، دوباره موهام بلند میشه. ناراحت نباش، دوباره آرمین به هوش میاد. نگران نباش، منم دوباره خیلی زود برمی گردم همین جا پیشتون.

منو محکم به خودش چسبونده بود و از ته دل گریه می کرد. دلم می خواست منم گریه کنم، اما نه، اگه منم گریه کنم، اونا بیشتر می شکنن. باید صبور باشم، نباید بذارم این شب آخری بد تموم شه. با این فکر، خودمو با تمام قدرتی که داشتم از بغلش کشیدم بیرون. با انگشتام اشکاشو پاک کردم. سعی کردم لبخند بزدم، اما نمی دونم موفق شدم یا نه، اما تمام تلاشمو کردم. با لبخند زل زدم توی چشمای قهوه ای و اشکیش و بهش گفتم:

- نینم اشکتو مامان گلم. اگه بدونی چقدر گرسنه! بیا بریم شام بخوریم، وگرنه همین جا از حال میرم.

مامان - خدا نکنه عزیزم. ببخش مامان جان که باعث شدم گرسنه بمونی تا این موقع. باشه هر چی تو بگی گلم. بریم. دست مامان رو گرفتم و با هم رفتیم سمت میز. تازه چشمم به بابا افتاد که سرش رو انداخته بود پایین و معلوم بود توی فکره.

آرمینا - خب شروع کنین دیگه. بابایی میشه واسه منم غذا بکشین؟

و همزمان بشقابم رو گرفتم سمت بابا. بابا با این حرفم سرش رو گرفت بالا و بدون نگاه کردن به چشمم، مشغول کشیدن غذا واسم شد. بشقاب رو گرفتم و ازش تشکر کردم. واسه خودش و مامان هم غذا کشید و مشغول شدیم. درسته که به مامان گفته بودم گرسنه، اما اصلا میلی به غذا نداشتم و با غدام بازی می کردم. چشمم به مامان و بابا افتاد، اونا هم انگاری اشتها نداشتن، چون فقط با غذاشون بازی می کردن. میشه گفت هر سه تانوم توی یه فکر بودیم، اونم آینده ای بود که در پیش داشتیم.

بعد شام نداشتم مامان دست به میز بزنه. طفلی خستگی از سر و روش می بارید. با اصرار زیاد قانعش کردم که بقیش با من. وقتی کارم تموم شد، سه تا لیوان چایی ریختم و رفتم پیششون. باید باهاشون در مورد فردا شب و این که نمی خوام همراهم بیان صحبت می کردم. راضی کردنشون کار سختی بود، اما چاره ای نبود.

آرمینا - خب اینم از چایی. زود بخورین تا سرد نشده.

مامان - مرسی عزیزم. خسته نباشی.

بابا - کارات به کجا رسید؟

آرمینا - همشونو انجام دادم. هم مرخصیمو از دانشگاه گرفتم و هم چیزایی رو که لازم داشتم خریدم. فقط مونده یه چمدون بستن، که اونم آخر شب، قبل خواب، تموم میشه.

با شنیدن حرفام هر دوشون دوباره غمگین و ساکت فقط به لیوانای چاییشون چشم دوختن. دیدم الان بهترین زمان برای گفتن این موضوعه. بالاخره که چی؟ باید بگم بهشون که. سرمو انداختم پایین. مشغول بازی با لیوانم شدم و آروم صداشون کردم.

آرمینا - بابا، مامان من می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

از گوشه چشم متوجه حرکت سرهاشون شدم و بعدم سنگینی نگاه هر دوشون رو روی خودم حس کردم، اما سرمو بالا نگرفتم. نمی خواستم توی چشماشون نگاه کنم و بخوام که نیان. واسه همین در همون حالت گفتم:

- میشه خواهش کنم فردا شب تنهایی برم فرودگاه؟

یهو دو تاییشون با هم گفتن:

- چی؟!

سعی کردم خودمو نیازم. دوباره گفتم:

- می خوام تنها برم. برام جدا شدن ازتون سخته، نمی خوام با اومدنتون اون جا، ارادم برای رفتن سست بشه و از تصمیمم برگردم.

بابا - نه، هر چی از اول گفتمی بسه دیگه. تا کی قراره ما دو تا عقلمونو بدیم دست تو؟ هر چی ما با رفتنت مخالفت کردیم، گفتمی نه. پاتو کردی توی یه کفش که نمیشه، آینده برادرمه و مجبورمون کردی برخلاف میلون بهت اجازه بدیم، اونم تنها به این دلیل که ماکان رو می شناختم. بین چه بلایی سر موهاش آوردی! بازم مجبور شدم ساکت شم، ولی این پنبه رو از گوشت درار که بذارم تنهایی بری فرودگاه، فهمیدی؟ بابا خیلی عصبانی بود. خب بهش حق می دادم، اما نخواستم از حرفم دست بردارم. برای همین دوباره گفتم: - ولی آخه ...

بابا - بسه، کافیه. هر چی قرار بود بگی گفتمی. یا ما هم باهاش میایم فرودگاه، یا اصلا لازم نیست بری. با گفتن این حرف از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش. مامان که تا اون موقع ساکت بود و نظاره گر صحبتامون، با بسته شدن در اتاق بابا، به حرف اومد. مامان - حق داره. چطور تونستی یه همچین چیزی رو ازمون بخوای؟ تو چت شده؟ اصلا به فکر من و پدرت هستی؟ آرمینا - مامان می دونم چی می گین، ولی خودت رو بذار جای من، برام سخته ازتون دل بکنم. می دونم اگه بیاین منصرف میشم. نمی خوام این طوری شه، من باید برم، باید. مامان تو رو خدا، تو رو جون آرمین، بابا رو راضی کن که نیاین. خواهش می کنم دل کندن رو برام از اینی که هست سخت تر نکنین. خواهش می کنم. به پهنای صورت اشک می ریختم. مامان بغلم کرد و آروم توی گوشم گفت: - باشه عزیزم، باشه دختر کوچولو، این کارم می کنم. تو آروم باش، دیگه گریه نکن جونم. با این اشکات دلمو خون نکن. هر چی تو بخوای.

بعد یه مدت که از ته دل گریه کردم، از مامان جدا شدم گوشو بوسیدم و ازش تشکر کردم. با این که غم توی چشمش موج می زد، اما لبخند زد و گفت: - برو بخواب.

آرمینا - باشه می خوابم، اما اول باید چمدونم رو ببندم. مامان - برو بخواب، فردا واسه چمدون بستن وقت هست. آرمینا - نه نیست، فردا می خوام برم به آرمین سر بزنم. می خوام باهاش خداحافظی کنم. شما برو بخواب، من کارمو انجام بدم می خوابم. مامان - باشه، پس زیاد بیدار نمون. آرمینا - چشم. بازم ممنون. شب بخیر. مامان - شب بخیر عزیزم. پیشونیمو بوسید و رفت تا بخوابه. منم رفتم توی اتاقم تا چمدونم رو ببندم.

با این که دیشب تا دیر وقت بیدار بودم، اما به خاطر استرس پرواز امشب، صبح خیلی زود از خواب پا شدم. باید می رفتم بیمارستان تا هم آرمین رو ببینم و هم باهاش خداحافظی کنم. زودی لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین. صدای مامان و بابا آروم از توی آشپزخونه به گوش می رسید. همون جا کنار آخرین پله ایستادم تا ببینم اوضاع از چه قراره. این طور که از حرف هاشون فهمیدم، بالاخره مامان تونست بابا رو راضی کنه که باهام فرودگاه نیان. وقتی

متوجه رضایت بابا و آروم شدن اوضاع شدم، رفتم به سمت آشپزخانه و مامان رو صدا زدم. می خواستم متوجه ورودم بشن. با شنیدن صدام هر دو ساکت شدن.

مامان - من توی آشپزخونم آرمینا جان.

آرمینا - سلام صبح بخیر.

بابا با اخم و دلخوری بدون این که نگام کنه فقط به یه سلام و صبح بخیر اکتفا کرد و دوباره مشغول خوردن چاییش شد.

مامان - سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر. بیا بشین صبحونه حاضره یه چیزی بخور.

آرمینا - مرسی گرسنم نیست، باید برم به کارام برسم.

مامان - اول یه چیزی بخور بعد برو.

آرمینا - نه مامان دیرم میشه.

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- من دارم میرم، اگه می خواین با من بیاین سریع حاضر شین.

و خودش رفت توی حیاط تا ماشینش رو بزنه بیرون. من مشغول جمع کردن میز شدم و مامان رفت تا آماده شه.

توی راه تا رسیدن به بیمارستان، هیچ کدوممون حرفی نزدیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، اونا هم همراه من اومدن یه سر به آرمینا زدن و بعدش هر کدومشون رفت اتاق خودش. فقط من موندم و آرمینا. کنار تختش نشستم و براش از تموم خاطرات بچگیمون گفتم. بعدش براش از تصمیمم گفتم. بعد یه ساعت که پیشش بودم، ازش خداحافظی کردم. دل کندن و جدا شدن ازش برام خیلی سخت بود.

فقط تا پروازم چند ساعت باقی مونده بود. استرس تموم وجودم رو گرفته بود. لباسام رو پوشیدم. از همین لحظه قرار بود پسر باشم، قرار بود بشم آرمینا. چمدونم رو برداشتم و رفتم پایین. بابا داشت جلوی پنجره قدم می زد. معلوم بود عصبیه، بی قراره، نگرانه. رفتم نزدیک تر و صداش کردم.

- بابا؟

با یه کم مکث برگشت سمتم.

- دیگه باید خداحافظی کنیم، الانه که مهسا بیاد دنبالم. همه چی درست میشه، نگران نباشین. ماکان هم اون جاست، اون هوامو داره. منم حواسم هست.

بابا - نمی دونم چطور می تونم بذارم دختر کوچولوی نازم برای یه مدت نامعلوم ازم دور بشه و بره جایی که هیچ کسی رو نمی شناسه؟ توی یه خونه با سه تا پسر جوون زندگی کنه. چطور راضی شدم که تنها بره؟

با گفتن این حرف، منو محکم توی آغوش گرمش کشوند تا نتونم اشکایی که توی چشمش حلقه زده بود رو ببینم.

دوباره آروم کنار گوشم گفتم:

- بهم قول بده اون جا مراقب خودت باشی و هر وقت به هر دلیلی نتونستی ادامه بدی و برات مشکلی پیش اومد، بهم بگی. اون وقت خودم هر جور شده برت می گردونم. قول میدی بابا؟

توی چشمای نگرانش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

- قول میدم بابا جون.

سرمو گذاشت رو سینهش و سرم و موهامو چند بار بوسید.

با صدای مامان از توی بغل بابا بیرون اومدم و رفتم سمتش و این بار توی بغل مامان غرق بوسه شدم. با بلند شدن صدای زنگ در حیاط، از بغل مامان بیرون اومدم.

آرمینا - حتما مهساست. خب دیگه خداحافظ.

نخواستم بایستم، چون امکان داشت پشیمون شم. بدون نگاه به صورتشون، چمدونم رو برداشتم و ازشون دوباره خداحافظی کردم و خواستم دیگه بیرون نیان، چون برام سخت تر می شد و از در حیاط رفتم بیرون.

مهسا - سلام. بریم؟

آرمینا - سلام. آره. ممنون که اومدی.

مهسا - خواهش می کنم. یه دونه دوست دیوونه که بیشتر ندارم.

و با این حرفش راه افتاد به سمت فرودگاه. با وجود ترافیک زیاد، اما به موقع به فرودگاه رسیدیم.

اونقدر ذهنم درگیر تصمیمی که گرفته بودم بود، که اصلا متوجه نشدم کی سوار هواپیما شدم. هنوز چشمای اشک

آلود مامان و بابا و شوخی های مهسا که به خاطر لباس و تیپ پسرانم باهام داشت یادمه و باعث شد بغضم بگیره و

در این بین چیزی که باعث می شد هنوز تو تصمیم مصمم باشم، چهره معصوم آرمین بود.

داشتم به اطرافم نگاه می کردم. منتظر یه چهره آشنا بودم. قرار بود ماکان بیاد دنبال آرمین. من فقط یکی از عکسای

پنج سال قبلش رو دیده بودم. نمی دونستم الان چه شکلی شده. یه جورایی سرگردون بودم، که یهو یکی از پشت سر

صدام زد:

- آرمین؟

یه لحظه ترس و اضطراب با هم بهم هجوم آورد. باید آروم باشم و با این فکر آروم چرخیدم به سمت صدا.

یهو ماکان جلوتر اومد و دستشو به طرفم دراز کرد، سعی کردم به خودم مسلط باشم دست سردم توی دستش

گذاشتم، منو به سمت خودش کشید و گفت ::

- به به، همخونه امروز و دوست دیروز. خوش اومدی.

یه کم ازش فاصله گرفتم و به زور لبخندی زدم و بعد با صدایی که کل مسیر داشتم روش تمرین می کردم تا شبیه

صدای آرمین باشه، گفتم:

- مرسی. خوشحالم که می بینمت.

با نگاه عمیقی سر تا پامو برانداز کرد. پاهام شل شد. گفتم دیگه الانه که بفهمه، الان فهمیده!

چشماشو ریز کرد و در حالی که دسته عینکش تو دهنش بود گفت:

- پسر چقدر تغییر کردی! پنج سال پیش هیکلی تر بودی که.

آرمینا - خب ... خب ... خب زمان زیادی پنج سال. بعدشم این یه سال آخر برای این که یه کالج خوب قبول بشم،

کلی درس خوندم و زحمت کشیدم. واسه همین یه کم لاغر شدم.

ماکان - قبول که لاغر شدی، ولی یه جورایی احساس می کنم ظریف تر به نظر میای. شبیه دخترا شدی انگار!

با این حرف ماکان، آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به اوضاع مسلط تر شم.

آرمینا - شبیه دخترا چیه؟ هیکلم هیچ ایرادی نداره. من تغییر کردم؟ خب تو هم تغییر کردی. فکر کردی تو همون

ماکان پنج سال پیشی؟ نه نیستی، فقط تو چاق تر شدی و من لاغر تر.

ماکان - خب بابا جوش نیار. باشه قبول. بریم که حتما خسته ای.

وقتی دیدم ماکان بی خیال شد، نفسی از روی راحتی کشیدم و دنبالش راه افتادم.
توی ماشین تا رسیدن به خونه، یادم اومد که از اون دو تای دیگه چیزی نمی دونم. باید از ماکان در موردشون می پرسیدم.

آرمینا - ماکان میشه در مورد دو تا دوستت که توی خونه باهاشون زندگی می کنی برام بگی؟

ماکان - مگه پشت تلفن و توی چت بهت نگفتم؟

آرمینا - چرا، چرا گفتمی، اما بیشتر می خوام بدونم.

ماکان - باشه. یکیشون که بهت گفتم اسمش سپهره، دو سال از تو و یه سال از من بزرگ تره، ایرانیه و داره توی همون کالج خودمون درس می خونه، اما رشتش با تو فرق می کنه؛ و اما دانی، اسمش دانیاله، پدرش ایرانیه و مامانش اهل همین جاست. سه سال ازت بزرگ تره. دانی خیلی مغروره، وضعش توپه، خیلی خوش قیافه ست، ولی یه مقداری دختر بازه.

از شنیدن این کلمه چشمم گرد شد! به طوری که ماکان متوجه شد.

- چته بابا؟ گفتم دختر باز، با تو کاری نداره که!

آب دهنمو قورت دادم و فقط سر تکون دادم.

ادامه داد:

- به هر حال سر تو درد نیارم، ما همه با هم همخونه ایم، پس باید با اخلاقای هم بسازیم. اخلاق دانی زیاد خوب نیست، پس سعی کن باهاش کل کل نکنی و مودب باشی و ... اصلا بهش متلک نندازی که خیلی بهش بر می خوره. خب؟ چرا انقدر ساکتی؟ بینم زبونت رو گریه خورده؟ پشت تلفن که خیلی صحبت می کردی! زبونم رو براش درآوردم و گفتم:

- نخیر زبون دارم. فقط مگه تو به آدم فرصت حرف زدن هم میدی؟

یه لحظه از حرفم متعجب برگشت ستم. فکر کنم با خودش گفت عجب پسر پرترویم! ولی در کمال تعجب با لبخند گفت:

- داداش با من از این شوخیا کردی، ولی یادت باشه هیچ وقت از این شوخی ها با دانی نکنی، چون ممکنه بد بینیی. دوباره سرش رو به جلو برگردوند و مشغول رانندگی شد. با این توصیفایی که ماکان از دانی و اخلاقش کرد، حسابی منو ترسوند که چطوری یه مدت نامعلوم قراره با یه همچین جونوری همخونه بشم؟ امیدوارم خدا خودش بخیر بگذرونه!

با صدای ماکان که گفت:

- همین جاست، رسیدیم.

از عالم فکر و خیال خارج شدم و حواسم رفت به جایی که ماکان ماشین رو نگه داشته بود.

از ماشین پیاده شدم. عجب خونه شیکی بود! دهنم باز موند!

ماکان جلو جلو به راه افتاد.

- ببند دهننت رو مگس نره توی دهننت. انگاری از خونه خورش اومده که این طوری دهننت باز مونده. این خونه مال

بابای دانیه. خیلی پولداره.

و با این حرف در خونه رو باز کرد و با هم رفتیم داخل. توی راهروی ورودی خونه بودیم که پسری با چهره خندون و قد بلند جلومون ظاهر شد. از اون جایی که قیافش بر اساس تعریفای ماکان معمولی بود و لبخند به لب داشت، حدس زدم باید سپهر باشه. آخه ماکان گفت دانی اخلاق درستی نداره.

سپهر در حالی که دستش رو به سمت من دراز کرده بود گفت:

- سلام. تو باید آرمین باشی، دوست ماکان. من سپهرم. خوشحالم از آشنایت. به جمع ما خوش اومدی.

و بعد دستم گرفت و منو کشید سمت خودش به زور خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- سلام. مرسی، بله درسته. من آرمینم، خوش وقتم از آشنایت. امیدوارم بتونم همخونه خوبی براتون باشم.

سپهر - حتما همین جوریه که میگی. فقط چرا تو انقدر ریزه میزه و ظریفی داداش؟

ماکان - اولاً سپهر خان برو کنار بذار بیایم تو، بعد تحقیقات رو انجام بده. ثانیاً، این داداش آرمین ما به هیکلش

خیلی حساسه، پس مراقب باش در مورد هیکلش چی میگی.

سپهر با شنیدن حرفای ماکان دستاشو برد بالا و با یه لحن بامزه ای گفت:

- اوه اوه اوه، چه خطرناک! حسابی ترسوندیم داداش آرمین. چشم دیگه سوال هیکلی نمی کنم، عفو بفرمایید قربان.

بعد هم از جلوی راه با لودگی کنار رفت. از حالت و حرفای سپهر خندم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم و از کنارش

با یه قیافه جدی رد شدم و رفتم تو. سپهر هم چمدونم رو که تا الان دست ماکان بود، ازش گرفت و برد توی یکی از

اتاقا. من و ماکان هم رفتیم رو به روی هم روی کاناپه نشستیم.

خونه واقعا شیک بود. همش از رنگ های شاد استفاده شده بود. خیلی از سپهر خوشم اومد. چه پسر متین و شادی

بود. داشتم تو دلم قریبون صدقش می رفتم که دستش رو روی گونم گذاشت! یهو انگار بهم برق وصل کردن!

سپهر - چه پوستی داری داداش! چقدر صافه! خمیر ریشت چیه؟ ما که هر چی شش تیغه هم می کنیم این طوری

صاف همیشه پوستمون!

وای خدای من حالا چی جوابشو بدم؟! من اصلاً از مارک خمیر ریش ها اطلاعی نداشتم! تا حالا به این جاش فکر

نکرده بودم. داشتم دنبال مارک می گشتم که خدا رو شکر ماکان نجاتم داد.

ماکان - آرمین؟ آرمین؟ حواست کجاست؟ پاشو بایست دانی اومد.

و من تازه متوجه صدای در خونه شدم که بسته شد.

با عجله لباسمو صاف کردم و ایستادم. وای بالاخره دیدمش، واقعا قیافش محشر بود! یه پسر قد بلند و چهارشونه، با

هیکلی تو پر و موهای قهوه ای که زده بود بالا، با پوستی سفید و چشمایی به رنگ آبی. کلا تیپ و قیافش خیلی توی

چشم بود. غرق در قیافه و تیپش شده بودم که دیدم یهو از سر جاش تکون خورد. اومد جلو و جلوتر و بعد رو به روم

ایستاد. با چشم های آبی بی احساسش بهم زل زد.

دانی - ماکان این آرمین آرمینی که می گفتی همینه؟ همچین از این دوستت صحبت کردی، ما گفتیم کی هست! اما

حالا دارم می بینم یه پسریه که از بس لاغر و ظریفه، آدم فکر می کنه یه دختر رو به روش ایستاده. ببینم ماکان تو

این دوستای عتیقه رو از کجا پیدا می کنی؟ خب اینا مهم نیست، ببین بچه جون، اگه الان این جا و توی این خونه ای،

به خاطر اینه که دوست ماکانی، ولی برای این که بتونی این جا بمونی، باید بدونی که این جا یه سری قوانین خاص

خودش رو داره که همه باید رعایتش کنن. یک، این که هیچکس بدون هماهنگی با من مهمون دعوت نمی کنه. دو،

این جا مهمونی نمی گیری. سه، هر روز نوبت یکی هست که میز نهار و شام و صبحونه رو آماده کنه و ظرفا رو

بشوره. چهار، با صدای بلند آهنگ گوش نمیدی. پنج، اگه خواستی شب تا دیر وقت بیرون باشی، بهتره دیگه نیای خونه. فعلا همیناست، اگه چیز دیگه ای یادم اومد بعد بهت میگم. چیه نکنه زبونت رو موش خورده؟ چرا انقدر ساکتی؟ ببینم نکنه غیر هیکل زیبات، زبون هم نداری؟

نفسم گرفت. خیلی بی ادب بود! می خواست با آرمین هم این جور حرف بزنه؟ براق شدم و بدتر از خودش تو چشمش زل زدم.

- اگه منم الان این جام، فقط و فقط به خاطر ماکانه، چون اون یه دوست بی نظیره و فکر می کردم با افرادی دوست و همخونه بشه که شعورشون خیلی بالاتر از این حرفاست که با مهمونشون انقدر با گستاخی صحبت نکنن، اما دیدم نه، ماکانم ممکنه دچار اشتباه بشه.

با چشمای آبی شیشه ایش خیره نگاهم کرد. چشمای وحشی داشت. لبش با لبخندی کج و کوله شد که بدتر از صد تا اخم بود.

- زبونت بد جوری درازه، ولی عیب نداره، خودم کوتاهش می کنم!

تا خواست چیز دیگه ای بگه، ماکان پرید وسط حرفش.

- بابا خب خدایی بد زدی تو غرورش. لال که نیس، جواب میده!

بدون این که به ماکان نگاه کنه و همچنان که به من زل زده بود، ماکان رو مخاطب قرار داد.

- تو ساکت، خودش شیش متر زبون داره. لازم نیست تو ازش دفاع کنی. سعی کن تو دست و بالم نباشی، چون من یه کم اعصاب درست و حسابی ندارم.

بعد هم موهای پر پشتشو که حسابی هم فشن بود، با دست کنار زد و بی حرف ترکمون کرد و این یه اعلان جنگ بود. بره به جهنم، پسره ی از خود راضی!

وقتی دانی در اتاقش رو بست، یهو سپهر از خنده منفجر شد. وا این چش شد؟! چرا همچین کرد؟! با دست جلوی دهنشو گرفته بود تا صداش بلند نشه، اما خب من و ماکان که شنیدیم.

ماکان - چته؟ تو به چی داری این طوری می خندی؟

سپهر در حالی که سعی می کرد خندشو آروم کنه، گفت:

- خدایش خنده دار نبود؟ کم مونده بود دود از کله دانی بلند شه! تا حالا کسی جرات نکرده بود باهاش این طوری صحبت کنه.

ماکان - خب که چی؟ تو دانی رو با اون اخلاق گندش نمی شناسی؟ نمی دونی اگه با یکی سر لج بیفته تا از دور خارج نکندش سر جاش نمی شینه؟ تو آرمین، مگه بهت نگفتم مواظب رفتارت باش؟ بهت نگفتم سعی کن باهاش کل نندازی؟ پس چی شد؟ چرا گوش ندادی؟ تو نمی شناسیش، من می شناسمش، می دونم چقدر کینه ایه. بهت اخطار دادم، اما خودت گوش ندادی. دیگه خود دانی.

اینو گفت و در حالی که عصبانی و ناراحت بود رفت توی یکی دیگه از اتاقا و درش رو بست.

یعنی انقدر بد بود؟ با حرفای ماکان ترس به سراغم اومد! اگه بیرونم می کرد، اگه باهام لج می کرد و می خواست اذیتم کنه، چی کار باید می کردم؟ اونم حالا که ماکانم از دستم دلخور بود!

سپهر - حق با ماکانه، فکر کنم تو باید از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کنی. اون خیلی اخلاق درستی نداره. خب حالا بهتره باهام بیای بریم اتاقت رو بهت نشون بدم. حتما خیلی خسته ای، پرواز طولانی ای داشتی.

و خودش جلوتر از من رفت به سمت یه اتاق انتهای راهرو. منم که حسابی خسته بودم، دنبالش راه افتادم. در اتاقو باز کرد و گفت:

- اینم اتاق. امیدوارم راحت باشی توش. هر چی لازم داشتی، یا هر کاری داشتی، من توی اون یکی اتاقم. و با دستش به اتاق رو به رویی اشاره کرد.

آرمینا - مرسی سپهر. هر چی دانی بد اخلاقه، تو به جاش خیلی خوب و آقایی. خوشحالم که همخونه های خوبی مثل تو و ماکان دارم.

سپهر - خواهش میشه داداش آرمین. خب من میرم اتاقم، تو هم برو استراحت کن. فعلا.

اینو گفت و رفت داخل اتاقش. من موندم و یه اتاق حدودا پونزده متری. رفتم داخل و درش رو بستم. درسته از اتاق خودم توی خونه مون کوچیک تر بود، ولی به دل می نشست. رو به روی در یه تخت یک نفره بود، سمت چپ تخت یه پنجره بود که احتمالا به حیاط باز می شد، یه میز آرایش هم سمت چپ پنجره بود و کنارش یه کمد بود که توش لباسام رو می تونستم بذارم. رنگ خود اتاق آبی بود، اما رنگ رو تختی و پرده اتاق سورمه ای بود.

خیلی خسته بودم، دلم می خواست فقط بخوابم و فردا وسایلم رو سر جاش بذارم. حتی حوصله نداشتم لباسام رو عوض کنم. با همون لباسا خودمو انداختم روی تخت. داشت چشم بسته می شد که یهو یادم اومد قرار بود رسیدم، به مامان و بابا خبر بدم، اما به کل فراموش کرده بودم! زودی رفتم گوشیمو روشن کردم و با خونه تماس گرفتم. با اولین بوق گوشی رو برداشتن. معلوم بود خیلی منتظر تماس من بودن. بعد از صحبت با مامان و بابا و گوش کردن به توصیه هاشون و قول دادن بهشون که مواظب خودم باشم، تلفن رو قطع کردم و از فرط خستگی با همون لباسا به خواب رفتم.

توی عالم خواب و بیداری بودم که متوجه صدای حرف زدن مردی شدم. وای بابا که از این عاداتا نداشت که اول صبح اینقدر بلند بلند حرف بزنه! اصلا بابا با کی داره اینقدر بلند بلند حرف می زنه؟ آرمین که الان باید خواب باشه. آرمین، آرمین، یهو انگار همه چی یادم اومد! من کانادام، بابا کجا بود؟! پس این صدا مال کیه؟ یه کم دقیق تر شدم، دیدم صدای دانی میاد! یعنی داره دعوا می کنه که اینقدر بلند بلند صحبت می کنه؟! خب چقدر خنگم من، حتما داره دعوا می کنه! یعنی با کی و سر چی داره بحث می کنه؟ نکنه در مورد منه؟! وای خدا جون نکنه حرفای دیشبم باعث بشه منو بندازه بیرون؟! اون وقت من این جا چی کار کنم؟ باید برم بیرون بینم اوضاع از چه قراره.

از جام پا شدم و لباس و موهام رو مرتب کردم و رفتم بیرون اتاق. صداشون از توی آشپزخونه میومد. وارد آشپزخونه که شدم، اول از همه سپهر متوجهم شد، چون اون رو به روی در وردی نشسته بود و ماکان و دانی کنار هم و پشت به در نشسته بودن.

سپهر - سلام، صبح بخیر آرمین خان. خوب خوابیدی؟ اتاق خوب بود؟

با این حرف سپهر، هر دوشون به سمت من برگشتن، اما دانی زودی روشو کرد اون طرف و مشغول خوردن شد. ماکان - سلام آرمین جان. خوب خوابیدی؟ ببخشید حتما صدای ما باعث شد از خواب بیدار شی. بیا بشین سر میز صبحونه بخور.

آرمینا - سلام، صبح شما هم بخیر. اتفاقی افتاده؟!

سپهر - نه چیز مهمی نیست، بیا بشین بینم. چایی می خوری یا قهوه؟

قیافه هاشون بد جور مشکوک می زد! از حرکات و حرفاشون معلوم بود که انتظار دیدن منو نداشتن. حتما نمی خواستن من چیزی بدونم، پس بهتره منم بی خیال شم. اگه در مورد من بود، حتما بهم میگن دیگه. با این فکر یه لبخند به سپهر زدم و گفتم:

- من برم دست و صورتم رو بشورم، بعد میام. من چایی می خورم سپهر جان.

سپهر - باشه برو زود بیا چاییت سرد نشه.

آرمینا - چشم. دستت درد نکنه.

اینو گفتم و رفتم. به وسط هال که رسیدم، یادم اومد من نمی دونم دستشویی شون کجاست! برای همین دوباره برگشتم سمت آشپزخونه که متوجه صدای آروم سپهر شدم.

- خیلی خب بسه، بذارین واسه بعد این حرفا رو.

و دیگه هیچ صدایی نیومد. وا یعنی چی؟!

جلوی در آشپزخونه ایستادم و بلند طوری که همشون بشنون گفتم:

- سپهر جان این دستشوییتون کدوم یکیه؟

سپهر - انتهای راهرو، دست راست، اولین در.

آرمینا - باشه مرسی.

بعد از شستن دست و صورتم، برگشتم به آشپزخونه و صبحانه رو در سکوت خوردم. قرار بود با ماکان برم کالج تا کارای ثبت نام رو انجام بدم. واسه همین رفتم اتاقم تا لباسام رو عوض کنم و آماده رفتن بشم. دلم خیلی شور می زد. اگه اون جا کسی متوجه می شد که من آرمین نیستم و یه دخترم، چی کار باید می کردم؟ صدای ماکان باعث شد دست از فکر بردارم و از اتاق برم بیرون. با سپهر که روی کاناپه نشسته بود خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون.

توی راه تا رسیدن به کالج، ماکان برام از کالج و قوانینش گفت و این که توی چه محیط آموزشی قراره درس بخونم. اونقدر صحبت کرد که من متوجه نشدم کی به مقصد رسیدیم.

خوشبختانه کارا بدون مشکل و به راحتی انجام شد. وقتی دوباره توی ماشین نشستیم تا برگردیم خونه، دیدم بهترین فرصته که از ماکان در مورد دعوای صبح پپرسم.

آرمینا - میگم ماکان امروز خیلی افتادی توی زحمت. واقعا ممنونم.

ماکان - خواهش می کنم. دیگه از این حرفا نشنوم.

آرمینا - مرسی. ماکان صبح اتفاقی افتاده بود؟

ماکان در حالی که معلوم بود دستپاچه ست گفت:

- نه، مثلا چه اتفاقی؟

آرمینا - خب همین که دانی داشت بلند بلند حرف می زد.

ماکان - هان اونو میگي؟ اون عادت داره این جواری حرف بزنه، بی خیال. خب بزار ببرمت یه رستوران شیک و یه غذای خوب مهمونت کنم به یاد قدیما.

رفتارش تابلو بود. داشت حواسمو پرت می کرد که دیگه سوالی ازش در این مورد نپرسم. باشه آقا ماکان، بازم صبر می کنم!

کنار یه رستوران شیک ماشینش رو نگه داشت و گفت:

- خب داداش آرمین پیر پایین که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

و با هم وارد رستوران شدیم.

وقتی وارد رستوران شدیم، آقای که قد متوسط و موهای جوگندمی داشت و یه لباس فرم هم تنش بود، به استقبالمون اومد و با یه لهجه فرانسوی بهمون خوش آمد گفت و ما رو به طرف یکی از میزها هدایت کرد و در حالی که منوی غذاها رو بهمون می داد، با یه لحن جالب و خنده دار به فارسی ازمون پرسید:

- ایرانی هستین؟

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! از کجا فهمید ما ایرانی هستیم؟ آخه ما که به زبون فرانسه ازش تشکر کردیم، پس از کجا فهمید ما ایرانی هستیم؟ چقدرم جالب فارسی ازمون پرسید! اما ماکان انگاری زیاد سوپرایز نشده بود، چون بلافاصله با یه لبخند به اون آقا جواب داد:

- بله ما ایرانی هستیم، ولی شما خیلی خوب فارسی صحبت می کنین!

آقای پیشخدمت - مغسی. ما این جا مشتری ایرانی زیاد داشت و فارسی یاد گرفت کم.

ماکان دوباره مشغول بررسی منو شد و در همون حال پرسید:

- آرمین چی می خوری؟

آرمینا - هر چی خودت می خوری. من زیاد به غذاهای این جا آشنا نیستم.

ماکان - لطفا از غذاهای دریاییتون واسمون بیارین. ممنون.

اون آقا هم بعد از گرفتن سفارشمون رفت تا غذا رو بپاره. منم مشغول تماشای فضای داخلی رستوران شدم. جای جالب و قشنگی بود. از محیطش خوشم اومده بود و داشتم مقایسه می کردم با رستورانی که قبلا رفته بودم که یهو ماکان پرسید:

- خب آرمین خان نمی خوای از خونوات بگی؟ از مامان و بابات و خواهر دوقلوت. تا جایی که یادمه شما دوقلوها

خیلی به هم نزدیک و وابسته بودین، سخت نیست ازش جدا شدی و اومدی این جا؟

آرمینا - خب ... خب ... خب مامان و بابا که می دونی درگیر مریضاشون و بیمارستان بودن، آرمینا هم که همون جا توی رشته معماری قبول شد. درسته جدا شدن ازش سخت بود، ولی بالاخره هر کدوممون باید می رفتیم دنبال زندگی و علایق خودمون.

با اومدن گارسون و آوردن غذاهامون، دیگه ماکان چیزی نپرسید و مشغول خوردن شد، ولی من با یادآوری

خونواتم، دیگه میلی به خوردن نداشتم و فقط با غدام بازی کردم.

ماکان - چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟ می خوای بگم یه چیز دیگه برات بیارن؟

آرمینا - نه نه همین خوبه، فقط زیاد گرسنم نیست.

دلم نمی خواست ماکان به رفتارم شک کنه، برای همین سعی کردم یه مقدار از غدام رو بخورم.

بعد از رستوران برگشیم خونه. مثل دیروز سپهر تنها توی هال نشسته بود و داشت تی وی نگاه می کرد. وای خدای من این چرا این شکلیه؟! از دیدن سپهر توی اون لباسای افتضاحش شوکه شدم! یه دونه رکابی تنش بود با شلوارکی که تا یه خورده پایین تر از زانوش بود. داشتم نگاهش میکردم که صداشو شنیدم.

سپهر - هوی داداش آرمین؟

سعی کردم چشم رو از هیکلش بگیرم و جواب دادم:

- هان چیه؟ چرا داد می زنی؟ ماکان کو پس؟

سپهر - داداش ما رو باش، تازه میگه چیه و چرا داد می زنی! یه ساعته صدات می کنم معلوم نیست حواست کجاست! ماکان که گفت خسته س میره استراحت کنه، اینم نشنیدی؟ نمی دونم قیافه و هیکل من تو رو یاد چی انداخته بود که حاضر به ترکش نبودی! حتما داشتی غصه هیکل دخترکش خودت رو می خوردی که یه روز چه خاطره ها باهاش داشتی! عیب نداره آرمین جون خودم می برمت باشگاه دوباره رو فرم بیای و بازم از اون خاطره خوشات داشته باشی. به یه شرط که برام از اون خاطراتت بگی.

بعدش بلند زد زیر خنده. خودمم خندم گرفته بود. عجب منحرفی بود! خرده شیششم زیاد بود رو نکرده بود واسم. آرمینا - منحرف.

دوباره با صدای بلند خندید.

- منحرف چیه؟ وقتی تو رو با اون هیکل تصور می کنم، میگم بد تو دل برو بودی. حالا چند تایی دوست دختر داشتی؟

آرمینا - هیچی، فکر کردی همه مثل خودتن؟ نه داداش ما هیکلمون رو واسه خودمون میزون می کردیم، کسی رو هم نمیزاشتیم نگاه چپ بهمون بندازه.

سپهر - برو آرمین جون ما خودمون ذغال فروشیم، تو می خوای منو سیاه کنی؟

آرمینا - حالا. خب من برم یه کم استراحت کنم که حسابی خستم. تو هم سپهر جون از توهماتت بیا بیرون.

و دستم رو تکون دادم و رفتم داخل اتاقم. داشتم در رو می بستم که دوباره صداش رو شنیدم.

- فرار کن خوش تیپ، ولی بالاخره که من از زیر زبونت او خاطرات شیرین رو می کشم بیرون.

دیوونه چه خوش خیالم هست!

چشم رو که بستم، همش هیکل سپهر میومد جلوی چشم و نمی تونستم بخوابم. آه آرمینا چه مرگت شده؟ تو که انقدر بی جنبه نبودی! سعی کردم بخوابم.

از خواب که بیدار شدم، هوا تاریک شده بود. ساعت اتاق هشت شب رو نشون می داد. یه نگاه از توی آینه اتاق به خودم انداختم. بد جور خنده دار شده بودم. موهام نامرتب بود و دو دکمه اول بلوزم باز و کلی چروک شده بود.

خواستم برم آب بزنم به دست و صورتم و بعد لباسم رو عوض کنم که یادم اومد اتاق سرویس بهداشتی نداره! نمی

دونم تمام اتاقای این جا این شکلی بود، یا فقط اتاق من بدون سرویس بهداشتی بود. چاره ای نبود، باید لباسم رو

عوض می کردم و می رفتم بیرون صورتم می شستم. یادم باشه از ماکان یا سپهر بپرسم بینم اتاقای اونا هم این

شکلیه؟

بعد از عوض کردن لباس و برس زدن به موهام، از اتاق رفتم بیرون. هر سه تاشون توی هال بودن و داشتن بازی می

کردن. چنان حواسشون به بازی بود که متوجه من نشدن. منم از فرصت استفاده کردم، با یه صدای بلند سلام کردم.

اونقدر صدام بلند بود، که بترسن و حواسشون از بازی پرت شه. قیافه هاشون خنده دار شده بود. فکر کنم فراموش

کرده بودن منم توی خونه هستم، وگرنه این طوری نمی ترسیدن. منم تموم سعیم رو کردم که نخندم.

ماکان - خدا بگم چی کارت کنه پسر! ترسوندیمون! این چه طرز سلام کردنه؟ مگه تو خواب نبودی؟ کی بیدار

شدی؟

آرمینا - وای، از این هیکلای گنده تون خجالت بکشین. فقط هیکل گنده کردین دیگه؟ من فقط یه سلام کردم، چیز خاصی نبود که این طوری رنگتون پریده! بعدشم ماکان خان یه پنج، ده دقیقه ای میشه بیدار شدم.

سپهر - خب پسر شجاع یادم باشه یه وقت که حواست نبود، بیام بهت سلام کنم ببینم چه شکلی میشی! اون وقت می فهمی یه سلام کردی و چیز خاصی نبود چیه!

دانی - فکر کنم به جای این اداها بهتر بود از خواب که بیدار می شدی، اول یه آبی به صورتت می زدی بعد میومدی مزه می ریختی!

آه پسر ی از خود راضی ایگیری! اینا رو توی دلم به دانی گفتم و بعد همون جور که به سمت دستشویی می رفتم، بلند طوری که اونم بشنوه گفتم:

- داشتم می رفتم دست و صورتم رو بشورم، البته اگه شما ترسوها با سلام من نمی ترسیدین و جوابم رو می دادین، دیگه مجبور نبودم این جا بایستم و در مورد نوع سلام کردن سین جیم بشم!

وقتی برگشتم پیششون، بازیشون تموم شده بود. شایدم من حس بازی رو ازشون گرفتم. این فکر باعث شد یه لبخند خیثانه توی دلم بزنم و مشغول خوردن قهوه ای که ماکان آورده بود بشم.

بعد از خوردن شام که مسئول آماده کردنش ماکان بود، همه توی هال نشسته بودیم و داشتیم تی وی نگاه می کردیم که دانی گفت:

- سپهر از باشگاه اومدی نمی تونستی بری یه دوش بگیری که انقدر بو ندی؟

سپهر - بو ندم؟! من از باشگاه که اومدم دوش گرفتم به جون دانی!

دانی - به جون خودت. اگه دوش گرفتی پس این بوی گند عرق از کجا میاد؟

سپهر - بوی عرق؟! کدوم بو؟ من که چیزی حس نمی کنم!

دانی - حس بویاییت دچار مشکل شده یا داری سر به سر من می ذاری؟ دیگه حالا بوی عرق بدن خودتم متوجه نمیشی؟ من نمی دونم این دختره کامیلا چطوری با این بو تحملت می کنه!

سپهر - نه مثل این که حالت خوب نیست دانی! می خوای ببرمت دکتر؟ معلوم نیست بوی عرق کی توی دماغت مونده، می خوای بندازی گردن من! ظهر که اومدم خونه دوش گرفتم. اوکی؟

دانی - هه هه بانمک! بهتره خودت رو به یه دکتر، اونم یه دکتر مرد نشون بدی!

ماکان که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- بسه بابا هیچی بهتون نمیگم همین طوری تا صبح می خواین یکی تو بگی، یکی این. اگه گذاشتین بفهمیم این فیلم چی به چیه! خب راست میگه سپهر، بو میدی دیگه! انقدر سرت با این کامیلا گرمه، یادت رفته بری دوش گیری وقتی رسیدی خونه. حالا هم پاشو برو دوش بگیر انقدرم بحث نکن بذار ما هم بفهمیم این فیلم چیه.

دانی - دیدی این بوت همه رو کلافه کرده؟ موندم تو خودت چطوری متوجه نمیشی!

سپهر - عجب روزگاریه، میگم ظهر که اومدم دوش گرفتم، ولی متاسفانه شاهی نداشتیم که تایید کنه و این اتهام از من برداشته شه.

ماکان - اگه تو مطمئنی این بو از تو نیست، پس از کجا میاد؟

سپهر با خنده گفت:

- نمی دونم، شاید از خودتون میاد! اصلاً بگین ببینم شما دو تا آخرین دفعه کی رفتین حموم؟ شاید بشه مجرم رو پیدا کرد! بالاخره منم درک می کنم، شماها هم درگیری های شخصی خودتون رو دارین. شاید این نکته ریز فراموشتون شده باشه.

با این حرفش، دانی و ماکان همزمان برگشتن سمتش و چنان بهش چشم غره رفتن که من به جاش ترسیدم! اما اون پرروتر از این حرفا بود. بلند زد زیر خنده. ماکانم کوسن روی مبل رو برداشت و زد بهش و گفت:

- فکر کردی همه مثل توان؟

سپهرم همش می خندید و با خندش باعث می شد ماکان به زدنش ادامه بده. داشتیم بهشون می خندیدیم که یادم اومد که من از وقتی از خونه مون اومدم، حموم نرفتم! نکنه این بویی که اینا میگن مال من باشه؟! وای خدایا حالا چی کار کنم؟ آبروم میره اگه اینا بفهمن! یواش پا شدم که برم توی اتاقم و وقتی خوابیدن برم دوش بگیرم که حرف دانی باعث شد سر جام بمونم.

- ببینم تو از وقتی رسیدی این جا، حموم رفتی؟ تا اون جایی که من می دونم، اتاقت که حموم نداره، این جا هم ندیدم رفته باشی حموم.

بعدم هم یه لبخند زد از اونا که فقط قصدش تمسخر طرف مقابلش هست و بعد دوباره روشو کرد سمت تی وی. لجم گرفت، پسره از خود راضی و خودخواه! دلم می خواست با همین دستام خفش کنم تا دیگه نتونه به کسی لبخند تمسخر آمیز بزنه.

سپهر - عیب نداره آرمین جون، خب حق داری فراموش کنی. از وقتی رسیدی درگیر ثبت نام و کارات بودی و اتاقت هم سرویس بهداشتی نداره، منم پیش اومده فراموش کنم. حالا برو. در سمت چپ دستشویی حمومه. ماکان - آره آرمین حق با سپهره.

دانی - چه ربطی داره؟! یعنی اگه اتاق شماها هم سرویس بهداشتی نداشت، من هر روز باید بوی گندتون رو تحمل می کردم؟

می خواستم یه جواب دندان شکن به این پسره ایکیبری بدم که چشمم به نگاه ملتمس ماکان افتاد. داشت با چشاش بهم التماس می کرد ادامه ندم بحث رو. به خاطر ماکان دهنم رو بستم و با یه ببخشید رفتم توی اتاقم و از داخل چمدونم که هنوز فرصت نکرده بودم وسایلم رو بیرون بیارم، وسایل حموم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و بدون نگاه بهشون، مستقیم رفتم سمت حموم، ولی از بس عصبانی بودم اشتباهی در دستشویی رو باز کردم که صدای ماکان اومد.

- اون یکی در مال حمومه.

با عصبانیت بستمش و در حموم باز کردم و رفتم داخلش. هنوز درو نبسته بودم که صدای دانی به گوشم خورد.

- دست چپ و راستش رو نمی شناسه، اومده این جا درس بخونه!

بهش توجهی نکردم و در رو محکم بستم. بعد از این مدت، باز کردن باند کشی باعث شد احساس راحتی کنم و عصبانیت کم شه. وقتی داخل وان نشستم، احساس کردم حالم بهتره. تن خستم به آب سپردم و چشمامو بستم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای در زدن یکی چشمم رو باز کردم.

ماکان - آرمین خوبی؟

آرمینا - آره خوبم. چطور مگه؟

ماکان - آخه یه ساعته اون تویی، گفتم شاید حالت بد شده یا مشکلی برات پیش اومده.

وای یعنی اینقدر طول کشیده؟! باز دوباره گند زدم.

- نه مشکلی نیست، دیگه داشتم میومدم بیرون.

ماکان - باشه راحت باش، من فقط نگرانم شدم.

اینو گفت و رفت. منم سریع خودمو شستم و لباسام رو پوشیدم که دیدم باند کشی رو یادم رفته ببندم! دیگه دلم نمی خواست باند رو بزنم. آخه اذیتم می کرد، ولی چاره ای نبود. باند رو زدم و لباسام رو پوشیدم و اومدم بیرون.

سپهر با خنده گفت:

- به به آرمین خان گل. نه به اون موقع که نمی رفتی حموم و نه به الان که بیرون نمیومدی!

امان از دست این پسر. هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داشت. منم با لبخند گفتم:

- گفتم خودمو اساسی بشورم تا دهن بعضیا بسته شه.

دانی - منم اگه یه ماه نمی رفتم حموم، سه، چهار ساعت توی حموم می موندم تا شاید یه کم بوی بدنم کم شه!

آرمینا - تو ممکنه یه ماه به یه ماه بری حموم، اما من فقط دو روزه نرفتم، اونم چون این مدت سرم شلوغ بود.

بعد هم با یه شب بخیر رفتم توی اتاقم و سعی کردم بخوابم تا شاید گستاخی های این پسر رو فراموش کنم.

با شروع کلاس، منم دیگه حواسم رو دادم به درس و کلاسام و سعی کردم دانی و رفتار زشتش رو فراموش کنم.

دیگه بیشتر وقتم رو توی کالج بودم. زمانی که به خونه میومدم هم اگه دانی خونه بود، می رفتم توی اتاقم. نمی خواستم چشمم بهش بیفته یا حرفی بزنه که مجبور بشم جوابش رو بدم. تنها زمانی که مجبور بودم ببینمش، موقع شام بود و هر چهار روز، یه روز آماده کردن میز و شستن ظرفا با من بود. از اون جایی که توی ایران با آرمین کلاسی زبان فرانسه و انگلیسی رو گذرونده بودم، از نظر صحبت کردن مشکلی نداشتم و همه چی خوب بود. توی کالج هم یه همکلاسی خوب پیدا کرده بودم به اسم سائنا. سائنا دختری با پوست سفید و موهای بلند بلوند و چشمای سبز تیره بود. یه دختر کانادایی که از نظر هیکل مثل خودم ریزه میزه و ظریف بود. از بین بچه هایی که باهام همکلاسی بودن، سائنا از همه بهم نزدیک تر بود و توی همین مدت کم، دوستای خوبی برای هم شده بودیم. طوری که یکی از روزا که توی محوطه با سائنا داشتیم قدم می زدیم و در مورد یکی از کلاسا حرف می زدیم، چشمم به سپهر افتاد که داشت با یه لبخند شیطون نگامون می کرد. تعجب کرده بودم چرا این جوری نگاه می کنه؟! که دیدم خودش با همون لبخند داره به سمتمون میاد.

سپهر به فارسی گفت:

- سلام آرمین جون. خوش می گذره دیگه؟

و با چشم و ابرو به سائنا اشاره کرد.

به فارسی گفتم:

- سلام. تو نمی خوای دست از این مسخره بازیا برداری؟

و بعد به فرانسه اون دو تا رو به هم معرفی کردم.

- سائنا همکلاسیم و سپهر هم همخونه ام.

بعد از این که اونا با هم آشنا شدن و دست دادن، چون یکی از دوستای سائنا صداش کرد، با عذرخواهی از پیشمون رفت و من موندم و سپهر.

سپهر - میگم استعدادت خیلی زیاده آرمین جان! می داشتی می رسیدی این جا، یه کم با محیط آشنا می شدی، بعد می رفتی سراغ دوست و همکلاسی.

آرمینا - سپهر جان تنت می خاره؟ کتک می خوی؟ تو چرا انقدر ذهنت منحرفه؟ ساینا فقط به عنوان یه همکلاسی و یه دوسته. فقط و فقط همین.

سپهر - آره دیگه، گوشای منم درازه باور می کنم! تو کم کم باید با 30 نفر همکلاس باشی، اون وقت چرا از بین همه اینا با هیچ پسری دوست نشدی و چسبیدی به این دختره؟ ولی خوش سلیقه ای داداش، دختر ناز و قشنگیه. مبارکت باشه، به پای هم پیر شین.

با این حرفش حمله کردم طرفش که اونم با خنده جا خالی داد و از دستم در رفت.

سپهر - چیه بابا؟ نکنه غیرتی شدی اسم عشقت رو آوردم و ازش تعریف کردم؟ نترس، اون طوری که تو نگاش می کنی، من نگاش نکردم.

و دوباره زد زیر خنده.

همون طور که دنبالش می کردم گفتم:

- دعا کن دستم بهت نرسه، وگرنه بهت نشون میدم نگاه من و تو نسبت بهش چطوره! سعی کن از این به بعد کمتر فیلم تخیلی ببینی و انقدر خیال پردازی نکنی. شایدم سرت خورده به جایی! مطمئنی چیز خاصی مصرف نکردی؟

سپهر - تو رو خدا این طوری نگو من می ترسم. دلت میاد یه پسر کوچولو رو این طوری تهدید کنی؟

و باز خندید.

- هیچ کدوم از اینایی که گفتم نیست. فقط چون گفتم ذغال فروشم و این کاره، خوب درکت می کنم. تو بذار به پای حس ششم قوی من.

از بس دنبالش دویده بودم، دیگه به نفس نفس افتاده بودم. ایستادم نفسی تازه کنم که دوباره گفت:

- وقتی بهت میگم باهام بیا باشگاه، بهونه میاری و نیمای. ببین یه کم دویدی نفست بالا نیما. یه ساعت از وقتت رو که پیش این ساینا خانوم هستی بزن، به جاش بیا باشگاه، رو فرم بیای، دختره درست و حسابی تحویل بگیره.

آرمینا - تو مواظب کامیلا خانم خودت باش. کامیلا بود دیگه اسمش؟ که از دستت سر به کوه و بیابون نذاره! من حواسم هست.

سپهر - دیدی این کاره ای هی انکار می کنی؟ من درکت می کنم، با من راحت باش. بعدشم نترس، کامیلا بهتر و خوش تیپ تر از من از کجا پیدا کنه؟

آرمینا - تو اگه همین زبون و اعتماد به نفس کاذب رو نداشتی، گرگه می خوردت.

سپهر - نترس، کامیلا جون مواظبم هست.

با اومدن ساینا، دیگه فرصت نشد جوابش رو بدم. بعدشم که هر کدوم رفتیم سر کلاسای خودمون. توی این مدت یه کلاس مشترک با ماکان هم داشتیم. برخلاف سپهر که پر شر و شور بود، ماکان آروم و متین بود و من توی این مدت ندیده بودم که با دختری باشه، یا از دختری صحبت کنه و این برام جالب بود. دلم می خواست ازش پیرسم ببینم اون دوست دختری داره؟ نداره؟ شاید داشته! و اگه این طوره الان کجاست؟ فقط روم نمی شد. دوست نداشتم فکر کنه دارم توی مسائل شخصیش فضولی می کنم. آخه اون در این موارد باهام صحبتی نمی کرد. تنها در مورد کلاس و درس و نحوه رفتن و اومدن و این جور مسائل می پرسید. تمام هفته اولی که به کلاس می رفتم، با این که گاهی

خودش کلاس نداشت، همراهم میومد و در مورد مسیریایی که باید ازش برم و پیام باهام صحبت می کرد و بهم یاد می داد از کجا و چطور برم و برگردم و دو سه روز اول هم باهام تا خونه اومد تا راحت برسم و منو مدیون مهربونی و محبت خودش می کرد با این کاراش. توی خونه هم ازم می خواست که اگه جایی رو مشکل دارم، برم و ازش بپرسم و خودشم کمکم می کرد، تا هر جایی که مشکل داشتم رو خوب متوجه بشم. واقعا خوش به حال آرمین با این دوست خوبش.

توی این مدت چند باری با مامان و بابا صحبت کردم. گاهی وقتا شدید دلتنگشون میشم. دلتنگ خونه مون، دلتنگ شهرمون، دلتنگ آرمین داداش گلم که هر وقت تماس می گیرم با خونه، متوجه میشم هیچ تغییری نداشته و هنوز توی همون وضعیته. دلم می خواد زنگ بزنم خونه و اونا بگن به هوش اومده، بگن حالش رو به بهبوده، اما حیف. دلتنگ مهسا دوست صمیمیم که به اندازه خواهر نداشتم دوستش دارم. البته با مهسا هم در ارتباطم. براش از این جا، از ماکان و سپهر و البته دانی از خود راضی میگم، از ساینه دختر مهربون و دوست داشتنی که منو یاد خودش می ندازه. اونم برام از دانشگاه میگه و شیطونیش. امروزم یکی از اون روزا بود که دلم حسابی گرفته بود. آخه داشت بارون میومد. همیشه همین طوری بود، وقتی هوا بارونی بود و بارون میومد، دلم شدید می گرفت. دلم می خواست تو دل بارون بزنم بیرون و قدم بزنم، اما الان دور از خونه و خونوادم، دور از آرمینم، دلتنگیم بیشتر بود. همین طور که توی تاکسی نشسته بودم، با خونه تماس گرفتم.

بابا - الو؟ الو؟ آرمینا جون بابا؟ خودتی عروسک بابا؟ چرا حرف نمی زنی گل ناز بابا؟
دلم می خواست بعد شنیدن صدای گرم و مهربون بابا گریه کنم به اندازه تموم دلتنگیام، اما دلم نیومد شبشو خراب کنم، دلم نیومد نگران و غصه دارش کنم. واسه همین بغضی که گلومو چنگ انداخته بود رو فرو دادم و سعی کردم بشم همون آرمینای شیطون و خیالش رو از بابت خودم راحت کنم.

آرمینا - سلام بر بابای مهربون و گلم. خوبی آقای دکتر؟ مریضات خوبن؟ بیمارستانتون خوبه؟
بابا - الهی بابا قربون اون صدای قشنگ و مهربونت بره. خوبم دختر شیطونم. الان که صدای شادی خونه ام رو می شنوم عالیم بابا جون. تو خوبی عزیزم؟ اوضاع رو به راهه؟ اذیت که نمیشی گل بابا؟ دلمون واست یه ذره شده چراغ خونه.

آرمینا - وای آقای دکتر چه خبره یکی یکی پرس جواب بدم. من خوبم، این جا همه چی خوبه، مشکلی نیست غیر دوری و دلتنگی از شما و مامان. راستی این خانم دکتر ما کجاست؟ ببینم افتخار میدن یه چند لحظه مزاحم وقتشون بشیم دیگه انشا... یا باید بریم وقت بگیریم؟
بابا - قربون شیطونیات برم من. نه اونم هست، دستش بنده. بهش نگفتم تویی، اگه می فهمید تو پشت خطی، دیگه مگه می داشت من باهات حرف بزنم؟ از خودت بگو بابا جون. برام حرف بزن. بذار صدای قشنگت رو دوباره بشنوم. الان کجایی؟

آرمینا - باشه من که از خدومه. فقط آقای دکتر می ترسم از این حرفت پشیمون شی، منتظر شی من زودتر برما! من الان توی ماشینم، دارم میرم کالج. یه ربع دیگه کلاس دارم. دلم براتون تنگ شد، گفتم زنگ بزنم صدای بابای قشنگمو بشنوم و روزم رو با شنیدن صدای بابا و مامان گلم پر انرژی شروع کنم. راستی اون جا چه خبره؟ آرمینا چگونه؟

احساس کردم صدای بابا غمگین شد.

- این جا هم خبری نیست. چشم و چراغ خونه ما که شما دو تا بودین که یکتون توی غربته و اون یکی روی تخت بیمارستان. هنوز همون طوریه، تغییری نکرده، ولی دکتر راد میگه همین که حالش از این بدتر نشده، خودش خیلی خوبه. بینم کلاسات که زیاد سخت نیست؟ ماکان حالش چطوره؟

آرمینا - نه سخت نیست. ماکان هم حالش خوبه. خیلی هم هوامو داره. توی درسها هم هر جا به مشکل می خورم ازش می پرسم. تا ماکان هست نگران من نباش بابا جونم.

صدای مامان رو از پشت گوشی شنیدم که از بابا می پرسید:

- کیه داری باهاش صحبت می کنی؟ از بیمارستانه؟

بعدش صدای بابا اومد که می گفت:

- نه خانم، آرمیناست.

مامان - گوشو بده بینم! پس چرا چیزی به من نمیگی یه ساعته داری حرف می زنی؟ اگه الانم ازت نمی پرسیدم حتما نمی گفتی! بده من دلم براش یه ذره شده.

بابا - خیلی خب خانم، چرا دعوا می کنی؟ بذار باهاش خداحافظی کنم، چشم میدم به شما. بفرما آرمینا جون، اینم از مامانت! دیدی نیومده گوشی رو می خواد؟ عزیز بابا قبل این که کتکه رو بخورم، باید برم. کاری نداری با من بابایی؟ مواظب خودت باش. هر وقت از روز که کارم داشتی، باهام تماس بگیر. هر چی شد بابا، باشه؟ خدانگهدارت گلم.

آرمینا - نه بابایی گلم مرسی که بودی و باهام حرف زدی. مواظب خودت و مامان باش. چشم مواظب خودم هستم. مطمئن باش هر چی بشه بهتون میگم. خدانگهدار بابایی.

مامان با گریه گفت:

- سلام آرمینای مامان. خوبی عزیزم؟ دلم واست یه ذره شد. نمی دونی چقدر دلم می خواد این جا بودی بغلت می کردم و هیچ وقت اجازه نمی دادم ازم جدا شی.

با بغض گفتم:

- سلام بر خانم دکتر گلم. خوبم مامانی. تو خوبی؟ بدون من خوش می گذره؟ ای شیطان الان دارین خوب برای خودتون مثل تازه عروسا زندگی می کنینا. منم دلم برات تنگ شده.

مامان - وای آرمینا تو هنوز دست از این شیطونیاات برنداشتی؟ چقدر خوشحالم که خوبی و شاد. این جا، این خونه، بدون تو و آرمینا فرقی با قبرستون نداره، شده خونه ارواح. کی بشه شماها بیاین دوباره شادی به و روح به این خونه برگرده.

آرمینا - حالا بالاخره مشخص کن اون جا خونه ارواحه یا ما روحیم که باید بیایم و اون جا رو پر از روح کنیم؟

مامان با خنده گفت:

- از دست تو شیطان!

یه کم دیگه با مامان صحبت کردیم در مورد خورد و خوراک و لباس و بعدش قطع کردم. دلم بد جور هوای خونه رو کرده بود. آرمینم که حالش خوب نبود، غم دنیا ریخت توی دلم. واسه همین یه خیابون مونده به کالج از ماشین پیاده شدم و بقیه راه رو تا کالج توی بارون قدم زنون رفتم. دلم می خواست بارون همه غم رو با خودش بشوره. خوییه بارون این بود که خیست می کرد و معلوم نبود که خیسی صورتت مال بارونه یا مال اشک چشمت.

اونقدر حواسم به خونه و آرمین بود که متوجه نشدم کی ساینه کنارم قرار گرفت و چترش رو روی سرم قرار داد، فقط وقتی که صدام زد متوجهش شدم.

ساینه - آرمین؟ آرمین؟ حواست کجاست؟ یه ساعته دارم صدات می کنم! چرا این طوری زیر بارون میای؟ تموم لباسات خیس شده. حواست کجاست؟

آرمینا - سلام ساینه. ببخش حواسم نبود صداتو نشنیدم. دیدم بارون خوبی داره میاد، دلم هم گرفته بود، گفتم یه کم توی بارون قدم بزنم.

ساینه - در این که حالت خوش نیست شکی نیست. اگه خوب بودی که این طوری بدون چتر توی بارون راه نمی رفتی. فکر نکردی سرما می خوری؟ فکر نکردی با این لباسای خیس چطوری می خوای بیای سرکلاس بشینی؟ شدی مثل موش آب کشیده! حالا همه اینا به کنار، فکر نکردی این طوری بیای همه متوجه بشن تو یه دختری، نه یه پسر؟ با شنیدن این حرفش داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! این از کجا فهمید من یه دخترم؟! من که چیزی بهش نگفته بودم!

آرمینا - دختر کجا بود؟! مثل این که کم حال تو هم ناخوش نیست! دختر، دختر! خدا شفات بده. فکر کردم فقط حال منه که بده، اما نه، مثل این که تو بدتری!

دیدم داره بد نگام می کنه! از اون نگاهها که میگه خودتی، اما سعی کردم به روی خودم نیارم و یه جوری از این حالت پیام بیرون. واسه همین گفتم:

- اگه نصیحتت تموم شد، بریم که کلاس دیر شد.

ساینه - گوشام به نظرت دراز به نظر می رسه؟ بین بچه پررو که فکر می کنی زرنگی، هر کی غیر من تو رو این ریختی دیده بود، همین فکر رو می کرد. شاید با انکار کردن و بد جلو دادن حال من بتونی خودت رو خلاص کنی از جواب دادن. ولی یه نگاه به قیافه آب کشیدت بنداز، لباسات چسبیده به تنت و کاملاً مشخصه. اینو چطوری می خوای پنهون کنی؟

با این حرفش نگام به لباسام افتاد. با این که لباسم نازک نبود، اما خیس شدنش باعث شده بود که بهم بجسبه . وای حق با ساینه بود! حالا باید چی کار می کردم؟! با ترس برگشتم سمتش.

- حالا چی کار کنم؟ این طوری که همه می فهمن! تو رو خدا یه فکری واسم بکن. این طوری نمی تونم پیام کلاس. خواهش می کنم. بعدا واست همه چی رو میگم، قول میدم.

و با ترس و التماس بهش خیره شدم.

ساینه - خیلی خب بسه دیگه، این طوری نیگام نکن. حسابی خر شدم، ولی بعدش باید بهم بگی موضوع چی بوده! حالا هم راه بیفت بریم. با این سر و شکل که نمی تونی بری کلاس، بریم شاید بتونیم یه لباس فروشی این اطراف پیدا کنیم یه دست لباس نو تنت کنی.

آرمینا - قربونت برم من. خیلی گلی ساینه جون، ولی کلاس رو چی کار کنیم؟ ساینه با عصبانیت گفت:

- مثل این که بارون روی مغزت حسابی اثر گذاشته! خب این یه کلاس رو نمی ریم. دیگه یه جلسه غیبت هم کسی رو نکشته! زود باش بریم دنبال لباس تا به کلاس بعدی برسیم. از این به بعد هم هر وقت به کلت زد یه کاری بکنی، قبلش یه کوچولو فکر کنی بد نیست!

آرمینا - چشم سائنا جونم، هر چی تو بگی. دیگه چرا می زنی؟ بچه زدن نداره ها، اونم یه بچه آب کشیده. از کالج زدیم بیرون و سوار اولین ماشینی که به سمتون میومد شدیم و به راه افتادیم. هر چند که تمام مدت چشم راننده بهم بود که با لباسای خیس صندلی های ماشینش رو خیس کرده بودم، اما من خودمو بی خیال گرفتم و از شیشه ماشین منظره بیرون رو نگاه کردم.

به چند تا فروشگاه سر زدیم تا این که تونستیم یه دست لباس مردونه که به سایز من بخوره و بهم بیاد رو پیدا کنیم. بعد از عوض کردن لباسام توی اتاق پرو، لباس خیسامو گذاشتم توی مشمایی که از صاحب فروشگاه گرفته بودیم و گذاشتم توی کولم و از اتاق پرو زدم بیرون و پول لباسا رو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. از اون جایی که هنوز داشت بارون میومد، برگشتیم داخل مغازه و از صاحبش خواستیم برامون ماشین بگیره که اونم با کمال میل این کارو انجام داد.

داخل ماشین بودیم که سائنا گفت:

- خب می شنوم.

آرمینا - چیو؟!

سائنا - این که چرا خودت رو به شکل یه پسر در آوردی؟ اسمت چیه؟ این پسر کی هست که داری نقشش رو بازی می کنی؟

آرمینا - قصش طولانیه، حوصلشو داری؟

سائنا - آره دارم بگو. تا برسیم وقت هست.

آرمینا - اسمم آرمیناست و دارم نقش برادر دوقلوم رو بازی می کنم که قرار بود بیاد این جا و درس بخونه. خیلی هم واسه این که به این جا برسه تلاش کرد، ولی قبل از این که بیاد این جا، تصادف کرد و توی کما رفت. منم چون می دونستم رویاش درس خوندن توی این رشته و این جاست، تصمیم گرفتم به جاش بیام این جا تا وقتی که خوب شد، خودش برگرده سر درسش.

و شروع کردم برایش از اول قصه زندگیمو تعریف کردن. از کودکیوم، از خانوادم، از زمانی که واسه قبولی می خوندیم، از اون روز نحس که خبر تصادفش رو آوردن، از کشمکشم برای اومدن به این جا و نقش اونو بازی کردن، از همخونه هام و این که هیچ کدومشون چیزی نمی دونن. گفتم و اشک ریختم تا قسمتی از دلتنگیام و غم از روی سینم برداشته شه و در تمام مدت سائنا دستمو توی دستای ظریف و گرمش گرفته بود و نوازشم می کرد. آخرشم منو توی بغلش گرفت و سعی کرد آرومم کنه. منم احساس سبکی می کردم، چون بالاخره یکی رو پیدا کرده بودم که برایش از همه ناراحتی هام بگم. از اون چه که همیشه سعی می کردم توی خودم بریزم و نذارم کسی متوجهش بشه. فقط نگران عکس العملش بودم.

دیگه داشتیم به مقصد می رسیدیم که سائنا منو از خودش جدا کرد و دستمالی بهم داد و گفت:

- واسه داداشت واقعا متاسفم. امیدوارم زود حالش خوب شه و به جمع خونوادتون برگرده. تو هم نگران نباش، این حرفات مثل یه راز بین خودمون دو تا می مونه و بهت قول میدم نذارم کسی متوجه این قضیه بشه. منم هر کمکی ازم ساخته باشه، برات انجام میدم. می تونی همه جوهره روی من حساب کنی. الانم خیلی خوب شد که بهم گفتی، این طوری بهتر می تونم هواتو داشته باشم. تو هم هر وقت دلت گرفت یا مشکلی برات پیش اومد، بیا پیش خودم، نه این که بری توی بارون و خودتو مریض کنی! باشه؟ بهم قول میدی؟

توی چشاش نگاه کردم. غیر از مهربونی و صمیمیت چیزی نبود. چقدر خوب بود که درکم کرد و قرار نیست رازم رو به کسی بگه. چی برای من از این بهتر که یه محرم اسرار داشته باشم؟ کسی که مجبور نباشم پیشش نقش یه پسر رو بازی کنم، کسی که از درد و رنجم آگاه باشه و بتونم روی کمکش حساب کنم. اونم این جا و توی این حالت! پس با تموم وجودم خودم رو توی بغلش انداختم. ازش به خاطر همه خوبی هاش تشکر کردم و قول دادم همه چیز رو همیشه بهش بگم تا بتونه کمکم کنه.

ساینا - خیلی خب، بسه. پسر هم انقدر لوس؟ پاشو که رسیدیم.
با این حرفش خندیدم. یه خنده از ته دل و همراهش از ماشین پیاده شدم و رفتیم داخل کالج تا به کلاس بعدیمون برسیم.

با هم وارد کلاس شدیم. داشتیم می رفتیم بشینیم که دیدم ماکان میاد به سمتم. وای فراموش کرده بودم که این کلاس مشترک من و ماکانه! بهمون رسید و بعد از سلام از ساینا عذر خواهی کرد و دستمو کشید و با خودش برد خارج کلاس. حتما می خواست بدونه کجا بودم.

ماکان - معلوم هست کجایی و چی کار می کنی؟ چرا سر کلاس صبحت نبود؟ لباسات چرا عوض شده؟
با عصبانیت گفتم:

- به به، می بینم ماکان خان راه افتادی زاغ سیاه مردم رو چوب می زنی! میای حضور و غیاب می کنی؟ منو از توی کلاس کشیدی بیرون که بازجوییم کنی؟
ماکان با عصبانیت گفت:

- این چرندیات چیه میگی؟ جزوه کلاست قبلیت رو خونه جا گذاشته بودی اومدم بهت بدم دیدم سر کلاس نیستی.
بعد از کلاس هم کلی دنبالت گشتم ندیدمت. نگرانت شدم، ولی می بینم که نگرانیم بی مورد و داره بهت خوش هم می گذره.

خیلی باهاش بد برخورد کرده بودم. طفلی زودتر اومده بود که جزومو بده، اون وقت من این طوری باهاش حرف زدم. باید از دلش در می آوردم و هم این که پیش خودش مثل سپهر در مورد رابطه من و ساینا فکرای بد نکنه. تصمیم گرفتم راستش رو بگم، اما همه چیز رو نگم. واسه همین وقتی خواست بره کلاس دستشو گرفتم.
- صبر کن، کجا؟ بایست جوابتو بگیر.

ماکان - لازم نیست، هر چی باید بدونم رو فهمیدم.

آرمینا - اگه توی بارون خیس شدن از نظر تو خوش گذرونیه، آره خوش می گذروندم.
دیدم دوباره نگرانی جای عصبانیت رو توی چشماش گرفت.

- توی بارون؟ مگه با ماشین نرفتی؟ درست حرف بزن بفهمم چته.

آرمینا - چرا با ماشین اومدم، ولی دیدم داره بارون میاد. یاد اون روزا که می رفتیم شمال و بارون میومد کردم و یه خیابون مونده به کالج پیاده شدم و بقیه راه رو توی بارون قدم زدم. وقتی به کالج رسیدم کل لباسام خیس بود و نمی تونستم با اون لباسا پیام سر کلاس. واسه همین با کمک ساینا رفتیم یه فروشگاه و لباس جدید گرفتیم. می دونی که من زیاد به فروشگاه های این جا اشنایی ندارم. اون باهام اومد تا زودتر لباسام رو عوض کنم تا هم مریض نشم، هم به این یکی کلاسم برسم. فقط همین.

ماکان - واقعا که دیونه ای! امیدوارم سرما نخورده باشی که از کلاسات عقب بیفتی. حالا هم بریم که استاد داره میاد.

و با هم رفتیم داخل کلاس.

بعد از کلاس چون دیگه اون روز کلاس نداشتم، با ساینا از کالج خارج شدیم و از اون جایی که بارون قطع شده بود، تصمیم گرفتیم تا جایی که مسیرمون با هم یکی بود، پیاده بریم.

آرمینا - ساینا من که لباسم نازک و جذب نبود، باند کشی هم بسته بودم، چطوری شد متوجه شدی؟
ساینا - خب من باهوشم. از همون اولش به رفتارت شک کردم. آخه یه جور خاصی بودی. من یه دخترم و گاهی تو یه رفتاری می کردی که فقط دخترا انجام میدن. بعدشم وقتی لباست خیس شده بود و بهت چسبیده بود، مشخص شده بود. می دونی ظرافت دستات همون روز اول منو مشکوک کرد، ولی امروز به کمک بارون مطمئن شدم که دختری. و خندید.

آرمینا - امیدوارم دیگه کسی متوجه نشه. نمی خوام منو از کالج بیرون کنن و جای داداشم رو بدن به یکی دیگه.

ساینا - فعلا که کسی نفهمیده. تو هم به جای غصه خوردن سعی کن بیشتر مواظب باشی.
وقتی از ساینا جدا شدم، حوصله نداشتم دیگه قدم بزنم. واسه همین ماشین گرفتم و بقیه مسیر رو با ماشین رفتم تا به خونه رسیدم.

امروز سپهر و ماکان و دانی کلاس داشتن و کسی خونه نبود. می تونستم از شر این باندها یه کم خلاص شم. در رو باز کردم و با این فکر خوشحال رفتم تو، اما خوشحالیم زیاد طول نکشید چون دیدم دانی توی هاله و لم داده داره توی نگاه می کنه. ای خدا ضد حال تا این حد؟ این، این جا چی کار می کنه؟

آرمینا - تو این جا چی کار می کنی؟

دانی - بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی سلام کنی؟ بعدشم نمی دونستم واسه این که خونه خودم باشم باید از تو اجازه بگیرم!

آرمینا - چرا بهم یاد دادن، ولی من این جا کسی نمی بینم که لیاقت سلام کردن رو داشته باشه! بعدشم نگفتم توی خونه خودت نباش، ولی تا اون جایی که من خبر دارم، این موقع باید کلاس باشی.

دانی - بهتره مواظب حرف زدنت باشی! هر چند که دلیلی نمی بینم بهت جواب بدم، ولی فقط به این دلیل که راتو بکشی بری و از جلو چشمم دور شی و من دیگه صداتو نشنوم، میگم. حوصله کلاس رو نداشتم واسه همین نرفتم. حالا هم برو دنبال کارت که اصلا حوصلتو ندارم.

آرمینا - خودمم داشتم می رفتم. تحمل آدمی مثل تو، خودخواه و از خود راضی کار غیر ممکنیه. موندم این دو تا چطوری تحملت می کنن!

دانی - دلتم بخواد. دوست نداری، کسی مجبورت نکرده بمونی این جا!

آرمینا - مطمئن باش منم از خداه از شر تو خلاص شم.

رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم. دیدم بد جور گشمنه، برای همین دوباره رفتم بیرون.

دانی - چی شد؟ باز چی یادت رفت پیرسی، اومدی پیرسی؟ مگه نگفتم از جلو چشمم دور شو؟ آه.

آرمینا - چرا فکر می کنی تو واسم مهمی که بخوام پیام ازت چیزی پیرسم یا بخوام جلو چشمات باشم؟ اگه این جام واسه اینه که برم غذامو بخورم.

دانی - غذای منم حاضر کن میام می خورم.

با تمسخر گفتم:

- هه چه بامزه! پس میای می خوری! من می خواستم غذاتو بیارم همین جا بخوری، ولی حالا که لطف می کنی میای، زحمت من کمتره! چی با خودت فکر کردی؟ من نوکرت نیستم! پاشو خودت غذاتو حاضر کن.
دانی - پس اگه نوکرم نیستی، این جا چی کار می کنی؟ امروز هم نوبت توئه که غذا رو آماده کنی. وظایفتو من باید یادت بیارم؟ اگه نمی دونی بدون، من از این کارای دخترونه توی عمرم نکردم و نمی کنم. تا الان هم سپهر و ماکان به جای من این کارا رو می کردن، بعد از اینم همین طوریه. پس زود به کارت برس که گشتمه.
آرمینا - می دونی، همش تقصیر اون دو تاست که تو اینقدر قلدر شدی! ولی برای من مهم نیست تو چی میگی، پس بحث نکن.

دانی - ببین جوجه حوصله کل کل کردن باهات ندارم. برو وظایفتو انجام بده. امروز نوبت تو هست یا نه؟
آرمینا - نه که منم دلم برای کل کل کردن باهات تنگ شده! نه جونم منم خستم، حوصله تو رو هم ندارم. امروز هم نوبت منه، خب که چی؟

دانی - پس بدون حرف اضافی به کارت برس.
از این همه قلدریش لجم گرفت، اما دیدم حوصله بحث کردن باهات رو ندارم. پس بی خیالش شدم و مشغول کار شدم. غذا که آماده شد، صداش کردم.
آرمینا - هوی غذا حاضره.
دانی با عصبانیت گفت:

- هوی به خودت! من اسم دارم. یه دفعه اساسی باید ادبت کنم تا یاد بگیری با بزرگ ترت چطوری حرف بزنی!
اومد نشست سر میز و مشغول خوردن شدیم. اون، اون طرف میز بود و من این طرفش. داشت غذا می خورد که یه فکر شیطانی اومد به ذهنم! آره این طوری می تونم تلافی همه کاراشو دربیارم و توی دلم به نقشم خندیدم. یه خنده خبیثانه!

خب حالا دیگه نوبت منه بچه پرو! دستمو بردم که نمکدو نو بردارم و از اون جایی که نمکدون بین بشقاب غذای دانی و لیوان آبش قرار داشت، وقتی نمکدون رو برداشتم، عمدا دستم رو زدم به لیوان آبش و لیوان برگشت و همه آبش ریخت توی ظرف دانی و اونم مثل برق گرفته ها از جاش پرید. منم به حالت ساختگی پا شدم و یه هه کشیدم که یعنی بگم وای حواسم نبود و چی شد و از این حرفا! ولی توی دلم یه عروسی بود که بیا و ببین! ولی سعی کردم نخندم و به جاش خودمو ناراحت گرفتم. قیافش دیدنی شده بود. داشت دود از سرش بلند می شد و چشاش به حد مرگ ترسناک شده بود!
دانی با داد گفت:

- پسره ی دست و پا چلفتی، معلوم هست حواست کجاست؟ مگه کوری؟ ببین چی کار کردی؟
و با دست به ظرف غذاش که حالا پر از آب بود اشاره کرد.
با ناراحتی ساختگی گفتم:

- وای خواستم نمکدون رو بردارم دستم خورد بهش. متاسفانه دیگه هم نمیشه کاری کرد. برو ببین توی یخچال چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟ بردار بخور.

و خواستم ظرف غذام رو بکشم جلوم و بشینم غذام رو بخورم که انگاری متوجه ساختگی بودن ناراحتیم شد و همزمان با من دستش رفت سمت بشقابم. یه طرف بشقاب رو من گرفته بودم، یه طرفشو اون!

آرمینا - این چه کاریه؟ چرا ظرف منو گرفتی؟ دستت رو بکش.

دانی - این جورباست دیگه؟ من غدام پر آب بشه و برم بگردم دنبال خوردنی، اون وقت تو بشینی این جا غذا تو بخوری! نه جونم از این خبرا نیست. تو باعث شدی آب توی غدام ریخته شه، خودتم میری می گردی دنبال یه خوردنی دیگه. منم به جای غدام که خرابش کردی، همینو می خورم تا دفعه بعد حواست رو جمع کنی.

آرمینا - عمرا بذارم دست به این غذا بزنی! گفتم ولش کن.

دانی - نوچ.

هر کدومون سعی می کردیم که ظرف رو به طرف خودمون بکشیم و نذاریم غذای باقی مونده نصیب اون یکی بشه، ولی خداییش زورش از من بیشتر بود، ولی منم گرسنم بود و نمی خواستم غدام دستش بیفته و تموم تلاشم رو می کردم که تنونه غدامو از چنگم در آره. داشتیم ظرف رو می کشیدیم که یهو دانی دستاش رو از ظرف جدا کرد و چون من آمادگیش رو نداشتم، پرت شدم عقب و خوردم به در یخچال و چون قبلش داشتم با تموم نیروم ظرف رو به طرف خودم می کشیدم، ظرف برگشت و تموم غذای داخلش پاشید به لباسم. وای لباس سفید نوم که تازه امروز صبح خریده بودمش پر شده بود از غذا! با بهت یه نگاه به ظرف غذای توی دستم و یه نگاه به لباس کثیفم انداختم. حالا این من بودم که جوش آورده بودم و داد زدم:

- دیوونه چرا این جوری کردی؟ غذا به جهنم، بین لباسمو چی کار کردی! اینو تازه امروز گرفته بودم. یه ذره عقل توی اون کله پوکت نیست؟

و همین جوری هر چی به دهنم می رسید بهش می گفتم، اما اون فقط با یه لبخند خبیثانه کنار لبش داشت نگام می کرد و هیچی نمی گفت. اون لبخندش و بدتر از اون سکوتش باعث شد عصبانیتم بیشتر بشه.

- با تو دارم صحبت می کنم، توی احمق! به چی داری این طوری نگاه می کنی با اون لبخند مسخرت؟ چرا ساکتی؟ هان؟

دانی - مگه این خودت نبودی که گفتی ولش کن؟ خب منم ولش کردم دیگه! این که تو بی دست و پایی و نتونستی غذا تو نگه داری، تقصیر من نیست. بابت لباستم غصه نخور، خودم برات تمیزش می کنم.

و با این حرف خم شد و از روی میز پارچ آب برداشت و تا من متوجه حرفاش بشم، پاشید روی من و لباسم!

دانی - خب اینم آب، الان دیگه لباستم تمیز میشه. غصه نخوریا!

بعدم زد زیر خنده.

از سر و کله ام آب می چکید و به حد انفجار از دستش عصبانی بودم و با شنیدن صدای خندش عصبانیتم به اوج خودش رسید و از روی میز قاشق و چنگال و هر وسیله که به دستم می رسید پرت کردم طرفش. اونم بعد از این که اولین قاشق بهش خورد، حواش رو جمع کرد و رفت عقب تا رسید به کابینت و در حالی که جا خالی می داد که چیزی بهش نخوره، از توی جا قاشقی قاشقا رو پرت کرد به سمت من. نامرد چند تا چند تا با هم می نداخت طرفم. یه چند تایی هم بهم خورد و درد گرفت که چشمم به یخچال افتاد. در یخچال رو باز کردم و سعی کردم پشت درش پناه بگیرم تا دیگه چیزی بهم نخوره، ولی اون همین طوری هر چی به دستش می رسید پرت می کرد سمتم.

یهو توی یخچال چشمم به تخم مرغا افتاد! با یه دستم در یخچال رو گرفته بودم، با اون یکی دستم هم دو تا تخم مرغ برداشتم و دو تاشو پرت کردم توی صورت دانی. یکی خورد توی صورتش و اون یکی خورد توی سرش. اونم

که انتظارشو نداشت، دست از پرتاب وسایل کشید و سعی کرد تخم مرغ رو از روی صورت و چشماش پاک کنه که منم از فرصت استفاده کردم و بقیه تخم مرغ رو انداختم به طرفش که خوردن به لباسش.

دانی - بهتره دعا کنی دستم بهت نرسه، وگرنه من می دونم و تو! بین چی به سر لباس و سر و صورتم آوردی. و همین طوری داشت میز رو دور می زد و میومد سمتم. دیدم اگه بایستم حسابم رسیده ست! همین طور که از توی یخچال میومدم بیرون، با خنده بهش گفتم:

- وای، نه تو رو خدا ترسیدم! منم این جا می مونم که تو بیای حسابم رو برسی! بعدم خندیدم و با پام دو تا صندلی کنار در یخچال رو انداختم زمین تا یه کم برای خودم فرصت بخرم و بتونم فرار کنم، اما همین که اومدم بدوم، پام رفت روی آبی که روی کف آشپزخونه ریخته شده بود و چون کفش سرامیک بود، سر خوردم و افتادم زمین و زانوم بدجور درد گرفت. یه دستم به زانوم بود و می مالوندمش تا از دردش کم بشه و یه چشمم به دانی بود که هر لحظه بهم نزدیک می شد. اینا همش در عرض شاید یک یا دو دقیقه اتفاق افتاد و خیلی سریع بود، ولی برای من قد یه سال بود. دانی که دید روی زمینم و دارم درد می کشم و نمی تونم از سر جام بلند شم، سعی کرد بدون عجله و با آرامش بیاد به سمتم. خیلی عصبانی شده بود. مثل این قاتلا که کسی رو که می خوان بکشن از دستشون در رفته و حالا دیگه اونو توی چنگ خودشون می دیدن! دیدم اگه همون جا بشینم که حسابم ساخته ست! نمی تونستم هم پاشم، باید یه کاری می کردم. دیگه خیلی بهم نزدیک شده بود. توی یه لحظه تصمیمم رو گرفتم و با اون یکی پام محکم کوبیدم به پاش. نقشم گرفت، چون همون جا ایستاد. از درد به خودش می پیچید و می رفت به سمت مخالفم و مرتب بهم بد و بیراه می گفت و آخرم اون سمت آشپزخونه روی زمین نشست. حالا من این سمت روی زمین بودم و از زانو درد به خودم می پیچیدم و اون سمت دیگه ی آشپزخونه بود و داشت درد می کشید. باید سعی کنم از جام بلند شم و برم اتاقم، چون به محض کم شدن دردش، حسابم رو می رسید، اما هر چه تلاش کردم نمی تونستم.

- این جا معلوم هست چه خبره؟

سرم رو بلند کردم و دیدم سپهر و ماکان با تعجب و دهن باز دارن به من و دانی و آشپزخونه شلوغ نگاه می کنن. ماکان با دیدن حالم سریع اومد سمتم و سپهر هم رفت سمت دانی.

ماکان - خوبی؟ این جا چه خبره؟ تو چرا این ریختی شدی؟ چرا این جا نشستی؟

آرمینا - آره خوبم، فقط زانوم درد می کنه. اونم واسه اینه که پام سر خورد و افتادم زمین.

سپهر - دانی تو چته؟ یکی بگه این جا چه خبره؟

دانی - چمه؟ می کشمش، می کشمش! الاغ بی شعور جفتک می ندازه برام. درستت می کنم!

سپهر - چی میگی دانی؟ کی رو می خوای درست کنی؟ درست حرف بزن منم بفهمم.

دانی - همین پسره ی احمق رو. مگه نمی بینی چی به روز من آورده؟ بعدم مثل خر لگد پرت می کنه. آدمت می کنم! اینو گفت و بلند شد خواست حمله کنه سمتم که سپهر حواسش بود و محکم گرفتتش.

سپهر - آروم باش. درست حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

دانی - ولم کن سپهر بذار برم حقشو کف دستش بذارم. میگم ولم کن.

اما خوشبختانه سپهر سفت گرفته بودش.

ماکان - آرمین، دانی چی میگه؟ باز چی کار کردی؟ یه چیزی بگو.

آرمینا - من چی کار کردم؟ من؟ یه نگاه به لباسم بنداز. این همون لباس صبحیه که داشتم. نمی بینی چی کارش کرده؟ سر و صورتم رو نمی بینی که مثل موش آب کشیده شدم؟ اون وقت من چی کار کردم؟ دانی - ولم کن سپهر بذار برم ادبش کنم. کی بود اول آب ریخت توی غدام؟ کی بود تخم مرغا رو زد توی سر و صورت و لباسم؟

و همین طوری تلاش می کرد از بغل سپهر بیاد بیرون.

ماکان دوباره برگشت سمت من و گفت:

- اینا کار توئه؟

آرمینا - چیه فکر کردی من می ایستم هر کاری می خواد بکنه منم تماشاش کنم؟ نه از این خبرا نیست. هر کاری کردم خوب کردم. تو که نبودی ببینی اولش چطوری باهام حرف می زد. انگاری من نوکرشم!

سپهر - خیلی خب هر چی بوده تموم شده. تو هم دانی بیا برو یه دوش بگیر که تخم مرغه بد جور بین موهات چسبیده. اگه بمونی سفت میشه بین موهات، اون وقت اذیت می کنه.

ولی دانی همون طوری سعی داشت سپهر رو بزنه کنار و بیاد.

سپهر - مگه با تو نیستم؟ بیا برو یه دوش بگیر موهات خراب میشه ها.

و بالاخره تونست دانی رو راضی کنه که بره، ولی همین طوری که داشت با همراهی سپهر می رفت بیرون، داد زد:

- ماکان بهش بگو بهتره یه مدت جلو چشم آفتابی نشه. یعنی به نفع خودش یه مدت چشمش بهش نیفته! اگه ببینمش بلایی به سرش میارم که اسمش رو هم فراموش کنه! هنوز منو نشناخته! ماکان بهش بگو، یه جوری حالیش کن که نبینمش.

ماکان - باشه دانی، تو آروم باش بهش میگم، مطمئن باش. حالا برو لطفا.

با رفتن دانی و سپهر ماکان نگاه سرزنش بارش رو بهم دوخت.

- همینو می خواستی؟ مگه قول نداده بودی باهاش درگیر نشی؟ یعنی یه روز نمیشه شما دو تا رو با هم توی خونه تنها گذاشت؟ این چه رفتار بچگونه ای هست که داری؟ کی می خوای بزرگ شی و درست رفتار کنی؟ تو با آرمین پنج سال قبل خیلی فاصله داری. اون آرمین از این رفتارا نداشت. شانس آوردی ما رسیدیم، وگرنه به حسابت رسیده بود. اگه سپهر نگرفته بودش کشته بودت! آخه چرا؟

آرمینا - تو که این جا نبودی که ببینی چی شد. منم مریض نیستم بیخودی باهاش درگیر شم. اذیتم کرد، منم نتونستم ساکت بمونم. اون هر کاری می خواد بکنه، تو هم انقدر ازش دفاع نکن.

بعدم خواستم پاشم که زانوم تیر کشید و آخم رفت هوا.

ماکان دستش رو برد سمت زانوم و خواست زانوم رو ببینه که داد زد:

- نه دست نزن.

با داد من دستش رو عقب کشید و گفت:

- می خواستم یه نگاه به زانوت بندازم.

آرمینا - لازم نیست. فقط کمکم کن پاشم.

و دستمو به سمتش دراز کردم و اونم دستم رو گرفت و کمکم کرد که پاشم. لنگ لنگان رفتم سمت اتاق و لباس برداشتم و رفتم حموم.

الان یه هفته از دعوا با دانی می گذره و من در تموم این مدت سعی کردم جلو چشمش نباشم. نه به خاطر این که ازش می ترسم، نه، به این خاطر که دلم نمی خواست دوباره یاد حرفا و رفتار زشتش بیفتم. اصلا دیدن یه همچین موجود خودخواه و از خود راضی ای چه لطفی می تونه برام داشته باشه؟ پس اونو نادیده گرفتم. اون روز بعد از این که از حموم بیرون اومدم، دانی از خونه زده بود بیرون که از نظر من حضور نداشتنش عالی بود. سپهر و ماکان هم طفلیا میدون جنگ ما دو تا رو حسابی تمیز کرده بودن و مشغول استراحت بودن. اون شب بعد شام به اصرار سپهر مجبور شدم علت دعوا و کتک کاریمون رو بگم، که با خنده سپهر و اخمای در هم ماکان رو به رو شدم. سپهر که خیلی خوشش اومده بود و همش می گفت حیف من نبودم، اما ماکان فقط با اخم نگام می کرد. آخرشم فقط گفت پاچه شلوار تو بده بالا می خوام زانوتو ببینم که من سریع مخالفت کردم و نداشتم دستش به شلوارم بخوره. آخه اگه پاچمو بالا می دادم، با دیدن پاهام می فهمیدن من یه دخترم. از اونا اصرار و از من انکار، آخرشم با گفتن لجباز رفت توی اتاقش و چند روز باهام سر سنگین بود. سپهر هم که دید اجازه ندادم پامو ببینه گفت:

- من نمی دونم تو چرا مثل این دخترا! نقدر خودتو می پوشونی! توی خونه که همش با آستین بلند و شلواری. اونم وقتی که می بینی ماها همه چقدر راحتیم! حالا هم که ماکان طفلی از روی نگرانی می خواد زانوتو ببینه، باز نمی ذاری. بابا! نقدر که تو خودتو محکم پوشوندی، دخترا هم خودشونو نمی پوشونن. بهش حق میدم بهت بگه لجباز و ازت دلخور بشه. مثلاً اگه زانوتو می دید چی می شد؟ هان؟

منم که هم درد داشتم، هم حوصله سر و کله زدن با سپهر رو نداشتم، از جام پا شدم و با گفتن:
- زانوی خودمه، دلم می خواد درد بکشم. شماها این وسط چی کاره هستین؟
رفتم توی اتاقم. بماند که تا سه روز زانوم حسابی درد می کرد و کوفته شده بود و با زحمت می رفتم کلاس و بر می گشتم.

با یادآوری اون چه توی این مدت گذشته بود، توی جام روی تختم یه غلت زدم که همزمان با غلتم، درد بدی توی شکم و کمرم پیچید و آخم هوا رفت. یه درد آشنا که یه مدت خبری ازش نبود. من به کلی فراموشش کرده بودم، اما دقیق که فکر کردم، دیدم آره الان دقیقا وقتشه و من برای این دردم هیچ فکری نکرده بودم و هیچ برنامه ای نداشتم! توی دلم کلی بد و بیراه به مهسا گفتم که این یکی رو از قلم انداخته بود. باید یه فکری براش می کردم تا قبل از این که همه محاسباتم رو به هم بریزه، اما چطوریشو نمی دونم. اولین کاری که به ذهنم رسید، این بود که قبل از این که وضعیتم از این بدتر بشه از جام پاشم، ولی بلند شدن از جام همانا و درد دوباره همان! باید خودم رو به دستشویی می رسوندم. از شانس بدم اتاقم هم دستشویی نداشت و باید می رفتم بیرون، اما هنوز پسرا خونه بودن. باید یه جووری می رفتم که کسی متوجه نمی شد. یواش لای در رو باز کردم و یه نگاه توی هال انداختم. شکر خدا کسی توی هال نبود. آشپزخونه هم به این جا دید نداشت، می تونستم خودم رو راحت به دستشویی برسونم. در حالی که کمرم از درد خم شده بود و یه دستم روی دلم بود، سعی کردم سریع خودم رو به دستشویی برسونم که بازم خوشبختانه مشکلی پیش نیومد. از دستشویی که بیرون اومدم، حالم یه کم بهتر شده بود، اما باید یه فکر اساسی می کردم. داشتم می رفتم توی اتاقم که صدای ماکان باعث شد سر جام راست بایستم. این از کجا پیداش شد دیگه؟ آه لعنت به این شانس!

ماکان - آرمین خوبی؟ این موقع و این جا چی کار می کنی؟ تو که صبح کلاس نداری، الان باید خواب باشی!

دردم کم بود، بازجویی آقا هم بهش اضافه شد! دلم می خواست یه جوابی بهش بدم که دیگه همچین سوالی نکنه، اما بعدش دلم براش سوخت. خب نگران شده بود. چون من وقتی صبح کلاس ندارم، دیر از خواب پا میشم. آرمینا - صبح بخیر ماکان. خوبم فقط فکر کنم غذای دیشب خوب نبود، باعث شده دل پیچه بگیرم و باعث شه زودتر از خواب پاشم. این جا هم هستم چون اتاقم دستشویی نداره و احتیاج به دستشویی داشتم. اگه بازجوییت تموم شده برم یه کم استراحت کنم تا ظهر که کلاس دارم خوب شم.

ماکان - مطمئنی از غذای دیشبه؟ آخه ماها هم همون غذا رو خوردیم، شاید چیز دیگه ای خوردی که این طوری شدی. می خوای ببرمت دکتر اگه دردت زیاده؟

وای خدایا یکی منو از دست این نجات بده! سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

- نه چیز دیگه ای نخوردم. الانم اگه استراحت کنم خوب میشم. دکتر هم نیاز ندارم، فقط اگه لطف کنی این

بازجوییتو اول صبحی تموم کنی من برم دراز بکشم، قول میدم زود خوب شم. چیز مهمی نیست.

ماکان - اگه این طوری فکر می کنی باشه برو استراحت کن، اما اگه دیدی خوب نشدی خبرم کن ببرمت دکتر.

آرمینا - باشه ممنون.

و زود خودم رو به اتاقم رسوندم. از دست اینا آدم نمی تونه دل درد هم بگیره!

چون می ترسیدم تختم کثیف شه، روی زمین نشستم که به محض تماس با کف سرامیکی و سرد زمین دردم شدت

گرفت. همیشه این دردام با شدت بود و باعث می شد رنگم پیره. حتما الان هم همین طوری شده بودم. یادش بخیر

خونه که بودم وقتی این طوری می شدم، مامان برام مسکن و کیسه آب گرم می آورد، مهری خانم برام چای نبات

درست می کرد، اما حالا چی؟ هیچی که نبود، نمی تونستم با آسایش هم برم دستشویی! همین طوری داشتم با خودم

غر می زدم که یهو جرقه ای توی ذهنم زده شد! ساین! آره ساین! اون می تونه بهم کمک کنه. باید بهش زنگ بزنم و

سریع رفتم سر وقت گوشیم و شمارشو گرفتم. فکر کنم خواب بود، چون چند تایی بوق خورد تا این که جواب داد،

اونم با صدای خواب آلود.

ساین - هوم؟

با صدای آهسته گفتم:

- سلام ساین.

ساین - شما؟

آرمینا - منم آرمینا.

ساین - الان موقع زنگ زدنه؟ تو خواب نداری؟ چی می خوای؟ چرا آروم حرف می زنی؟

آرمینا - به کمکت احتیاج دارم ساین. پسرا خونه هستن و نمی تونم بلند حرف بزنم. ساین حواست به من هست؟

خواهش می کنم حواست رو جمع کن. به کمکت نیاز دارم.

ساین با اضطراب گفت:

- چی شده؟ چی میگی؟ اتفاقی افتاده برات؟ اذیتت کردن؟ نکنه فهمیدن تو دختری؟

آرمینا - وای ساین بهت میگم حواست رو جمع کن! اگه می فهمیدن که من دخترم که دیگه باهات آهسته حرف نمی

زدم. یه کاری شده که فقط تو می تونی کمک کنی.

ساین - خیلی خب درست حرف بزن بفهم چی شده.

و من ماجرا رو براش تعریف کردم، اونم قول داد خودش رو خیلی سریع به این جا برسونه. منم گوشی رو قطع کردم و منتظر اومدنش شدم. کاش زودتر بیاد.

تقریباً سه ساعت، سه ساعت و نیم گذشته بود از زمانی که بهش تلفن کرده بودم و همچنان درد داشتم و همش جامو تغییر می دادم. توی این مدت دانی و ماکان هم رفته بودن به کلاساشون و فقط سپهر و من خونه بودیم که صدای زنگ در بلند شد و بعدشم صدای سپهر اومد که داشت ساینه رو به سمت اتاق من راهنمایی می کرد. بعدشم که در زده شد و ساینه وارد اتاقم شد و حالم رو پرسید. هیچ وقت به این اندازه از دیدنش خوشحال نشده بودم. چون امروز برام حکم به فرشته نجات رو داشت. از داخل کیفش دو تا بسته پد بهداشتی بیرون آورد و گذاشت روی تختم. یه بسته هم قرص مسکن با خودش آورده بود. رفتم سمتش و ازش تشکر کردم. سریع یه دونه قرص برداشتم و بدون آب خوردم تا هر چه زودتر دردم آروم بگیره. فقط مونده بودم که چطوری از این پدا استفاده کنم. آخه دستشویی بیرون بود و سپهر خونه. نمی شد که دستم بگیرم و برم بیرون که. این مشکل رو هم ساینه برطرف کرد و خودش رفت از اتاق بیرون تا هم صبحونه برام بیاره، هم من راحت باشم. با رفتنش منم مشغول شدم و کارم رو انجام دادم. خوشبختانه کثیف کاری نشده بود. یه ربع بعد ساینه با یه سینی صبحونه و قهوه برگشت داخل اتاق. دردم داشت کم می شد و شدید احساس گرسنگی می کردم. رفتم بیرون یه آبی به سر و صورتم زدم و برگشتم اتاق. اونم چون از خواب بیدار شده بود اومده بود این جا، چیزی نخورده بود. با هم مشغول خوردن صبحونه شدیم. داشتیم صبحونه می خوردیم که سپهر در اتاقم رو زد و گفت برم بیرون باهام کار داره. منم اومدم از اتاق بیرون که دیدم با یه لیخند شیطون داره نیگام می کنه.

سپهر - خوش می گذره دیگه، نه؟

آرمینا - آره صبحونه خوردن توی اتاق خود آدم خیلی بیشتر می چسبه.

سپهر - اون که صد البته، مخصوصاً اگه یه همراه زیبا مثل ساینه هم باشه، دیگه بیشتر خوش می گذره.

آرمینا - حسود هرگز نیاسود. کارت همین بود؟ می خواستی بگی الان داری حسرت می خوری که کامیلا این جا نیست؟

سپهر - نخیر پرو خان، این جام چون ماکان گفت قبل از این که برم کلاس، پیام حالت رو پرسیم و اگه دیدم خوب نشدی بهش خبر بدم، اما این طوری که من می بینم، تو از هممون حالت بهتره! طفلی ماکان چقدرم نگران بود. نمی دونست تو خودت بلدی حال خودت رو خوب کنی!

آرمینا - گمشو بی ادب. حالم بد بود، ولی به خودشم گفتم یه کم استراحت کنم خوب میشم. تو هم برو قبل از این که از حسادت همین جا تلف شی.

سپهر - باشه غصه نخور دارم میرم که بی سر خر باشین! فقط یه چیزی، سعی کن پسر خوبی باشی و زیاد شیطونی نکنی.

و بعد از این حرف بلند زد زیر خنده. منم با مشت کوبیدم توی بازوی عضله ایش که بیشتر دست خودم درد گرفت تا بازوی اون.

- برو تا نزدم لهت نکردم. ساینه این جاست تا قبل از این که بریم کلاس یه کم با هم درس بخونیم.

سپهر با خنده گفت:

- خودتی آرمین خان! ولی خودتون رو واسه درساتون زیاد خسته نکنین.

اینو گفت و سریع رفت.

آرمینا - دیوونه چه دل خوشی هم داره!

وقتی برگشتم توی اتاق و واسه ساینه حرفای سپهر رو گفتم، کلی بهش خندید که در مورد ما چطوری فکر می کنه و ما رابطمون چطوریه!

بعد صبحانه هر کدوممون از خونواده هامون گفتیم و من امروز متوجه شدم که ساینه هم خواهری داشته که ازش کوچیک تر بوده و چند سال قبل توی دریا غرق شده و این طوری بوده که اون تونسته من و کارم رو درک کنه و بهم کمک کنه و به خاطر علاقه زیادی که به خواهرش داشته، سعی می کنه درد و رنج مردم رو درک کنه و نسبت به آدما مهربون و دلسوز باشه.

با نزدیک شدن به زمان کلاسمن، دو تایی آماده شدیم و رفتیم کالج .

امروز از صبح کلاس داشتم و حسابی خسته شده بودم. تو راه برگشت به خونه بودم و فکرم درگیر مسئله ای بود که توی کلاس آخر مطرح شده بود و من از هر راهی که می رفتم، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. اعصابم به هم ریخته و داغون بود. دلم می خواست زودتر به خونه برسم و بتونم یه کم بخوابم. چون با این ذهن به هم ریخته محال بود بتونم جواب مسئله رو به دست بیارم.

بالاخره به خونه رسیدم. کلید رو از جیبم در آوردم و آروم توی قفل چرخوندمش و وارد خونه شدم و آروم در رو بستم و داشتم می رفتم داخل. از راهرو که گذشتم و رسیدم به ورودی هال، که یهو از دیدن چیزی که رو به روم بود شوکه شدم و سر جام ایستادم! وای خدای من اینا، این جا! چشمامو بستم و دوباره باز کردم. می خواستم ببینم اون چیزی که دارم می بینم حقیقه یا نه اثرات خواب آلودگی و خستگی! ولی نه حقیقی بود انگار! داشتم درست می دیدم. سپهر و یه دختر با موهای بلوند که بلندیش تا روی کمرش میرسید روی مبل با فاصله کمی از هم نشسته بودن و مشغول بودن . خدای من صحنه از این بدتر نبود امروز ببینم آخه . یهو یاد موقعیت خودم افتادم و با دستام چشمامو گرفتم تا ببینم و آروم برم توی اتاقم تا متوجه ورود و حضور من نشن. هر چند اونا سرگرم کار خودشون بودن و تا اون موقع که متوجه من نشده بودن. با اولین قدمی که برداشتم، چون چشمام بسته بود، خوردم به یه چیزی و آخم رفت هوا. همزمان با صدای آخ من، صدای جیغ دختره هم بلند شد و باعث شد چشمامو باز کنم و ببینم چی شده که دیدم بله، اونا متوجه حضور من شدن. حالا نمی دونم صدای آخم باعث شد بفهمن من این جام یا از صدای برخورد با لبه دیوار ورودی هال که من در محاسباتم برای رسیدن به اتاقم بهش توجه نکرده بودم، باعث شده بود متوجه حضور کسی در خونه بشن. خلاصه هر چی که بود، رنگ جفتشون بد جور پریده بود. فکر کنم حسابی ترسوندمشون. البته حقشونه! آخه توی هال هم جای این کاراست؟ حالا که دختره ایستاده بود، تونستم قیافشو ببینم. دختر زیبایی بود. پوست سفیدی داشت با دماغ کوچک و قلمی و لبای کوچک و چشمایی به رنگ آبی که داشت با ترس به من نگاه می کرد. منم با دقت داشتم قیافشو بررسی می کردم. احتمال دادم باید کامیلا باشه، چون چند باری از زبون ماکان و دانی اسمش رو شنیده بودم.

صداش باعث شد از تجزیه و تحلیل صورتش دست بردارم.

کامیلا - تو کی هستی؟ این جا چی کار می کنی؟

آرمینا - من آرمنیم. این جا هم خونه ام هستش.

و با دست به اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- اونم اتاقمه. حالا میشه بفرمایین شما کی هستین و این جا چی کار می کنین؟

کامیلا با تعجب گفت:

- سپهر این چی میگه؟ داره راست میگه؟

سپهر که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- آره عزیزم راست میگه. آرمین همون همخونه ایه جدیدمونه که برات گفتم.

آرمینا - حالا که تایید کردن، میشه بفرمایین شما کی هستین و این جا چی کار می کنین؟

کامیلا - من کامیلام دوست سپهر و برای اومدن پیش سپهر هم به اجازه تو احتیاجی ندارم. این جام چون دلم می

خواست پیش سپهر باشم. مشکلی هست؟ اصلا تو کی اومدی؟ چرا نرفتی توی اتاق و این جا ایستادی؟

نه مثل این که این دختره زیادی پرروئه!

- این جا غیر سپهر، سه نفر دیگه هم زندگی می کنن و این قسمت هم جایی هست که هر کسی برای این که به

اتاقش برسه، ازش عبور می کنه و امکانش نیست که از دم در که وارد خونه شد پرواز کنه و بره توی اتاقش! منم

داشتم می رفتم توی اتاقم و برای این که چشمم به شما نیفته چشممو بستم و خواستم برم که خوردم به لبه دیوار

ورودی هال. شما هم از این به بعد هر وقت دلت واسه سپهر جونت تنگ شد و خواستی بیای ببینیش، لطف کن برو

داخل اتاق خودش، چون این جا محل رفت و آمد بقیه هم هست! این طوری هم خودت راحت تری و حس و حالت

نمی پره، هم بقیه راحت می تونن توی خونه خودشون با چشم باز برن و بیان!

انگاری حرفام حسابی عصبانیش کرده بود، چون با یه نگاه خشن به سپهر که ساکت شاهد بحث ماها بود نگاه کرد و

با صدای جیغ جیغوش گفت:

- سپهر بین این پسره ی احمق باهام چطوری حرف می زنه! اونم توی خونه عشقم!

اوق حالم به هم خورد از طرز حرف زدنش! خداییش این سپهر بدبخت از دست این چی می کشه؟

سپهر - کامیلا عزیزم آروم باش. آرمین منظور خاصی نداشت. مگه نه آرمین؟

آرمینا - من هر چی که حقیقت بود گفتم. الانم خستم حوصله بحث با این دختره جیغ جیغو رو ندارم.

اینو گفتم و رفتم سمت اتاقم.

کامیلا - سپهر!؟ اصلا من دیگه یه دقیقه هم نمی مونم و میرم خونه مون و تا وقتی این پسره این جاست پامو توی

این خونه نمی دارم.

آرمینا - چه بهتر!

من رفتم توی اتاقم و در رو بستم، ولی همچنان صدای سپهر رو می شنیدم که سعی داشت کامیلا رو آروم کنه و از

رفتن منصرفش کنه، اما مثل این که موفق نشد، چون چند لحظه بعدش صدای در خونه اومد که با شدت بسته شد.

آخیش، بالاخره رفت!

داشتم کتابام رو از کولم در می آوردم که سپهر اومد داخل اتاقم.

سپهر با ناراحتی گفت:

- همینو می خواستی؟ رفت. اون طوری هم که اون رفت، فکر نکنم دیگه برگرده. آخه این چه حرفایی بود که بهش

زدی؟

آرمینا - رفت که رفت! دختره ی پررو توی چشمم زل می زنه میگه تو چی کاره ای؟ این جا خونه سپهره و من واسه دیدنش به اجازه هیچ کی نیاز ندارم! یه ذره خجالت نمی کشه! بعدشم نترس برمی گرده. بهتر و خرتتر از تو کجا می تونه پیدا کنه آخه؟

سپهر با خنده گفت:

- تعارف نکن، یه وقت چیز دیگه ای هم به ذهنت می رسه بهم بگو! آخه پسر خوب این جا که از این حرفا ندارن. اینا فرهنگشون با ما فرق داره، این چیزا براشون عادیه. اینا خجالت می دونن چیه؟
آرمینا - وقتی بهت میگم خری، میگی نه! خب اینا خجالت نمی شناسن و توی فرهنگشون ندارن، تو چرا؟
سپهر - من چرا چی؟

آرمینا - تو چرا خجالت نمی کشی؟ تو که مال این فرهنگ نیستی، چرا دست دوست دخترت رو نگرفتی ببری توی اتاق خودت که هم راحت باشین، هم امنیت داشته باشین و بدون سر خر به عشق و حالتون برسین؟ نگفتی یه وقت دانی یا ماکان سر برسن شما رو توی اون حالت ببینن، اون وقت چی میشه؟ همه که مثل من نیستن که به خاطر خراب نشدن حالتون خواستم یواش و با چشم بسته برم توی اتاقم که تنها نتیجه ای که واسم داشت یه سر داغون بود.

سپهر با خنده گفت:

- تو که منو می شناسی، خجالت مجالت حالیم نیست. راحتم و این چیزا برام مهم نیست. اون دو تا هم مثل خودمن. فکر می کنی من کم مچ دانی رو تو این جور مسائل گرفتم؟ همچنین میگی خجالت بکشیم که انگار داشتیم چی کار می کردیم و تو در چه حالتی مچمون رو گرفتی!

آرمینا - چی کار میشه کرد؟ روت زیاده دیگه! هر چی هم من بگم، حرف خودتو می زنی.
سپهر - اون که بله، ولی قیافه ی تو توی اون حالت خیلی دیدنی بود. لپات گل انداخته بود و شده بودی عینهو این دخترا که خجالت می کشن سرخ و سفید میشن! یکی نمی دونست فکر می کرد ما مچ تو رو گرفتیم! نمی دونی چقدر دلم می خواد یه بار دیگه تو رو اون شکلی ببینم. میگم اگه دختر بودی خیلی جیگر بودی!
و زد زیر خنده.

آرمینا - پسره ی پررو برو بیرون از اتاقم. حین ارتکاب جرم گرفتمت، از رو که نمیری هیچ، منو مسخره می کنی و به من میگی مثل دخترا خجالت می کشم! برو بیرون می خوام بخوابم.
سپهر با خنده گفت:

- باشه بابا حالا نمی خواد جوش بیاری رفتم، ولی کاش ازت توی اون حالت عکس می گرفتم، اون وقت خودت می فهمیدی راست میگم که شده بودی عینهو دخترا.
نه مثل این که این امروز نمی خواد دست از این حرفاش برداره! بالشم رو بر می دارم پرت می کنم طرفش که روی هوا می گیردش و میگه:

- اوه اوه چه خطرناک! نزن رفتم.

و بالشم رو می ندازه و میره از اتاق بیرون.
دراز می کشم بخوابم، که یهو یه چیزی به ذهنم می رسه! باید برم از سپهر بپرسم. با این فکر از جام پا میشم و میرم بیرون. توی هال که نیست. صداش می زنم.

آرمینا - سپهر؟ سپهر؟ سپهر کجایی؟
 سپهر - من این جام، توی آشپزخونه.
 میرم توی آشپزخونه، می بینم داره قهوه درست می کنه.
 - آخ جون قهوه! منم می خوام. تو و اون دختره جیغ جیغو نداشتین بخوابم، حداقل یه قهوه بده بخورم شاید خستگیم کم شه بتونم برم سر درسام.
 سپهر - اطاعت امر قربان، امر دیگه ای باشه؟
 آرمینا - یه قهوه خواست بده بهمون، بین چقدر مسخره بازی درمیاره.
 سپهر - چی کارم داشتی که مثل جوجه هایی که مامانشون رو گم کردن و می خوان پیداش کنم یه ریز و پشت هم صداس می کنن، صدام می کردی؟
 آرمینا - گمشو، جوجه خودتی. وای فرض کن تو مامان من باشی! چه چنندش! آه آه آه. یه سوال داشتم ازت.
 سپهر با صدای لوس دخترونه گفت:
 - از خداتم باشه من مامانت باشم. لوس.
 خندیدم و گفتم:
 - لوس. یه دقیقه دست از مسخره بازی بردار لطفا. یه سوال دارم در مورد ماکان.
 سپهر با خنده گفت:
 - باشه بگو ببینم.
 آرمینا - دوست دختر ماکان کیه؟ یعنی منظورم اینه که تو دوست دخترش رو دیدی؟ من توی این مدتی که این جام ندیدم با کسی باشه.
 سپهر - راستش منم مثل تو ندیدم با کسی باشه، ولی یه روز از زیر زبونش کشیدم که یه دختری رو دوست داره و به خاطر همون دختر نمی خواد دوست دختر داشته باشه، ولی هر چی سعی کردم نتونستم بفهمم اون دختر کی هست و چه شکلیه. یه مدت حسابی رفتم توی نخش تا شاید بفهمم کیه، اما اون مگه لو می داد؟ خودشم که اصلا حرف نمی زنه. حالا تو چرا اینا رو از من می پرسی؟ من که فقط یه ساله می شناسمش، تو دوست جون جونیس هستی و از بچگی باهاش بودی. خب برو از خودش پپرس. حتما به تو میگه، ولی اگه بهت گفت و فهمیدی بیا به منم بگو. آخه دارم می میرم از فضولی.
 آرمینا - درسته از بچگی با هم بزرگ شدیم، اما پنج سال ازم دور بوده.
 سپهر - اون موقع ها کسی رو دوست نداشت؟
 آرمینا - نه فکر نکنم. اگه این طوری بود بهم می گفت.
 سپهر - منم فکر می کنم طرف ایرانی نیست و همین جایی هست، اما ماکان از ترس دانی چیزی نمیگه.
 آرمینا - از ترس دانی؟ به اون چه ربطی داره؟
 سپهر - خب اون خوش تیپ و قیافه ست و همه دخترها رو به خودش جذب می کنه. شاید ماکان نمی خواد دختر مورد علاقه با دانی آشنا شه. شاید می ترسه اونم دانی رو بهش ترجیح بده و ولش کنه. شایدم دختره اونقدر زیبا و جذابه که می ترسه دانی اونو برای خودش بخواد و ماکان نتونه جلوی دانی رو بگیره. هر چی که هست ماکان می ترسه که دختره رو از دست بده، واسه همین چیزی ازش نمیگه.

با شنیدن حرفای سپهر، بد جور توی فکر رفتم. یعنی اون دختر مرموز که ماکان دوشش داره کیه؟ اگه اون کسی رو دوست داشت که به آرمین می گفت. اون وقت آرمین هم به من می گفت. حتما همین طوریه که سپهر میگه و دختر این جاییه که آرمین هم چیزی در موردش نمی دونست. باید هر جوری شده سر از کار این ماکان در بیارم. بعد از خوردن قهوه، رفتم توی اتاقم تا به درسام برسم.

چند وقتی هست که رابطم با دانی خوب شده. البته خوب که میگم منظورم این نیست که رابطه مون شده باشه مثل رابطم با سپهر یا ماکان. نه، فقط در این حد خوب شده که وقتی همدیگه رو می بینیم رومون رو به سمت مخالف بر نمی گردونیم یا با اومدن اون یکی پا نمی شیم بریم توی اتاقمون. همه با هم شام و نهار و صبحونه رو می خوریم و تی وی تماشا می کنیم، اما همدیگه رو توی حرف زدن مخاطب قرار نمی دیم و در مورد هم حرفی نمی زنیم. میشه گفت در کنار هم توی یه خونه زندگی می کنیم، بدون این که به کار دیگری کاری داشته باشیم و هر دومون هم از این وضعیت راضی هستیم. این طوری حداقل آرامش داریم و اعصاب هر چهار تامون راحته. روی تختم دراز کشیدم و کتابام جلوم باز و دارم مسائل رو حل می کنم، اما توی یکی از مسائل دچار مشکل شدم و هر کاری می کنم نمی تونم به جواب برسم. درگیر حل مسئله هستم که در اتاقم زده میشه. بدون این که سرم رو بلند کنم.

- بله؟

یکی میاد داخل، اما من همچنان سرم پایینه.

سپهر - تو رو خدا منو انقدر خجالت نده. نمی خواد زحمت بکشی بلند شی، بشین بشین، راحت باش.

آرمینا - سپهر اصلا حوصله ندارم. مسخره بازی در نیار بگو چی کار داری؟

سپهر - باز چی شده اخلاقت انقدر خوبه؟

آرمینا - مگه نمی بینی دارم درس می خونم؟

سپهر - اون که بله دارم می بینم. اونیه که نمی بینم دلیل این بدخلقیته. انگاری منتظری که پاچه یکی رو بگیری!

با این حرفش سرم رو از روی کتاب بلند می کنم و با چشمای خسته و عصبانی بهش نگاه می کنم.

- تو آدم نمیشی؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ اونیه که پاچه می گیره خودتی نه من!

سپهر - بله کاملاً از صدات و نگات مشخصه!

آرمینا - ببین یه مسئله ست که هر کاری می کنم حل نمیشه، اصلاً هم اعصاب ندارم باهات کل کل کنم. یا بگو واسه

چی اومدی این جا یا برو بیرون بذار به بدبختیم برسم.

سپهر - آخ تو رو خدا نگو که اشکم دراومد. طفلی آرمین، تنها، بد بخت، با یه کوله بار از مشکلات. آخی.

با عصبانیت گفتم:

- سپهر؟!

سپهر - بله؟

آرمینا - نه مثل این که کار خاصی نداریف فقط اومدی این جا بری روی اعصاب من. خب موفق شدی، حالا می تونی

بری.

سپهر - خیل خب بد اخلاق. اومدم بگم تصمیم گرفتیم امروز بریم استخر، بعدم بریم یه دوری بزنینم و چیزی بخوریم

و آخر شب برگردیم خونه.

آرمینا - خب برین، خوش بگذره.

بعد هم آروم طوری که بشنوه با خودم گفتم:

- دو ساعته وقت منو گرفته و روی اعصابم راه میره که بگه می خوان برن بیرون! خب برین، به من چه؟

سپهر - دارم می شنوم ها! من شنواییم خیلی قویه.

آرمینا - خب بشنو، منم گفتم که بشنوی. حالا هم که گفتم، منم شنیدم و جواب دادم، می تونی بری. رفتی بیرون درم پشت سرت ببند.

سپهر - چی چی رو برم بیرون؟ گفتم می خوام بریم، یعنی هر چهار تامون با هم می ریم. درست گوش نمیدی چرا؟

آرمینا - لازم نکرده چهار تایی بریم. من نیام. شما هم سه تایی برین. هزار تا کار دارم، بذارم کنار با شماها پیام

استخر؟ اونم توی هوا به این سردی؟ مگه مغز خر خوردم؟!

سپهر - مگه استخر رفتن تو این هوا چه اشکالی داره که میگی مغز خر خوردی که بیای؟

آرمینا - خب هوا سرده و برف میاد، اون وقت همین یه کار رو نکردیم که بریم استخر.

سپهر - فکر کنم زیادی درس خوندی مخت داغ کرده! آخه آی کیو، استخر سر پوشیده می ریم. شما توی ایران که

بودین، زمستونا نمی رفتین استخر؟ یه چیزی بگو با عقل جور درآد.

راست هم می گفت، داشتم بهونه می آوردم که نرم استخر. آخه همینم مونده بود که با اینا برم استخر که متوجه

دختر بودنم بشن! مگه دیوونم کاری کنم که لو برم؟ عمرا باهاشون برم! باید یه بهونه دیگه جور کنم، آره. این یکی

که جواب نداد. اینا رو داشتم توی دلم به خودم می گفتم.

سپهر - هی کجایی؟ پاشو حاضر شو دیر شد. الکی بهونه هم نیار! انگار من بچم می خواد سرمو شیر بهماله با این

بهونه هاش. پاشو دیگه، باز داره منو نگاه می کنه!

آرمینا - بهونه نیارم. کلی درس و تمرین دارم که باید حلشون کنم. گفتم که نیام. تو هم گیر نده، برو.

سپهر - مثل این که آخر هفته ست و درس و تمرین تعطیله. تو هم پاشو حاضر شو بریم. هم یه بادی به کله ات می

خوره، هم خستگی یه هفته از بدنت بیرون میره، هم وقتی اومدی با ذهن باز می تونی مسئله هاتو حل کنی. کل رفت

و برگشتمون بشتر از پنج، شش ساعت نمیشه. خسته نشدی همش یا توی خونه بودی یا کالج؟ پاشو دیگه دیر شد.

ماکان از دور گفت:

- سپهر چی شد پس؟ هنوز بهش نگفتی؟ خوبه تو رو فرستادیم یه کار بکنی، سه ساعته رفتی هنوز خبری ازت نیست.

اگه گوشیم زنگ نمی خورد خودم بهش گفته بودم، انقدر معطل نشده بودیم.

سپهر - شازده اونی که معطلتون کرده من نیستم، این دوست گرامیته.

ماکان که حالا صدایش نشون می داد که نزدیک در اتاقمه گفت:

- چطور مگه؟

سپهر - میگه نیام. یه دفعه میگه هوا سرده و کی میره استخر؟ یه دفعه میگه درس دارم و هر دفعه یه بهونه میاره.

من که نمی دونم دردش چیه، بیا ببین تو می فهمی چه مرگشه که انقدر مثل دخترا ناز می کنه؟ منم برم حاضر شم.

اینو گفت و رفت بیرون و به جاش ماکان اومد توی اتاق.

- سپهر چی میگه آرمین؟

آرمینا - گفتم که کار دارم، کلی درس و تمرین دارم که باید واسه روز دوشنبه انجام بدم. شماها برین، خوش بگذره.

ماکان - یعنی چی این حرفا؟ خب فردا هم تعطیله می تونی فردا کارات رو بکنی. پاشو دیگه، تو که انقدر ضد حال نبودی. اون قدیما پایه استخر و بیرون رفتن بودی. حالا چی شده خونه نشین شدی؟ در ضمن نگو درس داری که من این بهونه ها تو کتم نمیره. خودت که منو می شناسی چجوریم؟

ای بابا اینا چرا امروز همچین می کنن آخه؟! چطوری بهشون بفهمونم که نمی خوام برم استخر؟ عجب روزگاری دارم من از دست اینا! اون از سپهر، اینم از ماکان. شاید تونستم سپهر رو دست به سر کنم، ولی ماکان به این راحتی ها راضی نمی شد. خوب اخلاقت رو می شناختم، هنوز همون ماکان یه دنده و غد و جدی بود که برخلاف سپهر با جدیتش حرفش رو به کرسی می نشوند.

یهو یه فکری کردم و بی هوا بدون این که به این فکر کنم که این ماکان دوست بچگی آرمینه و به اندازه من آرمین رو می شناسه گفتم:

- می دونی چیه؟ اینا که گفتم بهونه بود. نمی خوام پیام استخر، چون من اصلا از آب تنی و شنا خوشم نیامد.

یهو متجب چشم دوخت بهم.

- تو حالت خوبه؟! سرت به جایی نخورده؟! تو مطمئن آرمین هستی؟! با تته پته گفتم:

- آره خوبم. معلومه که آرمینم. چطور مگه؟

ماکان - آخه آرمینی که من می شناختم عاشق استخر و آب تنی و شنا بود! یادمه هر وقت می رفتیم شمال، با هم می رفتیم دریا و شنا می کردیم. اونم خیلی شناس خوب بود.

وای اساسی گاف دادم رفت! راست می گفت، اصلا حواسم نبود. حالا یه جوری باید ماست مالی کنم که تموم شه قضیه.

- خب درسته من این طوری بودم، ولی توی این پنج سال، شنا رو گذاشتم کنار. یعنی از وقتی تو رفتی، دیگه منم حوصله شنا نداشتم. الانم بعد از پنج سال میگم شاید فراموش کرده باشم. برای همین میگم نیام که شما راحت تر باشین.

ماکان - پاشو انقدر حرف بی ربط نگو! مگه آدم بعد از پنج سال شنا یادش میره؟ پاشو حاضر شو خودم اون جا حواسم بهت هست. فکر کنم امروز حسابی تنبلیت میاد بیای استخر، داری بهونه های الکی میاری.

دانی - شماها دارین چی کار می کنین؟ دیر شد.

اومدم دم در اتاقم. سپهر هم حاضر شده بود و در حالی که دستاش توی جیب شلوارش بود، اومد و کنار دانی ایستاد.

سپهر - آه، تو که هنوز حاضر نشدی. زود باش دیگه!

دانی - شاید از آب می ترسه! احتمالا می ترسه النگوهاش بشکنه. نه؟

و یه لبخند تمسخر آمیز زد و مستقیم زل زد توی چشمش.

آرمینا - نخیر اصلا هم این طوری نیست. مگه من دخترم که اینطوری میگی؟ فقط دلم نمی خواد پیام.

با شنیدن این حرفم، دانی روشو برگردوند سمت سپهر و با چشم و ابرو بهش علامت داد. هنوز ذهنم درگیر حرکت دانی بود که یهو دیدم سپهر اومد طرفم و تا بفهمم قصدش از این حرکتش چی بود، دیدم دستم رو به شدت کشید و دنبال خودش به سمت در اتاق برد.

با داد گفتم:

- آهای این کارا چیه داری می کنی؟ چرا همچین کردی؟ چرا دستم رو می کشی؟ اصلا داری کجا می بری منو؟ دانی - داریم می بریمت استخر. با کسی که حرف حساب حالیش نشه، باید با خشونت رفتار کرد. من مثل این دو تا نیستم نازت رو بخرم و تنها راهی که مونده همینه. ماکان پالتوشو بردار بیار با خودت.

آرمینا - ولم کن سپهر. دستم رو کندی، میگم ولم کن. دوست ندارم پیام، مگه زوره؟ ولی هر چی می گفتم توی گوششون نمی رفت. ماکان هم سریع رفت تا ماشین رو روشن کنه. با اون یکی دستم سعی کردم در خروجی یا حداقل چهارچوبش رو بگیرم که دیگه سپهر نتونه منو به دنبال خودش بکشه، ولی تلاشم بی نتیجه موند، چون به نزدیک در که رسیدیم، سپهر هر دو تا دستم رو از بازو گرفت، طوری که خودش کامل پشتم قرار گرفته بود و منو از در خارج کرد. انگاری حدس زده بود که به چی دارم فکر می کنم که این کار رو کرد و منو همون طوری تا ماشین برد. آخر از همه هم دانی از خونه خارج شد و بعد از قفل کردن در خونه اومد و هر سه سوار ماشین شدیم و به محض ورود به ماشین، ماکان درها رو با قفل مرکزی قفل کرد و به راه افتاد. از دستشون عصبانی بودم. اونا حق نداشتن با من یه همچین رفتاری بکنن. رفتارشون به جای خود، ولی اگه می رسیدیم استخر و من مجبور می شدم لباسم رو دربیارم و شنا کنم، همه چی لو می رفت و نقشه هام همه دود می شد. پس باید تا قبل از رسیدن به استخر، یه فکری می کردم. ترجیح می دادم اگه قراره لو برم، همین جا توی ماشین و جلوی این سه نفر لو برم تا برسم استخر و اون جا همه متوجه دختر بودنم بشن.

ماکان و دانی جلو نشسته بودن و ماکان داشت رانندگی می کرد. من و سپهر هم عقب ماشین نشسته بودیم. من پشت سر ماکان بودم و سپهر پشت سر دانی. باید قبل از رسیدن به استخر همه چی رو تموم می کردم. چشمامو بستم و آروم با صدای دخترونه خودم گفتم:

- من یه دخترم.

دانی - نگفته بودی تقلید صدا هم می کنی! ولی باید بگم این تنها کاریه که خوب انجامش میدی. چشمم افتاد به سپهر که با این حرف دانی یه لبخند اومد روی لبش. ماکان هم از آینه بهم نگاه می کرد و اونم مثل سپهر یه لبخند روی لبش داشت.

با همون صدای دخترونه گفتم:

- من تقلید صدا نمی کنم، من واقعا یه دخترم.

دانی - من نمی دونم تو چه مشکلی با استخر رفتن داری که حاضری هر دروغ و بهونه ای بیاری، اما استخر نری! از چی می ترسی؟ از آب؟

با عصبانیت و با همون صدای دخترونه گفتم:

- مگه من باهاتون شوخی دارم؟ وقتی میگم دخترم، یعنی دخترم. چرا حرفم رو باور نمی کنین؟ سپهر در حالی که می خندید گفت:

- خب ما قبول کردیم تو دختری. اون وقت سمت چیه؟

و دوباره خندید.

آرمینا - اسمم آرمیناست.

سپهر با خنده گفت:

- اِ چه جالب! منم سپهرم، از آشنایی با شما آرمینا خانم خوش وقتم.

آرمینا - میشه یه بار توی عمرت جدی باشی؟ من آرمینام، خواهر دو قلوی آرمین.

تا این حرف رو گفتم، یهو ماکان وسط خیابون چنان زد روی ترمز که ماشین با صدای بدی ایستاد و هممون یه جورایی از جامون کنده شدیم و یه کم پرت شدیم جلو، ولی خوشبختانه چون هممون کمربند بسته بودیم، طوریمون نشد. شانس آوردیم مسیرمون خلوت بود. فاصله ماشینمون با ماشین بعدی زیاد بود، وگرنه با این ترمز وحشتناک و یک دفعه ای ماکان، حتما اگه ماشین پیشت سرمون با فاصله کم از ما بود، بد جور بهمون می خورد.

دانی - هی تو چته؟ این چه طرز رانندگیه؟ داشتی به کشتنمون می دادی! حواست کجاست؟

اما ماکان بدن توجه به دانی، سریع برگشت عقب و با تعجب بهم خیره شد.

- این حقیقت نداره، درستیه؟ داشتی سر به سرمون می داشتی که گفتی آرمین نیستی و آرمینا هستی. نه؟ خیلی جدی گفتم:

- چرا اتفاقا این حقیقت داره، من آرمینا هستم. اینا شاید باورشون نشه، اما تو باید باور کنی، چون هم منو می شناسی، هم آرمین رو و هم توی این مدت متوجه یه سری تفاوتها بین من و آرمین شدی.

ماکان سرش رو انداخت پایین و ساکت شد.

سپهر - یکی به ما هم بگه این جا چه خبره؟ ماکان این چی میگه؟

ماکان همون طور که سرش پایین بود گفت:

- داره راست میگه. آره این آرمین نیست، این آرمیناست. خواهر دو قلوی آرمین. دوست صمیمی من، یه خواهر دو قلو درست شکل خودش داشت. چرا من زودتر متوجه نشدم؟

با این حرفش دانی و سپهر برمی گردن سمت من و بهم خیره میشن. منم که نمی تونم نگاه خیره شون رو روی خودم تحمل کنم، سرم رو می ندازم پایین.

دانی - یعنی می خوای بگی ماکان این واقعا یه دختره؟ و تموم این مدت داشته برامون نقش بازی می کرده؟ چرا؟ ماکان سرش رو گرفت بالا.

- آرمینا پس خود آرمین الان کجاست؟ تو چرا این جا هستی؟ چرا خودش نیومد؟ اون که خیلی دلش می خواست زودتر بتونه بیاد این جا و درسش رو بخونه!

در حالی که سرم پایین بود با بغض گفتم:

- من این جام چون خودش ... چون خودش ...

و یه قطره اشک از چشمش سر می خوره پایین.

- چون خودش نتونست بیاد. چون قبل از این که زمان سفرش برسه، تصادف کرد. چون خودش الان چند وقته که توی کماست و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

دانی با عصبانیت گفت:

- خب حالا که اون نتونست بیاد، تو اومدی این جا چی کار؟ وقتی اون توی کماست، اومدن تو این جا چه کمکی بهش می کرد؟

آرمینا - من اومدم این جا تا جاش یه دانشجوی دیگه نگیرن. تا جاشو ندن یه نفر دیگه. اون که قرار نیست همیشه توی کما بمونه، بالاخره حالش خوب میشه و خودش میاد این جا و به درسش می رسه. فقط تا اون زمان من این جام. وقتی که اومد سر درسش، من بر می گردم پیش خونوادم.

دانی با عصبانیت گفت:

- چه خواهر فداکاری! واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. بچه جون تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی همه چی کشکه که بیای این جا و خودتو جای یکی دیگه که معلوم نیست واقعا الان در چه حالیه، مرده ست، زنده ست، جا بزنی و به جاش از امکانات این جا که حق کسایی هست که با شایستگی تونستن توی امتحانات ورودیش قبول بشن و وارد کالج بشن استفاده کنی و کسی هم بهت چیزی نگه؟ اصلا از کجا معلوم اون واقعا توی کماست؟ شاید هم مرده و تو دیدی خودت که نتونستی قبول شی، با خودت گفتی چی بهتر از این؟! آره؟
با داد گفتم:

- خفه شو، خفه شو! بهت اجازه نمیدم در مورد این طوری حرف بزنی. آرمین هنوز زنده ست و نمرده و دکترها هم امید دارن به زنده موندنش. پس حق نداری بگی اون مرده. منم فقط به خاطر اونه که این جام و گرنه خودم هیچ وقت حاضر نبودم بیام این جا و آدم از خود راضی و خودخواهی مثل تو رو تحمل کنم. من همیشه دلم می خواست کنار خونوادم ادامه تحصیل بدم و تونستم همون جا هم قبول شم، اما به خاطر آرمین مرخصی گرفتم تا نذارم حقش از بین بره. به محض خوب شدنش هم بر می گردم پیش خونوادم و امکانات این جا رو هم برای تو و امثال تو می گذارم. پس غصه نخور.
اون فقط یه لبخند تمسخر آمیز زد.

- چه شعارای جالبی! خوشحال میشم زودتر تکلیفت مشخص شه و بری. می دونی از چی بیشتر لجم می گیره؟ این که یه دختر بچه این همه مدت سه تا مرد گنده رو مسخره خودش کرده بوده! حتما توی دلت کلی بهمون خندیده بودی، آره؟ با تو هستم، چرا ساکتی؟ از این که این مدت بازیمون دادی خیلی خوشحالی، نه؟
سپهر که تا اون موقع ساکت بود سرش رو انداخت پایین و گفت:
- تو داشتی این مدت بازیمون می دادی واقعا؟

آرمینا - نه، نه، نه. قصد من بازی دادن شماها نبود، من فقط می خواستم داداشم به آرزوش که درس خوندن این جا بود برسه. نمی خواستم فرصتی رو که براش انقدر زحمت کشیده بود راحت از دست بده. سپهر به من نگاه کن، اگه کسی می فهمید من آرمین نیستم، حتما منو از کالج بیرون می کردن. برای همین خواستم هیچکس از این موضوع با خبر نشه.

سپهر در حالی که زل زده بود بهم گفت:

- قبول، اما می تونستی به ما بگی که دختری. این طوری ما هم فکر نمی کردیم بازی خوردیم. در ضمن اگه می دونستیم هم به کسی چیزی نمی گفتیم. مگه نه بچه ها؟
ماکان - آره، باید بهمون می گفتی. من دوست آرمین بودم، مطمئن باش اگه می دونستم به کسی نمی گفتم.
دانی - شماها از طرف خودتون حرف بزنین، چون من اگه می دونستم حتما به رئیس کالج همه چی رو می گفتم. الان هم همین کارو می کنم. در اولین فرصت، روز دوشنبه همه چیز رو بهش میگم.
با این حرفش هر سه مون برگشتیم سمتش و با تعجب بهش خیره شدیم.
ماکان - تو این حرفا رو جدی نزدی، درسته؟ یعنی این کار رو که گفتی انجام نمیدی، نه؟
سپهر - آره ماکان، دانی داره سر به سرمون می ذاره.

دانی - به من می خوره بخوام توی این وضعیت شوخی کنم با کسی؟ نخیر کاملاً جدی گفتم و حرفم رو هم عوض نمی کنم.

آرمینا - خواهش می کنم دانی.

دانی - واسه خواهش کردن دیره. من تصمیمم رو گرفتم و حتماً عملیش می کنم تا درس عبرتی بشه برای بقیه که دیگه نخوان مردم رو مسخره خودشون کنن.

سپهر - دانی اگه بگی آرمین رو بیرون می کنن از کالج و معلوم نیست چه مجازاتی برای آرمینا در نظر بگیرن! دانی - اینش دیگه به من هیچ ربطی نداره. می خواست وقتی یه همچین نقشه ای می کشید، به این جاهاشم فکر می کرد!

ماکان - ولی دانی ...

دانی - ولی و اما و اگر نداره. حرف منم عوض بشو نیست. بهتره دور بزنی برگردیم خونه.

وای نه! باید یه کاری می کردم، نباید می داشتم دانی بره و همه چی رو خراب کنه. اگه حقیقت رو می گفت، حتماً بیرونم می کردن. دیگه اون وقت این غرور لعنتی به دردم نمی خورد. پس به خاطر آرمین غرورم رو شکوندم و جلوش اشک ریختم و خواهش کردم. اشک ریختم و التماس کردم و ازش خواستم که این کارو نکنه. ازش خواستم یه فرصت دیگه بهم بده. همش من بودم و اشکم و التماسم، ولی اون همش می گفت نه.

صدای ناله و التماسم توی گوش خودم پیچید و از خواب پریدم. داشتم نفس نفس می زدم. تمام بدنم خیس عرق بود. دستم رو روی صورتم کشیدم که دیدم خیس. یعنی همش خواب بود یا نه واقعی بود؟ آخه هنوز چشمم خیس اشک بود. یه نگاه به دور و بر خودم انداختم. روی تختم توی اتاق خونه دانی بودم و کلی ورق و جزوه و کتاب ریخته بود روی تختم. یعنی میشه زمانی که داشتم مسئله حل می کردم همین جا روی ورقه هام خوابم برده باشه و همه اینا یه خواب بوده باشه؟ یه خواب بد.

اول صدای در اتاق اومد و بعدش هم ماکان وارد اتاق شد.

- بالاخره بیدار شدی؟

اومد نزدیک تر و با دیدن قیافم پرسید:

- خوبی؟

گیج گفتم:

- آره خوبم. گفتم بالاخره بیدار شدم؟ یعنی چی؟

ماکان - آره همینو گفتم. آخه یه دفعه ی دیگه هم اومدم بهت بگم بیای عصرونه بخوری، دیدم سرت رو گذاشتی روی ورقه هات و خوابیدی. گفتم حتماً خیلی درس خوندی و خسته شدی خوابت گرفته. دلم نیومد بیدارت کنم، گذاشتم یه کم بخوابی، اما الان دیگه می خواستیم شام بخوریم، گفتم پیام بیدارت کنم که دیدم خودت بیدار شدی. پاشو یه آب به صورتت بزن بیا که بچه ها منتظرن.

آرمینا - ساعت چنده مگه؟

ماکان - نه. چطور مگه؟

آرمینا - هیچی. باشه ممنون که اومدی بیدارم کنی. تو برو منم الان میام.

ماکان - باشه پس عجله کن تا غذا از دهن نیفتاده.

اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون. یه نفس از روی راحتی کشیدم. مثل این که همش خواب بود. خدا رو شکر که فقط یه خواب بود، اگه حقیقت داشت من باید چی کار می کردم؟ تصمیم گرفتم دیگه به خوابم فکر نکنم. از جام پا شدم و رفتم بیرون و بعد از شستن صورتم رفتم سر میز.

تا چشم سپهر به من افتاد گفت:

- به، ساعت خواب آرمین خان. پدر خواب رو در آوردی تو.

آرمینا - سلام. آره حسابی خسته بودم.

دانی - خب دیگه بسه این حرفا. سپهر غذا رو بیار که مردم از گرسنگی.

سپهر - چشم قربان.

و به صورت نمایشی یه احترام نظامی هم کرد و غذا رو گذاشت روی میز و بعد هم مشغول کشیدن غذا شد. اول از همه واسه دانی و بعد هم برای من و ماکان و آخر از همه هم برای خودش غذا کشید و همه مشغول خوردن شدیم. در تمام مدت شام، فکرم می رفت طرف خوابم و این که اگه یه روز لو برم باید چی کار کنم؟ اونقدر مشغول فکر کردن بودم که متوجه نشدم کی شاممون تموم شد. به خودم که اومدم، توی هال کنار بچه ها نشسته بودم و اونا داشتن در مورد کلاسا و استاد و امتحاناتشون صحبت می کردن و من ساکت به حرفاشون گوش می دادم. یه دفعه صدای زنگ یه موبایل بلند شد و همه ساکت شدن. با شنیدن صدا متوجه شدم صدای گوشی منه که از روی حواس پرتی روی میز آشپزخونه جا گذاشته بودمش. رفتم و گوشی رو برداشتم. شماره، شماره ی مامان بود. یه دفعه ترس و نگرانی با هم به سراغم اومد. نکنه حال آرمین بد شده باشه؟ برای همین گوشی رو برداشتم و با یه ببخشید و شب بخیر رفتم توی اتاقم و دکمه اتصال تماس رو زدم و آروم بدون این که صدام بره بیرون، سلام کردم. صدای مامان پیچید توی گوشی. بعد از احوال پرسى و احساس دلتنگی، از حال آرمین پرسیدم که مامان گفت هنوز همون طوریه و تغییری نکرده. خب از این که بشنوم حالش بدتر شده که بهتر بود، اما دلم می خواست می گفتن خوب شده و بهوش اومده. اون وقت منم برمی گشتم و دیگه لازم نبود این همه تنهایی و دلتنگی رو تحمل کنم و همش تنم بلرزه که نکنه یه وقت کاری کنم که همه چی لو بره!

بعد از مامان نوبت به بابا رسید تا باهاش حرف بزنم. اونم مثل همیشه نگران و دلتنگم بود. بعد از کلی صحبت بابا و راحت کردن خیالش از بابت خودم، باهاشون خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم. دلم هوای یه آهنگ کرده بود. از توی کولم، ام پی فورم رو در آوردم و هندزفریشو زدم به گوشم و روی تختم دراز کشیدم و چند تا آهنگ جلو و عقب بردم تا رسیدم به آهنگ مورد نظرم و چشمامو بستم و گذاشتم با شنیدن صدای خوانندش، دلم آروم بگیره.

کجای این شب غریبم؟

کجای این کرانه ی کبود؟

کجای این شبی که از غزل

چراغ ماه قسمتش نبود؟

کجای این همیشه ابریم؟

که آسمان نشان نمی دهد

به گریه می رسم ولی سکوت

به گریه هم امان نمی دهد

کجای این شبم که می کشد
 هوای گریه ام به ناکجا؟
 از این خرابیم که می برد
 به خانه ای که نیست ای خدا
 کسی نمانده پا به پای من
 مگر غمی که خانه زاد توست
 مگر صدای سرمه ریز من
 که شعر سر به مهر یاد توست
 (آهنگ شب سرمه، احسان خواجه امیری)

:: این کتاب در سایت رمانسرا ساخته و منتشر شده است ::

با ماکان و سپهر نشسته بودیم توی هال و داشتیم سریالی که هر شب نشون می داد رو نگاه می کردیم. چشمام به صفحه تلویزیون بود، اما حواسم پیش مکالمه ای که صبح با بابا داشتم بود. دو، سه دفعه ای هست که وقتی با بابا صحبت می کنم، ازم می خواد گوشی رو بدم ماکان تا باهاش حرف بزنه. آخه غیر از اصرار من، اون چیزی که باعث شد تا بابا و مامان بهم اجازه بدن پیام این جا و نقش آرمین رو بازی کنم، حضور همین ماکان بود. اونا فکر می کردن که من به ماکان گفتم آرمینام نه آرمین. واسه همین یه کم خیالشون از بابت من راحت شده بود. منم وقتی متوجه این قضیه شدم، چیزی بهشون نگفتم و گذاشتم فکر کنن واقعا ماکان از دختر بودن من خبر داره. خب اگه این فکر و تصور باعث می شد کمتر نگران من باشن، چرا من باید با گفتن حقیقت هم اونا رو نگران می کردم، هم مجوز اومدن به این جا رو از دست می دادم؟ امروزم که بابا می خواست با ماکان صحبت کنه، تونستم بیچونمشم. واقعا چه خوب شد که بابا خودش هیچ شماره ای از ماکان نداره، وگرنه خوابم بد جور تعبیر می شد! همین طور مشغول فکر کردن بودم که با شنیدن صدای در خونه به خودم اومدم و یه نگاه به ساعت کردم. ساعت ده شب رو نشون می داد و احتمالا دانی بود که به خونه برگشته بود. عادتش بود، کم پیش میومد که شب زود بیاد. از اون جایی که این چند وقته با هم توی آتش بسیم و هم این که ازم بزرگ تره و صاحبخونم محسوب میشه، منم ادب رو رعایت می کنم و با ورودش به هال، همزمان با سپهر و ماکان بهش سلام می کنم. اونم انگاری امشب حالش زیادی خوبه، چون برخلاف همیشه که میاد و بدون جواب سلام، میره توی اتاقش، امشب هم جواب سلاممون رو بلند داد و هم این که نشست کنار ماکان توی هال و گفت:

- سپهر قهوه داری برام یه فنجون بیاری؟

سپهر - آره تازه الان دم کردم. الان برات میارم.

دانی - ممنون. باز که دارین این سریاله رو نگاه می کنین. اینم آخه فیلمه شماها نشستین نگاه می کنین؟

ماکان - مگه چشه؟

دانی - سطحش خیلی پایینه.

ماکان - عیب نداره، واسه ما خوبه.

سپهر با فنجون قهوه اومد و بعد از گذاشتنش جلوی دانی روی میز، با لودگی گفت:

- چه خبره امشب سعادت مصاحبت با شما نصیب ما شده سرور من؟

دانی - مزه نریز با نمک. آگه می بینی این جا نشستم، واسه اینه که باهاتون کار دارم. منتظر موندم بیای تا بگم.

سپهر - خب من اومدم. بگو چی شده؟

ماکان - اتفاقی افتاده؟

دانی در حالی که قهوشو می خورد گفت:

- اتفاق که همیشه اسمش رو گذاشت، فقط خواستم بگم که فردا شب تولد هانا هست و ازم خواسته تا دوستامو دعوت کنم واسه مهمونی فردا شب. منم گفتم به شما سه تا بگم که از الان خودتون رو واسه مهمونی فردا شب آماده کنین، چون فردا راس ساعت هفت باید حاضر باشین تا سه تایی با هم بریم. در ضمن هیچ بهونه ای رو هم برای نیومدن قبول نمی کنم. بعدا نگین درس دارین یا امتحان دارین، پس فردا یک شنبه ست و تعطیل، می تونین اون موقع به درساتون برسین.

اینا رو گفت و مشغول خوردن بقیه قهوش شد. بعد از شنیدن حرفاش، احساس کردم یه علامت سوال بزرگ بالای سرمه! یعنی درست شنیدم؟ گفت دوستاش رو قراره دعوت کنه، اون وقت از ما سه تا خواست بریم مهمونی؟ یعنی منظورش اینه که منم دوستشم؟ یا اصلا این هانا کی هست که واسه تولدش، دانی ما رو دعوت کرد؟ یعنی منم باید برم؟ گفت بهونه قبول نمی کنه.

هنوز با خودم درگیر بودم تا شاید متوجه اوضاع بشم که دیدم از سر جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه من خیلی خستم و فردا هم کلی کار دارم، پس میرم بخوابم. شب بخیر.

و رفت به سمت اتاقش. نزدیک در اتاقش ایستاد و برگشت سمت ما و گفت:

- در ضمن می تونین واسه فردا شب با خودتون همراه هم بیارین.

و دوباره روشو برگردوند و رفت داخل اتاقش و در رو بست.

تا در اتاقش بسته شد، با عجله پرسیدم:

- یکی برای من توضیح بده این جا چه خبره؟ این هانا کیه که واسه تولدش دانی دوستاش رو دعوت می کنه؟ الان

منظورش از این که گفت هر سه تامون به عنوان دوستاش دعوتیم، چی بود؟

سپهر - اِ پس تو هم مثل من فکت افتاد زمین آره؟ مگه میشه موش و گربه هم با هم دوست باشن؟ اونم موش

شیطونی مثل تو و گربه بد اخلاقی مثل اون؟

ماکان - سپهر تو چرا انقدر تعجب کردی؟ من و تو که خوب دانی رو می شناسیم و می دونیم وقتی پای هانا در میون

باشه، اون حالش چقدر خوب میشه و رفتارای عجیب و غریب از خودش نشون میده.

بعد هم روشو کرد سمت من و گفت:

- هانا دوست دختر دانیه.

سپهر - در حقیقت محبوب ترین دوست دخترشه. اونو که می شناسی چطوریه؟ ولی هانا براش با بقیه کلی فرق داره.

آرمینا - یعنی می خواین بگین کسی هم هست که دانی خودخواه و از خود راضی براش ارزش قائل باشه؟ آگه انقدر

روی دانی تاثیر می گذاره که اخلاقش تا این حد تغییر کنه، پس باید حتما این هانا رو دید!

سپهر - آره واقعا دختر زیباییه و البته پول دار.

ماکان - خب آرمین حرفاش رو که شنیدی که بهونه واسه نیومدن قبول نمی کنه، حالا تو چی کار می کنی؟ میای یا نه؟

آرمینا - آره میام. البته نه به خاطر حرف دانی، میام چون می خوام هانا رو ببینم.

سپهر - چه عجب بالاخره به بار به تصمیم درست گرفتی! با خودم می گفتم توی لجاز و کل شق میگی نمیای و باز به علم شنگه راه می ندازی این جا.

آرمینا - خیر اصلا هم این طوری نیست.

ماکان - خیلی خب بسه. پاشین برین بخوابین که فردا هممون کلی کار داریم.

حق با ماکان بود، باید می خوابیدیم که هم فردا کلاس داشتیم و هم باید برای مهمونی خودمون رو آماده می کردیم. دیگه من و سپهر هم به بحثمون ادامه ندادیم و بعد از گفتن شب بخیر هر کسی پاشد رفت اتاق خودش.

صبح با بلند شدن آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. به نگاه به صفحه گوشیم انداختم. ساعتش شش و نیم صبح رو نشون می داد. باید خودم رو برای رفتن به کلاس آماده می کردم. ساعت هشت کلاس داشتم، ولی از بس دیشب دیر خوابیده بودم و همش به هانا و مهمونی امشب و هدیه و لباس و این چیزا فکر کرده بودم، زورم میومد از جام پا شم. دلم می خواست به کم دیگه بخوابم، ولی اگه می خوابیدم، کلاسم دیر می شد، پس به هر زحمتی که بود از جام پا شدم و رفتم بیرون تا به آبی به صورتم بزنم تا شاید خواب به کم از سرم بپره. بعدش هم مشغول آماده کردن خودم شدم. وقتی کارم تموم شد، کولمو برداشتم و رفتم داخل آشپزخونه تا صبحونه بخورم که دیدم ماکان و سپهر هم نشستن و دارن صبحونه می خورن. بعد از سلام و صبح بخیر رفتم و برای خودم چایی ریختم و نشستم کنار ماکان و مشغول خوردن صبحونه شدم.

آرمینا - دانی کو؟ نمی خوای بیدارش کنی؟ کلاشش دیر نشه.

سپهر - تو نگران کلاس اون نباش، اون عمرا امروز پاشه بیاد کالج و بره سر کلاس. مگه میشه تولد هانا باشه و اون بیاد کلاس؟

پسره دیوونه معلوم نیست این هانا واقعا چه جونوریه که انقدر برای دانی مهمه که به خاطر مهمونیش از کلاساش داره می گذره! اصلا به من چه! و مشغول خوردن شدم. همین طوری که داشتیم صبحونه می خوردیم ماکان پرسید:

- من امروز بعد از کلاس می خوام برم واسه هانا کادو بگیرم، تو هم میای آرمین؟

من که دیشب خیلی به این موضوع فکر کرده بودم و تصمیم رو گرفته بودم گفتم:

- نه من با ساینا میرم. آخه قراره بریم تولد به دختر، پس ترجیح میدم با ساینا که به دختره برم و از سلیقش توی این مورد استفاده کنم.

سپهر - براوو آرمین! خیلی حرکتت حکیمانه بود. یاد بگیر برای ماکان خان. بالاخره این دوست دختر اسرار آمیزت رو بیار بیرون و از سلیقش توی این موارد استفاده کن.

ماکان - لازم نیست، من خودم می دونم چی برای هانا بگیرم. تو چی کار می کنی؟ با من میای؟

سپهر - نه منم ترجیح میدم از استراتژی آرمین برای خریدن کادو استفاده کنم. به نظر موفق تر می رسه. احتمالا با کامیلا برم خرید.

ماکان - باشه هر طور میلتونه.

سپهر - برای مهمونی امشب که دیگه حتما دوست دخترت رو همراهت میاری ماکان، نه؟

با این حرف سپهر منم زل زدم به لبای ماکان تا ببینم جوابش چیه. خیلی دلم می خواست دوست دختر اونو ببینم. کاش با خودش بیاردش.

ماکان - نه معلومه که نیارمش.

سپهر - آخه چرا؟ یعنی ما نباید بدونیم دوست دختر رفیقمون و همخونه مون کیه؟
 ماکان - چون تو هنوز متوجه نشدی که اون دوست دخترم نیست، بلکه اون عشق منه و این دو تا با هم فرق می کنن.
 و با گفتن این حرف از جاش بلند شد که:

- من میرم توی ماشین، زود صبحونتون رو بخورین و بیاین که دیر شد.
 به همین راحتی بهمون ضد حال زد و رفت. ما دو تا هم که از این بحث هیچی گیرمون نیومد و تیرمون به سنگ خورد، از جامون بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم تا برسیم به کلاسامون.
 قبل از شروع کلاس، به طور خلاصه جریان مهمونی امشب رو برای سائنا گفتم و قرار شد بعد از کلاس با هم بریم خرید. تموم مدتی که سر کلاس بودیم و استاد مشغول تدریس بود، حواسم به مهمونی امشب بود تا این که بالاخره کلاس تموم شد و همراه سائنا رفتیم خرید و بعد از کلی گشتن، یه دونه عطر که مارک معروف بود و بوی خیلی خوب و البته قیمت بالایی هم داشت، گرفتیم، بعدش نوبت لباس واسه خودم شد. آخه این اولین مهمونی بود که قرار بود به عنوان یه آقا توش شرکت کنم و دلم می خواست همه چیز خوب باشه. قرار شد یه تیپ رسمی بزنم واسه امشب. برای همین با کمک سائنا یه دست کت و شلوار نوک مدادی گرفتم، با یه بلوز سفید و کروات آبی. خریدام که تموم شد، رفتیم یه چیزی واسه نهار خوردیم. توی مدتی که نهار می خوردیم، از سائنا خواستم اونم امشب باهام بیاد، اما اون چون خودش و خونوادش امشب جایی مهمون بودن، نمی تونست همراهم بیاد. بعد از نهار همراه سائنا رفتم به آرایشگاه یکی از دوستاش. آخه موهام یه کم بلند شده بود و کم کم از حالت پسرانه داشت خارج می شد. بعد از اون جا هم رفتم خونه و چون ساعت چهار و نیم بود، سریع یه دوش گرفتم و مشغول آماده کردن خودم شدم. یاد مهمونی هایی که توی ایران و به عنوان یه دختر می رفتم افتادم. چقدر طول می کشید که خودمو آماده کنم. همیشه همه از دست دیر آماده شدنم شاکی بودن، ولی الان چه زود همه کارامو انجام می دادم. آخه دیگه الان نیازی به ریمل و خط چشم و رژ و این جور وسایل نبود. فقط باید موهامو با ژل حالت دارش می کردم و لباس می پوشیدم. کارم که تموم شد، از توی آینه یه نگاه به خودم کردم. عجب تیپی زده بودم! واسه خودم شده بودم یه آقای به تمام معنا! ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه رو نشون می داد. کادو و پالتوم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که دیدم ماکان زودتر از من حاضر شده و حاضر و آماده نشسته روی مبل. با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم.
 ماکان - به به داداش آرمین، چه خوش تیپ کردی! نکنه خبریه؟
 با خنده گفتم: نه ماکان جون، خبر چیه؟ خودتو توی آینه ندیدی خوش تیپ، که میگی من خوش تیپم.
 ماکان با خنده گفت:

- ما که هر کاری بکنیم به شما نمی رسیم توی این مورد. تو همیشه خوش تیپ تر بودی؟
 سپهر - اوه اوه اوه، جمع کنین این بساط نوشابه باز کردن واسه همو. چیه هی مثل دخترا از تیپ همدیگه تعریف می کنین؟ حالم بد شد! آخه شما دو تا تا حالا توی عمرتون خوش تیپ دیدین که دارین از تیپ همدیگه تعریف می کنین؟ البته حالا که من این جا ایستادم این افتخار نصیبتون شده که بالاخره یه خوش تیپ توی عمرتون ببینین تا بفهمین تیپ و قیافه زیبا چیه، تا دوباره الکی از هر کسی تعریف نکنین.
 آرمینا - کجا میری با این عجله؟ پیاده شو داداش با هم بریم. چه خودش رو هم تحویل می گیره! بینم تا حالا کسی بهت گفته اعتماد به نفس کاذب خیلی بالاست و خیلی خودشیفته ای؟
 ماکان - اوه تا دلت بخواد! من بهش گفتم، ولی مگه این از رو میره؟

سپهر - چیه دارین از حسادت می ترکیین که به خوش تیپی من نیستین؟ البته این آرمین بعد از من به کم خوش تیپ هست.

دانی - این اعتماد به نفسش بالا نیست، این یا چشمش مشکل داره همش خودش رو خوش تیپ می بینه، یا توهمش بالاست. چند دفعه بهش توصیه کردم یا خودش رو به متخصص چشم نشون بده، یا بره خودشو به یه روانپزشک نشون بده شاید مشکلش برطرف شه.

سپهر - نامردا چند نفر به یه نفر؟

دانی - بسه هر چی مزه ریختی. اگه حاضرین بریم که دیر نشه.

حق با دانی بود. ساعت شش بود و باید زودتر می رفتیم. توی ماشین ماکان رانندگی می کرد و بغل دستش دانی نشسته بود و من و سپهر هم عقب بودیم که دانی گفت:

- ماکان که دوست دخترش خیالیه و توی ذهنش و طبق معمول امشب هم تنها هستش و همراه نداره، اما شما دو تا امشب وضعتون چطوری؟ تنهائین یا همراه دارین؟

سپهر - من که تنهام.

دانی - مگه به اون دختر جیغ جیغوئه، اسمش چی بود؟ آهان کامیلا، به اون نگفتی بیاد؟ اون که از خداهش بود توی این جور مهمونیا راش بدن.

سپهر - چرا بهش گفتم، ولی اون پرسید آرمین هم امشب دعوتیه؟ منم گفتم آره، اونم گفت حاضر نیست جایی که آرمین هست حضور داشته باشه. آخه قبلا سر به موضوعی با هم بحثشون شده بود.

دانی با لبخند گفت:

- پس بالاخره زبون دراز آرمین به یه دردی خورد.

آرمینا - این الان تعریف بود یا تمسخر؟

دانی - تو بذارش به حساب تعریف، چون خیلی دلم می خواست از شر این دختر جیغ جیغو خلاص شم و دیگه دور و بر خودمون نبینمش. تو چی آرمین؟ این دختر مدرسه ایه، دوستت، اون میاد امشب؟

آرمینا - نه اونم امشب جایی مهمون بود و نمیاد.

دیگه تا رسیدن به مهمونی هیچکس حرفی نزد. منم از شیشه سمت خودم مشغول تماشای برفی شدم که داشت آروم آروم میومد و دونه هاش به شیشه ماشین می خورد و آب می شد.

بالاخره ماشین کنار به خونه بزرگ متوقف شد و هممون پیاده شدیم. خونه اش واقعا بزرگ و محشر و زیبا بود. همراه هم چهار تایی وارد خونه شدیم.

صدای بلند موزیک به همراه صدای صحبت به گوش می رسید. پالتو هامونو دم در به آقایی که برای خوش آمد گویی

اومده بود دادیم و رفتیم داخل. دانی از جمعمون جدا شد و رفت بین جمعیت و ما سه تا هم رفتیم به جایی برای

نشستن پیدا کردیم و نشستیم. این جا چقدر شلوغ بود! یه عده در حال خوردن نوشیدنی بودن، یه عده در حال رقص بودن، یه عده در حال صحبت و ... هر کسی مشغول به کاری بود. دلم می خواست هر چه زودتر هانا رو ببینم. این جا

دختر زیاد بود، اما تشخیص این که کدومشون هاناست، سخت بود. همین طوری مشغول دید زدن اطرافم بودم که

صدای سپهر اومد.

- پاشین اومدن.

با حرف سپهر هر سه تامون سر جامون ایستادیم که دیدم دانی به همراه یه دختر داره میاد سمتمون. یعنی این هانائه؟ خب مثل همه دخترای این جا یه دختر با پوست سفید و موی بلند و چشم آبی بود، ولی خیلی زیبا بود. می شد گفت از تموم دخترایی که من دیدم قشنگ تر و زیبا تر بود. لباس تنش هم فوق العاده زیبا بود. ماکان و سپهر به محض رسیدنشون با دختره دست دادن و تولدش رو تبریک گفتن و کادوهاشون رو بهش دادن. اونم ازشون تشکر کرد

نوبت به من که رسید دانی گفت:

- هانا عزیزم اینم دوست و همخونه ای جدیدمون، آرمین.

دختره هم با لبخند و یه نگاه خاص که توش یه برق خاصی داشت و من متوجه معنیش نشدم، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- من هانام. خیلی خوش اومدی آرمین جون.

منم باهاش دست دادم و گفتم:

- مرسی. منم آرمینم. از آشنایی با شما هم خوش وقتم. تولدتون رو هم تبریک میگم.

و کادوم رو به سمتش گرفتم. هانا همون طور که دستم رو توی دستش گرفته بود گفت:

- منم همین طور. مرسی، هم به خاطر کادو و هم به خاطر این که اومدی.

و دوباره یه نگاه از اون نگاه ها که معنیش رو نمی دونستم چیه بهم کرد و یه فشار کوچیک به دستم داد و دستم رو ول کرد.

هانا رو به دانی گفت:

- خب عزیزم بریم پیش بقیه.

بعد هم یه نگاه به ما کرد و گفت:

- از خودتون پذیرای کنین. ما باز میایم پیشتون.

و با گفتن این حرف دست دانی رو گرفت و با هم رفتن یه طرف دیگه ی سالن.

سپهر - دیدیش آرمین؟ انگاری اون بر خلاف دانی ازت خوشش اومد.

آرمینا - من که همچین چیزی ندیدم. فقط یه خوش آمد گویی معمولی بود.

بعد هم مشغول حرف زدن در مورد مهمونی شدیم. ماکان هم رفت واسه سه تایمون نوشیدنی آورد.

آرمینا - ماکان اینا الکل که نداره؟

ماکان - دستت درد نکنه آرمین خان، یعنی ما نوشیدنی الکل دار می خوریم که واسه شما الکل دارش رو بیارم؟

آرمینا - نه منظورم این نبود، خواستم مطمئن شم الکل دار نباشه، چون نمی خورم.

سپهر - با خیال راحت بخور. من و ماکان هم اهل این جور نوشیدنیا نیستیم و همیشه توی این جور مهمونیا بدون الکلش رو پیدا می کنیم.

آرمینا - باشه ممنونم. ماکان امیدوارم ازم دلخور نشده باشی.

ماکان - نه دلخور نشدم، ولی می خوام بدونی درسته که ما چند ساله این جاییم، ولی یادت باشه ما مسلمونیم و چه توی ایران و چه توی این جا، لب به این جور چیزا نمی زنیم.

هر چند احساس کردم یه کم ماکان ازم رنجید، اما ترجیح دادم دیگه در مورد این موضوع چیزی نگم و به جاش شربتم رو بخورم.

داشتیم سه تایی با هم صحبت می کردیم که دیدم هانا داره میاد سمتمون. وقتی دید متوجه اومدنش شدیم با لبخند و سریع تر خودش رو بهمون رسوند.

هانا - امیدوارم تا الان بهتون خوش گذشته باشه. از خودتون پذیرایی کردین؟

ماکان - بله مرسی.

هانا یکی از افرادی که مسئول پذیرایی بود رو صدا زد و با اومدن اون آقا، از توی سینی که پر از لیوان نوشیدنی بود، سه تا لیوان رو انتخاب کرد و به هر کدوممون یکی داد و ازمون خواست بخوریمش. خواست یه چیزی بگه که یکی صداسش کرد و مجبور شد بره. واقعا دیگه داشتم از رفتارش تعجب می کردم! یه دختر توی موقعیت اون، چرا باید براش مهم باشه که ما پذیرایی شدیم یا نه و خودش شخصا بیاد و ازمون پذیرایی کنه؟ مشغول بررسی افکارم بودم که صدای سپهر منو از فکرم دور کرد.

سپهر - اوه اوه اوه، چقدر سنگینم برات گذاشته!

آرمینا - یعنی چی؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

سپهر - منظورم نوشیدنی که بهت داده. این از نوع بسیار سنگینشه.

آرمینا - مگه الکل داره؟ مگه نوشیدنیامون با هم فرق داره؟

ماکان - آره الکل داره. متوجه بوی الکلش نشدی؟ آره فرق داره. شاید رنگش مثل هم باشه، ولی مال تو سنگین تره و الکلش بیشتره.

آرمینا - آخه چرا؟

سپهر - من که گفتم ازت خوشش اومده دیگه.

ماکان - سعی کن ازش فاصله بگیری.

آرمینا - چرا آخه؟

ماکان - منم با سپهر موافقم. احساس می کنم ازت خوشش اومده. اگه نمی خوای با دانی در بیفتی، ازش دور بمون، چون دانی نسبت بهش خیلی حساسه. لیوانت رو هم بده بهم.

با شنیدن حرفای سپهر و ماکان و رفتارای این دختره حسابی گیج شده بودم، اما لیوانم رو دادم ماکان، اونم خم شد و تموم محتویاتش رو ریخت داخل گلدونی که کنارش بود. بعد مال خودش و سپهر رو هم ریخت توی همون گلدون و لیوان های خالی رو گذاشت روی میز.

یه کم که گذشت، چراغا خاموش شد و صدای موزیک بلند شد و دخترا و پسرا شروع کردن به رقصیدن. تقریباً میشه گفت غیر از ما سه نفر، همه داشتن می رقصیدن و ما فقط شاهد هنرنمایی بقیه بودیم. توی او شلوغی و با وجود نور کم سالن، دیدم که هانا و دانی هم دارن با هم می رقصن. خیلی به هم میومدن. یه چند تا آهنگی رو با هم رقصیدن، اما بعد هانا از دانی جدا شد و رفت رو یکی از صندلی ها نشست و به تماشای جمعیت پرداخت. یهو دیدم از جاش بلند شد و اومد سمت ما.

هانا - شماها چرا نشستین؟ پاشین بیاین وسط.

ماکان - مرسی ما همین جا راحتیم.

هانا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- میشه باهام برقصی؟

وای خدای من این چی می گفت؟! داشت از من درخواست رقص می کرد. یه نگاه به دست هانا انداختم و یه نگاه به سپهر و یه نگاه به ماکان. حالا باید چی کار می کردم؟ اصلا دلم نمی خواست برقصم، اونم این جا و با این دختره. برای همین سعی کردم هر طور شده و به هر بهانه ای که شده به طور مودبانه درخواستش رو رد کنم، ولی متاسفانه اون کنه تر از این حرفا بود و بهانه هام رو قبول نکرد و آخر سر هم دستم رو گرفت و کشید و چون آمادگیشو نداشتم، دنبالش کشیده شدم و از صندلی کنده شدم. بعد هم همین طور که دستم توی دستش بود، منو کشوند بین جمعیت و وادارم کرد باهاش برقصم. منم برخلاف میل مجبور به همراهیش شدم. چقدر دلم می خواست اون آهنگ لعنتی تموم شه و من از این وضعیت خلاص شم.

بالاخره آهنگ تموم شد و من خواستم ازش جدا شم که دستمو کشید و بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- ممنونم، رقص خیلی خوبی بود.

به نظرم اومد که حالت طبیعی نداره. احتمالا اثر نوشیدنی ای که خورده بود باعث این حرکتش شده بود. منم فقط تونستم از خودم جداش کنم و فورا از بین جمعیت فرار کردم و خودم رو به ماکان و سپهر رسوندم.

سپهر - به آرمین جون محبوب قلب ها، بیا برامون بگو چی شد؟ خوش گذشت؟ بینم چرا رنگت پریده؟

آرمینا - سپهر لطفا بس کن چون اصلا حوصله ندارم. پس کی این مهمونی لعنتی تموم میشه از این جا بریم؟

ماکان - نمی دونم منم مثل تو دلم می خواد هر چه زودتر از این جا بریم.

یه کم که گذشت، همه رو واسه شام به سالن بعدی راهنمایی کردن. دلم نمی خواست هیچی بخورم، فقط می خواستم از اون جا برم. نمی خواستم به یاد بیارم که هانا چی کار کرد.

بعد از شام هم نوبت بریدن کیک و باز کردن هدیه ها شد که من به لطف رفتار هانا چیزی از این بخش مهمونی نفهمیدم. بالاخره اون مهمونی لعنتی هم تموم شد. زمانی که می خواستیم برگردیم خونه، تازه متوجه نگاه عصبانی

دانی شدم. این دیگه چرا این ریختیه؟! ولی برام مهم نبود، فقط می خواستم زود بریم. دم در خونه موقع خداحافظی با

هانا، بهم گفت خیلی دلش می خواد باز هم دیگه رو ببینیم. سعی کردم بهش توجهی نکنم و فقط در جوابش تشکر

کردم و باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. قرار بود دانی خودش بعدا بیاد. با سوار شدن ماکان و سپهر به

راه افتادیم. منم چون خسته بودم چشمامو بستم و سعی کردم به هر چیزی غیر از مهمونی امشب فکر کنم. با توقف

ماشین چشمامو باز کردم و دیدم رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدم و زودتر از او دو تا داخل خونه شدم و بالاافاصله

رفتم توی اتاقم و مشغول عوض کردن لباسام شدم. کارم که تموم شد، رفتم مسواک بزنم. توی هال کسی نبود.

احتمالا ماکان و سپهر هم مثل من خسته بودن و رفته بودن توی اتاقاشون. منم به محض برگشتن به اتاقم، چراغا رو

خاموش کردم و دراز کشیدم و چشمامو بستم. هنوز خوابم نبرده بود که صدای در خونه اومد. حتما دانی برگشته بود.

پتومو کشیدم روی سرم که یهو در اتاقم با شدت باز شد. از صدای باز شدن در از جا پریدم!

آرمینا - این چه طرز وارد شدن به اتاقه؟ مگه نمی بینی چراغ اتاق خاموشه؟ نمیگی شاید خواب باشم؟ اصلا تو کی

هستی که به خودت جرات دادی این وقت شب این طوری بیای توی اتاقم؟

دانی با عصبانیت گفت:

- این جا خونه منه و هر وقت و هر جایی و هر جوری که دلم بخواد میرم و میام. می خوام ببینم کی می خواد جلومو بگیره؟

آرمینا - باید حدس می زدم این رفتار دور از ادب فقط از آدم خودخواهی مثل تو برمیاد! خب حالا که چی؟ چی کار داری اومدی این جا؟ زود کارتو بگو و راتو بکش برو که خستم و می خوام بخوابم.

از سر و صدای ما، ماکان و سپهر هم هراسون اومدن کنار در اتاقم.

ماکان - این جا چه خبره؟ دانی اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر سر و صدا می کنین این وقت شب؟

دانی چراغ اتاقم رو روشن کرد و با همون عصبانیتش گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ یعنی تو نمی دونی؟ یعنی تو ندیدی؟

سپهر - دانی آروم باش و بگو چی شده؟

دانی - پسره ی پررو و بی جنبه هنوز پاش به مهمونی باز نشده دور و بر هانا می چرخه! یکی نیست بهش بگه آخه تو رو چه به هانا؟! کسی نیست بهش بگه این لقمه که برداشتی، بزرگ تر از گلوته، مواظب باش خفت نکنه. تو پیش

خودت چی فکر کردی که پا شدی باهاش رقصیدی؟ هان؟

آرمینا - آهان پس بگو دردت چیه! پس واسه خاطر اون دختره ست که این طوری رفتار می کنی، اما باید به عرضت

برسونم آقا، این هانا جونت بود که مدام دور و برم من می پلکید، نه من. این اون بود که واسم نوشیدنی آورد، اون

بود که به زور مجبورم کرد باهاش برقصم، اون بود که ... من هیچ علاقه ای به بودن کنارش یا دور و برش بودن

نداشتم. می تونی از اینا بپرسی. اینا رو که قبول داری دیگه؟

دانی - اینا رو داری میگی که خودتو تبرئه کنی، وگرنه خودتم می دونی همش دروغه. شماها چرا ساکتین؟ این چی

میگه؟ راست میگه هانا این کار را رو کرده؟

ماکان به آرومی گفت:

- آره راست میگه، چون تموم مدت آرمین پیش ما بود. تو که می دونی ما اهل نوشیدنی و این چیزا نیستیم، اما هانا

خودش واسمون نوشیدنی آورد، بعد هم اومد درخواست رقص داد به آرمین که اون مودبانه و جدی درخواستش رو

رد کرد، اما هانا به زور دستش رو کشید و با خودش بردش.

دانی - بله دیگه، اگه تو که دوست جون جونیشی ازش دفاع نکنی، من باید دفاع کنم؟ سپهر چرا لال شدی؟ یه چیزی بگو.

سپهر - وقتی که اینا دارن بهت حقیقت رو میگن، اما تو نمی خوای قبول کنی، اون وقت من این وسط چی بگم؟ دلت

می خواد دروغ بگم؟ بگم نه، این آرمین بود که دور و بر هانا بود؟ نه منم حرفای ماکان و آرمین رو تایید می کنم،

چون حقیقت داره.

دانی با عصبانیت گفت:

- بین بچه بهتره از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کنی. نمی خوام دیگه دور و بر هانا ببینمت، فهمیدی؟ اگه یه

بار، فقط یه بار دیگه دیدم بهش نزدیک شدی یا دور و برش بودی، اون وقت من می دونم و تو. مطمئن باش خودم با

همین دستام خفت می کنم. بهتره از این به بعد بیشتر مواظب رفتارت باشی.

اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون.

با داد گفتم:

- تو هم بهتره از این به بعد بیشتر مراقب این دختره باشی، چون ممکنه یه وقت چشمتو باز کنی و ببینی بد جور سرت کلاه گذاشته پسره ی خودخواه.

ماکان - تو رو خدا آرمین تو بس کن. مگه نمی بینی چقدر عصبانیه؟

آرمینا - چرا هر کاری میشه تو می خوای من بس کنم؟ اصلا مگه من چیزی رو شروع کردم که بخوام تمومش کنم؟ چرا همش طرفداریشو می کنی؟ خوبه خودت بودی و رفتار اون دختره رو دیدی. خوبه الان دیدی چه رفتاری باهام داشت. باز میگی من بس کنم؟

ماکان - منظورم این نبود که تو مقصری، میگم الان اون اعصابش خرده، یه چیزی نگو که کاری بکنه که نشه بعد جبرانش کرد.

سپهر - حق با ماکانه. خودت دیدی که ما هم بهش گفتیم که تو حقیقت رو میگی و حق با توه، اما اون نمی خواد قبول کنه هانا، دختری که اونقدر می خوادش، یه همچین رفتاری بکنه و این رفتار و حرفای تو باعث میشه خشمش به عقلش غلبه کنه و کاری رو انجام بده که نشه جلوشو گرفت. با بی حوصلگی گفتم:

- خیلی خب، حالا برقو خاموش کنین و برین بیرون. خستم و می خوام بخوابم. لطفا.

اوناهم برق رو بلافاصله خاموش کردن و رفتن بیرون. وقتی اونا رفتن، تازه فهمیدم چه رفتار بدی باهاشون داشتم. اونا چه تقصیری داشتن آخه؟ اونا که ازم طرفداری کردن، چرا تموم عصبانیتهم از دانی و هانا رو سر اونا خالی کردم؟ باید حتما فردا ازشون عذرخواهی کنم و با این فکر چشمامو بستم و اجازه دادم خواب منو از تموم این تنش ها نجات بده و به آرامش برسوند.

یه هفته از اون شب و اون مهمونی کذایی می گذره و دوباره رابطم با دانی تیره و تار شده، اما الان موضوع مهم نیست. الان یه مسئله دیگه پیش اومده که حسابی اعصابم رو به هم ریخته. اونقدر که هر چی سعی می کنم تا بفهمم منظور کتاب از این قسمت چی بوده، اما بازم متوجه نمیشم. کلافم، از جام بلند میشم و میرم کنار پنجره اتاقم، پرده رو کنار می زنم و به بیرون نگاه می کنم. بازم مثل روزای قبل هوا ابری و داره برف میاد. چقدر این جا هواش گرفته ست. دلم برای شهرمون و آسمون آبی و خورشیدیش تنگ شده. دوباره یاد مکالمه صبحم با بابا میفتم. توی این هفته دفعه دومه که با هم حرف زدیم و اون مثل چند وقت قبل اصرار داشت با ماکان صحبت کنه، با این تفاوت که دیگه امروز بهونه هامو قبول نکرد و آخرش با دعوا گفت:

- سه ساعت دیگه زنگ می زنم بهت، دوست دارم خود ماکان جواب گوشتو بده، اما اگه زنگ زدم و خودت جواب دادی یا بهونه آوردی، با اولین پرواز خودم میام اون جا تا حضوری با ماکان صحبت کنم.

بعدم با قهر و بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد و حالا من تا وقت دارم باید یه فکری بکنم. اگه گفته میاد، حتما میاد و اگه بیاد این جا، همه چی به هم می ریزه. فکر کنم تنها راهی که واسم مونده، اینه که برم به ماکان حقیقت رو بگم، ولی آخه با چه رویی برم بگم من آرمین نیستم و این همه مدت دروغ بهت می گفتم؟ خدایا کاش یه راه سومی هم داشتم. یه نگاه به ساعت می ندازم. از وقت بابا فقط یه ساعت مونده. بهتره برم بهش بگم. امیدوارم اونم درک کنه و کمکم کنه. با این فکر از اتاق بیرون میام و میرم سمت اتاق ماکان. خوشبختانه امروز اصلا کلاس نداره و خونه ست، ولی دانی و سپهر تا ظهر کلاس دارن و خونه نیستن. خب اینم خودش یه مزیت دیگه. با این فکرا می خواستم خودمو آروم کنم، ولی مگه می شد؟ کل وجودم استرس بود. رسیدم دم در اتاقش و در زدم.

ماکان - بیا تو.

آرمینا - سلام. اجازه هست؟

ماکان که داشت درس می خوند، با دیدن من کتابش رو گذاشت روی میزش و گفت:

- به به آرمین خان. چه عجب از این ورا؟ نکنه راه گم کردی داداش جون که سر از اتاق من درآوردی؟ بیا تو، چرا

دم در ایستادی؟

با این حرفش میرم داخل اتاق و میگم:

- تو رو خدا بیشتر از این خجالتم نده. اگه تا حالا نیومدم اتاق، نمی خواستم مزاحمت بشم، ولی امروز دیدم که

نمیشه و باید پیام مزاحمت بشم. البته اگه وقت داری.

ماکان - این حرفا چیه آرمین؟ ما با هم از این حرفا داشتیم؟ من واسه بهترین دوستم همیشه وقت دارم. خب بگو

ببینم مشکلات چیه؟ حتما توی درسا جایی دچار مشکل شدی. آره؟

آرمینا - نه راستش باهات کار داشتم، اما مربوط به درس نیست.

ماکان - خیلی خب در مورد هر چی هست بگو. من منتظرم.

آرمینا - خب ... خب ... بین یه چیزی می خوام بگم، اما نمی دونم چطوری و از کجا شروع کنم، فقط می خوام تا آخر

حرفام ساکت باشی و به حرفام گوش بدی. بعد هر وقت حرفام تموم شد، هر چی خواستی بگو. باشه؟

ماکان - باشه. بگو دیگه، با من راحت باش.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتام شدم و سعی کردم با صدای دخترونه خودم

صحبت کنم.

- من آرمین نیستم، راستش من آرمینام.

ماکان - قرار بود بیای حرف بزنی، ولی مثل این که امروز توی خونه حوصلت حسابی سر رفته، اومدی سر به سر من

بذاری. نه؟

با صدای خودم گفتم:

- قرار شد ساکت بمونی و گوش بدی. یادت که نرفته؟ اصلا به قیافه من می خوره بخوام باهات شوخی کنم؟ من

آرمینام. درست دو هفته مونده به پرواز آرمین، وقتی داشت کارای اومدنش به این جا رو انجام می داد، تصادف کرد

و از همون موقع به کما رفت. منم که می دونستم چقدر درس خوندن این جا براش مهمه، تصمیم گرفتم تا خودمو به

شکل آرمین دربیارم و پیام این جا تا جاشو ندن به کس دیگه ای. آرمین هم هر وقت از کما در اومد و حالش خوب

شد، خودش بیاد این جا و من برگردم خونه مون.

به این جا که رسیدم، ساکت شدم و سرمو گرفتم بالا. می خواستم ببینم عکس العمل ماکان بعد از شنیدن حرفام چیه.

ماکان - خب چرا ساکت شدی؟ ادامه بده، دارم گوش میدم.

آرمینا - خب همین قدر بود.

ماکان - حالا چرا الان تصمیم گرفتی اینا رو به من بگی؟

لحنش کاملاً دلخور بود. خب حق هم داشت، ولی منم چاره ای جز این نداشتم.

دوباره سرمو انداختم پایین.

- خب اون موقع که می خواستم پیام این جا و این کار رو بکنم، مامان و بابا اجازه نمی دادن. منم گفتم تو این جا هستی و حواست بهم هست، اونا هم فکر کردن تو از همه چی خبر داری و می دونی من آرمینام و حتما کمکم می کنی و تنهام نمی داری، اما الان چند وقته بابا گیر داده می خواد با خودت صحبت کنه، منم مدام بهونه می آوردم که نیستی و دستت بنده و از این حرفا، ولی امروز دیگه بابا بهونه هامو قبول نکرد و گفت وقتی زنگ می زنه می خواد با خودت صحبت کنه.

ماکان - یعنی می خوای بگی اگه آقای دکتر امروز اینو ازت نمی خواست، هنوز هم قرار نبود بهم در این مورد چیزی بگی؟ آره؟

آرمینا - نه ماکان، یه لحظه گوش کن.

ماکان با عصبانیت گفت:

- نه آرمین یا آرمینا، حالا تو گوش کن. تو در تموم این مدت داشتی باهامون بازی می کردی. چطور تونستی یه همچین چیزی رو از من پنهون کنی؟ چطور تونستی این همه مدت بهم دروغ بگی و کاری کنی که باور کنم تو آرمین بهترین دوستم هستی؟ حتما کلی هم به سادگیم می خندیدی. نه؟ اون وقت الان هم چون پدرت تو رو تحت فشار گذاشته و راهی نداشتی اومدی بهم بگی؟

آرمینا - من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم. چرا باید بخوام بازیتون بدم یا بهتون بخندم؟ من چیزی نگفتم چون یه دخترم و قرار بود واسه یه مدت نامعلوم توی یه خونه که سه تا پسر جوون توش زندگی می کردن، زندگی کنم. نگفتم، چون نمی خواستم کسی بدونه من آرمین نیستم و مسئولای کالج منو از اونجا اخراج کنن. نگفتم، چون نمی دونستم عکس العملت چیه.

ماکان - آرمین بهترین دوستم بوده و هست. من حاضرم براش جونم بدم، اون وقت تو با خودت در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی اگه می فهمیدم آرمینا هستی، کمکت نمی کردم یا بهت آسیب می رسوندم یا شایدم فکر کردی می رفتم لوت می دادم؟ هان؟ در حالی که اشک می ریختم گفتم:

- نه من اون موقع توی شرایطی نبودم که بتونم تشخیص بدم چه کاری درسته و چه کاری غلطه. من تازه با وضعیت جدید آرمین رو به رو شده بودم، تو که می دونی ما چقدر به هم وابسته بودیم. مجبور بودم برای اولین بار توی این هجده سال از پدر و مادرم جدا شم و پیام یه کشور غریب. ناچار بودم تک و تنها این راه رو برم، فقط واسه این که وقتی آرمین حالش خوب شد به آرزوش برسه. اون وقت تو از من چه انتظاری داری؟

بعد از حرفای من هر دومون ساکت شدیم. من آروم آروم اشک می ریختم و اون عصبی راه می رفت. چند بار طول اتاقتش رو رفت و برگشت. نمی دونم داشت خودش رو آروم می کرد یا داشت تصمیم می گرفت، که صدای گوشیم بلند شد. اونم سر جاش ایستاد. منم خیره شدم به صفحه گوشی. روش نوشته شده بود بابا. پس بالاخره یه ساعت تموم شد. حالا ماکان می خواد چی کار کنه؟ من نگرانم، نکنه نخواد جواب بده؟

اومد سمتم و گوشی رو از دستم گرفت و دکمه اتصال تماس رو زد.

ماکان - سلام آقای دکتر.

...

ماکان - ممنون، منم خوبم. آرمینا خانم هم خوبن. شما خوبین؟ آرمین جون چطوره؟

... -

ماکان - انشا... هر چه زودتر خوب بشه. این جا هم خبری نیست، همه چی رو به راهه، فقط من یه کم درگیر بودم و سعادت نداشتم با شما صحبت کنم. امیدوارم این کوتاهیمو ببخشید.

اوه. نفس حبس شدمو دادم بیرون. خدا رو شکر حواسش بود چیزی نگه لو برم. اون هنوز در حال صحبت با بابا بود. نمی دونم بابا چی ازش می پرسید چون اون با بله و نه و باشه و حواسم هست و جملات کوتاه جواب می داد. شمارشو هم به بابا داد تا هر وقت بابا کاری داشت با خودش مستقیما تماس بگیره. بعد هم خداحافظی کرد و گوشی رو داد بهم و ازم دور شد و رفت سمت پنجره اتاقش و پشتش رو بهم کرد و بعد از یه مکث که برای من به اندازه یه عمر طول کشید گفت:

- کمکت می کنم فقط به خاطر آرمین. به خاطر قولی که به پدرت دادم. همش دارم فکر می کنم اگه توی این مدت که اونا فکر می کردن من از قضیه خبر دارم و هواتو دارم، اتفاقی برات میفتاد من باید جواب خونوادتو چی می دادم؟ ولی خب حالا دیگه گذشته، فقط بعد از این لطف کن و هر کاری می خوام انجام بدی قبلش باهام مشورت کن و چیزی رو ازم پنهون نکن، چون به پدرت قول دادم حواسم بهت باشه.

آرمینا - ممنونم ماکان. نمی دونم چطوری این لطف رو جبران کنم، ولی بهت قول میدم حالا که همه چی رو می دونی، دیگه هیچ وقت، هیچ چیزی رو ازت پنهون نکنم.

ماکان - نیازی نیست تشکر کنی، چون به خاطر تو کاری نمی کنم. جبرانم نمی خوام بکنی، همین که باهام مشورت کنی و سر خود عمل نکنی کافیه. حالا هم اگه اشکالی نداره می خوام به درسام برسم که فردا امتحان دارم.

آرمینا - نه خواهش می کنم، به کارت برس. منم باید برم درس رو بخونم. بازم ممنون.

اینو گفتم و از در خارج شدم. آخی چقدر سبک شدم. چقدر خوبه یکی توی این خونه هست که از همه چیز خبر داره و حواسش به منه. نشستم سر درس، اما یه فکر دیگه افتاد توی سرم. این که از این به بعد باید جلوی ماکان چطوری رفتار کنم؟ خب حالا اون می دونه من آرمینام، دیگه نمی تونم مثل قبل و به راحتی باهاش رو به رو شم و باهاش برخورد داشته باشم. وای خدایا اینو چی کارش کنم؟! تا میام یه کم خیالم راحت تر شه، دوباره یه مشکل جدید پیش میاد.

یه نگاه به ساعت کردم. دیگه داشت وقت ناهار می رسید و امروز مسئولش من بودم. کتابام رو کنار گذاشتم و رفتم آشپزخونه و مشغول آماده کردن میز و انجام کارام شدم و سعی کردم دیگه به ماکان و برخورد باهاش فکر نکنم. مشغول کار بودم که صدای در خونه و بعدش صدای سپهر رو شنیدم.

سپهر - سلام بر اهل خونه، من اومدم.

برگشتم دیدم کنار در آشپزخونه ایستاده و داره نگام می کنه.

آرمینا - سلام، خسته نباشی. امتحانت چطور بود؟

سپهر - ای بد نبود، جالبم نبود، ولی خب دیگه دادمش رفت. ببینم غذا آماده ست؟ دارم از گشنگی می میرم.

آرمینا - آره برو لباسو عوض کن بیا. ماکان رو هم صدا کن.

سپهر - چشم قربان.

اینو گفت و همین طوری که داشت می رفت سمت اتاقش داد زد:

- ماکان؟ بیا ناهار.

با این که به کم دلشوره داشتیم، ولی نشستیم پشت میز و منتظرشون شدم. خیلی طول نکشید که اول سپهر و پشت سرش ماکان وارد آشپزخونه شدن.

ماکان - تو کی می خوای یاد بگیری توی خونه صداتو نندازی سرت و داد نکشی؟ مثلاً داشتیم درس می خوندم. اومدی خونه خوش اومدی، این که دیگه هوار کشیدن نداره. از اتاقت تا اتاق من فقط به قدم فاصله ست. بهتر نبود به جای داد کشیدن آروم در می زدی و خبر می دادی ناهار حاضره؟ اصلاً این چه طرز گشتن توی خونه ست؟ توی هوای به این سردی این چه لباسیه که پوشیدی؟

آخه سپهر بازم از اون لباسای زیادی راحتش پوشیده بود. از اونا که آدم خجالت می کشید نگاش کنه.

سپهر - اولاً علیک سلام. ببینم تو نمی دونی باید به بزرگ ترت سلام کنی؟ باز چی شده که تو امروز به لباس پوشیدن من گیر دادی؟ خوبه می دونی من عادت دارم توی خونه راحت باشم و اغلب اوقات همین جوری هستم. به قول خودت بیرون سرده، ولی توی خونه خیلی هم گرمه. منم از صبح توی اون لباسام، الان دلم خواست به کم راحت باشم. از قدیم گفتن چاردیواری اختیاری. مشکلش چیه؟ بعدشم تو چرا امروز انقدر اخلاقت خوبه؟

و دو تایی با هم نشستیم پشت میز و شروع کردن به کشیدن غذا و همین طور که غذا می کشیدن ماکان گفت:

- اتفاقاً اخلاق خیلی هم خوبه، فقط میگم به کم مراعات بقیه رو هم بکنی بد نیست. فردا امتحان دارم و با اون صدات تمرکزم رو ریختی به هم. اگه دلت لباس راحت هم می خواد، وقتی توی اتاق خودت هستی راحت باش و هر چی می خوای بیوش، ولی توی هال و پیش بقیه به کم مراعات کن، شاید یکی با این طرز لباس پوشیدنت معذب شه. این حرفش باعث شد بهش خیره بشم. مطمئنم که منظورش از اون به نفر که معذب میشه من بودم. چقدر ممنونش بودم که انقدر به فکر معذب بودن من بود. کاش سپهر به کم رعایت می کرد.

سپهر در حین خوردن گفت:

- ماها که هممون پسریم، پس دیگه لباس پوشیدن این طوری من کی رو می خواد معذب کنه؟ در ضمن من که باورم همیشه اخلاق خوش امروزت مربوط بشه به، به هم خوردن تمرکزت یا امتحان فردات! نه تو از این اخلاقا داری، نه این امتحانا همچین مهمن. راستش رو بگو ببینم دردت چیه؟

ماکان - من دردی ندارم، ولی تو لطف کن بعد از این، این ریختی توی خونه نگردد. فکر کن من این جوری می بینمت معذب میشم.

سپهر با صدای بلند خندید.

- تو واقعا معذب میشی؟ نه نگو، اون وقت شک می کنم که به پسری!

و دوباره خندید.

ماکان - هر جور دوست داری فکر کن، ولی درست لباس بیوش. حالا اگه بذاری می خوام ناهار بخورم سریع برم سر درسم.

و دیگه تا آخر غذا کسی صحبت نکرد و در سکوت غدامون رو خوردیم. ماکان زودتر از همه از جاش بلند شد و ظرف غذاشو گذاشت توی سینک و بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاقش. در اتاقش که بسته شد سپهر پرسید:

- این جدی جدی چش بود؟

آرمینا - من از کجا باید بدونم؟

سپهر - خب تو دوست جون جونیشی و از صبح هم توی خونه ای. ببینم کسی اومد دیدنش؟ با کسی تلفنی صحبت کرد؟ نکته اون دختره باهاش به هم زده انقدر بد اخلاق شده؟

آرمینا - نه، نه کسی بهش زنگ زده، نه کسی اومده دیدنش. من از صبح توی اتاق خودمم و اون توی اتاق خودش. من از کجا باید بدونم چشه؟

سپهر - نه دیگه الان مطمئنم یه چیزی شده. وقتی تو این طوری میگی و اون این طوری برخورد می کنه، یعنی یه چیزی هست! نکته با هم دعواتون شده؟ آره؟

بی حوصله از جام بلند شدم. همین طور که ظرف غذا می بردم بذارم توی سینک گفتم:

- وای سپهر چه حوصله ای داری تو! شاید تو الان بیکاری و وقت برای کاراگاه بازی داری، اما من باید این ظرفا رو بشورم و برم سر درسم، پس زودتر غذا تو بخورو برو بیرون و بذار منم به کارم برسم.

سپهر - باشه بابا، ولی بالاخره که می فهمم سر چی با هم دعوا کردین.

بعد از شستن ظرفا، رفتم توی اتاقم و تمام حواسم رو دادم به درسام. خب برخورد اولیمن که مشکل ساز نبود. نه اون بهم نگاه کرد، نه من به اون. انگار هر دومون می خواستیم اون یکی دیگه رو نادیده بگیریم. شاید این طوری می خواستیم برخورد با همدیگه توی شرایط جدید رو آسون تر کنیم. خب یه کم خیالم راحت تر شده بود و تا موقع شام خودمو با درسام سرگرم کردم.

بعد از شام داشتم می رفتم توی اتاقم که سپهر صدام زد.

- آرمینا یه لحظه صبر کن.

سپهر و ماکان نشسته بودن توی حال و داشتن تی وی نگاه می کردن. با حرفش ایستادم.

- چیه؟ طوری شده؟

سپهر - نه، بیا بشین این جا کارت دارم.

با این حرفش ماکان هم چشم از صفحه تی وی برداشت و با تعجب بهش خیره شد. راستش منم تعجب کردم. چی کارم داشت یعنی؟

آرمینا - همین جا خوبم، کاری داری بگو می خوام برم کار دارم.

سپهر از جاش بلند شد و اومد سمت من و دستمو گرفت و داشت می برد سمت ماکان. من و ماکان رو میگی؟ از تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم! این می خواست چی کار کنه؟

آرمینا - دستمو ول کن. داری چی کار می کنی؟ منو داری کجا میبری؟

وقتی به نزدیک ماکان رسید سپهر گفت:

- دارم دو تا دوست رو با هم آشتی میدم. هر چند نگفتین علت قهرتون چی بوده، ولی دلم نمی خواد کسی توی این خونه با کسی قهر باشه. اونم شما دو تا که یه عمری با هم دوست بودین.

و با این حرف دست ماکان رو هم گرفت و کشید و مجبور کرد از جاش پاشه.

ماکان - این چرندیات چیه داری میگی؟ کی گفته ما با هم قهریم؟

سپهر - لازم نیست کسی چیزی بگه. آقا جون من خودم عقل دارم دارم می بینم از ظهر تا الان نه با هم حرف می زنین، نه به هم نگاه می کنین، حتما یه مشکلی هست بینتون دیگه. ماکان، آرمینا زود باشین با هم دست بدین و همدیگه رو ببوسین و این بچه بازیا رو تموم کنین.

هان این چی داشت می گفت؟ همدیگه رو ببوسیم؟ یه نگاه من به ماکان کردم، یه نگاه اون به من. فکر کنم اونم مثل من هنگ کرده بود، ولی من نگران واکنش ماکان بودم. نکنه مجبور شه یه همچین کاری بکنه؟! اون وقت من چطوری می تونم بهش نگاه کنم؟

سپهر - باز که ایستادین همو نگاه می کنین! زود باشین با هم آشتی کنین، وگرنه نمی دارم برین بخوابین. آرمینا - تو توهم زدی.

ماکان - آره ما با هم هیچ مشکلی نداریم.

سپهر - من بچه نیستم می خوابین با این حرفا سرمو شیریه بمالین! به جای این حرفا زود آشتی کنین تا هممون به کارامون برسیم.

ماکان - خیلی خب قبوله، حق با توه. ما یه کم از دست هم دلخور بودیم، ولی الان دیگه نیستیم. مگه نه آرمین؟ بعد هم دستش رو به سمتم دراز کرد.

خدایا یعنی می خواد دست بده؟ بعدشم حتما باید با هم رو بوسی کنیم! ولی ماکان که همه چی رو می دونه، چطور یه همچین کاری می خواد بکنه؟ یه نگاه به دستش کردم و یه نگاه به چشماش. اونم داشت نگام می کرد. سپهر هم همین طوری ایستاده بود و منتظر بود. چاره ای نبود، دستم رو بردم سمتش و باهاش دست دادم. اونم گفت: - من به خاطر رفتار صبحم متاسفم.

بعد هم سریع دستش رو از دستم کشید بیرون و ازم فاصله گرفت.

- خب اینم آشتی. حالت خیال راحت شد؟

سپهر - قبول نیست این طوری.

آرمینا - چرا قبول نیست؟ خب ما با هم دست دادیم و آشتی کردیم. منم از ماکان می خوام منو به خاطر اشتباهم ببخشه.

ماکان - خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ هر کسی ممکنه اشتباه کنه.

سپهر - یعنی من الان باور کنم شماها واقعا با هم آشتی کردین؟

ماکان - آره. برای این که بهت ثابت بشه، من میرم قهوه می ریزم میارم تا سه تایی با هم بخوریم.

آرمینا - نه تو بشین من میرم میارم.

این بهترین راه فرار بود. به بهونه آوردن قهوه، رفتم توی آشپزخونه و سعی کردم به خودم مسلط شم. وقتی احساس کردم یه کم آروم شدم، با سه تا فنجان قهوه برگشتم توی هال. خدا رو شکر دیگه در مورد قهر و آشتی و این چیزا حرفی زده نشد. بعد از خوردن قهوه هم هر کدوممون رفتیم توی اتاقمون تا بخوابیم. داشتم توی اتاقم کتابام رو می داشتم سر جاش که یکی به در اتاقم زد. این وقت شب کی بود و چی کارم داشت یعنی؟

آرمینا - بله؟

در باز شد و من تونستم قیافه ماکان رو ببینم.

ماکان - اجازه هست پیام داخل؟ می خوام باهات حرف بزنم.

با این که ازش خیلی خجالت می کشیدم و یه جورایی بعد از فهمیدن موضوع، از حضورش توی اتاقم معذب بودم، ولی گفتم:

- حتما، خواهش می کنم.

ماکان - اودم بگم درسته من حالا از موضوع خبر دارم، اما این نباید باعث بشه که رفتارت باهام فرق کنه. دلم نمی خواد طوری رفتار کنیم که سپهر یا دانی بهمون شک کنن، چون اگه دانی بفهمه مطمئن باش همه چیو بهم می ریزه. من فکر می کنم تو آرمینی، تو هم فکر کن امروزی نبوده و من از هیچی خبر ندارم و مثل قبل باهام برخورد کن. باشه؟

آرمینا - با این که سخته، ولی باشه هر چی تو بگی. دلم نمی خواد کسی در این مورد چیزی بدونه. ماکان - خوبه. سعیت رو بکن. ما از پیشش برمیایم. خب اودم همینو بگم، دیگه کاری ندارم، شب بخیر. اینو گفت و در اتاق رو باز کرد، ولی همون جا موند. در رو بست و برگشت عقب. - فقط یه چیز دیگه، می خوام در مورد رابطه با ساینا بدونم. با اون چی کار می خوای بکنی؟ آرمینا - ساینا همه چی رو می دونه.

ماکان - همه چی رو می دونه؟ از کجا؟ کی؟ چطوری؟ آرمینا - آره همه چی رو می دونه. از اون روز بارونی که من کلاس نیومدم. خب اون متوجه دختر بودنم شد، منم همه ماجرا رو بهش گفتم. اونم قول داد رازم رو به کسی نگه و اگه کمک خواستم بهم کمک کنه. ماکان - خب خوبه.

و این بار از قبل از این که از در بره بیرون، من صداش زدم. - ماکان؟

ایستاد، ولی برگشت.

- چیه؟

آرمینا - ممنونم، به خاطر همه چی. به خاطر این که با بابا حرف زدی و خیالش رو راحت کردی. به خاطر این که قضیه امشب رو زود تموم کردی و نداشتی که مجبورمون کنه کاری انجام بدیم که هیچ کدوممون مایل به انجامش نبودیم. به خاطر تذکری که به سپهر در مورد لباس پوشیدنش دادی. به خاطر ... ماکان - دیر وقته، بهتره بخوابی. فردا هم صبح زود باید از خواب پاشی. اینو گفت و رفت. حق با ماکان بود، باید بیشتر مواظب رفتارم باشم تا مثل امروز کسی به رفتارمون شک نکنه. شاید بشه سپهر رو یه جوری پیچوند، ولی اگه دانی از قضیه بو ببره، حتما اوضاع به هم می ریزه. اونقدر در مورد این که باید چی کار کنم و چی کار نکنم فکر کردم، تا بالاخره خوابم برد.

امروز حالم خیلی خوبه، آخه امتحانم رو عالی دادم. الان عصره، منم توی خونه ام و می خوام بقیه روز رو حسابی استراحت کنم. می شینم روی کاناپه توی هال و تلویزیون رو روشن می کنم. حتما یه چیزی واسه دیدن پیدا میشه. همین طور که شبکه ها رو عوض می کنم. سپهر هم که مثل من توی خونه ست، با دو تا قهوه میاد می شینه توی هال. سپهر - بیا قهوه بخور خستگی برطرف شه. ول کن این کنترل بدبخت رو. اصلا دنبال چی می گردی انقدر این شبکه، اون شبکه می زنی؟

آرمینا - مرسی خیلی بهش نیاز داشتم. دنبال چیز خاصی نیستم، می خوام ببینم هر شبکه چی داره، اصلا چیز خوبی واسه دیدن هست یا نه.

بالاخره یه شبکه که فیلم داشت و فیلمش هم به ظاهر خوب بود پیدا کردم و دو تایی همین طور که داشتیم قهوه می خوردیم، محو تماشای فیلم شدیم. البته فیلمش یه کم ترسانک بود و حال به هم زن، ولی خب هم روز بود و هم

سپهر خونه بود، پس دلیلی نداشت بیخودی بترسم. فیلم رسیده بود به یه جای حساس، که زنگ در خونه زده شد. منم که حسابی جذب فیلم و اون صحنش شده بودم، توجهی نکردم، اما با بلند شدن دوباره زنگ، سپهر از جاش پاشد و رفت تا در رو باز کنه، اما نمی دونم چی شد که سریع برگشت.

سپهر با دستپاچگی گفت:

- آرمین؟ هی آرمین؟

آرمینا - هان چیه؟ کی بود در زد؟ چرا در رو باز نکردی؟

سپهر - پاشو، بهت میگم پاشو! زود باش خودت و جمع و جور کن.

آرمینا - سپهر این اداها چیه داری درمیاری؟ قشنگ حرف بزنی بینم چی شده؟

سپهر - هانا این جاست.

آرمینا - هانا؟! این جا؟

سپهر - آره الان پشت دره. اومده این جا.

و دوباره صدای زنگ بلند شد.

آرمینا - خب اومده خوش اومده، به ما چه؟ حتما اومده دانی رو ببینه. برو در رو باز کن.

سپهر - کی؟ من؟ اونم با این لباسا؟ ببین تو لباسات خوبه پاشو برو در رو باز کن، منم برم لباسام رو عوض کنم پیام.

آرمینا - خیلی خب بابا، حالا تو چرا هول کردی؟ من در رو باز می کنم، ولی قبل رفتنت این لیوانا رو هم ببر بذار توی آشپزخونه.

سپهر - باشه برو.

همین طور که داشتم می رفتم سمت در، یه دستی هم به موهام کشیدم تا یه کم مرتب شه و بعد در رو باز کردم.

هانا - وای چقدر دیر در رو باز کردی! دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که کسی خونه نیست و می خواستم برم.

آرمینا - سلام. بفرمایید داخل. نه من و سپهر خونه بودیم، اما چون داشتیم فیلم می دیدیم صدای در رو نشنیدیم.

هانا همین طور که میومد داخل گفت:

- خب عیب نداره. تو خوبی آرمین جون؟

و دستش رو به طرفم دراز کرد. منم باهاش دست دادم، ولی اون گونمو بوسید. آه دختره ی چندش، حالم بد شد! اما

سعی کردم به روی خودم نیارم.

- ممنون خوبم. شما خوبین؟ خیلی خوش اومدین.

و به سمت هال راهنماییش کردم.

هانا - مرسی عزیزم، لطفا باهام راحت باش.

بعد هم پالتوشو درآورد و داد بهم. چه تیپی زده بود! لباساش تنگ و کوتاه بود. چقدر حالم از این جور دخترا به هم

می خورد، ولی خب دیگه این جا این طرز لباس پوشیدن عادی بود. پالتوشو گرفتم و بردم آویزون کنم و تعارفش

کردم که بشینه. معلوم نیست این سپهر چی شد!

هانا - وای آرمین جون نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت.

آرمینا - مرسی. شما بهم لطف دارین.

بالاخره سپهر هم تشریف آورد. واو چه تیپی زده بود! بیخود نبود انقدر دیر کرد! حسابی به خودش رسیده بود. پسر ی دیوونه منو این جا با این عفریته تنها گذاشته، رفته خودش به تیپش برسه و توی دلم بهش خندیدم، ولی خب همین که بالاخره اومد خیلی خوبه.

سپهر - سلام هانا. خوبی؟ خیلی خوشحالم که اومدی این جا.

هانا - مرسی سپهر.

آرمینا - خب تا شما با هم صحبت می کنین، من میرم قهوه بیارم و پیام. اینو گفتم و سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و سعی کردم بردن قهوه رو تا جایی که ممکنه طول بدم. دلم نمی خواست با این دختره زیاد برخورد داشته باشم.

از همون جا می تونستم صدای حرف زدنشون رو بشنوم. سپهر داشت براش می گفت که دانی امروز کلاس داره و نیست، اونم گفت اشکال نداره منتظرش می مونه. بعد از یه مدت دیدم دیگه نمی تونم بیشتر از این، این جا بمونم، سه تا قهوه ریختم و ناچار از آشپزخونه زدم بیرون.

هانا هم با دیدن من صحبتش رو قطع کرد و با یه لحن لوسی گفت:

- عزیزم کجا موندی پس؟

آرمینا - ببخشید دیر شد. یه کم طول کشید تا قهوه ها آماده شه.

و قهوه ها رو تعارف کردم. بعد از تعارف کردن قهوه ها، لیوان خودمو برداشتم و خواستم کنار سپهر بشینم که دوباره هانا گفت:

- آرمین جون بیا بشین این جا کنار من.

با تعجب برگشتم و یه نگاه به سپهر کردم. اونم با چشم و ابرو اشاره کرد برم بشینم. منم ناچاری رفتم نشستم کنارش، اما سعی کردم بینمون یه کم فاصله باشه، اما اون یه کم دیگه اومد سمت من، دستش رو گذاشت روی دستم. خدایا این چرا همچین می کنه؟!

چشم افتاد به سپهر که با یه نگاه شیطون و یه لبخند ریز داره نگامون می کنه.

سپهر - خب هانا جون اگه اجازه بدی من برم سر درسم، آخه فردا کلی درس دارم.

معترض گفتم:

- درس؟ مگه تو فردا کلاس ...

انگشت اشاره شو رو بینیش گذاشت و چشمکی زد و جیم شد.

زیر لب گفتم:

- خدا لعنتت کنه پسر!

و با بیچارگی به هانا زل زدم.

هانا - راستش آرمین جون من از روزی که تو رو دیدم، یه حس خوبی دارم. این مدت هم ندیدمت، دلم حسابی برات تنگ شده بود. یه جورایی فکر می کنم عاشقتم.

سعی کردم دستم رو از زیر دستش بکشم که نداشت. باید بحث رو عوض می کردم.

آرمینا - قهوتون سرد نشه.

هانا - یه دفعه بهت گفتم باهام انقدر رسمی حرف نزن. من برای تو هانام، باشه؟ قهوه هم نمی خوام. من اگه این جام، فقط به خاطر توئه.

و دستش رو دور بازوم حلقه کرد. انقدر چندشم شد که حالت تهوع بهم دست داد! اومدم دستش رو از دور بازوم باز کنم که خودشو بهم نزدیک کرد بهم و سرش رو گذاشت روی شونم! خدایا خودت کمکم کن. این چرا همچین می کنه؟! خدا ازت نگذره سپهر که منو با این دختره تنها گذاشتی!

آرمینا - میشه لطفا سرت رو برداری؟ فکر کنم قهوه ها سرد شده، باید برم عوضشون کنم. هانا با یه لحن خاص گفت:

- من قهوه نمی خوام، من فقط تو رو می خوام، فقط تو.

آرمینا - هانا، خواهش می کنم بس کن.

هانا - چپو بس کنم آرمین؟ من دوست دارم.

نه، این امروز یه طوریش می شد! باید هر چه زودتر خودمو از دستش نجات بدم. همین طور که داشتم سعی می کردم خودمو نجات بدم و از دستش فرار کنم، صدای باز شدن در خونه اومد. حتما ماکان و دانی بودن که برگشته بودن خونه و چیزی نگذشت که دو تاییشون وارد هال شدن.

شراره های خشم از همین جا هم می شد تو چشمای دانی دید. من با دیدن دانی قفل کرده بودم، ولی هانا سریع سرش رو از روی شونم برداشت و بازومو ول کرد و با عجله از رو میل پا شد و خودشو رسوند به دانی و از گردنش آویزون شد. منم از جام بلند شدم و ایستادم.

هانا با عشوهِ گفت:

- کجا بودی عشقم؟ می دونی من چقدر منتظرت بودم؟ دلم برات یه ذره شده بود. اومدم با هم بریم بیرون. میای بریم؟ آره؟

ولی دانی همچنان نگاه خشمگینش رو به من دوخته بود و چشم ازم برنمی داشت. ماکان هم انگار شوکه شده بود، چون مثل مجسمه سر جاش ایستاده بود.

هانا - اوه عزیزم چقدر خسته به نظر میای. مثل این که امروز نمی تونیم بریم بیرون. اشکال نداره دنی جونم، من میرم تو هم برو استراحت کن. به جاش فردا می ریم بیرون.

بعد هم سریع گونشو بوسید و رفت. آه آه آه، دختره ی زرنک بین منو انداخت تو چه هچلی و خودش گذاشت رفت! دانی با داد گفت:

- مثل این که حسابی داشت بهت خوش می گذشت! میگم اگه این جا ناراحت بودی، می رفتی توی اتاق.

آرمینا - دانی تو داری اشتباه می کنی.

دانی با داد گفت:

- چی رو دارم اشتباه می کنم؟ با چشمای خودم دیدم لعنتی.

و همین طوری که حرف می زد میومد سمتم.

- مگه بهت نگفته بودم دیگه حق نداری بهش نزدیک نشی؟ گفتم یا نگفتم؟

آرمینا - باور کن داری اشتباه می کنی. من ...

نفهمیدم چی شد، فقط ضربه ی وارد شده توی صورتم باعث شد خفه شم و بی اختیار یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد پایین. شوری خون رو توی دهنم حس کردم. دستم رو کشیدم روی صورتم. آره داشت از بینم و گوشه لبم خون میومد. تا چشمم به خون افتاد، حالم بد شد.

ماکان که انگار با ضربه دانی به خودش اومده بود، سریع خودشو به من رسوند.

- آرمین خوبی؟ دانی تو چته؟ چرا همچین می کنی؟ بین چی کار صورتش کردی!

دانی - حقشه. باید بیشتر از اینا می خورد تا حد خودشو می فهمید.

و خواست دوباره بهم حمله کنه که سپهر از پشت دستش رو گرفت و کشیدش عقب و با شرمندگی گفت:

- دانی معلوم هست داری چی کار می کنی؟ آرمین راست میگه. همه اینا تقصیر من بود. اون اصلا از هانا خوشش

نمیاد. من ازش خواستم بشینه پیش هانا، من خواستم با اون تنها بمونه، ولی خودش اینو نمی خواست.

دانی چنان عریده ای زد که تمام تنم لرزید.

- تو خفه شو سپهر، خفه شو! خودم دیدم. نگو که تو مجبورش کردی! چرا هی ازش طرفداری می کنی؟ انقدر ارزش

داره که به من، به من که رفیق چند سالتم، دروغ بگی؟ به خدا این پسره شما رو جادو کرده! اصلا چرا کثافت کاریتو

میاری این جا؟ می خوام منو آزار بدی؟

وای خدایا حالم خیلی بد بود. این دفعه چطوری بهش بگم که من بی گناهم؟ شاید هر کس دیگه ای هم جای اون

بود، همین طوری فکر می کرد. قلبم داشت خودشو به در و دیوار می زد. تمام تنم می لرزید. دانی انقدر عصبانی بود

که نمی دونستم چجوری آرومش کنم. کاش می تونستم بهش بگم من یه دخترم. آره، اگه می دونست من یه دخترم

شاید متوجه می شد که من بی گناهم، ولی افسوس که نمی تونستم چیزی بهش بگم. با خودم فکر کردم سکوت

بهترین کاره. آره، بهترین کاره. همین طور که با دستم سعی داشتم جلوی خون ریزی رو بگیرم، رفتم سمت اتاقم و

درو بستم. اصلا دست خودم نبود، انگار با ورودم به اتاق جواز گریه صادر شد. بغضم شکست و به شدت اشک می

ریختم و با دستم سعی می کردم اشک و خون رو از روی صورتم پاک کنم.

از بیرون صدای ماکان رو شنیدم که داشت با دانی حرف می زد، ولی با صدای بلند. یه جورایی میشه گفت داشتن با

هم دعوا می کردن. همش تقصیر منه، من.

ماکان - تو حق نداری همین طوری دست روش بلند کنی! درسته اونا رو این شکلی دیدی، ولی از کجا مطمئنی که

مقصر آرمینه؟

دانی - زدن کمشه، من باید می کشتمش! اصلا تو از کجا می دونی تقصیر اون نیست؟ اصلا تو چی کارشی که ازش

دفاع می کنی؟

ماکان - ازش دفاع می کنم چون دوستمه، چون بهترین دوستمه، چون بهش اعتماد دارم، چون اونو خوب می شناسم و

می دونم اهل این کارا نیست. مطمئنم اون هیچ کار بدی نکرده، ولی تو چی؟ تو به هانا اعتماد داری؟ چقدر می

شناسیش؟

دانی - ماکان بهتره تا قبل از این که دندوناتو توی دهنتم خرد کنم، ببندی اون دهننتو!

سپهر - بس کنین دیگه! چه خبر تونه؟ چرا عین خروس جنگی شدین و می پرین به هم؟ ماکان تو برو به آرمین برس

بدجوری داشت از بینیش خون میومد. دانی تو هم بیا بریم بیرون یه بادی به کله ات بخوره.

و سعی داشت اوضاع رو آروم کنه.

دانی - ولم کن سپهر من بیرون بیا نیستم. تو هم انقدر روی اعصابم راه نرو.

سپهر - بریم بیرون اعصابت آروم میشه. با این جا موندن و دعوا و کتک کاری چیزی درست نمیشه.

بالاخره به هر شکلی بود، موفق شد دانی رو بیره بیرون، چون هم صدای در خونه اومد و هم همه جا آروم شد. یه کم بعدش هم صدای در اتاقم اومد و ماکان با یه ظرف که توش پنبه و گاز و از این جور وسایل بود، وارد اتاق شد.

ماکان - هنوز که داره از بینیت خون میاد. نکنه بینیت شکسته باشه؟ پاشو ببرمت درمانگاهی، جایی.

آرمینا - نه لازم نیست، خودش خوب میشه.

ماکان - اگه قرار بود خوب بشه، شده بود. ببین هنوز داره خون میاد. لباستم پر کرده. بریم یه عکس می گیریم، اگه نشکسته بود، اونا خودشون پانسمانی، چیزی انجام میدن تا خونش بند بیاد. پاشو دیگه.

آرمینا - ماکان تو رو خدا راحتم بذار. من درمانگاه بیا نیستم.

ماکان - از دست تو. چقدر لجبازی تو! خیلی خب پس بیا این پنبه رو بگیر بذار توش تا خونش بند بیاد.

هر کاری می گفت انجام دادم. بعدش هم با گاز استریل و دستمال اطراف لبم و بینیم رو پاک کردم. اونم پنبه ها و دستمالای خونی توی ظرف رو برد که بندازشون بیرون. منم همون جا روی زمین کنار دیوار نشسته بودم و همچنان اشک می ریختم.

دوباره برگشت توی اتاق و این بار با خودش یه پارچ آب و یه ظرف آورده بود. تعجب رو از نگام خوند.

ماکان - پاشو دستات رو بشور. پاشو دیگه!

و دستامو گرفت روی ظرف و با پارچ آب ریخت و کمک کرد تا دستام تمیز شه. بعد هم بهم دستمال داد تا دستامو خشک کنم. همین طور که دستامو خشک می کردم، با صدایی که به خاطر گریه و بغض دو رگه شده بود پرسیدم:

- تو که حرفای دانی رو در مورد من باور نمی کنی. نه؟

یه لبخند آرامش بخش بهم زد و گفت:

- مثل این که یادت رفته من همه چی رو می دونم. من که می دونم تو آرمینایی. تازه اگر نمی دونستم آرمینایی، باز مطمئن بودم تو هیچ کار بدی انجام ندادی.

بعد هم ظرف و آب رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. این که ماکان بهم اعتماد داشت و منو مقصر نمی دونست حس خوبی بود، ولی باعث نمی شد که دیگه اشک نریزم.

ماکان دوباره برگشت به اتاقم. مثل همیشه ساکت و آروم. این پسر چی بود؟ متانت و حجب و حیا از تمام حرکاتش می ریخت. چشماش قهوه ای روشن بود و پوستش سفید. موهاشم مشکی و خوش حالت و پر پشت بود، ولی از همه اینا گذشته، چهرش یه حس خاصی رو به آدم منتقل می کرد. حس پاکی، حس صداقت.

ماکان - بهتری آرمینا؟

با این حرفش به خودم اومدم و به زمین خیره شدم.

- آره خوبم. ماکان چرا داره این جور میشه؟ من که خطایی نمی کنم. همین طوری از زمین آسمون واسم بد می باره. اون از آرمین که الان داره با مرگ می جنگه، اون از مامان و بابام که کیلومترها ازشون فاصله دارم، اونم از دانی که حرفم رو باور نمی کنه. چرا من انقدر بدشانسم؟ چرا هر چی بدی و تلخیه واسه منه؟ چرا من باید به یه دختر آشغال مشقت بخورم؟ چرا من باید انقدر تنها باشم؟ چرا همه رنج و غمای این دنیا مال منه؟ مگه من چی کار کردم؟

کاش همه اینا به خواب باشه، به خواب بد که وقتی چشممو باز می کنم و بیدار میشم، بفهمم همش به کابوس تلخ بوده که واقعیت نداشته و من توی خونه خودمون هستم و آرمین هم هیچیش نشده. یعنی میشه این طوری شه؟ بی اختیار دوباره اشکام سرازیر شد. ماکان کنارم نشست، می خواست به کاری بکنه تا آروم شم، اما انگار با خودش درگیر بود. نمی دونست اون کاری که می خواد انجام بده درسته یا نه، ولی بالاخره با خودش کنار اومد دستامو گرفت و منو به سمت خودش کشید و با لحن پر از آرامشش گفت:

- آرمینا آروم باش. گریه نکن. همه چی درست میشه. می دونم خیلی سختی کشیدی، می دونم از این که دور از خونوادتی داری رنج می کشی، ولی همه چی تموم میشه. می دونی به نظر من تو به دختر شجاع و مهربونی. به دختر خوب و بی نظیر که واسه از بین نرفتن آرزوی داداشش، این همه سختی و تنهایی رو به جون خرید و از خودش خواسته هاش گذشته تا بتونه داداشش رو خوشحال کنه. من به آرمین حسودیم میشه. می دونی چرا؟ چون اون خواهری مثل تو داره. کاش منم فقط به دونه خواهر یا برادر شبیه تو داشتم. گریه نکن آرمینا، به این فکر کن که به روز بابات بهت خبر میده آرمین بهوش اومده و داره حالش خوب میشه. اون وقته که می فهمی همه این سختیایی که تحمل کردی تمومه و نتیجه داده. قرار نیست اوضاع همیشه همین طوری بمونه. اون وقت تو هم طمع شادی رو می چشی و همه این روزا برات میشه به خاطره. می دونم همه چی درست میشه، فقط صبر داشته باش. مطمئنم دانی هم متوجه اشتباهش میشه.

صدای حق هقم به هوا رفت.

- اما اگه آرمین بهوش نیاد چی؟ اون وقت من چی کار کنم؟ من می ترسم ماکان. می ترسم بره و منو تنها بذاره. ماکان - هیس، هیچی نگو. نذار ذهنت بره به سمت چیزای بد و منفی. امیدت رو از دست نده. خدا هوای همه بنده هاشو داره. واسش دعا کن. خدا خوب به دعای بنده هاش گوش میده و هیچ وقت تنهاشون نمی ذاره. آرمینا - من برات دعا می کنم. حاضرم جونمم واسش بدم، فقط اون حالش خوب شه. ماکان - می دونم. هیس، حالا گریه نکن. هر آن ممکنه اون دو تا سر برسن و همه چی لو بره. سعی کن آروم باشی. حرفاش خیلی آرام بخش بود، دلم آغوش گرم و مهربون بابام و محبت مامانم رو می خواست. آرمین این جوری آروم کنه. یعنی آرمین متوجه غم و ناراحتی من هست؟ کاش همه چی درست شه و من دوباره بتونم بینمش. کاش حالش خوب شه و دوباره چهار تایی دور هم، توی خونه مون جمع شیم و دوباره شادی و در کنار هم بودن رو تجربه کنیم.

نمی دونم چقدر گذشت و من که حسابی آروم شده بودم و داشتم به آرزو هام و به روزای خوب فکر می کردم ماکان دستامو رها کرد و در حالی که سعی می کرد نگاهم نکنه گفت:

- خب دیگه من میرم بیرون. ممکنه هر لحظه بچه ها سر برسن. تو هم سعی کن به کم استراحت کنی. خون زیادی از دست دادی. روز سختی هم داشتی. سعی کن به هیچی فکر نکنی و فقط بخوابی. اینو گفت و سریع از جاش پا شد و داشت می رفت بیرون. من که به خاطر این رفتار یهویش شوکه بودم، قبل از خارج شدنش از در فقط تونستم به کم به خودم پیام و صداش کنم.

- ماکان؟

سر جاش ایستاد و برگشت به سمت من، اما نگاهش همچنان به سمت پایین بود.

- چیزی می خوای؟

آرمینا - ممنونم. واسه همه چیز ممنونم. خوشحالم که تو از همه چیز خبر داری. اگه تو امروز نبودی من از غصه دق می کردم، ولی تصمیم خودمو گرفتم، دیگه نمی خوام این جا باشم. دیگه نمی خوام توی خونه دانی زندگی کنم. می خوام برم به جای دیگه، جایی که هیچ اسمی از دانی نباشه.

ماکان - این حرفا چیه داری می زنی؟! یعنی چی نمی خوای این جا زندگی کنی؟ الان عصبانی و ناراحتی، بهتره فعلا در این مورد فکر نکنی. بذار به کم بگذره. در ضمن من مطمئنم اگه منم امروز نبودم، باز تو مثل همیشه از پس مشکلات و سختیات برمیومدی. حالا بگیر بخواب. می خوام وقتی بیدار میشی همون آرمینای قبل رو ببینم. همون که هیچی نمی تونست اونو از رسیدن به هدفش دور کنه. همون آرمینای مقاوم رو. منم توی اتاق خودمم، اگه به چیزی احتیاج داشتی یا احساس کردی حالت بد شده، حتما خبرم کن.

اینو گفت و با عجله از در رفت بیرون و در رو بست و من موندم که این یهویی چش شد؟ یعنی من کار بدی انجام داده بودم؟

خسته تر از این بودم که بهش فکر کنم. دلم می خواست چشممو ببندم و بخوابم، اما در مورد رفتن از خونه دانی مصمم بودم. دیگه نمی تونستم این جا و دانی رو تحمل کنم، پس باید هر چه زودتر می رفتم.

خواستم دراز بکشم که چشمم به لباسم افتاد که پر خون شده بود. بی رمق رفتم سر وقت لباسم و لباسم رو عوض کردم و همراه ام پی فورم روی تختم دراز کشیدم. هندزفریشو زدم و چشممو بستم و سعی کردم جز به صدای خواننده، به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم و همراه با خواننده شروع کردم به خوندن.

- ای خدای مهربون دلم گرفته
با تو شعرام همگی رنگ بهاره
با تو هیچ چیزی دلم کم نیاره
وقتی نیستی همه چیم تیره و تاره
کاش ببخشی تو خطاهم رو دوباره
ای خدای مهربون دلم گرفته
از این ابر نیمه جون دلم گرفته
از زمین و آسمون دلم گرفته
آخه اشکام رو ببین دلم گرفته
تو خطاهام رو ببین دلم گرفته
تو ببخش فقط همین دلم گفته
توی لحظه های من شیرین ترینی
واسه عشق و عاشقی تو بهترینی
کاش همیشه محرم دل تو باشم
تو بزرگی اولین و آخرین
(آهنگ دلم گرفته، مازیار فلاحی)

چشممو باز می کنم. نمی دونم ساعت چنده، ولی از روشن بودن اتاق معلومه روزه. چشمم می خوره به ساعت اتاق که هفت رو نشون میده. تا می خوام سرم رو تکیون بدم که از جام پاشم، یه دردی می پیچه توی سرم و همه اتفاقای

قبل از خواب رو به یادم میاره. نمی دونم چیه، ولی یه حس بدی دارم. دلم مثل آسمون این جا که همیشه گرفته و ابری، گرفته ست. احساس سرما و یاس می کنم. از جلوی آینه که رد میشم، چشمم می خوره به تصویر خودم توی آینه. می ایستم و به خودم توی آینه نگاه می کنم. انگاری اونی که توی آینه ست من نیستم. خودم از دیدن صورتم وحشت می کنم. کنار لبم پاره شده و اطراف بینیم قرمز، چشمم پف کرده و قرمز و زیر چشمم گود افتاده. به آرمینای داخل آینه لبخند می زنم، یه لبخند تلخ که هیچ چیز نمی تونه شیرینش کنه. با این قیافه نمی تونم برم کلاس، اما باید برم تصمیمی رو که دیشب گرفتم رو اعلام کنم و عملیش کنم. دیگه هر چی توی این مدت حرف شنیدم، بی احترامی شنیدم، بسه. تا کی قراره به خاطر یه جا برای زندگی، غرور و شخصیت رو زیر پا بذارم؟ امروز همه چی رو باید تموم کنم.

یه دست به لباسم که یه کم چروک شده می کشم و موهامو مرتب می کنم و از اتاق می زنم بیرون. میرم سمت آشپزخونه. سه تاییشون اون جا نشستن و مشغول خوردن صبحانه هستن. سپهر زودتر از همه متوجه من میشه، اما انگاری اونم با دین قیافم وحشت کرده، چون با دهن باز و چشمای گشاد داره تماشام می کنه و تکون نمی خوره. ماکان - آرمین بیدار شدی؟ چرا اون جا ایستادی؟ بیا صبحونه. تا این حرف رو می زنه، دانی از سر جاش بلند میشه و می خواد بیاد بیرون از آشپزخونه. مطمئنم به خاطر حضور منه که چایشو نصفه رها کرد و می خواد بره. وقتی از کنارم رد میشه صداش می زنم.

- دانی؟

اما اون بدون توجه به حرفم به راهش ادامه میده، اما از رو نمیرم. دوباره صداش می کنم.

- دانی صبر کن.

ولی اون بازم توجهی نمی کنه، داره می رسه به اتاقش. نباید بذارم بره، باید تصمیمم رو بهش بگم، پس با صدای بلند باهاش حرف می زنم.

- باشه برو و نایست، ولی من حرفم رو می زنم. می خواستم بدونی که من تصمیمم رو گرفتم. می خوام از این جا برم. اونم جلوی در اتاقش متوقف میشه.

سپهر و ماکان هم از آشپزخونه میان بیرون و ماکان با شنیدن حرفم گفت:

- آرمین؟

سرمو بر می گردونم سمت ماکان و گفتم:

- لطفا ساکت باش ماکان. ما دیشب در این مورد حرف زدیم.

دوباره رومو می کنم سمت دانی.

- می تونی خوشحال باشی که خیلی زود از دستم راحت میشی، فقط یه کم زمان می خوام تا یه جا رو برای زندگی پیدا کنم.

صداشو می شنوم که میگه:

- چه بهتر، فقط زودتر!

این دفعه سپهره که میگه:

- دانی؟!

آرمینا - باشه. بهت حق میدم از رفتنم شاد باشی و بهت قول میدم خیلی زود برم. فقط یه چیزی هست که ذهنم رو درگیر خودش کرده. دوست دارم قبل از رفتنم دلش رو بشنوم. روشو برنمی گردونه، اما جوابم رو میده.

- پیرس و بذار برم به کارم برسم.

آرمینا - این که تو توی این فرهنگ بزرگ شدی و خودت دوست دخترای زیادی داشتی و می دونی هانا هم مال همین فرهنگه و آزاده برای روابطش با دیگران، اون وقت چی باعث شده فکر کنی اون انقدر پاکه که ممکن نیست بهت خیانت کنه یا چی شده که تو فکر می کنی تو باید تنها پسر زندگی اون باشی؟

با شنیدن حرفام برمی گرده ستم. عصبانیت رو از چشماش میشه فهمید. با چند قدم سریع خودش رو بهم می رسونه. راستش قیافش و کاراش منو می ترسونه، اما سعی می کنم به روی خودم نیارم. فویش می خواد بازم کتکم بزنه دیگه، بیشتر از این که نیست، ولی اون درست توی یه قدمیم می ایسته و خشمگین زل می زنه توی چشمام. - با این که این موضوع هیچ ربطی بهت نداره و منم خودم رو موظف به جواب دادنش نمی دونم، اما بهت میگم شاید بعدا وقتی خواستی عشق یکی دیگه رو از چنگش درآری به درد بخوره! درسته ما هر دو توی این فرهنگ بزرگ شدیم و هر دومون روابط زیادی هم داشتیم، اما از وقتی که با هم آشنا شدیم، به هم قول دادیم که گذشته مونو بذاریم کنار و فقط به همدیگه فکر کنیم و هیچ وقت زیر قولمون نزنیم.

یه لبخند می زنم. از اونا که فقط به قصد تمسخر زده میشه.

دانی - چیه؟ چرا لبخند می زنی؟ تا اون جایی که یادم میاد حرف خنده داری نزد.

آرمینا - آره حرفت خنده دار نبود، خیلی هم گریه دار بود! یعنی می خوای بگی تو حرفش رو باور کردی؟ یعنی اون گفت دیگه همه گذشته اش رو گذاشته کنار و تو قبول کردی؟ من که باورم نمیشه. از تو که خودت این کاره هستی بعیده که انقدر ساده لوح و زود باور باشی! فکر می کردم زرنگ تر از این حرفایی، ولی الان دیدم نه. یقه لباسم رو توی دستش می گیره و عصبی تکونم میده.

- ببند دهنتو تا پر از خون نکردمش.

ماکان - بسه دانی. این چه رفتاریه داری؟

دانی بدون توجه به ماکان دوباره تکونم میده.

- من زود باور و احمق نیستم. چند بار امتحانش کردم، اما اون زیر قولش نزد و همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا سر و کله تو پیدا شد و گند زد به همه چی.

آرمینا - مطمئنی؟ شاید مواردی که باهاشون امتحانش می کردی به خوبی تو نبودن. می فهمی چی میگم که؟ شاید اونا موقعیت مالی و خنوادگی تو رو نداشتن. شاید از نظر قیافه و تیپ با تو خیلی فرق داشتن. خب تو از اونا سر تر بودی و اونم زرنگ تر از این حرفاست که نقدش رو با نسیه عوض کنه و تو رو به اونا بفروشه! اما آقای به ظاهر زرنگ، شده اونو امتحان کنی با کسی که از خودت سر تر باشه و ببینی عکس العملش چیه؟ من نمیگم من از تو سر ترم که اون اومد ستم، ولی مطمئنم اون توی من چیزی رو دیده که در تو اون چیز رو ندیده بوده.

دانی - کمتر مزخرف بگو. تو چی داری که من ندارم؟ اصلا تو چی داری که اون بخواد بیاد سمتت؟ تو با دروغات و وعده هات خواستی اونو از من دور کنی تا منو خرد کنی. محض اطلاعات بگم اون به موقعیت مالی و خنوادگی من هم نیازی نداره، چون خودش از یه خونواده پولداره. پس فرضیه هاتو برای خودت نگه دار.

آرمینا - امیدوارم همین طوری باشه که خودت میگی، ولی بهت توصیه می کنم که بشینی بیینی چی توی وجودت باعث شده که اون دنبال یکی مثل من بگرده، برخلاف قولی که بهت داده. هر چند من هنوزم شک دارم به این که اون تو رو برای پولت نخواه.

معلومه کم آورده. از عصبانیت دندوناشو روی هم فشار میده و یقمو محکم تر می گیره و تکنونم میده. احساس می کنم یه جورایی با خودش درگیره. آخر سر هم یقمو ول می کنه و با سرعت میره سمت در خونه و در همین حین میگه:

- بهتره هر چی زودتر از این جا بری.

و در خونه رو محکم می بنده.

ماکان میاد ستم.

- حالت خوبه؟ معلومه داری چی کار می کنی؟ نمی بینی چقدر روی این مسئله حساسه؟ نمی بینی چقدر عصبانیه؟ چرا کاری می کنی که باهات این طوری رفتار کنه؟

آرمینا - من هجده سالمه ماکان. بچه نیستم، خودم می دونم دارم چی کار می کنم. چرا همش یه طوری رفتار می کنی انگاری من متوجه رفتارم نیستم و فقط تو هستی که خوب و بد کارا رو می دونی؟

هر لحظه صدام داشت بالاتر می رفت و تموم عصبانیتیم از دانی رو داشتم سر ماکان بیچاره خالی می کردم. خب اونم حق نداشت باهام مثل یه بچه مهد کودکی رفتار کنه.

ماکان - خیلی خب آرمین، آروم باش تو. می دونم هجده سالته و بچه نیستی، من فقط نگرانت شدم، ترسیدم بازم مثل دیروز کارتون به کتک کاری برسه. همین!

سعی کردم به خودم مسلط شم. ماکان که تقصیری نداشت.

- معذرت می خوام ماکان. یه کم اعصابم به هم ریخت، سرت داد زدم. نمی خواستم این جور بشه.

ماکان - عیب نداره. بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش باید بریم کالج.

آرمینا - مرسی، ولی من کالج نمیام.

ماکان - نمیای؟! چرا؟ مگه امروز کلاس نداری؟

آرمینا - چرا دارم، ولی با این قیافه نمی تونم بیام. ترجیح میدم امروز برم دنبال خونه تا پیام کلاس.

ماکان - جالبه، با این قیافه کلاس نمیای، اما دنبال خونه می خوای بری؟! بین بذار یه چند وقت بگذره هر دوتون

آروم شین، با آرامش تصمیم بگیرین. دیشب هم بهت گفتم عجله نکن. اصلا این چه فکریه توی سرت افتاده؟ کجا می خوای بری؟

آرمینا - من تصمیمم رو گرفتم. دیگه نمی تونم این جا زندگی کنم. دیگه کافیه هر چی تحقیر شدم. دلم می خواد برم

جایی که منت هیچکی روی سرم نباشه. حتما توی این شهر درندشت یه اتاقی، یه خونه نقلی واسه منم پیدا میشه

دیگه. کمکم می کنی هر چه زودتر یه جایی پیدا کنم؟

سپهر - تو رو خدا منو انقدر تحویل نگیرین پررو میشم یه وقت. من هیچی نمیگم بینم شماها متوجه می شین منم

این جام؟ همش یکی این میگه، یکی اون!

با شنیدن حرفای سپهر تازه یادم افتاد که اونم این جاست، ولی لحن حرف زدنش انقدر خنده دار بود که دو تاییمون زدیم زیر خنده.

آرمینا - اوه اوه اوه چه خشن! خب چی کار کنیم؟ از بس کوچولو و ریزه میزه ای کسی نمی بیندت. حالا تو بگو پسرم چی می خواستی بگی که ما نمی داشتیم؟
سپر در حالی که می خندید گفت:

- امان از این زبون تو. فکر کن من با این هیکل بشم پسر تو!

اما یهو ساکت شد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- منو می بخشی آرمین؟

آرمینا - جانم؟! چرا باید ببخشم؟ حتما چون وسط حرفمون پریدی رو میگی.

سپهر - نه منظورم دیروزه. میشه منو ببخشی؟ اگه من دیروز تنهاتون نمی دذاشتم، اون وقت هیچ کدوم از این بحثا و ماجراها پیش نیومد. راستش چشمم که به قیافت افتاد از خودم بدم اومد، چون من مقصر همه این جریاناتم.
رفتم نزدیکش. هیچ وقت سپهر رو انقدر مغموم و ساکت ندیده بودم. دلم سپهر شیطون رو می خواست. برای همین لحنم رو شاد کردم و گفتم:

- دیوونه! فکر کردم چی رو باید ببخشم! یه جوری گفتمی فکر کردم تو منو کتک زدی. من اصلا تو رو مقصر نمی

دونم. دیگه هم از این حرفا نشنوم. بریم صبحونه بخوریم که من مردم از گشنگی.

سپهر - وای راست میگی. دیشب ماکان اومد واسه شام صدات کنه، اما چون خواب بودی بیدارت نکرده بود. کلا این بحثا باعث شد فراموش کنیم تو از دیروز ظهر چیزی نخوردی. ببخش حتما خیلی گرسنه ای. ماکان بیا دیگه، چرا اون جا ایستادی؟

و سه تایی با هم رفتیم و مشغول خوردن شدیم. قرار شد اونا برن به کلاساشون برسن و عصر با ماکان بریم دنبال خونه بگردیم. منم تا عصر وقت داشتم یه کم به خودم برسم. البته فقط می تونستم با یه کم استراحت پف چشمامو از بین ببرم و برای بقیه صورتم نمی شد کار خاصی کرد. وای اگه خونه خودمون بودم با کرم و وسایل آرایشی می شد یه کاری کرد، اما حیف الان این جا و تو قالب یه پسر بودم و نمی تونستم میکاپ کنم.
اولش به ساینا زنگ زدم و براش توضیح دادم که امروز نمی تونم برم کلاس. قرار شد وقتی دوباره رفتم کلاس، اون همه جزوه هاشو بهم بده و هم کمکم کنه تا نرفتن امروزم به کلاس جبران بشه. بعد از صحبت با ساینا رفتم حموم و بعدش هم چون نزدیک ظهر بود ناهار خوردم و سعی کردم یه کم بخوابم. بالاخره عصر شد و ماکان اومد دنبال و با هم رفتیم دنبال خونه.

توی ماشین بودیم که گفت:

- حالا که تو تصمیمت برای رفتن جدیه، منم باهات میام.

آرمینا - چی؟! کجا میای؟

ماکان - هر جا تو بری.

آرمینا - واسه چی؟ تو که مجبور نیستی.

ماکان - مجبور که نیستم، ولی دلم می خواد منم بیام. خب من به پدرت قول دادم مواظبت باشم، اگه قراره تو از اون خونه بری و یه جای دیگه زندگی کنی، من هم باید باهات بیام تا بتونم مراقبت باشم. نمیشه من این جا باشم و تو جای دیگه. اون وقت چطوری مراقبت باشم.

آرمینا - درسته قول دادی، ولی این دلیل نمیشه خودت رو آواره کنی. از همون جا هم می تونی مراقبم باشی. منم قول میدم هر جایی که نیاز بود ازت کمک بگیرم و هر جایی به مشکل خوردم بهت بگم.
ماکان - آره، ولی اون جووری خیالم راحت نیست. تو یه دختری، این جا محیطش اصلا واسه زندگی یه دختر تنها مناسب نیست.

آرمینا - خیالت راحت باشه. در ضمن تو می دونی من دخترم، بقیه فکر می کنن پسر، پس مشکلی پیش نیاد.
ماکان - ولی آخه ...

آرمینا - ولی و اما نداره. دانی با من مشکل داره، با تو که مشکل نداره، پس دیگه لطفا حرفشمن نزن. باشه؟
فکر کنم از طرز برخورد ناراحت شد، چون دیگه حرفی نزد. خب منم چاره ای نداشتم، باید یه جووری از تصمیمش منصرفش می کردم دیگه.

تا امروز هر چی با ماکان دنبال خونه گشتیم نتونستیم یه مورد خوب پیدا کنیم، چون هر کدوم یه جورایی مشکل داشتن و فقط توی همه این موارد یه دونه خوب بود که شرایطش بد نبود که اونم با مخالفت ماکان رو به رو شد. دلیلش هم این بود که زیادی از خونه اونا و کالج دوره. دیگه منم مجبور شدم به حرفش گوش کنم، آخه رفت و آمدم به کالج رو حسابی با مشکل رو به رو می کرد، اما خدا رو شکر امروز دیگه موفق شدیم یه جای خوب رو پیدا کنیم، اما نمی دونم چرا ماکان تموم راه ساکت بود و هیچی نگفت. نه موافقت کرد نه مخالفت. من که خوشم اومد ازش. هر چند به خوبی خونه دانی نبود، ولی از بقیه جاها که دیده بودیم بهتر بود. بهتر دیدم این سکوت رو بشکنم و ببینم نظرش چیه. اصلا ببینم چرا انقدر ساکنه؟ شاید براش مشکلی پیش اومده.

آرمینا - خب ماکان نظرت در مورد خونه چی بود؟ به نظر من که خوب بود. نه؟
ماکان - نظر خاصی ندارم. تو که خونه رو پسندیدی، پس دیگه نظر من به چه دردت می خوره؟
آرمینا - چقدر جدیداً بد اخلاق شدی! اصلا معلومه چته؟ درسته من از خونه خوشم اومد، ولی نظرت برام مهمه.
ماکان - اون وقت میشه پیرسم دقیقا از کی نظر من برات مهم شده؟

آرمینا - خب از وقتی اومدم این جا. آخه تو تنها کسی بودی که می شناختم و بهت اعتماد داشتم.
ماکان - ولی من که فکر نمی کنم این طوری بوده باشه. یادم نیاد با رفتنت از اون جا موافق باشم، یادم نیاد موافق تنها زندگی کردنت باشم. بازم بگم یا کافیه؟

آرمینا - می فهمم چی میگی، ولی بهم حق بده که دیگه نخوام اون جا بمونم. باور کن رفتار دانی دیگه برام غیر قابل تحمل شده بود، ولی از این به بعد قول میدم بیشتر به نظرت توجه کنم. حالا میگی نظرت در مورد خونه چیه؟
ماکان - باشه حالا که قول دادی نظرم رو در مورد خونه میگم. به نظر منم خوب بود، فقط به شرطی که منم باهات بیام همین جا.

آرمینا - وای ماکان این همه آسمون و ریسمون به هم بافتی که دوباره بیای سر خط اول؟ مگه ما اون روز با هم در این مورد حرف نزدیم؟

ماکان - ما حرف نزدیم، این تو بودی که حرف زدی، نه من. منم دیدم هنوز خونه ای پیدا نشده واسه چی با بحث الکی اعصابمون رو خرد کنم؟ ولی می خوام بدونی به چند دلیل بهت اجازه نمیدم تنها زندگی کنی. اولاً به پدرت قول دادم مراقبت باشم، پس برای این کار باید یه جا زندگی کنیم. اگه قراره تو توی این خونه باشی، من توی خونه دانی، اون وقت من چطوری می تونم مراقبت باشم؟ اصلا چطور بفهمم کی به کمکم احتیاج داری؟ می دونی اگه برات

اتفاقی بیفته پدرت حتما از دست من شاکی میشه که چرا امانت دار خوبی نبودم؟ خودت که بهتر می دونی اگه بهت اجازه دادن این جا و توی این وضعیت زندگی کنی، فقط به خاطر حضور منه. دوما اگه پدرت خواست با من صحبت کنه، در حالی که من کنارت نیستم، اون وقت تو چی کار می خوای بکنی؟ یا برعکسش اگه خواست بعد صحبت با من، با تو صحبت کنه، من بهش چی بگم؟ سوما تو که تا حالا توی ایران هم تنها زندگی نکردی، چطوری می خوای این جا تنها زندگی کنی؟ به این فکر کردی اگه کسی بفهمه یه دختری و تنها داری زندگی می کنی چه خطراتی تهدیدت می کنه؟ و آخرین و مهم ترین دلیل اینه که من حوصله ندارم هر شب با استرس بخوام و همش فکرم درگیر این باشه که تو در چه وضعیتی هستی.

آرمینا - اوه، چه خبرته؟! بین قرار نیست بابا اینا چیزی در این مورد بدونن. هر وقت هم زنگ زدن می تونیم بهونه های مختلف بیاریم. مثل این که دستش بنده خودش باهاتون تماس می گیره یا سر کلاسه یا خوابه و هزار تا چیز دیگه. اگه من به کمکت احتیاج داشتم باشم، شمارتو که دارم، بهت زنگ می زنم. بعدشم مگه قراره برام اتفاقی بیفته که تو انقدر نگران عکس العمل بابامی؟ تا الان هیچکس نفهمیده من دخترم، بعد از این هم نمی دارم کسی بفهمه، پس دیگه نگران این موضوع هم نباش. بین دلم نمی خواست اینا رو بهت بگم، اما حالا که می بینم اصرار داری که با هم یه جا زندگی کنیم، میگم، حضور تو توی یه خونه با من باعث میشه من معذب باشم. تا این حرفو زدم دیدم متعجب برگشت سمتم.

- چی؟! آخه چرا؟!!

با من من و خجالت گفتم:

- خب ... خب می دونی ... تو یه پسری که از دختر بودن من باخبری، منم نمی تونم با این وضعیت با یه پسر همخونه شم. توی خونه دانی هیچ کدومتون خبر نداشتین من یه دخترم و داشتیم چهار نفری با هم زندگی می کردیم، اما حالا چی؟ چطوری می تونیم با این شرایط در کنار هم توی یه خونه با کمترین فاصله زندگی کنیم؟ از همه اینا گذشته من یه مدت توی خونه دانی به عنوان یه پسر زندگی کردم، اما حالا می خوام یه کم راحت تر باشم. دلم می خواد توی تنهاییام با خیال راحت بشم آرمینا و مثل یه دختر زندگی کنم، بدون ترس از این که کسی متوجه دختر بودنم بشه. وای چقدر گفتن این حرفا سخت بود. دلم نمی خواست این حرفا رو هیچ وقت بهش بزنم، ولی چی کار کنم که خودش گیر داده بود که تنهایی زندگی نکنم. دوباره سکوت توی ماشین برقرار شد، اما زیاد طولی نکشید که صدای آروم و مظلومانه ماکان رو شنیدم.

- باشه هر طور تو راحتی. فقط بهم قول میدی هر وقت که احتیاج به کمک داشتی خبرم کنی؟

الهی، چقدر لحنش مظلومانه بود! ولی برای این که جو رو عوض کنم با یه لحن شاد و شیطون گفتم:

- قول میدم بابایی.

این حرفم باعث شد که یه لبخند مهربون مثل لبخند باباها بشینه روی لبش. فکر کنم حسابی جو بابا بودن گرفته بودش.

خیلی سریع کارای مربوط به اجاره خونه انجام شد و قرار شد من 2دو روز بعدش وسایلم یا در حقیقت همون یه دونه چمدونی که با خودم از ایران آورده بودم ببرم خونه جدیدم و اون جا مستقر شم. از این بابت خیلی خوشحال بودم. اون دو روز هم مثل برق و باد گذشت عصر بود و داشتم وسایلم رو چک می کردم تا مطمئن شم چیزی جا نداشته باشم که در اتاقم زده شد.

آرمینا - بله؟

سپهر - مثل این که جدی جدی داری میری.

آرمینا - آره قرارمون همین بود.

سپهر - ولی این جاجات حسابی خالی میشه.

آرمینا - خب معلومه، من که برم این اتاق خالی میشه دیگه.

سپهر - نه نه منظورم اینه که جای خالیت شدیداً احساس میشه. خب توی این مدت به بودنت عادت کرده بودم. حالا

که داری میری انگاری یه چیزی کم میشه. متوجه منظورم هستی؟

آرمینا - آره متوجه میشم. بهت نمی خوره انقدر احساساتی باشی!

سپهر - چرا؟ مگه من از سنگم؟

آرمینا - نه. خب تو شادی، شیطونی، خونسردی، یه جورایی فکر می کردم نسبت به همه چیز بی تفاوتی.

سپهر - نه اشتباه می کردی، بی تفاوت نیستم. با این که خیلی از اومدنت به این جا و دوستیمون نمی گذره، ولی

حسابی به بودنت عادت کردم و برام مثل یه دوست چندین ساله هستی. در واقع با توی تازه وارد راحت تر از دانی

که دوست چندین سالم به حساب میاد هستم. کاش نمی رفتی.

آرمینا - آه سپهر این لوس بازیها بهت نمی خوره. همش آدمو یاد دخترای لوس می ندازی. جمع کن خودتو. مگه کجا

می خوام برم؟ فوقش چند خیابون با هم فاصله داریم. در ضمن شماها هر وقت خواستین می تونین بیاین بهم سر

بزنین، فقط لطف کن اومدی، اون دختره کامیلا رو با خودت نیار.

و بهش یه چشمک زدم.

سپهر در حالی که لبخند می زد گفت:

- می دونی من همین طرز حرف زدن رو دوست دارم. صمیمی و راحت و شادی، برعکس دانی و ماکانی. فقط من

آخرشم نفهمیدم این کامیلا چه هیزم تری بهت فروخته باهاش نمی سازی!

آرمینا - حالا.

یه مدت با سپهر سر به سر هم گذاشتیم و بعد اون رفت به درسش برسه، منم منظر شدم ماکان بیاد دنبالم با هم

بریم خونه.

بالاخره ماکان اومد و منم چمدونمو برداشتم و دنبالش راه افتادم. سپهر جلوی در خونه ایستاده بود. باهاش دست

دادم و ازش خداحافظی کردم و چون دانی خونه نبود و این مدت هم زیاد ندیده بودمش، از سپهر خواستم به جای

من ازش خداحافظی کنه و به خاطر این مدت که اجازه داده بود توی خونه اش زندگی کنم، ازش تشکر کنه و این

طوری شد که من از جمعشون جدا شدم. هر چند یه کم نگران آینده بودم، اما از این که دیگه منت دانی سرم نیست

خوشحال بودم.

وارد خونه شدیم. ماکان لطف کرد و چمدونم رو با خودش آورد بالا. آخه خونه ام طبق دوم یه ساختمون دو طبقه بود.

یه خونه کوچک و نقلی که فقط یه سرویس بهداشتی داشت و یه آشپزخونه اپن. از اتاق و این چیزا هم خبری نبود.

گوشه هالش یه تختخواب یک نفره بود و اطراف شومینش یه دست مبل. یه دونه تلویزیون هم رو به روی شومینه و

نزدیک تخت بود. توی آشپزخونشم یه یخچال و یه گاز و یه سری خرت و پرت دیگه. خونه دو تا پنجره هم داره رو

به خیابون که با پرده آبی نفتی پوشونده شده. کنار پنجره هالاش یه دونه کمد واسه لباس. با صدای ماکان دست از تحلیل خونه برمی دارم و حواسم رو میدم بهش.

- چیزی گفتی؟

ماکان - نه، گفتم خوبه شومینش رو روشن کرده برات، وگرنه تا روشنش می کردی و منتظر می شدی گرم شه، توی این سرما مریض می شدی.

آرمینا - آره واقعا.

ماکان - الان دیگه هوا تاریک شده، کاش امشب رو هم می موندی خونه از فردا میومدی تا به تاریکی شب نمی خوردی.

آرمینا - الان و فرداش زیاد با هم فرقی نداره، بالاخره که چی؟ هر وقت میومدم بالاخره که شب و تنهاییشو تجربه می کردم. هر لحظه که زودتر از خونه دانی میومدم بیرون برام بهتر بود. تازه فردا تا عصر کلاس دارم و اگه بخوای حساب کنی بازم میشه همین موقع امروز.

ماکان یه نگاه دیگه به کل خونه می کنه و و در حالی که معلومه یه جورایی نگرانیه میگه:

- خب من دیگه باید برم. کاری باهام نداری؟ چیزی لازم نداری؟

آرمینا - نه، تا همین جاشم ازت خیلی ممنونم. خیلی به خاطر من توی زحمت افتادی. شرمندمه که تعارف نمی کنم بمونی، آخه خودت که می دونی اوضاعم هنوز مرتب نشده.

می پره توی حرفم و میگه:

- می دونم چی میگی، منم باید برم به درسام برسم. تو هم بعد از رفتن من در رو از داخل قفل کن و سعی کن زودی بخوابی. اگه هر وقت، تاکید می کنم هر وقت، حتی نصف شب به کمکم احتیاج داشتی و یا کارم داشتی خبرم کن.

باشه؟

چقدر نگرانمه! باید سعی کنم خیالش رو از خودم راحت کنم، پس با آرامش چشمامو می بندم و دوباره باز می کنم یعنی باشه و بهش یه لبخند می زنم.

اونم یه نگاه دیگه به همه جا می ندازه و آروم ازم خداحافظی می کنه و میره. منم تا خارج شدنش از ساختمون، کنار در می ایستم و بعد میام داخل و در رو از تو قفلش می کنم. خب آرمینا دیگه تنهای تنها شدی. این حرفو توی دلم می زنم و از گفتنش یه غمی توی وجودم می شینه، ولی باید خودمو سرگرم کنم، پس چمدونم رو باز می کنم. از توش ملحفه و پتویی که توی این دو روز با ساینه رفتم خریدم رو میارم بیرون و روی تختخواب پهنش می کنم و لباسام رو از چمدون میارم بیرون توی کمد می دارم. کتابامو هم از کولم در میارم می دارم روی میز جلوی مبلا. یه مقدار اطرافم که مرتب میشه، یه زنگ می زنم خونه و کلی با مامان و بابا صحبت می کنم. شاید این جوری کمتر احساس تنهایی کنم، آخه امشب دلم حسابی گرفته. هیچ وقت انقدر تنها نبودم. کاش به حرف ماکان گوش کرده بودم و اجازه داده بودم باهام میومد این جا، اما نه اون وقت با وجود این همه نزدیکی، چطور می تونستم نگاش کنم؟ بعد از خداحافظی از اونا، زنگ زدم به مهسا و اون برام از اتفاقات اخیر دانشگاهش گفت. منم از دعوا با دانی و جدا کردن خونه ام. اونم مدام سر به سر می داشت و شیطنت می کرد و تونست تا حدودی منو از اون حال و هوایی که داشتم دریاره، اما خب نمی شد تا صبح که باهاش حرف بزنم و بالاخره باید قطع می کردم. بعد از قطع کردن گوشی، مشغول آماده کردن شام برای خودم شدم. شام که آماده شد، نشستم کنار شومینه و مشغول خوردن شدم، اما مگه از

گلوب پایین می رفت؟ هیچ وقت عادت نداشتیم تنهایی غذا بخورم، حتی اون موقع ها که بابا و مامان بیمارستان بودن، باز حوری خانم بود که باهاش غذا بخورم. خلاصه خورده و نخورده ظرف غذا رو بردم شستم و دیدم این طوری خیلی خونه سوت و کوره. تی وی رو روشن کردم. خب از هیچی که بهتر بود. یه مدت با شبکه های تی وی ور رفتم، اما دیدم اونم چیزی نداره. حوصله درس رو هم نداشتیم، برای همین رفتم مسواک زدم و دراز کشیدم سر جام گفتم شاید خوابم ببره و این شب لعنتی تموم شه، اما کو خواب؟ همش از این دنده به اون دنده می شدم. جام عوض شده بود و خوابم نمیومد. می ترسیدم و کلا کلافه بودم که گوشیم زنگ زد. نگاه کردم دیدم شماره ماکانه. آخی بچه هنوز به فکر منه. اون لحظه می خواستم از خوشحالی پر درارم. زودی دکمه وصل رو زدم.

آرمینا - سلام.

ماکان - سلام. خواب که نبود؟

آرمینا - نه بیدار بودم. چه خبر؟

ماکان - سلامتی. گفتم زنگ بزنی ببینم خوبی؟ همه چی مرتبه؟ مشکلی که نداری؟

آرمینا - مرسی تو لطف داری. من خوبم، همه چی هم مرتبه، فقط چون جام عوض شده خوابم نمی بره که اونم کم کم عادت می کنم و درست میشه.

البته بهش نگفتم که نخواهیدم غیر از این دلیل دیگه ای مثل ترس از تاریکی و تنهایی هم داره، چون این طوری نگران می شد و گناه داشت.

ماکان - آره یه کم زمان می بره، ولی امیدوارم بتونی زود باهاش کنار بیای و بخوابی، چون فردا صبح زود کلاس داری و اگه دیر بخوابی ممکنه خواب بمونی. می خوای پیام دنبالت فردا؟ این طوری هم اگه خواب بمونی بیدار میشی و از کلاست جا نمی مونی، هم این که روز اولی می رسونمت تا با مسیر بیشتر آشنا شی.

آرمینا - مرسی ماکان تو خیلی خوبی و می دونم بهم لطف داری، اما اگه اجازه بدی خودم میام کلاس. دیگه باید عادت کنم خودم کارامو انجام بدم. همیشه که همش مزاحم تو باشم.

ماکان - مزاحم نیستی، ولی اصرار نمی کنم. نمی خوام مجبورم کنم. هر طور راحت تری همون طوری عمل کن. خب حالا که مطمئن شدم خوبی پس دیگه وقتت رو نمی گیرم. شب بخیر. خدانگهدار.

آرمینا - مرسی ماکان. شب تو هم بخیر و خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم. به خاطراتم و به خونادم تا شاید خوابم ببره. صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم، اما خوشبختانه آخرش خوابم برد و اولین شب تنهایی پشت سر گذاشته شد. چون دیر خوابیده بودم، هنوز خواب آلود بودم، ولی باید سریع یه چیزی می خوردم و راه میفتم به سمت کالج. امروز از اون روزای پر کارم بود، چون کلی کلاس داشتم. سریع چند لقمه صبحونه خوردم و بعد از پوشیدن لباسام و برداشتن کولم راه افتادم. خوشبختانه تونستم خودمو به موقع به کلاس برسونم. توی محوطه کالج ماکان رو هم دیدم و خیالش رو از بابت خودم راحت کردم و سریع رفتم نشستم سر کلاس.

تا عصر کلاس داشتم. وقتی آخرین کلاس هم تموم شد و از کلاس بیرون اومدم، هوا داشت کم کم تاریک می شد، چون نزدیک غروب بود. منم باید تا قبل از تاریکی هوا خودمو به خونه می رسوندم. برای اولین ماشینی که از جلوم رد شد دست تکون دادم، اونم ایستاد و سوارم کرد. به در ورودی ساختمون که رسیدم، دیگه هوا تاریک شده بود. از

پله ها رفتم بالا و در رو باز کردم و رفتم توی خونه. اولین کاری که کردم شعله شومینه رو که صبح کم کرده بودم زیاد کردم و رفتم حموم تا به دوش بگیرم. وقتی خواستم لباس بپوشم، تصمیم گرفتم حداقل امروز بشم به دختر و راحت تر باشم. واسه همین باند کشیمو نبستم و به لباس سفید مردونه دکمه دار پوشیدم با تنها شلوار کی که با خودم آورده بودم. به این امید که شبا موقع خواب بپوشمش تا مجبور نباشم با جین یا شلوار بیرونی بخوابم، اما تا حالا قسمت نشده بود. آخیش راحت شدم. چقدر دلم واسه این راحتی تنگ شده بود! تنها مزیت این خونه همین بود که می تونستم توش راحت تر لباس بپوشم و دیگه لازم نبود باند ببندم که چقدر توی این مدت به خاطر بستن باند اذیت شدم یا مجبور نبودم دایم خودمو بپوشونم. این جا خودم بودم و خودم. وای چه حس خوبی داره راحتی! رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شدم. جای سپهر خالیه با اون قهوه های خوش مزش. هر وقت از راه می رفتم خونه و اون توی خونه بود، واسم قهوه می آورد و می گفت:

- بخور، یخت رو باز می کنه.

یه روز قبل از اومدن به این جا، باهام اومد بیرون و کمکم کرد از قهوه هایی که خودش استفاده می کرد خریدیم. توی همین یه روز چقدر دلم براش تنگ شده!

تا قهوه آماده شه منم رفتم کنار شومینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم. از اون جایی که موهام کوتاه بود، زودی آبش گرفته شد و فقط یه کوچولو نم داشت. چشمامو بستم تا یه کم به چشمام استراحت بدم که یهو صدای در خونه ام اومد. ترس و نگرانی با هم به سراغم اومد. یعنی کی بود که این موقع شب با من کار داشت؟ اولش خواستم زنگ بزنم ماکان، اما با خودم گفتم که چی؟ اگه قرار باشه هر دفعه هر کس در این خونه رو بزنه من زنگ بزنم بهش که اون بدبخت دایم باید این جا باشه! پس بی خیالش شدم و با ترس و لرز رفتم نزدیک در و از پشت در بدون این که بازش کنم پرسیدم:

- کیه؟

- منم ماکان. باز کن درو.

تا گفت ماکانه، یه نفس راحت کشیدم و فوری در رو باز کردم.

ماکان دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه، اما تا چشمش به من افتاد ساکت شد. این چرا همچین کرد؟! چی شد؟ چی می خواست بگه؟

آرمینا - سلام ماکان. خوبی؟ چه خبر؟ نکنه راه گم کردی از خونه من سر در آوردی؟ چرا اون جا ایستادی؟ خب بیا تو.

و خودمو از جلوی در کشیدم کنار تا بیاد داخل. من داشتم همین جور به ریز حرف می زدم و اون ساکت بود و سرش رو انداخته بود پایین.

آرمینا - چرا ساکتی؟ نمی خوای بیای تو؟

ماکان آروم و با من و من گفت:

- من و سپهر دیدیم تو تنهایی، ما هم تنهاییم، گفتیم یه چیزی بگیریم بیایم پیشت، هم بهت سر بزنیم، هم با هم به یاد قبل شام بخوریم.

آرمینا - وای چه کاره خوبی کردین! پس سپهر کوش؟

ماکان که سرش پایین بود آروم گفت:

- پایینه. داشتیم می اومدیم مامانش زنگ زد بهش، داره با مامانش صحبت می کنه. من دیدم هوا سرده گفتم پیام بالا.
آرمینا - آره راست میگی بیرون حسابی سرده. خب بیا تو دیگه.
ماکان به آرومی گفت:

- نه من همین جا می مونم تا سپهر بیاد با هم میایم. فقط تو ... فقط ...
آرمینا - فقط من چی؟

ماکان در حالی که هنوز سرش پایین بود گفت:

- فقط تو برو داخل و لباس بپوش که الان سپهر می رسه.

آرمینا - من که لباس تنم ...

یه نگاه به خودم کردم، ای وای بر من! چرا حواسم رو جمع نکردم؟ پس بگو طفلی چرا هنگ کرد! درسته که لباسم هم گشاد بود و هم پوشیده، ولی به خاطر پوشیدن شلوارک یه مقدار از پاهام معلوم بود. باند هم نبسته بودم. وای که چقدر خجالت کشیدم. دلم می خواست زمین دهن وا کنه و منو ببلعه. سریع با یه عذر خواهی رفتم تو در رو بستم و اول از همه لباسمو درآوردم و زودی باند کشیم رو بستم. بعد هم از بین لباسام یه پولیور مردونه با یه شلوار کتون برداشتم و پوشیدم. صدای سپهر از بیرون میومد که داشت به ماکان می گفت:

- تو که هنوز این جایی، پس چرا در نزدی بری داخل؟

ماکان هم در جواب گفت:

- منتظر موندم با هم بریم تا یهوپی سوپرایز شه.

که زنگ در رو زدن. لباسم رو مرتب کردم و رفتم تا در رو باز کنم. هر چند می دونستم هنوز سرخی حاصل از خجالت توی صورتم مونده.

در رو که باز کردم، با قیافه شاد و سر حال سپهر رو به رو شدم.

سپهر - به سلام بر داداش آرمین بی معرفت خودمون. خوبی آرمین؟ مهمون نمی خوای؟

آرمینا - سلام سپهر جون. وای چقدر خوشحالم که می بینمت. چرا چرا بفرمایین تو.

و خودم از جلوی در رفتم کنار. اول سپهر اومد داخل و بعد هم ماکان و برای این که پیش سپهر ضایع بازی در نیاورده باشم، بهش سلام کردم، اونم جوابمو داد و یه احوال پرس و چوچولو کرد و اومد داخل.

سپهر در حالی که داشت خونه رو از نظر می گذروند گفت:

- انقدر خونه خونه می کردی منظورت همین جا بود دیگه؟ دیوونه خونه به اون قشنگی رو ول کردی اومدی این جا چی کار؟

آرمینا - وای نظر لطفته سپهر. می دونستم از این جا خوشت میاد و می پسندی. درسته خونه دانی قشنگ تر و باکلاس

تر از این جا بود، ولی آرامش و راحتی این جا رو نداشت. دیگه هر چی هم باشه منت کسی سرم نیست.

سپهر - از بس دیوونه ای خب. اصلا اونو توی خونه میشه دید که باز منت بخواد بذاره؟

آرمینا - در هر صورت من این جا راحتم. شماها چرا ایستادین؟ بفرمایین بشینین.

و با این حرف هر دو تاشون نشستند.

آرمینا - خیلی خوش اومدین. واقعا از دیدنتون این جا سوپرایز شدم. خب برم واستون قهوه بیارم گرم شین.

سپهر - دستت درد نکنه واقعا بهش احتیاج داشتم. از بس این مامان حرف زد حسابی اون بیرون یخ کردم. تو چرا انقدر ساکتی ماکان؟

ماکان - مگه تو امون میدی یکی دیگه هم حرف بزنه؟ یه ریز داری حرف می زنی و ایراد می گیری.

سپهر - چیه نکنه انتظار داشتین وقتی این شاهکارتون رو دیدم بگم به به این که یه قصره؟ نه برادر من، من رک حرفم رو می زنم. این جا اصلا دلچسب نیست. خب البته از تو بیشتر از این هم نمیشه انتظار داشت. سلیقه که نداری. باید خودم باهاش می رفتم دنبال خونه تا اون وقت می فهمیدیدن خونه چیه. منم برگشتم و همین طور که بهشون قهوه تعارف می کردم گفتم:

- سلیقه تو رو هم دیدم با اون دوست دختر جیغ جیغوت. در ضمن این جا درسته کوچیکه، اما مزایای زیادی داره که برای دیدن اون مزایا باید چشم بصیرت داشته باشی که متاسفانه تو فاقدشی. بیا بی خیال خونه شو و از یه چیز دیگه صحبت کنیم. خب بگو چی شد از این طرفا سر در آوردین؟

سپهر - نگو تو و این ماکان چشم بصیرت دارین که خندم می گیره. باشه بابا دیگه در مورد لونت چیزی نمیگم. دیدم تو که رفتی و دیگه یادی از ما نکردی، دانی هم که قریونش برم صبح که از خواب پا میشه میره بیرون و شب واسه خواب میاد، این ماکان رو هم که می شناسی همش سرش تو درس و کتابه. دلم پوسید توی خونه. تا تو بودی خوب بود، یکی بود سر به سرش بذارم، اما تو هم رفتی و من دچار افسردگی شدم. این شد که ماکانو مجبور کردم یه شب بی خیال درس و کتاب بشه پیام این جا یه کم حالم عوض شه. گفتم داریم میایم سوپرایزت، سر راه یه چیزی هم بگیریم و با هم بخوریم و خوش بگذرونیم دیگه.

آرمینا - این عالیه. مگه تو به فکرم باشی. ولی راضی به زحمت نبودم. شما مهمون من بودین، باید می داشتین خودم بهتون شام می دادم.

سپهر - عیب نداره دفعه بعد تو بده. فقط لطف کن از بیرون یه چیزی بگیر. چون من هنوز جوونم و کلی آرزو دارم و نمی خوام به این زودیا و با خوردن دستپختت بمیرم.

آرمینا - وای از دست تو. کم که نمیاری، چند بار تو خونه دانی که غذا پختم کارت به بیمارستان کشید؟ ولی باید بگم من تو همچین کارای دخترونه ای ادعایی ندارم. دستپخت و این جور چیزا فقط از تو ساخته ست کدبانو.

سپهر هم با شنیدن حرفم بلند خندید. دیگه تا آخر شب همش با سپهر سر به سر هم گذاشتیم. البته ماکان هم گاهی همراهیمون می کرد، ولی خب توی شیطنت کردن به پای من و سپهر نمی رسید. خیلی دلم می خواست بدونم دانی چی کار می کنه، ولی خب اینطور که از حرفای سپهر فهمیدم، اونم زیاد ارزش خبری نداشت. شام رو هم توی یه فضای شاد خوردیم و از هر دری صحبت کردیم، اما خوشی و شادی من زیاد طول نکشید، چون وقتی ساعت ده رو نشون داد، اونا تصمیم گرفتن که برگردن خونه. هر چی هم گفتم هنوز زوده نرین و یه کم دیگه باشین، ماکان مخالفت کرد و گفت نه دیر وقته هممون فردا کلاس داریم باید بریم تا هم به کارامون برسیم و هم بخواییم. آه چقدر این ماکان ضد حال شده بود! طفلی سپهر هم مجبور شده به حرف ماکان گوش کنه و پا شه بره. هر چند از قیافش معلوم بود اونم نظر منو داشت.

اونا رفتن و من موندم و تنهاایم. چقدر اون لحظاتی که اونا بودن خوب بود. دوباره خونه سوت و کور شد. داشتم حسرت اون لحظات رو می خوردم که صدای اس اس ام اس گوشیم بلند شد. فوری خودمو به گوشیم رسوندم. دیدم یه پیام اومده از ماکان. یعنی چی شده؟! اونا تازه از این جا رفتن که! پیام رو باز کردم. نوشته بود:

- ممنون از مهمون نوازی، ولی بعد از این بیشتر مراقب باش. مخصوصا وقتی کسی در می زنه. سعی کن قبل از باز کردن در، به نگاه به خودت و لباسات بندازی. شاید به آدم غریبه پشت در باشه.

تازه گندی که زده بودم رو فراموش کرده بودم که ماکان با این اس ام اسش دوباره یادم انداخت. وای از دست هول بودنت آرمینا! همینو می خواستی؟ باز خدا رو شکر به روم نیاورد و پیام داد، وگرنه من از خجالت مرده بودم.

گوشی رو گذاشتم و بعد از شستن ظرفا و مرتب کردن وسایل مهمونی، رفتم که بخوابم. عجب شبی بود امشب!

پنج روز از اومدن به خونه جدیدم می گذره و تقریبا تونستم با شرایط جدید خودمو وفق بدم. الانم توی کافی شاپ کالجم. امروز ساینا سرما خورده و کلاس نیومده بود. منم این جا تنهایی نشستم و در حالی که قهوه می خورم دارم جزوه کلاس بعدیمو بررسی می کنم که صدای سلام سپهر باعث میشه سرمو از روی جزوم بلند کنم و جوابش رو بدم. سپهر و ماکان همراه هم اومدن و جلوی میزم ایستادن.

سپهر - تنهایی! می تونیم این جا بشینیم؟

آرمینا - آره ساینا امروز نیست. خواهش می کنم. خوبین شماها؟ چه خبر؟

ماکان میره واسه خودشون قهوه بگیره و بیاد. سپهر هم همون طور که می شینه میگه:

- ماها خوییم. تو خوبی؟ تا کلاس بعدیت وقت هست؟ می خوام در مورد به موضوع مهم باهات صحبت کنم.

آرمینا - آره به نیم ساعتی وقت دارم. چی شده؟

سپهر - میگم برات، بذار ماکان هم بیاد، بعد.

ماکان هم با دو تا قهوه میاد و می شینه سر جاش.

آرمینا - خب اینم از ماکان. بگو ببینم چی شده؟

سپهر - خب همه چی برمی گرده به دیروز عصر. توی خونه نشسته بودم و داشتم توی هال درس می خوندم که دانی اومد خونه. به کم تعجب کردم، چون این چند وقت همش دیر وقت میومد خونه که با دیدن قیافش تعجبم بیشتر شد. باورت نمیشه انقدر به هم ریخته بود که فکر می کردی به تریلی از روش رد شده!

ماکان - خیلی خب انشا که نمی نویسی، نمی خواد انقدر دقیق توصیفش کنی. زود بگو که وقت کمه.

سپهر - اگه تو اجازه بدی داشتم همین کار رو می کردم. خب داشتم می گفتم من یکی که تا حالا این ریختی ندیده بودمش. رفت توی اتاقش و درو محکم بست. منم رفتم ببینم علت این رفتارش چیه. در زدم، اما جواب نداد. در رو باز کردم رفتم تو، دیدم نشسته لب تخت با دو دستش دو طرف سرش رو گرفته. ازش پرسیدم چته؟ چرا انقدر زود اومدی خونه؟ سرش رو گرفت بالا و بهم نگاه کرد. باورت نمیشه اگه بگم توی چشمش اشک جمع شده بود! خودمم باورم نمی شد. فکر نمی کردم به روزی بشه که دانی مغرور رو این طوری ببینم. دوباره سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به صحبت. واسم گفت چرا این شکلی شده، گفت که حق با تو بوده، گفت که هانا اونی که فکر می کرده و قول داده نبوده. واسم تعریف کرد که یکی از دوستاش اونو به مهمونی پسر خالش می بره، اون جا هانا رو با به پسر دیگه در حالی که وضعیت بدی داره می بینه. هانا هم که می بینه دیگه دستش جلوی دانی رو شده، بهش میگه از اول هم دانی رو برای همیشه نمی خواسته، فقط چون تپیش خوب بوده می خواسته به مدت باهاش باشه، اما وقتی پدرش می فهمه که دانی کیه و چه موقعیت مالی داره، ازش می خواد که با دانی بیشتر بگرده و صمیمی تر باشه تا بتونه مشکل مالی که برای شرکت پدرش پیش اومده برطرف بشه. دانی هم بعد از شنیدن این حرفا و دیدن اون صحنه با حال خراب از مهمونی می زنه بیرون و میاد خونه. حالش واقعا بد بود، چون واسه اولین بار بود که دیدم سیگار

دستش گرفته و می خواد سیگار بکشه. خواستم مانعش بشم که نداشت. بعد هم از توی اتاقش بیرونم کرد. از همون موقع هم توی اتاقشه. در رو روی خودش قفل کرده و نه میاد غذا بخوره، نه میاد کلاس. من نگرانشم. به این جای حرفاش که رسید، ساکت شد و بهم نگاه کرد.

آرمینا - خب امیدوارم حالش زودتر خوب شه. حالا اینایی که گفتی چه ربطی به من داره؟
سپهر - خب یه خواهشی ازت داشتم.

آرمینا - چی؟

سپهر - میشه خواهش کنم تو بیای باهاش حرف بزنی؟ نه بذار حرفم تموم شه بعد نظرت رو بگو. بین توی این مدت فهمیدم که تو بهتر از هر کسی از پسش بر میای. خب تو خیلی وقتا جلوش ایستادی و باعث شدی اون جلوت کم بیاره. برای همین فکر می کنم اگه یه نفر باشه که بتونه اونو از توی اتاقش و از این حال دربیاره تو هستی. تو خیلی خوب حرف می زنی و می دونی چی بگی.

آرمینا - نه سپهر. من هرگز همچین کاری نمی کنم. اصلا به من چه؟ خودت که خوب می دونی اون سایه منو هم با تیر می زنه، اون وقت من پیام چی بگم. نمیگه به تو چه؟ نه این ازم ساخته نیست. خواهش می کنم تو هم ازم نخواه که پیام توی اون خونه و دوباره خودم رو توی دردرس بندازم. یادت که نرفته به خاطر اون دختره هانا چه بلایی سرم اومد؟ نه من متاسفم.

سپهر - می دونم چی میگی و بهت حق میدم اما ...

ماکان - بسه سپهر. مگه قرار نشد بیای بهش بگی و بذاری خودش تصمیم بگیره؟ قرار نبود تحت فشارش بذاریش. بهتره تموم کنی این قضیه رو، چون هر کی دیگه هم جای آرمین بود، حاضر نمی شد بیاد. واسه اولین بار توی این مدت سپهر رو عصبانی دیدم. با همون عصبانیتش گفت:
- ماکان خواهش می کنم بذار حرفم رو بزnm. می دونم تو نگران دوستت آرمینی، ولی به منم حق بده نگران دوستم دانی باشم

برگشت سمت من و ادامه داد:

- بین من و دانی از بچگی با هم بزرگ شدیم، درسته از من بزرگ تره، درسته اخلاقش بده و خودخواهه، ولی دوستمه، بهم حق بدین نگران حالش باشم، بهم حق بدین که بخوام هر کاری که از دستم بریاد براش انجام بدم. من ازت خواهش می کنم آرمین. اگه قراره این گره به دست کسی باز بشه، اون کس فقط تو هستی. خواهش می کنم رومو زمین ننداز و به دوستم کمک کن. اگه همین طوری پیش بره، هم سلامتی به خطر میفته، چون چیزی نمی خوره، هم از کلاساش عقب می مونه. خواهش می کنم.

سپهر داشت با التماس همه این حرفا رو بهم می گفت. آخرشم با التماس بهم چشم دوخت. خب منم آدمم، چطوری می تونم التماس و نگرانی رو تو چشمای کسی که برام یه دوست خوب و شاد بوده ببینم و نخوام بهش کمک کنم؟ سرمو می ندازم پایین، یه کم با لیوانم بازی می کنم. باید یه تصمیم درست بگیرم. اون دو تا هم انگار فهمیدن دارم با خودم سر این موضوع می جنگم که ساکت شدن. یه مدت که نمی دونم چقدر طول کشید می گذره. بالاخره با خودم کنار میام. سرمو می گیرم بالا و تو چشمای سپهر نگاه می کنم و توی همین حالت جوابشو میدم.

آرمینا - باشه میام، اما فقط به خاطر تو سپهر. فقط به خاطر تو.

برق شادی و امید رو تو چشمای نگران سپهر می بینم. می دونم خوشحاله، منم از این که خوشحالش کردم خوشحالم، اما ماکان انگاری زیاد راضی به نظر نمی رسه، ولی بهش توجه نمی کنم. برام همین قدر که سپهر شاد و امیدوار شده. بسه فقط یه موضوعی نگرانم می کنه.

آرمینا - فقط می مونه یه چیز. اونم این که من چطوری و با چه بهونه ای پیام اون جا؟ آخه من اون جا زندگی نمی کنم. سپهر - وای آرمین ترسوندیم فکر کردم چی می خوای بگی! اولاً ازت خیلی خیلی ممنونم که قبول کردی. ثانیاً این که مشکلی نیست، بگو اومدی ماها رو ببینی و از دانی هم به خاطر این مدت تشکر کنی. یا هر چیزی که خودت فکر می کنی بهتره همونو بگو. فقط امشب میای دیگه؟

آرمینا - آره امشب میام تا شب هم فکر می کنم ببینم چه بهونه ای بیارم. فقط عواقبش پای خودت. بعد به شوخی میگم:

- گفته باشم من دیگه حاضر نیستم کتک بخورم.

سپهر - باشه من قول میدم نذارم اون هیچ کاری بکنه. تو فقط بیا، بقیش با من.

آرمینا - من دیگه پاشم برم. شب می بینمتون.

سپهر - یه دنیا ممنونم ازت. مطمئن باش تا عمر دارم این لطفت رو فراموش نمی کنم. تو بی نظیری، به ماکان حق میدم اگه بعد پنج سال هنوز هم انقدر بهت اهمیت میدی و براش عزیزی.

آرمینا - نه دیگه، من انقدر هم خوب نیستم. اینم که می بینی به خاطر خوب بودن خود ماکانه.

ازشون خداحافظی کردم و رفتم بیرون. هنوز به کلاس نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاه کردم، شماره ماکان بود. این دیگه چی کار داشت؟ ما که تا الان با هم بودیم که. اون موقع که ساکت بود، الان معلوم نیست چی می خواد بگه. گوشی توی دستم مرتب زنگ می خورد، اما من توی این فکر بودم که از اون موقع تا الان چی ممکنه پیش اومده باشه که ماکان باهام تماس گرفته بود. یه جورایی تماسش نگرانم کرده بود، ولی بالاخره دست از فکر و خیال برداشتم و دکمه وصل تماس رو زدم.

آرمینا - چی شده ماکان؟ ما که تازه از هم جدا شدیم!

ماکان - آره می دونم. نمی خواستم جلوی سپهر چیزی بگم، الان رفت کلاش زنگ زد. می خواستم بگم مجبور نبودی قبول کنی خواسته سپهر رو، کسی سرزنشت نمی کرد اگه قبول نمی کردی بیای خونه.

آرمینا - می دونم تو چی میگی، ولی دلم نیومد ترس و التماس رو توی چشمای کسی که توی این مدت جز خوبی ازش ندیدم، ببینم و بگم نه. من به خاطر سپهر این کار رو کردم. هر چند از همین الان هم مطمئنم اومدن من دردی رو درمون نمی کنه، ولی دل سپهر که آروم می گیره.

ماکان - باشه حالا که تصمیمت جدیه میام دنبالت می برمت خونه.

آرمینا - مرسی، ولی خودم پیام بهتره. نمی خوام دانی متوجه بشه نقشه ست همه اینا.

ماکان - باشه هر طور راحتی. نشد من یه دفعه یه چیزی بگم یا یه کاری بخوام بکنم تو موافق باشی، ولی مهم نیست. شب می بینمت.

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد. منم رفتم سر کلاسم تا ببینم چی پیش میاد.

بعد از کلاس تا خونه فکرم درگیر شب بود. یه کم هم نگران برخورد دانی بودم، اما به سپهر قول داده بودم و چاره ای نداشتم. به خونه که رسیدم، یه کم استراحت کردم، بعد هم رفتم یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم. بعد از کلی

گشتن توی لباسام، بالاخره یه پولیور آبی نفتی با یه جین آبی پوشیدم و موهامو ژل زدم. دلم می خواست همه چی مرتب باشه. از توی آینه برای بار آخر به خودم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم همه چی مرتبه، پالتومو برداشتم و از خونه خارج شدم. دیدم دست خالی که خوب نیست برم، آخه قرار بود مثلاً واسه تشکر برم اون جا، پس سر راهم یه سبد گل قشنگ خریدم، بعد هم تصمیم گرفتم شام هم بگیرم تا به بهونه خوردن غذا هم که شده همه دور هم باشیم و دانی رو هم از اتاقش بیرون بیاریم. وقتی خریدام تموم شد، به سمت خونه دانی به راه افتادم. توی راه همش داشتم با خودم تمرین می کردم که چی بگم و چی نگم. بالاخره رسیدم. در زدم، ماکان در رو باز کرد. بهش سلام کردم و رفتم تو. سپهر هم از توی آشپزخونه اومد بیرون و با صدای شاد و بلندش طوری که دانی بشنوه بهم سلام کرد و گفت:

- به به بین کی این جاست. آرمین خان گل. پارسال دوست امسال آشنا. آقا باعث افتخاره که بازم چشممون به جمالتون افتاد.

آرمینا - بسه سپهر، کمتر زبون بریز. اومدم حال دوستامو بپرسم و از صاحبخونه یه تشکری بکنم. بینم دانی نیست؟ ماکان - چرا هست. سپهر زحمت می کشه الان صداش می کنه. چرا سر پایی؟ بشین. خونه جدید بدون ما خوش می گذره؟

سپهر - امر دیگه ای باشه ماکان خان؟ خجالت هم خوب چیزیه. و همین طوری که با خودش غر می زنه، میره دم در اتاق دانی و صداش می کنه و خبر میده من اومدم. بعد هم برمی گرده و میگه:

- برم یه قهوه بیارم بخوری گرم شی. راستی دستت درد نکنه. چه گل قشنگی. مال منه دیگه، نه؟ آرمینا - شرمنده سپهر جون، اون گل رو واسه دانی آوردم که به خاطر این مدت ازش تشکر کنم. سپهر - ای سپهر خوش خیال، آخه کیه که واسه تو گل بیاره؟

اینو گفت و رفت توی آشپزخونه. از ماکان آروم در مورد دانی پرسیدم، اونم گفت هنوز همون طوریه و از اتاقش بیرون نیومده. سپهر هم با قهوه برگشت و سعی کردیم در مورد مسائل مختلف حرف بزنیم که یهو در اتاق دانی باز شد و قیافش دیده شد. وای خدای من این همون دانی خوش تیپ و مغروره که من می شناختم؟! خیلی به هم ریخته و داغون بود. یه ته ریش یکی، دو روزه هم توی صورتش خودنمایی می کرد. فکر کنم چند روزی بود که لباساشو عوض نکرده بود، آخه لباسش چروک شده بود. حتما این دو روز با همون لباسا می خوابیده. داشتم قیافشو بررسی می کردم که سریع و عصبانی اومد سمتم. یه لحظه ترس تموم وجودمو گرفت!

دانی - چیه؟ چرا اون جوری نگاه می کنی؟ به نظرت خیلی ترحم برانگیز شدم؟ آره؟ چرا حرف نمی زنی؟ اصلاً چرا اومدی این جا؟ مگه نرفته بودی؟ پس چرا برگشتی؟ نکنه اومدی حال منو ببینی؟ خب بین. الان حتما خیلی خوشحالی منو درب و داغون می بینی، نه؟ لعنتی یه حرفی بزن. بگو خوشحالی منو این ریختی می بینی. بگو که می دونستی آخر و عاقبتم با اون دختره این میشه. لعنتی بگو خوشحالی که مشتی که بهت زدم این طوری جبران شده! بگو دیگه! پس چرا ساکتی؟

آرمینا - نه، خوشحال نیستم. مگه من مثل توام؟ مگه مریضم که از ناراحتی بقیه خوشحال بشم؟ من می دونستم هانا اون طوری که تو فکر می کنی نیست، اما فکر نمی کردم یه دختر مثل هانا بتونه تو رو به این روز بندازه. قیافتو دیدی؟ احتمالاً اتاقت آینه داره دیگه؟ خیلی ترحم انگیز شدی. پس چی شد او دانی مغرور و خودخواه و خوش تیپ؟

نگاه کردی ببینی چی ازش مونده؟ اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه دختری مثل هانا. فکر می کنی ارزشش رو داره که خودت رو به این حال و روز درآوردی؟ اصلا فکر می کنی برای اون مهمه تو الان توی چه حالی هستی؟ نه معلومه که براش مهم نیست. اون الان معلوم نیست کجا هست و سرش با کی گرمه، اما تو چی؟ خودتو چپوندی توی اتاق و زانوی غم بغل کردی که چی بشه؟ فکر کردی این طوری همه چی درست میشه؟ نه هیچی درست نمیشه. فقط تو بهترین لحظه های عمرت رو الکی هدر میدی. فکر نمی کردم انقدر بزدل و ترسو باشی که بخوای با مشکلاتت این طوری رو به رو بشی! به خودت بیا. تو دیگه یه پسر بچه 5 پنج ساله نیستی که با هر مشکلی بری و خودتو توی اتاق حبس کنی به این امید که خودش خوب بشه و همه چی برگرده سر جاش. بزرگ شو دانی. هانا اونی که فکر می کردی نبود. خب به جهنم! اگه لیاقت عشق و اعتماد تو رو نداشته، بذار بره، چه بهتر! تو که چیزی رو از دست نمیدی. اونه که ضرر می کنه نه تو. تو که آرزوی دخترای زیادی هستی، تو چرا کم آوردی؟ تو که دست روی هر دختری بذاری بهت نه نمیکه، پس دیگه چه مرگته؟ هان؟ مرد باش و این رفتارای بچگانه رو بذار کنار. بهش نشون بده که اون هیچی نیست. بهش نشون بده ارزش یه لحظه ناراحتی رو هم نداره. بذار بفهمه که تو بهش احتیاجی نداری و اونه که بهت نیاز داره.

همه اینا رو داشتم با صدای بلند و عصبانی می گفتم، اونم ایستاده بود جلوم و فقط نگام می کرد. از اون جالب تر قیافه ماکان و سپهر بود. رنگشون پریده بود و هر آن منتظر یه واکنش بد از دانی بودن. یه چند لحظه ای همین طور ساکت گذشت، تا این که دانی به خودش اومد و با قدم های سریع خودشو به اتاقش رسوند و در رو محکم بست. اونقدر خشن و محکم این کار رو کرد که با صداش هممون یه تکونی خوردیم و از اون حس و حال بیرون اومدیم. منم خودم رو به اتاقش رسوندم و پشت در بستش با صدای بلند گفتم:

- آره ترسو برو توی اتاقت قایم شو. برو سنگر بگیر. این همون کاریه که آدمای ترسو انجام میدن. واسه خودم متاسفم که با یه ترسو همخونه بودم.

بعد هم از اون جا دور شدم و برگشتم پیش سپهر و ماکان.

آرمینا - بخش سپهر، می دونم باید باهاش آروم تر صحبت می کردم، ولی با دیدن ریخت و قیافش و شنیدن حرفاش کنترلم رو از دست دادم. باور کن دلم می خواست بهت کمک کنم، اما نشد. متاسفم که این طوری شد.

سپهر - ناراحت نباش آرمین، به نظر من که کارت عالی بود. من واقعا ازت ممنونم. تو حرفایی بهش زدی که ما جرات گفتنش رو نداشتیم. برای من همین که حاضر شدی بیای این جا و تمام تلاشت رو کردی کافیه. این طور که معلومه تا خودش نخواد از دست هیچکسی کاری براش ساخته نیست، پس بیخودی خودتو عذاب نده. خب حالا که اون اتاقش و تنهاییش رو بهمون ترجیح داد، بهتره ما هم بریم شامون رو بخوریم تا سرد نشده.

و خودش جلوتر از همه رفت توی آشپزخونه.

ماکان با صدای آروم گفت:

- من میرم اتاقم استراحت کنم. می بخشی یه کم خستم و فردا هم صبح زود کلاس دارم.

اینو گفت و راه افتاد سمت اتاقش.

آرمینا - ماکان تو حالت خوبه؟ شام نخوردی که!

ماکان - ممنون گرسنم نیست. باشه بعدا می خورم. الان شدید به استراحت نیاز دارم. شب بخیر.

رفت توی اتاقش و در رو بست. از رفتار ماکان خیلی تعجب کردم! آخه این که خوب بود، پس چش شد یهو؟ چون جوابی برای سوالم پیدا نکردم رفتم توی آشپزخونه.

سپهر - بیا بشین که غذا از دهن میفته. ماکان چی شد؟ چرا نمیاد پس؟

آرمینا - رفت توی اتاقش. گفت خسته ست و می خواد استراحت کنه. تو فهمیدی این چش شد یهو؟

سپهر - پسر ی دیوونه. معلوم نیست این چشه دیگه! ولشون کن بذار به حال خودشون باشن. اصلا می دونی چیه؟

اینا با خودشون درگیرن، از دست ما هم کاری ساخته نیست. پس بی خیال بیا بشین غذاتو بخور سرد نشه.

نشستم و با سپهر مشغول خوردن غذامون شدیم و سعی کردم دیگه به ماکان و دانی و این چیزا فکر نکنم. بعد از شام هم از سپهر خداحافظی کردم و برگشتم خونه، اما تمام ذهنم درگیر قیافه دانی و حرکت ماکان بود. خب وضعیت دانی که معلوم بود، بالاخره هانا رو دوست داشت و انتظار نداشت بهش نارو بزنه، ولی ماکان وضعیتش فرق می کرد. اون که حالش خوب بود، معلوم نیست یهو چی شد که یه همچین عکس العملی نشون داد!

توی راه کالج بودم که یهو یادم اومد گوشیمو خونه جا گذاشتم، ولی از اون جایی که غیر از بابا اینا کسی نبود این موقع بهم زنگ بزنه، بی خیالش شدم. داشتم از توی محوطه رد می شدم که دیدم سپهر بدو بدو داره میاد سمتم. این چرا این طوری میاد؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ دلشوره و نگرانی باعث شد سر جام بایستم. بعد از چند لحظه اونم خودش رو بهم رسوند و همین طور که نفس نفس می زد سلام کرد.

آرمینا - سلام. چته تو؟ چرا بدو بدو می کنی؟

با دست اشاره کرد که صبر کنم تا نفسش جا بیاد.

آرمینا - خب بابا فهمیدم. چی میگی؟ مگه مجبوری بدوی که نفست بالا نیاد؟ اونم تو این هوای سرد و زمین پر برف یخ زده.

سپهر - اگه جنابعالی گوشتو جواب می دادی، منم مجبور نبودم بدوم. یه خبر مهم داشتم برات.

آرمینا - گوشیم خونه جا مونده. خب بگو ببینم این چه خبر مهمیه که داشتی به خاطر گفتنش خودتو از پا درمیآوردی؟ زود باش دیگه کلاسم الان شروع میشه.

سپهر - دانی بالاخره امروز از اتاقش اومد بیرون. اونم تمیز و مرتب و خوش تیپ. بعد هم اومد نشست سر میز و صبحونه خورد. آخر سر هم گفت عصر کلاس داره تا اون موقع میره بیرون یه گشتی بزنه. وای آرمین باورم نمی شد، ولی انگاری حرفای دیشبت کار خودشو کرد!

آرمینا - واسه همین انقدر هیجان داشتی؟ تو چقدر ساده ای سپهر! فکر کردی حرفای من متحولش کرد؟ نه جانم حتما با یکی قرار داشته باعث شده سنگرش رو ترک کنه و به خودش برسه، وگرنه دانی کله شق تر از این حرفاست که حرف من بتونه متحولش کنه. تو که باید بهتر از من بشناسیش، پس زیاد احساس پیروزی نکن.

سپهر - آه تو چقدر ضد حالی! کلی از صبح که دیدمش هیجان داشتم که حرفات روش اثر کرده و گفتم زودی بهت خبر بدم، اون وقت تو این طوری می زنی توی حالم! اصلا حالا که با هانا به هم زده، با کی قرار داره؟

آرمینا - من از کجا بدونم؟ ولی تا اون جایی که من می شناسمش، می دونم هیچ وقت دور و برش خلوت نبوده.

احتمالا یه جانشین برای هانا کنار گذاشته، اما به خاطر عصبانیتش یادش رفته بوده یه همچین موردی هست که خوشبختانه تازه یادش اومده و رفته پیش اون. تو هم کمتر خیال بافی کن. البته بهت حق میدم، همش به خاطر این فیلمای تخیلیه که می بینی. اگه حرفات تموم شد، برم به کلاسم برسم که دیر شد. الانه که استاد بیاد.

سپهر - بیا برو تا بیشتر از این حال خوبمو خراب نکردی.

از سپهر خداحافظی کردم و راه افتادم سمت کلاس، ولی هر وقت یاد قیافه و رفتش میفتادم خندم می گرفت. آخه آدم رو یاد پسر بچه های چهار، پنج ساله ی مظلوم می نداخت.

دوباره شب از راه رسید و دوباره من موندم و این خونه و تنهایی هام. چقدر این جا سوت و کوره. حوصله نگاه کردن تلویزیون رو هم نداشتم، برای همین خاموشش کرده بودم و از اون جایی که فردا یک شنبه و آخر هفته و تعطیلیه، دست و دلم به درس خوندن هم نمیره. غروبى بابا باهام تماس گرفت و کلی باهاشون حرف زدم. واسه همین الان هیچ کاری ندارم انجام بدم. سکوت خونه داره دیوونم می کنه، اما چاره چیه؟ از حرفای بابا فهمیدم حال آرمین هم فرقی نکرده، پس حالا حالاها باید این خونه و این تنهایی رو تحمل کنم. شاممو می خورم و سعی می کنم بخوابم تا شاید این طوری زمان زودتر بگذره و این شب لعنتی هم صبح بشه. نمى دونم چقدر گذشته، اما با شنیدن صدای افتادن چیزی، از خواب بیدار میشم و توی جام می شینم. یه نگاه به ساعت می کنم. ساعت یک و نیم بامداد رو نشون میده. گوشامو تیز می کنم بینم صدا از کجا میاد، اما هیچی نمى شنوم. فکر کنم توهم زدم. دوباره دراز می کشم. تا چشمامو می بندم، دوباره همون صدا میاد. نه توهمی در کار نیست، ولی این صدا چیه و از کجا داره میاد؟ از جام بلند میشم و آهسته آهسته قدم برمی دارم کنار پنجره، پرده رو می زنم کنار، بیرونو نگاه می کنم. توی خیابون که خبری نیست. نکنه صدا از توی خونه ست؟ یه قدم به طرف تخته برمی دارم، دوباره صدا میاد. این دفعه مطمئنم از تو خونه س. صدای شکستن چیزی از طبقه پایینه. ترس تمام وجودم رو در بر می گیره. پاهام دیگه تحمل وزنم رو ندارن. همون جا رو زمین می شینم. صدای دندونام نمى داره درست فکر کنم. تو یه لحظه چهره نگران ماکان میاد جلوم.

- آرمینا بهم قول میدی هر وقت که احتیاج به کمک داشتی خبرم کنی؟

ولی الان اون خوابه. به خودم نهیب زدم عیب نداره، خودش گفته، منم الان به کمکش احتیاج داشتم. گوشیم رو برداشتم. دستام می لرزید. به سختی تونستم شمارشو بگیرم. گوشی رو کنار گوشم گرفتم. داشتم ناامید می شدم. گوشی داشت از دستم میفتاد که صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.

- بله؟

فقط تونستم بگم:

- ماکان تو رو خدا بیا.

گوشی از دستم افتاد. صداش رو می شنیدم که می گفت:

- آرمینا چی شده؟

ولی زبونم بند اومده بود و نمى تونستم جوابش رو بدم. چشمام داشت سیاهی می رفت و بالاخره بسته شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

نمی دونم کجام. چرا دارم انقدر تکون می خورم؟ یه صدایی داره میاد. آره انگاری یکی داره منو صدا می زنه. سعی می کنم چشمامو باز کنم و یه تکونی بخورم، اما بی فایده ست. هنوز هم همون صدا و همون تکونا رو حس می کنم. باید سعیم رو بکنم. با سوزش صورتم بالاخره چشمامو باز می کنم. تا چشمامو باز می کنم، اولین چیزی که می بینم صورت نگران ماکانه. من کجام؟ ماکان این جا چی کار می کنه؟

ماکان هم تا چشمای بازم رو می بینه میگه:

- بالاخره چشمتو باز کردی؟ حالت خوبه؟

آرمینا - آره خوبم، یعنی فکر کنم خوبم. من کجام؟ تو این جا چی کار می کنی؟
 ماکان - یادت نیست؟ خودت زنگ زدی و گفתי ماکان تو رو خدا بیا. بعد هم ساکت شدی و هر چی من صدات زدم جواب ندادی. منم نگرانم شدم و فوری خودمو رسوندم این جا. چون کلید در اصلی ساختمون رو داشتم، بازش کردم و اومدم بالا، ولی هر چی صدات زدم در رو باز نکردی منم مجبور شدم بهش ضربه بزنم و بشکونمش و پیام تو. وقتی اومدم دیدم کنار تخت از هوش رفتی. حالا نمی خوای بگی چی شده بود؟
 آرمینا - یه صدایی داشت از پایین میومد. انگاری یکی پایین بود. چند لحظه بعد صدای شکستن چیزی از پایین اومد. آخه همین طور که می دونی اون پایین انباریه و کسی توش رفت و آمد نداره. دیگه نتونستم تحمل کنم. ترس همه وجودمو گرفته بود. یاد حرفت افتادم که ازم قول گرفتی هر وقت به کمکت احتیاج داشتم خبرت کنم. برای همین بهت زنگ زدم، اما از ترس زبونم بند اومده بود و هیچی نمی تونستم بگم. چشمام داشت سیاهی می رفت و دیگه هیچی یادم نیست.

خواستم بلند شم از سر جام که ماکان نداشت و دوباره سرم رو گذاشت روی پاش.
 ماکان - کجا؟ بمون یه کم حالت بهتر شه.

ولی انگاری متوجه شد که معذبم، واسه همین گفت اشکال نداره برای چند دقیقه سرت رو بذارم روی زمین؟ می خوام برم یه بالش برات بیارم.
 آرمینا - نه ایرادی نداره.

ماکان هم خیلی آروم سرم رو گذاشت روی زمین و رفت بالش آورد گذاشت زیر سرم.
 ماکان - خب حالا تا تو استراحت کنی منم برم برات یه آب قندی، چیزی بیارم تا حالت جا بیاد. بعدم برم بینم چی بوده که تو رو به این حال و روز انداخته.
 و سریع رفت و طولی نکشید با یه لیوان آب قند برگشت و کمکم کرد بشینم و لیوان رو گرفت کنار لبم و ازم خواست بخورم. سعی کردم به چشماش نگاه نکنم و حواسم به لیوان و محتویاتش بدم. یه کم که خوردم سرمو بردم عقب.

ماکان - اِ چی شد؟ چرا نمی خوریش؟ نکنه شیرینیش کافی نیست؟
 آرمینا - نه خوبه، مرسی. فکر کنم کافیه دیگه.

ماکان - خیلی خب دستت رو بده بهم کمکت کنم پاشی بری روی مبل کنار شومینه دراز بکشی. روی زمین سرده.
 اینو گفت و دستش رو به طرفم دراز کرد. منم دیدم راست میگه زمین حسابی سرده، دستم رو گذاشتم توی دستش و با کمکش از جام بلند شدم و رفتیم طرف مبل، ولی همچنان دستم توی دستش بود و اون یکی دستش رو هم مثل حصار پشتم گرفته بود که نیفتم. وقتی روی مبل دراز کشیدم، پتومو آورد انداخت روم و گفت:
 - خب تا من میرم یه سر به پایین بزنم، تو هم چشمتو ببند و سعی کن استراحت کنی و به هیچ چیز فکر نکنی.

آرمینا - ولی من می ترسم.
 ماکان - ترس نداره دختر خوب. من همین جام، هیچی و هیچکسی هم نمی تونه با وجود من اذیتت کنه. زود میرم و میام. باشه؟
 آرمینا - باشه، فقط زود برگرد.

ماکان - خیلی زود این جام. حالا استراحت کن.

اینو گفت و رفت. منم چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. نمی دونم چقدر گذشت که متوجه حضور ماکان توی خونه شدم.

چشمامو باز کردم و ازش پرسیدم:

- ماکان، چی شد؟ فهمیدی اون صداها مال چی بود؟

ماکان - تو بیداری؟ چشمت بسته بود فکر کردم خوابیدی. همه جا رو گشتم ولی هیچ خبری نبود.

آرمینا - این امکان نداره. من خودم شنیدم که از پایین صدا میومد. صدای شکستن یه چیزی هم اومد. تو حرفمو باور نمی کنی؟

ماکان مهربون نگام کرد و گفت:

- معلومه که حرفت رو باور می کنم. پایین که کسی نبود، در انبار هم که قفل بود و تو هم که کلیدش رو نداری، احتمالا از پنجره یه گربه ای رفته توی انباری و خودشو به وسایل اون جا زده و اون صداها رو ایجاد کرده.

آرمینا - مطمئنی چیزی نبود؟

ماکان - آره مطمئنم.

بعد هم از جاش پاشد و داشت می رفت سمت در. ای وای نکنه می خواد بره؟! اگه بره من تا صبح از ترس می میرم. آخه هنوز ساعت سه بود.

آرمینا - داری میری؟ میشه خواهش کنم نری و بمونی؟ آخه من هنوزم می ترسم.

ماکان کلافه دسته توی موهاش کشید و گفت:

- باشه نمیرم، همین جا می مونم.

آرمینا - وای ممنونم ماکان جون. تو چقدر خوبی.

ماکان - خواهش می کنم. حالا که قراره بمونم تو هم برو سر جات راحت بخواب.

آرمینا - باشه میرم، ولی تو چی کار می کنی؟

ماکان - من خوابم نیامد. همین جام و سعی می کنم یه جوری سر خودمو گرم کنم.

آرمینا - تا صبح چهار ساعت دیگه ست، نمیشه که نخوابی. من میرم روی تخت، تو هم بیا روی کاناپه کنار شومینه بخواب.

ماکان - باشه. مثل این که چاره ای نیست.

منم پا شدم رفتم سر جام. ماکان هم اومد روی کاناپه دراز کشید و پالتوشو انداخت روی خودش. حالا که ماکان توی خونه بود، منم خیالم راحت بود که کسی نمی تونه بهم آسیب برسونه. پس با خیال راحت و خیلی زود خوابم برد.

چشمامو که باز کردم هوا روشن شده بود. یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت هشت و نیم بود. از جام پا شدم دیدم ماکان هنوز خوابه. رفتم دست و صورتم رو شستم و مشغول آماده کردن صبحونه شدم. دلم می خواست تا قبل از بیدار شدن ماکان یه صبحونه مفصل درست کنم تا شاید این طوری بتونم جبران یه ذره از محبت دیشبش رو بکنم.

کارم که تموم شد یه نگاه به میز انداختم، همه چی آماده بود. نشستم روی مبل و منتظر بیدار شدن ماکان شدم. البته انتظارم زیاد طولانی نشد چون زنگ گوشیش باعث شد از خواب بیدار بشه. منم رفتم قوری رو از روی گاز بیارم. این طوری که از حرفای ماکان فهمیدم، داشت با سپهر صحبت می کرد. فکر کنم اونا متوجه نبودن ماکان شده بودن و می

خواستن بدون کجاست. ماکان هم داشت می گفت صبح زود بیدار شده و می خواسته بیاد یه سر پیش من، ولی دیده اونا خوابن و هیچی بهشون نگفته. یه جورای داشت می پیچوندشون. آخه نمی تونست بگه من نصف شب ترسیدم و اومده پیشم تا نترسم! اون وقت اونا فکر نمی کردن من چه پسر ترسویی هستم؟ خلاصه هر طوری که بود سر و ته قضیه رو هم آورد و تماس رو قطع کرد. منم که داشتم برای جفتمون قهوه می ریختم، با دیدن تموم شدن تماسش بهش صبح بخیر گفتم.

ماکان همین طوری که گردنش رو می مالوند گفت:

- صبح تو هم بخیر. تو کی بیدار شدی؟ ببینم اصلا تونستی خوب بخوابی؟

آرمینا - من یه چهل و پنج دقیقه ای هست بیدار شدم. آره خیلی خوب و راحت خوابیدم، ولی این طور که معلومه تو اصلا خوب خوابیدی.

ماکان - نه منم خوب خوابیدم. اگه سپهر زنگ نزده بود حالا حالاها بیدار نمی شدم. چطور مگه؟

آرمینا - آخه داری گردنت رو می مالونی!

ماکان - آهان منظورت اینه؟ نه چون عادت به خوابیدن روی کاناپه رو ندارم، یه کم گردنم گرفته. داشتم ماساژش می دادم خوب شه. واو چه صبحونه ای! دستت درد نکنه. برم یه آبی به دست و صورتم بزنم میام. خیلی خوشحال شدم که تونستم سوپرایزش کنم، ولی می دونم هر کاری هم که بکنم جبران محبت دیشبش رو نمی تونم بکنم. با برگشتن ماکان مشغول خوردن صبحونه شدیم.

ماکان - زودتر صبحونته بخور باید بریم ببینیم می تونیم این روز تعطیلی یکی رو پیدا کنیم بیاد این جا هم قفل در ساختمون و خونه ات رو عوض کنه، هم برای در خونه ات حفاظ بذاره؟ چون این در قدیمیه و عمر خودش رو کرده. دیدی که با ضربه من قفلش شکست و باز شد. با این تفاسیر دیگه نمیشه به این در اطمینان کرد. باید حتما براش حفاظ بذاریم تا خیالمون راحت باشه.

آرمینا - وای چه فکر خوبی! باشه این جوری خیال منم راحت میشه.

بعد از صبحونه رفتیم بیرون و بعد از کلی گشتن، بالاخره تونستیم یکی رو پیدا کنیم که بیاد و برای در خونه ام (در بالایی) حفاظ بذاره و قفل دو تا رو هم عوض کنه. ناهار رو بیرون خوردیم و زودی برگشتیم خونه، چون قرار بود عصر اون آقاهه بیاد و در رو درست کنه.

کار درست کردن و نصب حفاظ برای در خونه و عوض کردن قفل در خونه و در ساختمون تا ساعت نه شب طول کشید. با رفتن اونا از ماکان خواستم که بمونه یه چیزی واسه شام درست کنم با هم بخوریم، ولی اون که از قیافش خستگی می بارید قبول نکرد و گفت می خواد بره خونه، هم یه دوش بگیره، هم استراحت کنه و همون جا یه چیزی می خوره. از تموم قفلا، چه قفل در و چه قفل حفاظ، یه دونه کلید برای خودش برداشت و گفت:

- اگه ایرادی نداره اینا پیش من بمونه تا اگه بازم لازم شد پیام کمکت مشکلی پیش نیاد؟

آرمینا - نه ایرادی نداره. اتفاقا خیلی هم خوبه. تازه اگه منم یه وقت کلیدمو گم یا فراموش کردم، کلیدای تو هست و من پشت در نمی مونم. ببخش که از دیشب تا حالا کلی بهت زحمت دادم. واقعا ازت ممنونم.

ماکان - خواهش می کنم. من که کاری نکردم. همین که حالت خوبه و مشکلی برات پیش نیومد برام کافیه.

اونم بعد از این که یه دور دیگه همه جا رو نگاه کرد و خیالش راحت شد که مشکلی نیست، خداحافظی کرد و رفت. منم در و حفاظ رو قفل کردم و با خیال راحت مشغول آماده کردن شام برای خودم شدم.

داشتم از کلاس بر می گشتم خونه، اما چون دلم یه کم گرفته بود دو تا خیابون پایین تر از خونه از ماشین پیاده شدم و خواستم بقیه راه رو قدم بزنم. دیگه داشتم به خونه می رسیدم که یهو یه با دیدن صحنه رو به روم سر جام ایستادم. چشمامو چند دفعه باز و بسته کردم، می خواستم ببینم اشتباه که ندیدم؟ اما نه درست بود، ولی این موقع روز این، این جا چی کار می کرد؟ قدمامو تندتر برداشتم تا خودمو بهش رسوندم.

آرمینا - سلام. تو این وقت روز این جا چی کار می کنی؟ اصلا این جا رو از کجا یاد گرفتی؟ بینم واسه کسی اتفاقی افتاده؟

دانی - آه چه خبرته؟ بذار بررسی بعد بازجویی کن. سلام کردن که یاد نداری، حداقل یه کم از خودت مهمون نوازی به خرج بده. در رو باز کن بریم تو که از سرما دارم یخ می زنم.

آرمینا - هان؟! یعنی تو می خوای بیای خونه من؟!

دانی - پس نه اومدم بایستم ببینم تو کی میری و کی میای بعد هم میرم دنبال کارم!

همین طور که با خودم غرغر می کردم، در رو باز کردم و از جلوش رفتم کنار. پسر ی پررو هم انگار نه انگار من اون جام، سرش رو انداخت پایین و رفت تو. منم همین طوری که حرص می خوردم، دنبالش رفتم تو و در رو بستم. یادم افتاد در بالا بسته ست و هر چی دانی عجله داشته باشه نمی تونه زودتر از من وارد شه و مجبوره برام صبر کنه. پس ترجیح دادم تا جایی که می تونم یواش یواش حرکت کنم تا احترام گذاشتن به بقیه رو یاد بگیره! وقتی دید من دارم آروم میرم و اون پشت دره، کلافه شد و گفت:

- چرا تو مثل لاکپشتا حرکت می کنی؟ بجنب دیگه، انگار نه انگار من این جا منتظرم.

آرمینا - خب بابا اومدم.

و خودمو بهش رسوندم و در رو باز کردم. اونم دستم رو کنار زد و وارد شد. عجب پررویی، از رو هم نمیره!

- خوش اومدی دانی جون. چرا دم در ایستادی؟ خجالت نکش داداش، بفرما تو. بیا بشین این جا، خونه خودته.

دانی هم داشت واسه خودش توی خونه ام می چرخید. با شنیدن حرفام سر جاش ایستاد و خیره نگام می کرد.

دانی - تا حالا کسی بهت گفته روت خیلی زیاده؟ به جای این چرندیات ببین توی این لونت یه قهوه ای، چیزی پیدا می کنی بدی بهم گرم شم؟ خجالت نمی کشه با این لونش، چقدر حرف هم می زنه!

بعد هم رفت و کنار شومینه نشست. معلوم نیست کجا بوده و چی کار می کرده که انقدر سردش شده!

آرمینا - بین من سپهر نیستم بهم دستور میدی. اگه چیزی می خوای باید خواهش کنی. بعدشم این جا خونه ست نه لونه. نگفتی چطوری شد که این جا رو پیدا کردی و سر از این جا درآوردی؟

دانی - چقدر تو فک می زنی! آدرس این جا رو از سپهر گرفتم. خواستم پیام ببینم خونه به اون خوبی رو گذاشتی اومدی کجا. چه بی سلیقه! منو باش که به خاطر دیدن این لونه یه ربع اون بیرون توی سرما یخ زدم. حالا تو بگو ببینم کجا بودی انقدر دیر اومدی؟

آرمینا - یادم نیاد نظرت رو در مورد خونه ام خواسته باشم! تو مگه بابامی که باید بهت بگم کجا میرم یا کی میرم و میام؟ نمی دونستم می خوای تشریف بیاری و گرنه امروز کلاس رو بی خیال می شدم.

دانی - بین من حسابی سردم شده حوصله کل کل باهات رو ندارم، پس روی اعصابم نرو. برو قهوتو درست کن.

بعد هم چشماشو بست. با این که از حرفاش به شدت عصبانی بودم، ولی مشغول درست کردن قهوه شدم. آخه خودم هم به خاطر پیاده روی سردم شده بود. دیگه دیدم اونم با این که پروته، ولی خب مهمونه و باید ازش پذیرایی کنم.

قهوه که آماده شد بردم و گذاشتم جلوش. چشماشو باز کرد و بدون این که تشکر کنه لیوان قهوشو برداشت و به ذره ازش خورد. این بشر چقدر مغرور و خودخواه بود!

آرمینا - می بینم که سنگرت رو ترک کردی. چیه؟ دوباره با هانا کنار اومدی یا به سوژه جدید از تو سنگرت کشوندت بیرون؟

دانی - من جایی سنگر نگرفته بودم که حالا بخوام ترکش کنم! بقیشم به خودم مربوطه. تو تا کی می خوای تو این لونه زندگی کنی؟ تا اون جایی که از ماکان شنیدم، پدر و مادرت دکترن و وضع مالیت خوبه، پس چرا نرفتی به جای باکلاس تر؟

آرمینا - متوجه منظورت نمیشم. یعنی چی که تا کی؟ من تا وقتی این جا درس می خونم می خوام همین جا زندگی کنم. بقیشم به خودم مربوطه. تو مشکلی داری؟

دانی - مشکل که نه، ولی دلم نمی خواد به همچین جاهایی رفت و آمد کنم. می دونی که افت کلاس داره برام! می فهمی که چی میگم؟

آرمینا - نه اصلا هم نمی فهمم. مگه تو قراره هر روز بری و بیای که همچین میگی؟

دانی - هر روز که نه، ولی به وقت دیدی خواستم احوال دوستم رو پیرسم، اون وقت کجا باید برم؟

آرمینا - چی؟! احوال دوستت رو؟

دانی - چرا داد می کشی؟ پرده گوشم پاره شد. خب تو دوست ماکانی و به مدت هم همخونه مون بودی، پس به جورایی میشی دوستم دیگه. وای که چقدر آی کیوت پایینه!

آرمینا - خب حالا که چی؟

دانی - هیچی. خب تو از خونه من رفتی به خاطر هانا، ولی ... ولی الان دیگه هانایی وجود نداره، پس فکر کنم دلیلی نداشته باشه تو بخوای این جا باشی.

چقدر جون کند تا اینا رو گفت! اما حالا که حرفش تموم شده، ساکت بهم زل زده. انگاری می خواد تاثیر حرفاشو توی صورتم ببینه.

آرمینا - معنی این حرفا چیه؟ نمی خوای بگی که حالا که تو و هانا به هم زدین، پس حضور من توی خونه ات اشکالی نداره؟ هان؟!

دانی - چه عجب بالاخره اون مخ آکبندت رو به کار انداختی! دقیقا منظورم همین بود. خب نظرت چیه؟

از جام پا شدم و در حالی که عصبانی بودم گفتم:

- نظرم چیه؟ چقدر تو روت زیاده! فکر کنم یادت رفته اون برخورد آخرمون رو! آره؟ حتما اون مشتی هم که نثارم کردی فراموش کردی! خب البته تو که مشتی رو نخوردی، پس نباید یادت بمونه. حرفایی که بهم زدی چی؟ اونا رو هم فراموش کردی؟ شاید تو اینا رو فراموش کرده باشی، اما من کاملا یادمه. تک تک حرفات رو، تک تک توهینات رو. حالا خیلی راحت پا شدی اومدی این جا، انگار نه انگار اتفاقی افتاده و میگی چون هانا رفته من برگردم. واقعا که!

دانی - خب حالا میگی چی کار کنم؟ اگه فکر کردی ازت معذرت خواهی می کنم که باید بگم کور خوندی! من تا حالا، تا به این سن رسیدم، از هیچ کی معذرت نخواستم. اون وقت واسه همچین موضوع پیش پا افتاده ای پیام و از تو به الف بچه عذر خواهی کنم؟ هه خیالات برت داشته!

آرمینا - از تو آدم مغرور، خودخواه و از خود راضی بیشتر از این هم انتظار نمیره! در ضمن من این جا جام راحتی. اگه واسه تو اومدن این جا اُف داره، خب کسی مجبورت نکرده!

دانی از سر جاش پا شد و گفت:

- بین بچه من حوصله بحث کردن با تو رو ندارم. اگه اومدم این جا واسه اینه که دلم می خواد برگردی خونه و رابطنت با من بشه مثل رابطنت با ماکان و سپهر. درسته تا الان نتونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم، اما اگه هر دومون سعی کنیم فکر می کنم بشه یه کاریش کرد. نه؟

بعد هم دستش آورد جلو. من که با شنیدن حرفاش گیج شده بودم، دیگه این حرکت آخرش باعث شد شک کنم بیدارم. فکر کنم داشتم خواب می دیدم. دانی و این رفتار؟! سعی کردم مطمئن بشم بیدارم و خواب نمی بینم. با دست طوری که دانی نبینه، از پشت پام یه نیشگون گرفتم و با احساس دردش فهمیدم که بیدارم! اونم جلوم ایستاده بود و دستش هنوز به طرفم دراز بود. خب نمی شد که کاری نکرد. شاید اون واقعا می خواد تغییر کنه، منم باید کمکش کنم، پس دستم رو گذاشتم توی دستش.

دانی - چه دست ظریفی داری، آدم رو یاد دست دخترا می ندازه!

با ترس و عجله دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون.

دانی - چته تو؟ چرا همچین می کنی؟

آرمینا - من چمه یا تو؟ باید می دونستم که تو قصدت دوستی و این چیزایی که گفتی نیست. تو دلت می خواد هر جوری شده تحقیرم کنی. یا با مشت زدن یا با حرفات. حالا هم که این طوری.

دانی - چه خبرته؟ چرا کولی بازی درمیزی؟ من قصدم تحقیر نبود، ولی وقتی دستت رو گذاشتی توی دستم، چون کوچیک و ظریف بود یه لحظه منو یاد دست دخترا انداخت، منم اون چه به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

آرمینا - بهتره بعد از این هر چی به ذهنت رسید رو فوراً به زبون نیاری و قبلش خوب فکر کنی! شاید حرفت به یکی بر بخوره.

دانی - سعی می کنم. خب دیگه من باید برم، تو هم خرت و پرتات رو جمع کن به ماکان میگم فردا بیاد دنبالت برگردی خونه.

آرمینا - حالا تا فردا فکرامو می کنم بینم چی میشه.

دانی - من اصلاً از این ادها خوشم نمیاد. منو یاد ناز کردن دخترا می ندازی.

آرمینا - دانی؟!

دانی - داد نزن. تقصیر خودته، همش یه کاری می کنی که آدم یاد دخترا میفته. من رفتم، تو هم به جای این کلاس گذاشتن و ناز کردن برو وسایلت رو جمع کن.

بعد هم بدون خداحافظی، از خونه گذاشت رفت.

کتابم جلو باز بود و من مثلاً داشتم درس می خوندم، اما حواسم اصلاً بهش نبود. در حقیقت حواسم پیش حرفای امروز دانی بود. معلوم نبود چی باعث این همه تغییر درش شده بود. نمی دونم کار درستی کردم که به حرفاش اعتماد کردم و باهاش دوست شدم و قبول کردم برگردم خونه اش یا نه، اما الان دیگه هیچ راهی نداشتم. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره و من اشتباه نکرده باشم. صدای زنگ موبایلم باعث شد از فکر بیام بیرون. چشمم خورد به صفحه گوشیم. همون طور که فکرش رو می کردم بادیگاردم، ماکان بود.

آرمینا - سلام. خوبی؟ چه عجب یاد من کردی؟

ماکان - سلام. مرسی. این چی داره میگه؟

آرمینا - کی؟

ماکان - دانی. دانی میگه قرار گذاشتین فردا بیام دنبالت و برت گردونم این جا.

آرمینا - چی گفتی؟ قرار گذاشتیم؟! من و اون؟! نخیر اون اومد این جا و گفت می خواد که با هم دوست باشیم و من

برگردم خونه. بعد هم گفت من وسایلم رو جمع کنم تو فردا میای دنبالم.

ماکان - خب تو چی گفتی؟

آرمینا - هیچی اونو که می شناسی حرف حرف خودش، منم گفتم شاید حرفاش راست باشه و حالا که سرش به سنگ

خورده می خواد واقعا رفتارش رو عوض کنه و باهام مثل یه دوست رفتار کنه، پس تصمیم گرفتم این فرصت رو

ازش بگیرم. به نظرت کار بدی کردم؟

ماکان - نمی دونم. راستش یه چند وقته رفتار دانی عوض شده. منم نمی دونم قصدش از این کار چیه، ولی هر چی که

هست این مزیت رو داره که برت می گردونه این جا کنار خودمون.

آرمینا - خوبه که نظرت اینه، چون از اون موقع همش با خودم درگیر بودم که نکنه یه وقت تصمیمم غلط باشه. حالا با

این حرفت خیالم راحت شد.

ماکان - نگران نباش. خب فردا ساعت هشت اون جام، حاضر باش میام دنبالت بریم خونه رو هم تحویل بدیم و بعد

هم ببرمت خونه دانی.

آرمینا - ساعت هشت صبح؟! چه خبره صبح به این زودی؟ تو نزدیک ظهر بیا، نمی خوام فکر کنه منتظره همین روز

بودم که بهم بگه برگردم.

ماکان با خنده گفت:

- باشه. تو هم خوب می دونی چی کار کنی که حالش رو بگیری. خب اگه کاری نداری منم قطع می کنم که تو هم به

کارت برسی. فقط یه چیز، سپهر از وقتی شنیده می خوای برگردی خیلی ذوق زده شده.

آرمینا - ممنون که زنگ زدی. از قول من به سپهر هم سلام برسون. پس تا فردا.

بعد از صحبت با ماکان تا حدودی خیالم راحت شد که تصمیمم اشتباه نبوده و پا شدم رفتم وسایلم رو جمع کنم. بعد

هم شام خوردم و خوابیدم. نزدیکای ظهر ماکان اومد دنبالم و با هم رفتیم کارای مربوط به تحویل خونه رو انجام

دادیم و به سمت خونه دانی به راه افتادیم.

به محض وارد شدن به خونه، سپهر اومد استقبال. الهی طفلی چه ذوقی هم داره!

سپهر - وای چقدر خوش حالم که برگشتی! این جا بدون تو اصلا صفایی نداشت. فکرش رو بکن بخوای توی یه خونه

با دو تا آدم نجسب مثل دانی و ماکان باشی و زندگی کنی، اون وقت می فهمی من چه زجری تو این مدت کشیدم.

آرمینا - دیوونه تو کی می خوای دست از این مسخره بازیات برداری؟

سپهر - چه بی ذوقی تو پسر! منو بگو چقدر از دیروز ذوق دارم تو می خوای برگردی.

دانی - همین تو یکی که ذوق داری برای هممون بسه.

با شنیدن صدای سرامون چرخید سمتش. اونم همین طوری که یه دستش توی جیب شلوارش بود اومد سمتمون.

دانی - چقدر دیر کردی! مگه قرار نشد صبح ماکان بیاد دنبالت؟ الان ساعت دوازده ظهره.

آرمینا - علیک سلام. ممنون به خاطر خوشامد گویت. یادم نیاد همچین قراری گذاشته باشیم! تو گفتی صبح، اما من که قرار نیست هر چی تو میگی انجام بدم. کار داشتم باید کارامو انجام می دادم.

دانی - معلوم نیست کی قراره این زبون درازت کوتاه بشه، ولی غصه نخور خودم برات می چینمش. حالا هم زود برو وسایلت رو بذار توی اتاق و برگرد می خوایم ناهار بخوریم.

رفتم توی اتاقم که چمدونم رو بذارم. یه لحظه یاد اون شب و دعوا با دانی افتادم. همون شبی که مشت خوردم و تصمیم گرفتم برم. سعی کردم فکرای بد رو از خودم دور کنم، آخه الان اوضاع تغییر کرده بود. از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه تا ناهار بخوریم. بعد از ناهار هم برگشتم اتاقم و وسایلم رو از توی چمدونم در آوردم و گذاشتم توی کمد، بعد هم رفتم بیرون. پسرا نشسته بودن و سه تایی با هم داشتن فیلم می دیدن. تا چشم دانی بهم افتاد، کنار خودش رو نشون داد و اشاره کرد برم اون جا بشینم. منم که هنوز تو شوک کاراش بودم، رفتم نشستم کنارش. اونم در کمال تعجب ظرف آجیل رو برداشت بهم تعارف کرد. خلاصه با این رفتارش فکم داشت میفتاد زمین این چش شده بود؟! چقدر تغییر کرده بود! دانی که همیشه تو خودش بود و بقیه رو آدم حساب نمی کرد تا باهاشون حرف بزنه، حالا در حین تماشای فیلم در مورد صحنه های مختلفش نظر می داد. بعد از تموم شدن فیلم هم زودتر از همه پا شد و شب بخیر گفت و رفت بخوابه. ما هم رفتیم بخواییم تا فردا سر موقع به کلاسامون برسیم. سر جام مرتب این دنده به اون دنده شدم. نمی دونم به خاطر عوض شدن دوباره جام بود یا به خاطر فکر کردن به رفتار دانی، ولی هر چی بود بعد یه مدت بالاخره خواب منو در آغوش کشید.

بالاخره امتحانات ترم از راه رسید و هممون سخت مشغول درس خوندیم. توی این مدت که برگشتم این جا، متوجه تغییرات زیادی توی دانی شدم. خیلی با اون دانی قبل فاصله گرفته و من خیلی کنجکاو که دلیل این همه تغییر و تحول رو بدونم!

داشتم تمرینام رو مرور می کردم که به یه تمرین رسیدم که قبلا حلش نکرده بودم و گذاشته بودم از استادمون بپرسم، ولی از بس حواسم جمع بود فراموش کرده بودم. فردا صبح زود هم همین درس رو امتحان داشتم و این تمرین مربوط می شد به یکی از مباحث مهم کتاب. برای همین باید راه حلش رو پیدا می کردم. تصمیم گرفتم برم از ماکان بپرسم. اون حتما می دونست از چه راهی باید برم تا به جواب برسم. کتابمو با یه ورق برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون. از شانس خوبم ماکان توی هال نشسته بود و داشت درس می خوند. تا متوجه من شد پرسید:

- چی شده؟

آرمینا - یکی از تمرینامو نمی تونم حل کنم. میشه لطفا اگه وقت داری برام حلش کنی؟

ماکانم کتابش رو بست و گفت:

- آره. چرا نمیشه؟ بیا ببینم کدوم تمرینه؟

آرمینا - مزاحم درس خوندنت نیستم؟

ماکان - نه معلومه که نیستی. تازه من عصر امتحان دارم. هنوز وقت دارم واسه خوندن. بیا بشین نشونم بده کدومه؟

منم رفتم کنارش روی مبل سه نفری نشستم. البته با رعایت یه فاصله کوچیک. کتابم رو باز کردم و تمرین رو بهش نشون دادم. اونم مشغول خوندن مسئله شد و توی ورق شروع کردن به حل کردنش، ولی انگاری اونم مثل من نمی تونست به جواب برسه، چون کل ورق رو خط خطی کرده بود.

آرمینا - میگم اگه نمی تونی حلش کنی بی خیال. حالا اگه اومد این یکی رو حل نمی کنم، عیبی که نداره. تو هم برو به درست برس که عقب نمونی از برنامه.

ماکان - نه عقب نمی مونم. بذار باشه حلش می کنم. یعنی اگه نتونم به جواب برسم، دیگه نمی تونم حواسم رو جمع درسم بکنم.

آرمینا - ببخش با این سوالم ذهن تو رو هم درگیر کردم و باعث شدم از درس خوندن بمونی.
ماکان - نه این چه حرفیه؟ من مثلا سال بالاییم و باید برام حل این جور مسئله ها کاری نداشته باشه.
همین طوری داشتیم با ماکان راه ها و فرمولا رو بررسی می کردیم که دانی اومد و با دیدن ما پرسید:
- چی شده شما دو تایی این طوری سرتون رو کردین تو کتاب؟

ماکان - هیچی، یه سوال آرمین داشت که نمی تونست حلش کنه، آورد من براش حل کنم، ولی منم هر کاری می کنم به جواب نمی رسم. اعصابمونو به هم ریخته.

دانی هم اومد کنار من نشست. البته یه طوری نشست که شونش به شونه من چسبیده بود. البته اون یه کم بلندتر بود. خودشو آورد جلو تا کتاب رو از دست ماکان بگیره که از اون جایی که فاصلمون با هم کم بود، دانی خیلی راحت توی همون حالت پاشو انداخت روی اون یکی پاش و کتاب رو گذاشت رو پاش و مشغول خوندن و حل کردن مسئله شد.

فاصله کمی که باهاش داشتم باعث شده بود که کلافه بشم و نتونم تمرکز کنم و کلا حواسم از تمرین و مسئله و امتحان پرت شده بود. تا این که خودش تکونم داد و باعث شد از اون فضا بیام بیرون.

آرمینا - هان چیه؟

دانی - سه ساعت دارم صدات می کنم تازه میگی چیه؟ حتما حواست به توضیحات من بود که دیگه صدامو نشنیدی!
خب بگیر کتابتو. اگه بازم جایی مشکل داشتی بیا برات حلش کنم.

آرمینا - یعنی اون سواله حل شد؟

دانی دستش رو گذاشت روی پیشونیم خودمو کشیدم کنار.

- داری چی کار می کنی؟

دانی - می خواستم ببینم تب داری یا نه که نداشتی، ولی با این حرکت متوجه شدم که حالت خوش نیست.

آرمینا - حال من خیلی هم خوبه. اون که حالش بده تویی نه من.

دانی - اون وقت اگه حالت خوبه میشه بگی چرا متوجه نشدی که مسئله رو حل کردم؟ کلی واسه آقا توضیح می دادم از کدوم راه استفاده کردم و چطوری به جواب رسیدم الان تازه میگه مگه مسئله حل شد؟! ببینم تو سر کلاس هم همین جوری درساتو گوش میدی؟

داشتم بد جور ضایع می شدم برای همین زود گفتم:

- نخیر سر کلاس حواسم جمعه، اما الان استرس امتحان حواسم رو پرت کرده بود. حالا دوباره بگو چی گفتی و چطوری حلش کردی؟

دانی - ببین من، ماکان و سپهر نیستن با این حرفا رنگم کنی. استرس و این چیزا رو هم الکی بهونه نکن. اول بگو ببینم حواست پیش کی بود؟ نکنه حواست پیش اون دختره ساینا بود؟ آره؟

آرمینا - نخیر حواسم پیش هیچ کی نبود. تو هم اگه دوست نداری دوباره توضیح بدی بگو. دیگه چرا پای ساین رو می کشی وسط؟

دانی - خب بابا حالا قهر نکن. من نمی دونم این چه اخلاق بد و دخترونه ای هست که تو داری! تا به چیزی باب میل نیست زود قهر می کنی. آه آه آه. خوب گوش کن که فقط همین به دفعه توضیح میدم. اینو گفت و شروع کرد به توضیح دادن. منم این دفعه همه حواسم رو جمع کردم. بعد که توضیحش تموم شد پرسید:

- بلاخره فهمیدی چی شد؟

آرمینا - بله فهمیدم. مگه خنگم که نفهمم؟ گفتم اون دفعه هم استرس نداشت بفهمم. حالا هم کتابمو بده برم توی اتاقم که کلی کار دارم. بعد هم کتاب رو از روی پاش برداشتم و بلند شدم برم توی اتاقم. همین طور که داشتم می رفتم صداشو شنیدم که گفت:

- خواهش می کنم. حل این تمرینا واسه من کاری نداره که.

منم بدون این که به طعنش توجه کنم داخل اتاق شدم و در رو بستم. بچه پررو اومده چسبیده بهم و حواسم رو پرت کرده، می خواد ازش تشکر هم بکنم! تازه یادم افتاد ماکان هم اون جا نشسته بود، ولی از وقتی دانی اومد و نشست، دیگه هیچی ازش نشنیدم. فکر کنم از شوک حرکت دانی زبون اونم بند اومده بود.

اولین امتحانم که عالی بود، امیدوارم بقیه امتحانام هم به خوبی این یکی باشه و بتونم همشون رو با نمره های خوب پشت سر بذارم. شاد و خوشحال وارد خونه شدم. بعد از عوض کردن لباسام رفتم آشپزخونه و برای خودم قهوه ریختم. دست سپهر درد نکنه که همیشه قهوه آماده داره. لیوان قهومو برداشتم و برای این که سر و صدا ایجاد نکنم و مزاحم درس خوندن پسرا نشم، برگشتم توی اتاقم. داشتم قهومو می خوردم که یکی در زد. آرمینا - بفرمایید در بازه.

ماکان اومد داخل و در رو بست.

ماکان - کی برگشتی؟ امتحانت چطور بود؟

آرمینا - به نیم ساعتی هست که برگشتم. امتحان هم خوب بود. فکر کنم نمرم هم خیلی خوب بشه. تو تونستی تموم کنی درست رو؟ راستی ساعت چند امتحان داری؟

ماکان - خب خوشحالم که اولین امتحانت رو انقدر خوب دادی. ان شاء... بقیه رو هم همین طور عالی بدی. منم درسمو تموم کردم. ساعت دو امتحان دارم.

آرمینا - قهوه می خوری برم برات بریزم بیارم؟

ماکان - نه ممنون، از اون موقع خوردم.

آرمینا - الان دیگه نمی خوام درس بخونی؟

ماکان - نه می خوام به کم استراحت کنم بعد هم برم به دوش بگیرم. چطور مگه؟ کاری داری؟

دیدم الان بهترین موقع ست واسه پرسیدن سوالی که خیلی وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده.

آرمینا - کار که نه، ولی ... ولی می خوام به سوالی ازت بپرسم. البته اگه از نظرت اشکالی نداشته باشه.

ماکان - معلومه که اشکالی نداره. خب بپرس ببینم چی هست؟

آرمینا - حالا که می دونی من به دخترم، نمی خوام بهم بگی دختر مورد علاقت کیه؟

ماکان اولش به لبخند زد، بعد هم با صدای بلند زد زیر خنده و من مونده بودم که چی گفتم که این این طوری داره می خنده؟ به کم که خندید سعی کرد خودشو آرام کنه. بعد با همون صدا که توش ته مایه های خنده بود گفت:

- حالا چی شد اینو پرسیدی؟

آرمینا - خب دیدم الان وقت آزاده و کسی هم نیست خواستم حس کنجاویم رو برطرف کنم.

ماکان - آهان ازاون نظر گفتی، ولی من با عرض شرمندگی نمی تونم بهت بگم.

مثل به بادکنک خالی شدم.

- چرا آخه؟ خب من که پسر نیستم بخوام عشقت رو ازت بدزدم. بهت قول هم میدم که راز نگه دار باشم و اسمش رو به هیچ کس نگم. باشه؟

ماکان - نه به خاطر این چیزا نیست.

آرمینا - پس چرا نمی تونی بهم بگی؟

ماکان - به خاطر این که دلم نمی خواد به سرنوشت دانی و سپهر دچار شم.

آرمینا - یعنی چی؟ من که متوجه حرفات نمیشم.

ماکان - خب بذار این جور بگم، تو دختر مورد علاقه دانی و سپهر رو شناختی، بعد چی شد؟ اگه دقت کرده باشی حتما دیدی سپهر خیلی وقته دیگه با کامیلا نمی چرخه و بیشتر وقتش رو با ما و توی خونه می گذرونه؟ دانی هم همین طور، بعد از هانا دیگه با کسی نبوده. به جورایی میشه گفت هر دوشون تنها شدن. بعد از من انتظار داری با دیدن این اوضاع پیام و بهت بگم دختر مورد علاقه کیه؟ راستش می ترسم منم به سرنوشت دانی و سپهر دچار شم و دختر مورد علاقه رو از دست بدم و تنها شم. واسه همین نمی تونم بهت بگم کیه. متوجه منظورم که میشی؟

بعد هم به نگاه شیطون بهم انداخت، ولی من هنوز تو شوک حرفاش بودم. یعنی اون فکر می کرد من باعث تنهایی دانی و سپهر شدم؟! اون فکر می کرد من عشقشون رو ازشون گرفتم؟! آرمینا - تو ... تو ... تو فکر می کنی من عشقشون رو ازشون گرفتم؟! ماکان - وای تو رو خدا عصبانی نشو! من همچین حرفی نزد. فقط گفتم می ترسم. خب من برم به دوش بگیرم و پیام خودمو آماده کنم برم واسه امتحان.

بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد و منو توی بهت حرفاش گذاشت!

دارم برمی گردم خونه و خیلی خوشحالم. هم به این خاطر که امتحان امروزم رو خوب دادم و هم این که تصمیم دارم وقتی امتحاناتم تموم شد برای تعطیلات برم ایران. حتی فکر کردن به این که به همین زودیا می تونم برم خونه و مامان و بابا و آرمین رو ببینم بهم کلی انرژی میده. خیلی دلم می خواد این چند روز باقی مونده هم زود بگذره و من بتونم ببینمشون. آخه دلم براشون به ذره شده.

به محض رسیدن به خونه، رفتم حموم و به دوش گرفتم و چون می دونستم پسرا امروز امتحان دارن و هیچکی توی خونه نیست، پس تصمیم گرفتم راحت لباس بپوشم و به کم راحت تر باشم. بعد هم برای خودم قهوه درست کردم و مشغول خوردن قهوه شدم. یاد مهسا افتادم که خیلی وقته با هم تماس نداشتیم، پس گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. خودمم روی کاناپه دراز کشیدم و منتظر شدم گوشیشو برداره. بعد از چهار بوق بالاخره خانم گوشی رو برداشت.

- بله؟

آرمینا - بلا. تو یاد نگرفتی وقتی گوشیتو جواب میدی باید بگی سلام، نه بله؟

مهسا - وای آرمینا تویی؟! ببخش حواسم تو این مجله بود متوجه نشدم تویی. خوبی بی معرفت؟

آرمینا - وای خدا بگم چی کارت کنه دختر، پرده گوشمو با اون جیغ بنفشت کر کردی! من خوبم. تو خوبی؟ چه

خبرا؟

مهسا - خب چی کار کنم؟ با شنیدن صدات ذوق زده شدم و از خوشحالی جیغ زدم. به این حالت میگو ابراز

احساسات. منم خوبم. همه هم خوبن. خبر هم که می دونی جایی که من باشم بدون خبر نمیشه! ولی اول تو بگو اون

جا چه خبره؟ تو اون خونه از تنهایی نمردی که؟

آرمینا - کی گفته تنهام؟

مهسا - وای یعنی می خوای بگی تو هم بله؟!

آرمینا - نخیرم. چقدر تو منحرفی! گفتم تنها نیستم، ولی منظورم اونیه که تو گفتی نیست.

مهسا - پس چیه؟ تو رو خدا قشنگ واسم تعریف کن اینقدر هم نسیه ای صحبت نکن. زود باش بگو جریان این تنها

نبودنت چیه؟ بگو که دارم می میرم از فضولی.

آرمینا - خیلی خب آروم باش و توی حرفم نپر. بذار برات تعریف می کنم. منظورم این بود که دیگه توی اون خونه

نیستم و برگشتم خونه دانی و پیش پسرانم.

مهسا - وای دوباره برگشتی؟! خب تعریف کن ببینم چی شد که دوباره برگشتی اون جا؟ کلک نکنه مخ یه کدومشون

رو بالاخره زدی؟ آره؟

آرمینا - وای مهسا از دست تو! یه کم صبر داشته باش دختر. می خوام واست تعریف کنم، ولی اگه یه بار دیگه پیری

وسط حرفم دیگه هیچی واست نمیگم و گوشی رو قطع می کنم.

مهسا - باشه باشه، من دیگه ساکت میشم و گوش میدم، ولی تو از همون اولش برام تعریف کن. یادت باشه چیزی جا

ندازی! خب بگو من منتظرم.

منم در حالی که گوشی دستم بود و راه می رفتم شروع کردم به تعریف کردن کل ماجرا اونم دقیق و کامل. مهسا هم

هر چند وقت یه بار، یه جیغ می زد و به قول خودش این طوری ابراز احساسات می کرد و گاهی هم سر به سرم می

داشت و می گفت من فکر کنم این پسر دانی فهمیده من دخترم و حالا که هانا جونش رو نداره، خواسته با

برگردوندم جای خالی اونو برآش پر کنم، یا این که بیشتر مواظب خودم باشم و حواسم بیشتر بهش باشه و از این

حرفا. همین طور داشت واسه خودش خیالبافی می کرد و داستان می ساخت و با حرفاش منو می خندوند. بعد از یه

مدت که با هم حرف زدیم و شوخی کردیم، بالاخره رضایت دادیم از هم خداحافظی کنیم. اونم ازم خواست تا هر

اتفاق جدیدی افتاد بهش حتما خبر بدم. منم بهش قول دادم اونو در جریان تمام اتفاقای خونه بذارم. بعد از قطع

تماس اومدم گوشیمو بذارم روی میز جلوی مبل و برم واسه خودم از توی یخچال یه چیزی بیارم بخورم، تا برگشتم

به سمت میز با دیدن صحنه رو به روم یه جیغ کشیدم و گوشی از دستم افتاد زمین و در قسمت باتریش جدا شد و

باتریش افتاد یه گوشه و خود گوشی یه گوشه ی دیگه! منم دو تا دستم رو گرفتم جلوی دهنم و بدون هیچ حرکتی

زل زدم به رو به روم. یعنی بدتر از اینم می شد؟!

دانی جلوی در اتاقش با موهای شلخته و لباس چروک ایستاده بود و همین طور که به چهارچوب در تکیه داده بود و دستاشو روی سینهش به هم قلاب کرده بود، بدون حرف داشت تماشام می کرد. وقتی دید منم ساکتم، تکیشو از چهارچوب در برداشت و با قدم های آروم اومد سمتم.

- خب پس که این طور. آرمین خان دختر تشریف دارن! چه جالب! چی شد؟ چرا یهو ساکت شدی؟ اون موقع که خوب با مهسا جونت صحبت می کردی. نکنه گربه زبونت رو خورده؟! آره؟

آرمینا - تو ... تو ... تو این جا چی کار می کنی؟ مگه نباید الان سر جلسه امتحان باشی؟

دانی - خوشبختانه امتحان امروز عصره. ای وای اگه الان سر امتحان بودم خیلی چیزا رو از دست می دادم!

آرمینا - اصلا تو به چه حقی حرفامو گوش دادی؟

دانی - جانم؟! چی شد؟ ببخشید وقتی شما با اون بلندی با مهسا جونت حرف می زدی و می خندیدی، من باید گوشامو می گرفتم تا چیزی نشنوم؟

آرمینا - خب حالا که چی؟

دانی - باید بهت تبریک بگم که تا الان هممون رو فریب دادی و نداشتی هیچ کدوممون بفهمیم تو یه دختری. هر چند من بعضی مواقع بهت مشکوک می شدم، اما تو هیچ وقت نداشتی من مطمئن بشم. واقعا بازیگر قابل هستی! و شروع کرد کف زدن.

- خب حالا نمی خوای خودت رو معرفی کنی و بگی موضوع از چه قراره؟
من فقط سکوت کردم.

دانی - چی شد؟ چرا لال مونی گرفتی؟ تو که زبونت خیلی دراز بود! حالا چرا ساکتی؟ حرف بزن لعنتی.

معلومه بد جور عصبانیه و داره خودش رو خیلی کنترل می کنه، ولی صدای دادش باعث شد یه تکونی بخورم و اشک توی چشمم جمع شه. با همون چشمای اشکی نگاش کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین. چاره ای نبود باید حقیقت رو می گفتم تا از این عصبانی تر نشده.

همون طور که سرم پایین بود و داشتم با انگشتم بازی می کردم با یه لحن و صدای آروم شروع کردم به صحبت.
- من آرمینام، خواهر دو قلوای آرمین. قبل از این که آرمین بیاد این جا، تصادف کرد و رفت توی کما. منم چون می دونستم آرزوشه که این جا درس بخونه و برای این که جاشو ندن به کس دیگه ای، تصمیم گرفتم با استفاده از شباهت زیادمون به همدیگه، خودمو به جای اون جا بزنم و پیام این جا تا هر وقت حالش خوب شد، خودش بیاد این جا و منم برگردم ایران.

و بعد هم ساکت شدم. دانی هم شروع کرد به راه رفتن و قدم زدن توی هال معلوم بود که هنوز عصبانیه.

- کسی هم از این موضوع خبر داره؟

آرمینا - آره. ماکان و ساینه می دونن.

یهو سر جاش ایستاد و گفت:

- چی؟! یعنی می خوای بگی ماکان از همون اول می دونست تو آرمین نیستی؟!

آرمینا - نه نه نه! اونم مثل تو نمی دونست. فکر کرد من آرمینم، ولی یه روز مجبور شدم بهش بگم من آرمین نیستم.

ساینه اولین کسی بود که متوجه شد.

دانی - از کی ماکان خبر داره؟

آرمینا - از بعد از مهمونی تولد هانا.

دانی - پس واسه همین بود که ...

آرمینا - واسه همین بود که چی؟

دانی - به تو مربوط نیست. خب حتما خیلی تو خلوت به سادگی ما می خندیدی. نه؟

آرمینا - نه. چرا باید بهتون بخندم؟ من همیشه نگران بودم مبادا شماها بویی ببرین.

دانی - چقدر احمق بودم من! ولی عیب نداره، جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته! تا الان اجازه دادم گولم بزنی و فریبم بدی، ولی دیگه تموم شد، دیگه از این خبرا نیست.

یه لحظه استرس و ترس تموم وجودمو گرفت! منظورش از این حرفا چی بود؟ می خواست چی کار کنه؟

آرمینا - منظورت چیه؟ حالا می خوام چی کار کنی؟

دانی - می خوام چی کار کنم؟ خب معلومه، اولین کاری که می کنم اینه که برم به رئیس کالج همه چی رو بگم. بعد هم از این خونه بیرون می کنم. خونه من جای آدمای متقلب و دروغگو نیست.

آرمینا - بین اگه می خوام از خونت بیرونم کنی، اشکالی نداره بهت حق میدم و قول میدم خودم زودی برم، ولی خواهش می کنم به کسی چیزی در این مورد نگو، چون اگه اونا بفهمن من آرمین نیستم منو بیرون می کنن و جای آرمین رو میدن به یکی دیگه. خواهش می کنم.

دانی - اتفاقا واسه همین بهشون میگم. فکر کردی الکیه؟ هر کی نتونست بیاد این جا و درس بخونه یکی دیگه به جاش بیاد تا اون طرف خودش برگرده؟ نه از این خبرا نیست.

اشکی که توی چشمم جمع شده بود با این حرفش ریخت روی گونم. لحن حرف زدنش نشون می داد که جدیه و هیچ جوری نمیشه کاریش کرد. همین طوری که اشک می ریختم سرمو گرفتم بالا و با التماس نگاهش کردم و گفتم: - خواهش می کنم دانی. التماس می کنم این کار رو نکن.

دانی - بسه، بسه. ساکت شو نمی خوام صداتو بشنوم. اون وقت که داشتی همچین نقشه ای می ریختی باید فکر همچین روزایی رو می کردی. حالا گریه و زاری چی رو درست نمی کنه؟

صدای باز و بسته شدن در خونه خبر از برگشتن سپهر و ماکان می داد. خب حضور ماکان که خوب بود، ولی حالا سپهر رو باید چی کار می کردم؟ وای که امروز اصلا رو دور شانس نیستم! سپهر - آی اهل خونه ما برگشتیم. کجایی پ ...

طفلی با دیدن ما بقیه حرف توی دهنش موند و بهم خیره شد. آخه من یه شلوارک تا زیر زانوم پام بود و یه لباس دکمه دار سفید مردونه هم پوشیده بودم اونم بدون باند کشی با صورت پر از اشک. ماکان هم بعد از سپهر وارد هال شد و با دیدن من و دانی و سپهر به وضوح رنگش پرید. من و دانی هم ساکت بودیم. منم دیگه طاقت نیاوردم و سرم رو انداختم پایین. کاش زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید تا از این موقعیت که توش گرفتار شده بودم نجات پیدا می کردم.

یه مدت که برای من به اندازه یه قرن طول کشید گذشت، تا این که سپهر سکوت رو شکست.

- این ... جا چه خبره؟

دانی - سوال خوبی پرسیدی سپهر.

بعد هم رفت سمت سپهر و دستش رو گرفت و کشید و آورد درست توی یه قدمی من و روشو کرد سمت من و گفت:

- معرفی می کنم ایشون آرمینا هستن خواهر دو قلو و فداکار آرمین که قرار بود همخونه مون باشن.

بعد هم سرش رو برگردوند سمت من و گفت:

- ایشون رو هم که می شناسین؟ یه بدبخت ساده مثل من که اسمش سپهره. در حقیقت یکی از اون کسایی هست که تونستی خوب فریش بدی!

سپهر با لکنت گفت:

- چی؟ آ ... ر ... می ... نا؟

دانی - چیه تعجب کردی؟ خب البته حق هم داری. این خانم با همدستی اون آقا ...

و با دستش به ماکان اشاره کرد.

- سعی کردن سر من و تو رو شیر بهمالن و بهمون دروغ گفتن و این خانم رو جای یه پسر جا زدن و بعد هم به ساده بودن و احمق بودنمون کلی خندیدن.

سپهر روشو برگردوند سمت ماکان گفت:

- دانی داره چی میگه؟ ماکان اینا راسته؟ شما چی کار کردین؟

ماکان - این طوری که دانی میگه نیست. بذار برات توضیح میدم.

سپهر - توضیح میدی؟ چی رو؟ خودم با چشمای خودم دارم می بینم که به جای آرمین یه دختر رو به روم ایستاده،

اون وقت تو می خوای چی رو توضیح بدی؟! هان؟

ماکان - گوش کن، درسته که اینی که رو به روته یه دختره، اما من و آرمینا قصدمون فریب شما و مسخره کردنتون نبود. فقط چون آرمین، داداش دو قلو ی آرمینا توی کما بود و آرمینا دلش نمی خواست کسی متوجه بشه که اون فعلا

نمی تونه بیاد این جا، خودشو به جای اون جا زد تا وقتی که حال آرمین خوب شه و برگرده و چون نمی خواستیم

کسی از این موضوع بویی ببره، تصمیم گرفتیم جنسیت آرمینا رو پنهان کنیم. فقط همین!

دانی - چه جالب! ولی شازده بهتره بدونی من تصمیم گرفتم در اولین فرصت حقیقت رو بگم و به این جریان خاتمه بدم!

بعد هم رفت توی اتاقش و در رو محکم بست. سپهر هم که از شوک اولیه خارج شده بود، پشتش رو بهم کرد و

رفت که بره سمت اتاقش. صداس زدم.

- سپهر؟

ایستاد، اما برنگشت.

آرمینا - بین می دونم از دستم ناراحتی، ولی می خوام بدونی اگه چیزی نگفتم فقط واسه این بود احتمال یه همچین

واکنشی رو می دادم. خودتو بذار جای من، اگه تو دختر بودی و قرار بود با سه تا پسر همخونه شی میومدی بهشون

می گفتی؟

سپهر - مگه ماکان پسر نبود؟ پس چرا اون می تونه از اول از همه چی خبر داشته باشه؟

آرمینا - نه اونم خبر نداشت. یعنی قرار نبود هیچ کی بفهمه، اما ... اما خونوادم فکر می کردن ماکان در جریان همه

چی هست، برای همین می خواستن باهاش حرف بزنن. منم مجبور شدم بهش بگم. اونم از بعد از تولد هانا باخبر

شد. خواهش می کنم باور کن که من قصد فریب دادنتون رو نداشتم و فقط فکر کردم اگه شماها چیزی ندونین، هم من راحت ترم، هم شماها.

سپهر - من خیلی خستم، میرم توی اتاقم استراحت کنم.

و رفت توی اتاقش و در رو بست.

پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشتم. احساس ضعف و ناتوانی تموم وجودمو در برگرفته بود. این طور که معلوم بود

دانی تصمیمش رو گرفته بود و این برای من به معنی تموم شدن کارم توی این کشور بود. وسط هال نشستم روی

زمین و شروع کردم به گریه کردن اونم با صدای بلند.

ماکان سراسیمه خودشو بهم رسوند و کنارم روی زمین نشست.

- آرمینا؟ آرمینا گریه نکن. هنوز که چیزی نشده. من مطمئنم همه چی درست میشه.

آرمینا - چطور هنوز چیزی نشده؟ مگه نشنیدی دانی چی گفت؟ گفت به همه میگه. می دونی این یعنی چی؟ یعنی

این که باید برگردم خونه، اونم در حالی که نتونستم واسه آرمین کاری بکنم. حالا من با چه رویی بعد از این به

آرمین نگاه کنم وقتی نتونستم یه کار کوچک براش انجام بدم؟ طفلی آرمین وقتی بیدار شه و بفهمه دیگه نمی تونه به

آرزوش برسه، چه حالی میشه؟ کاش ... کاش من به جاش این طوری شده بودم.

ماکان - خواهش می کنم این طوری نگو. شنیدم دانی چی گفت، ولی این به معنی تموم شدن همه چی نیست. من

میرم باهاش حرف می زنم، خب؟ سعی می کنم راضیش کنم، باشه؟ تو فقط گریه نکن.

آرمینا - فکر می کنی با حرف زدن بشه کاری کرد؟

ماکان - چرا نشه؟ بذار شانسم رو امتحان کنم. انقدر هم ناامید نباش.

آرمینا - باشه، ولی اگه نشه چی؟

ماکان - همین اول کاری نه و نشه نیار توی کار. همه چی رو بسپار به من. خودتم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن

بعد هم برو لباست رو عوض کن. الان دانی عصبانیه و حرف گوش نمی کنه، بذار بره امتحانش رو بده و بیاد، اون

وقت میرم باهاش حرف می زنم.

آرمینا - اگه موقعی که میره برای امتحانش بره و همه چی رو بگه چی؟

ماکان - مطمئن باش الان نمیگه. اگه بخواد بگه حتما منتظر می مونه یه وقت مناسب بگه. خب پاشو دیگه.

با این که هنوز استرس داشتم و خیالم راحت نشده بود، ولی حرفای ماکان یه نور امیدی توی دلم روشن کرد. از جام

پا شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. وقتی برگشتم ماکان توی هال نبود. حتما رفته بود توی اتاقش تا لباساشو

عوض کنه. منم رفتم توی اتاقم و لباس مناسب پوشیدم و همش با خودم می گفتم یعنی میشه همه چی اون طوری که

ماکان میگه درست بشه و دانی از تصمیمش برگرده؟

لحظات سختی رو گذرونده بودم. انرژی من تحلیل رفته بود و به خاطر گریه زیاد سرم درد می کرد و چشمام می

سوخت. روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم تا یه کم حالم بهتر شه. یه مدت که گذشت صدای ماکان و دانی رو

از بیرون شنیدم. گوشامو تیز کردم که بفهمم چی به هم میگن.

ماکان - دانی؟ یه لحظه صبر کن.

دانی - چی شده؟ نکنه چیز دیگه ای هم هست که بهمون نگفتین؟

ماکان - نه چیز دیگه ای نیست، فقط می خواستم بدونم الان که نمی خوای بری و جریان رو بگی؟

دانی - نترس شازده، الان نه حوصلشو دارم، نه وقتشو. گذاشتم توی یه فرصت مناسب بگم. بعد هم صدای به هم خوردن در خونه نشون می داد که دانی رفته. این طور که معلوم بود خود ماکان هم مطمئن نبود که دانی الان چیزی نگه و با این سوالش می خواست مطمئن شه. خواب بیشتر از این بهم اجازه فکر کردن نداد و منو به عالم بی خبری برد.

چشمامو که باز کردم، هوا کاملا تاریک شده بود. حتما حالا دانی برگشته بود خونه. خدا کنه ماکان باهاش حرف زده باشه. کاش بتونه نظرش رو عوض کنه. پا شدم رفتم بیرون یه آبی به دست و صورتم زدم. عجیب این بود که هیچکی توی هال نبود. نمی دونم رفته بودن بیرون یا توی اتاقاشون بودن.

با این که ضعف داشتم و از صبح چیزی نخورده بودم، اما اشتها نداشتم و چون سرم خیلی درد می کرد، رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب برداشتم تا باهاش یه مسکن بخورم. شاید دردم یه کم آروم شه. بعد از خوردن مسکن برگشتم توی اتاقم و منتظر شدم ببینم چی پیش میاد. نمی دونم چقدر گذشته بود که یکی در اتاقم رو زد. آرمینا - بفرمایین.

ماکان - اومدم ببینم بیدار شدی بگم بیای توی هال؟ با دانی صحبت کردم، اونم گفت همتون جمع شین توی هال تا من نظرم رو بگم.

یه دنیا استرس ریخت توی قلبم. یعنی چی می خواست بگه که گفته بود همه بریم توی هال؟ انگاری ترس و نگرانی توی صورتم هم نمایان شده بود، چون ماکان در اتاقو بست و اومد نزدیکم و گفت:

- چرا انقدر نگرانی؟ لطفا آروم باش. منم نمی دونم چی می خواد بگه، ولی اگه می خواست جریان رو به همه بگه، دیگه لازم نبود همه رو یه جا جمع کنه. پس احتمالا خبر بدی نداره. بهتره زودی بیای بیرون و ببینی چی می خواد بگه.

بعد هم عقبگرد کرد و از اتاق رفت بیرون. منم دیدم حرفش منطقیه. پس از جام پا شدم و رفتم توی هال. سپهر و ماکان نشسته بودن، اما خود دانی نبود. منم رفتم روی یکی از مبلا نشستم و منتظر اومدنش شدم. اونم چند دقیقه بعدش اومد و نشست.

دانی - من فکرامو کردم و به یه نتایجی هم رسیدم، اما همه چی بستگی داره به نظر خودت. چون من فقط به یه شرطه که حاضرم به کسی چیزی نگم!

آرمینا - شرط؟! چه شرطی؟

دانی - من به این شرط به کسی چیزی نمیگم، که تو واسه یه مدت نقش دوست دخترم رو بازی کنی. من و ماکان و سپهر همزمان با هم گفتیم:

- چی؟

دانی - چرا داد می کشین؟ همین که شنیدین.

آرمینا - محاله یه همچین کاری بکنم!

دانی - دیگه خود دانی. من کاری به این چیزا ندارم. دو راه بیشتر وجود نداره، یا برای یه مدت میشی دوست دختر من و باهام میای به مهمونی هایی که توی تعطیلات برگزار میشه، یا هم که نه دوست نداری بشی دوست دختر من و منم میرم به همه جریان رو میگم. دیگه انتخاب با خودته! ماکان از جاش پاشد.

- قرارمون این نبود. قرار بود تو توی تصمیمت برای گفتن موضوع به بقیه تجدید نظر کنی، نه این که از آب گل الود ماهی بگیری.

دانی هم پاشد و ایستاد.

- من با کسی قراری نداشتم. الانم تنها راهی که هست همینه. دوست ندارین؟ خب کسی مجبورتون نکرده! منم خیلی راحت و بی دردسر جریان رو به همه میگم و خلاص!

ماکان - این خیلی بی انصافیه! تو متوجه موقعیت حساسی که آرمینا توش هست شدی و داری ارزش به نفع خودت استفاده می کنی.

دانی - تو هر جور دلت می خواد فکر کن، برام مهم نیست. من منتظر جواب این خانوم کوچولو هستم. قیافش که نشون میده سخت در حال تصمیم گیریه!

آرمینا - یه کم بهم زمان بده تا فکر کنم. آخه قرار بود من واسه تعطیلات برگردم ایران.

دانی - زمان نداریم. همین الان فکراتو بکن و جواب بده.

ماکان - جوابش که معلومه، نه! بهش بگو آرمینا که جوابت منفیه. بگو!

آرمینا - ماکان خواهش می کنم بس کن. آینده آرمین در میونه. من نمی توئم به خاطر خودم آینده آرمین رو به خطر بندازم.

ماکان - این حرفا یعنی چی؟ نکنه به خاطر آینده آرمین می خوای خودتو بندازی تو هچل؟ تو اینو نمی شناسی؟ نمی دونی چه جونوریه؟ نمی دونی قصدش از مطرح کردن این موضوع چیه؟

دانی - هی ماکان بهتره مراقب حرف زدنت باشی! من هیچی نمیگم پررو نشو تو! بعدشم این قیم نمی خواد، خودش می تونه برای خودش تصمیم بگیره.

ماکان - اگه فکر کردی من ساکت میشم تا تو هر غلطی خواستی بکنی کور خوندی! اگه خنوادش اجازه دادن بیاد این جا، فقط به خاطر حضور من بوده. منم به خاطر قولی که به پدرش دادم عمرا بذارم بیفته تو دام تو!

دانی - وای ترسیدم، چه پسر خوب و مسئولیت پذیری! ببینم پدرش می دونه تو خودت بهش نظر داری؟ ماکان یقیه دانی رو گرفت.

- ببند دهننتو تا پر از خون نکردمش. فکر کردی منم مثل تو یه آشغالم؟ دانی هم یقیه ماکان رو گرفت.

- اگه این طوری نیست تو چرا داری آتیش می گیری؟ هان؟

دو تایی رو به روی هم ایستاده بودن و داشتن با خشم و نفرت به هم نگاه می کردن. طوری که هر لحظه می گفتی الانه که همیدگه رو بززن.

سپهر - بس کنین دیگه. معلومه شما دو تا چتونه؟ واقعا شرم آورده این رفتارتون.

آرمینا - من تصمیمم رو گرفتم. شرطت رو قبول می کنم.

با این حرف من، اونا یقیه همدیگه رو ول کردن و به من خیره شدن. البته ماکان با عصبانیت و دانی با رضایت و بدجنسی.

ماکان - آرمینا داری چی کار می کنی؟

آرمینا - ماکان حرف آینده آرمینه. نمی تونم روش ریسک کنم. مقصر خودمم که دوباره برگشتم توی این خونه. حالا هم این تنها راهیه که برام مونده.

دانی - خوشم میاد که عاقلانه تصمیم می گیری.

بعد هم رفت و روی یه مبل لم داد.

ماکان - فکر می کنی اگه آرمین بفهمه به خاطرش یه همچین شرطی رو پذیرفتی خوشحال میشه؟ نه مطمئن باش اگه اونم بود، مثل من مخالفت می کرد.

آرمینا - باشه، ولی الان که آرمین این جا نیست و روی تخت بیمارستانه، منم هر کاری بتونم انجام میدم تا اون به آرزوش برسه.

بعد هم رومو کردم سمت دانی و گفتم:

- و اما تو، من قبول می کنم که نقش دوست دخترت رو بازی کنم، اما باید بدونی که من فقط نقش بازی می کنم و تو حق نداری باهام مثل دوست دخترت رفتار کنی! فهمیدی؟

دانی - وای تو رو خدا این طوری نگو مردم از ترس! تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من اصلا به تو و امثال تو نگاه می کنم که بخوام باهاش مثل دوست دخترم رفتار کنم؟ نه خانم کوچولو، تو زیادی از خودت مطمئنی. من اگه یه همچین تصمیمی گرفتم، واسه این بود که توی اون چند مهمونی همراهم بیای و نقش دوست دخترم رو بازی کنی تا انتقامم رو از هانا بگیرم. این طوری هم راز تو فاش نمیشه، هم انتقام من از هانا گرفته میشه. بعد هم تو می مونی و اون آقای قیم عاشق پیشه.

بعد هم پاشد رفت توی اتاقش و در رو بست.

داشتم حرفای دانی رو دوباره پیش خودم مرور می کردم، یهو یه چیزی یادم اومد. بدو رفتم دم در اتاقش و بدون در زدن، در رو باز کردم.

دانی - چته تو؟ این چه طرز اومدن تو اتاقه؟ بهت یاد ندادن وقتی می خواهی وارد اتاق کسی بشی اول در بزنی؟

آرمینا - تو چی گفتی؟ گفتم توی مهمونی که هانا هست همراهت بیام و تو منو دوست دخترت معرفی کنی؟

دانی - خب آره. مگه نشنیدی چی گفتم؟

آرمینا - شنیدم، ولی فکر کردم اشتباه شنیدم. آخه مغز متفکر، هانا که منو دیده و می شناسه، چطوری می خواهی منو دوست دخترت معرفی کنی؟ در ضمن با این کارت اون متوجه میشه من یه دخترم نه یه پسر و خود به خود کل جریان لو میره که!

دانی - بین کوچولو تو توی مهمونی و جلوی هانا میشی آرمینا خواهر دو قلوای آرمین که برای تعطیلات اومده خونه من پیش داداشش. شما دو تا هم که شبیه همین. توی غیر از این مواقع هم میشی آرمین همون که همخونه مونه. الان متوجه شدی؟

آرمینا - بعد میشه بگی من با این تیپ پسروم چطوری می خوام بشم آرمینا؟

دانی یه لبخند زد و گفت:

- تنرس جوجو، من حواسم به همه جا هست. کافیه یه کلاه گیس مو بلند بذاری سرت و یه لباس دخترونه تنت کنی و یه کم آرایش کنی. اون وقت میشی یه دختر مامانی. در ضمن یادت که نرفته تو در اصل یه دختری؟ فقط داری

نقش پسرا رو بازی می کنی. فکر نمی کنم برات بازی کردن نقش دوست دختر من سخت تر از بازی کردن نقش داداش دو قلو تو باشه!

آرمینا - بعد اگه هانا خواست همزمان آرمین و آرمینا رو ببینه، اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟
دانی - بیخود می کنه همچین چیزی بخواد. مگه دست اونه؟ نگران نباش، من نمی ذارم اون از این جریان بویی ببره.
حالا هم اگه سوالات تموم شد، برو بیرون می خوام بخوابم.

آرمینا - امیدوارم همین طور که میگی باشه، ولی بدون اگه اون شک کنه یا موضوع لو بره، خودت باید اوضاع رو درست کنی. چون این فکر تو بود.

بعد هم در اتاقش رو بستم و اوادم بیرون. سپهر روی مبل لم داده بود و توی فکر بود، اما از ماکان خبری نبود.
آرمینا - ماکان کجاست؟

سپهر - تو که رفتی پیش دانی، اونم رفت بیرون.

آرمینا - این موقع شب کجا رفت پسر ی دیوونه؟ اصلا معلوم نیست داره چی کار می کنه!
سپهر بهم خیره شد.

- واقعا معلوم نیست؟

آرمینا - منظورت چیه سپهر؟ چرا انقدر با کنایه حرف می زنی؟
سپهر پاشد و ایستاد.

- نمی دونم چی باعث شد که شرط رو قبول کنی، اما می دونم ماکان چشه. اون داره خودش رو به آب و آتش می زنه تا تو رو از این وضعیت نجات بده. اون نگرانه و نمی خواد برات مشکلی پیش بیاد، چون نسبت بهت احساس مسئولیت می کنه. اون توی این سرما رفت بیرون تا قدم بزنه و ببینه چی کار می تونه برای تو بکنه، ولی حیف تو چشماتو روی تموم این چیزا بستنی و فقط به هدفت فکر می کنی.

آرمینا - تو این حرفا رو می زنی چون بابت صبح ازم دلخوری. نه؟

سپهر - اگه بخوام راستش رو بگم نه. اولش چرا، خیلی هم ازت دلخور بودم، اما وقتی با خودم تنها شدم و خوب فکر کردم، دیدم حق داشتی که نخواستی به کسی چیزی بگی.

آرمینا - اگه ازم دلخور نیستی و بهم حق میدی، چرا الان انقدر تلخ باهام حرف می زنی؟

سپهر - تلخ حرف می زنم چون حقیقت خیلی تلخه. چون منم با ماکان موافقم و به نظرم قبول شرط دانی یه جور حماقته. ماکان صلاح تو رو می خواد، اما تو اصلا به اون و نظرش توجهی نمی کنی. کاش متوجه نگرانی کسایی که بهت اهمیت میدن می شدی.

آرمینا - بین سپهر به ماکان هم گفتم به تو هم میگم، نمی تونم اجازه بدم تمام زحماتم هدر بره و با فهمیدن موضوع، آرمین نتونه به آرزوش برسه.

پرید توی حرفم.

- تحقق آرزوی آرمین به چه قیمت؟ من که شک دارم که تو این کارا رو فقط به خاطر آرمین و آرزوش انجام داده باشی. امیدوارم همین طوری که میگی باشه و بتونی موفق شی و از تصمیمی که گرفتی پشیمون نشی.

بدون این که بهم اجازه بده از خودم و تصمیمم دفاع کنم، رفت توی اتاقش و در رو بست. منم رفتم توی اتاقم و شروع کردم به درد و دل کردن با خدا. خدایا چقدر تنهام. چرا هیچکی منو درک نمی کنه؟ چرا همه در مورد من

جوری فکر می کنی؟ یعنی من تصمیم اشتباهی گرفتم؟ خدایا خودت کمک کن که اشتباه نکرده باشم و همه چی به خیر و خوشی تموم شه.

از فردای اون شب شاهد تغییر رفتار پسرا بودم. ماکان و سپهر که باهام سر سنگین بودن و درست و حسابی جوابم رو نمی دادن، اما رفتار دانی باهام صمیمانه تر شده بود. احتمالا با این کارش می خواست حرص ماکان رو در بیاره. طفلی ماکان هم با دیدن این رفتاراش پا می شد می رفت توی اتاقش و در رو می بست.

از وقتی سپهر و ماکان بهم محل نمی داشتن دلم حسابی گرفته بود. من طاقت نداشتم ببینم ماکانی که اون همه هوامو داشته، حالا باهام این طوری برخورد کنه و بهم بی توجه باشه. دلم می خواست بشه همون ماکان مهربون قبل. الان که ماکان باهام قهر بود، شدیداً احساس تنهایی می کردم. آخرم نتونستم این وضعیت رو تحمل کنم. در حالی که اشکام جاری شده بود و مثل ابر بهاری اشک می ریختم، رفتم دم در اتاقش و در زدم.

ماکان - بله؟

در رو باز کردم، اما نرفتم داخل اتاقش و همون جا بدون حرف ایستادم و اشک ریختم. ماکان هم نشسته بود روی تختش و سرش توی کتابش بود و داشت درس می خون. در همون حالت گفت:

- چیه چیزی می خوای؟

بازم هیچی نگفتم. دوباره گفتم:

- سپهر حوصله ندارم، اگه کاری داری بگو وگرنه برو بیرون می خوام درس رو بخونم.

بازم هیچی نگفتم و این کارم باعث شد با کلافگی سرش رو بالا بیاره و بخواد یه چیزی بگه که با دیدن من با صورت خیس از اشک، حرف توی دهنش موند. با عجله کتابش رو گذاشت روی تختش و سراسیمه خودش رو به من رساند.

ماکان - آرمینا تویی؟ حالت خوبه؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا داری گریه می کنی؟ حرف بزنی ببینم چی شده دختر؟ تو که منو نصف عمر کردی! یه چیزی بگو ببینم چت شده؟

آرمینا - ماکان حالم خوب نیست. دلم گرفته. دلم مامان و بابام رو می خواد. دلم آرمین رو می خواد. چرا دیگه باهام حرف نمی زنی؟ چرا باهام قهر کردی؟ چرا دیگه دلت نمی خواد منو ببینی؟ ازم متنفری ماکان؟

ماکان - چی داری میگویی؟ درست حرف بزنی ببینم چی شده؟

آرمینا - تو ازم متنفری، مگه نه؟ دیگه من برات مهم نیستم، نه؟ تو فکر می کنی من دختر بدیم، مگه نه؟ ماکان میشه ازم دلخور نباشی؟ میشه بشی همون ماکان مهربون قبل؟ من طاقت ندارم ببینم تو باهام قهری و باهام حرف نمی زنی. من که این جا غیر از تو کسی رو ندارم. اگه تو باهام قهر باشی من از تنهایی و غصه دق می کنم.

ماکان - آروم باش آرمینا. من هیچ وقت باهات قهر نبودم و نیستم. درسته از دستت دلخورم، اما ازت متنفر نیستم. اگه باهات حرف نزد، واسه این بود که خواستم به حال خودت باشی و بتونی درست تصمیم بگیری، وگرنه من نسبت بهت بی توجه نیستم. اگه می دونستم این کارم باعث میشه به این روز بیفتی و سر خودت و چشمت یه همچین بلایی بیاری، اصلاً انجامش نمی دادم. تو برام مهمی، چون خواهر آرمینی، چون پدرت تو رو به من سپرده. من نمی تونم ببینم اون دانی کثافت به خاطر یه لج بازی احمقانه با اون دختره هانا بخواد تو رو وارد بازی های کثیف خودش کنه. بهم حق بده وقتی می بینم تغییر رفتارش به خاطر سوءاستفاده از توئه نتونم تحمل کنم. آخه اگه اون بی غیرت بلایی سرت بیاره من ...

صورتش از خشم قرمز شده بود. کلافه بلند شد و به طرف پنجره اتاقش رفت. زیر لب حرفایی می گفت که متوجه نمی شدم. پنجره اتاقش رو باز کرد. داشت برف میومد. سرش رو برد بیرون و چند تا نفس عمیق کشید. دستش رو مشت کرده بود و همین طور فشارش می داد. با صدای خفه ای گفت:

- خودم می کشمش. نمی دارم، این دفعه نمی دارم به مقصودش برسه.

من حسابی تو شوک حرفاش و رفتارش بودم. طوری که اشکام بند اومده بود. واقعا ماکان به خاطر من انقدر حرص می خوره؟ بلند شدم و به طرفش رفتم. یه قدم مونده بود که بهش برسم، به طرفم برگشت. اول جا خورد. معلوم بود انتظار دیدن منو درست پشت سر خودش نداشت. چشماش از فرط عصبانیت سرخ شده بود. بعد از یه مکث کوتاه به خودش اومد و گفت:

- آرمینا به خدا نمی دارم اون کثافت اذیت کنه. تو دانی رو نمی شناسی. اصلا آدم قابل اعتمادی نیست. می فهمی چی میگم؟

فقط سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. زیر لب گفت:

- خوبه.

::: این کتاب در سایت رمانسرا ساخته و منتشر شده است :::

و دوباره به طرف پنجره رفت. حالا نوبت من بود که گله هامو بهش بگم. دوباره بغض گلومو گرفت و دوباره یه قطره اشک چکید روی گونم. آب دهنم رو قورت دادم و صداش کردم.

آرمینا - ماکان؟

ماکان همون طور که روش به طرف پنجره بود گفت:

- بله؟

این دو، سه روزه برام به اندازه یه قرن بود. دیگه باهام این طوری رفتار نکن. اگه کار بدی انجام دادم دعوا کن، اما باهام قهر نکن. بهم بی محلی نکن. من طاقت ندارم. باشه؟

ماکان به طرفم برگشت. همون طور که به سمتم میومد گفت:

- باشه، باشه. قول میدم دیگه هیچ وقت این کار رو نکنم. الان هم اشکاتو پاک کن و دیگه گریه نکن. وقتی این طوری دیدمت داشتم سکنه می کردم. فکر کردم برات اتفاقی افتاده. ببخش و اشکاتو پاک کن دیگه.

حالا که خیالم راحت شده بود که باهام قهر نیست و همه چی مرتبه اشکامو پاک کردم.

ماکان - آفرین. دیگه نبینم گریه کنی. حالا هم برو دست و صورتت رو بشور بعدم برو حاضر شو می خوام ببرمت

بیرون. هم یه دوری بز نیم دلت باز شه، هم یه غذای توپ مهمونت کنم تا این دلخوری و اتفاقای این مدت رو

فراموش کنی. برو دیگه.

منم یه لبخند زدم و رفتم تا خودمو حاضر کنم. خیلی خوشحال بودم. باورم نمی شد که همه چی درست مثل قبل شده باشه.

بالاخره امتحانا تموم شد، اما من به خاطر پذیرفتن شرط دانی مجبورم تعطیلات رو همین جا بگذرونم. بابا و مامان هم

وقتی فهمیدن واسه تعطیلات نمیرم خونه، کلی تعجب کرده بودن، اما با هماهنگی که از قبل با ماکان در این مورد

کرده بودیم تونستیم اونا رو قانع کنیم.

حالا که قرار بود این جا بمونم، برای این که توی این مدت حوصلمون سر نره داشتیم با ماکان و سپهر برنامه ریزی می کردیم که توی این مدت چی کار کنیم و کجاها بریم. ماکان و سپهر هم با وجود این که خانواده هاشون توی یه شهر دیگه زندگی می کردن و اونا هم برای تعطیلات می رفتن پیش خانواده هاشون، اما امسال و به خاطر من اونا هم رفتنشون رو کنسل کردن تا همه با هم و در کنار هم تعطیلات رو سپری کنیم و من بابت این موضوع ازشون خیلی ممنون بودم. چون اصلا دلم نمی خواست توی یه خونه تنها با دانی بمونم.

هنوز روی یه طرح و برنامه به توافق نرسیده بودیم که دانی با دو جعبه توی دستش وارد خونه شد. من و سپهر بهش سلام کردیم، اما ماکان هنوز بابت اون شب و حرفای دانی ازش دلخور بود و باهاش سر سنگین بود. دانی هم عین خیالش نبود. اومد و جعبه ها رو گذاشت روی میز و خودش روی یه مبل لم داد.

دانی - معلوم هست این جا چه خبره و داشتن چی کار می کردین که صداتون کل کوچه رو برداشته بود؟
سپهر - داشتیم واسه این مدت که تعطیلم برنامه می ریختیم.

دانی - خب به کجا رسیدین؟

سپهر - هنوز که هیچی. قهوه می خوری برم برات بیارم؟

دانی - چرا که نه؟

سپهر رفت قهوه بیاره. ماکان خودشو با مجله کنارش مشغول کرده بود که نخواد با دانی همکلام بشه. منم برای این که یه جوری خودمو سرگرم نشون بدم کنترل رو برداشتم و زدم روی یه کانال و شروع کردم به تماشاش. از شانس خوبم یه مستند داشت نشون می داد در مورد حیوانات. همین طوری که خودمو محو تماشای مستند نشون می دادم صداشو شنیدم که گفت:

- بهتره خودتو آماده کنی. فردا شب یه مهمونی و قراره ما توش شرکت کنیم.

با شنیدن این حرف استرس تموم وجودمو گرفت و با نگرانی خیره شدم به ماکان. اونم دست کمی از من نداشت و نگران به نظر می رسید، اما چشماشو بست و دوباره باز کرد. یعنی آروم باش.

آرمینا - خب که چی؟ من آمادم.

دانی - آماده؟ نکنه با همون لباس پسرانه هات قراره بیای؟ باید به اطلاعات برسونم اون جا مهمونی نه کلاس کالج. مهمونی هم لباس مخصوص خودش رو می خواد.

آرمینا - منم نخواستم با اون لباسام پیام. امروز میرم بیرون و واسه خودم لباس مجلسی دخترونه می خرم.

دانی - لازم نیست ...

پریدم توی حرفش و گفتم:

- لازم نیست؟ یعنی چی اون وقت؟ میشه بفرمایین پس چطوری پیام مهمونی؟

دانی - اگه چند دقیقه ساکت شی و اجازه بدی حرفم رو بزنی می فهمی. لازم نیست بری لباس بخری، چون من خودم برات لباس گرفتم.

و به جعبه های روی میز اشاره کرد و گفت:

- اون بزرگه مال توئه، اون یکی دیگه هم مال خودمه. خواستم لباسامون با هم ست باشه.

آرمینا - چی؟ لباس گرفتی؟ چرا تو؟ مگه خودم نمی تونم برم برای خودم لباس بگیرم؟

دانی - خب قراره با من بیای مهمونی و همراه من باشی، منم ترجیح میدم به سلیقه خودم لباس بپوشی. چون من که از سلیقه ت خبر ندارم. شاید تو بخوای یه چیزی بپوشی که من نپسندمش.

آرمینا - دیگه چی؟ ببین درسته که قبول کردم باهات پیام مهمونی، اما قرار نیست به سلیقه تو لباس بپوشم. قراره اون لباس رو من بپوشم، پس منم که باید ازش خوشم بیاد، نه تو.

دانی - باشه، حالا این یکی رو که گرفتم برو بپوش، بعدا خودت برو خرید، ولی بهت گفته باشم باید لباست رو من تایید کنم.

آرمینا - من برای لباسم احتیاجی به تایید تو ندارم. هر چی که خودم بپسندم می پوشم. اینو توی کله ات فرو کن.

دانی - ببین من خستم، حوصله بحث کردن با تو رو ندارم. فعلا بیا این لباس رو بپوش ببینم اندازه ست یا نه.

منم ناچارا جعبه لباس رو از روی میز برداشتم و رفتم توی اتاقم تا بپوشمش.

جعبه لباس رو گذاشتم روی تخت. وقتی در جعبه رو برداشتم، یه لباس مشکی دیدم که روش پر از سنگای ریز بود.

از برق لباس خیلی خوشم اومد و کلی ذوق کردم. همیشه عاشق این جور لباسا بودم که توی نور برق می زنن. با خوشحالی لباس رو کشیدم بیرون و با بهت داشتم به لباس زیبایی که رو به روم گرفته بودم نگاه می کردم. یه لباس دکلته مشکی که فکر کنم قدش ده سانت بالا تر از زانوم بود. کمر لباس هم پارچه حریر مشکی بود که به لباس جلوه ی خاصی می داد. به طرف آینه اتاقم رفتم. لباس رو گرفتم جلوم و به خودم توی آینه خیره شدم. هنوز از دیدن برق سنگ دوزی های لباس کلی داشتم با خودم کیف می کردم که ناگهان یاد حرفای دانی افتادم.

- بهتره خودتو آماده کنی. فردا شب یه مهمونی و قراره ما توش شرکت کنیم.

- خواستم لباسامون با هم ست باشه.

حرفاش مثل پتک تو سرم تکرار می شد، اما من با دیدن لباس اونقدر ذوق کرده بودم که به کل جریان دانی و قول و قرارم باهاش رو فراموش کرده بودم. با یادآوری بدبختی هام، تمام ذوق و خوشحالم دود شد و رفت هوا و جاش رو به عصبانیت داد. نمی دونم، شاید هر موقع دیگه این لباس رو می دیدم مثل چند دقیقه پیش کلی خوشحال می شدم از پوشیدنش، ولی حالا این لباس رو دانی واسم گرفته تا من نقش دوست دخترش رو بازی کنم و باهاش حرص هانا رو دراره. اصلا نمی دونم این پسره ی ابله در مورد من چی فکر کرده؟ همین طور که داشت عصبانیتم اوج می گرفت، لباس که تو دستم بود رو مشت کردم و به قیافه خودم توی آینه خیره شدم و از لای دندونام گفتم:

- من این آشغال رو نمی پوشم. دانی خان کور خوندی.

دیگه داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. همین طور که لباس رو تو دستم مچاله می کردم از اتاق رفتم بیرون.

دانی داشت قهوشو می خورد و با سپهر صحبت می کرد که با دیدن من گفت:

- پوشیدیش؟ اندازت بود؟

با این حرفش انگار خون جلو چشمم رو گرفت. لباس رو با عصبانیت پرت کردم توی صورتش رو گفتم:

- تو با خودت چه فکری کردی که همچین چیزی رو برام خریدی؟ هان؟ نکنه فکر کردی منم مثل اون دوست دختراتم که یه همچین چیزی رو بپوشم؟

دانی - هی تو چته؟ چرا داری همچین می کنی؟ لباس لباسه دیگه.

آرمینا - چی؟ لباس لباس دیگه؟ تو اسم اینو می داری لباس؟ یه نگاه بهش بنداز ببین نیم متر پارچه هم توش به کار رفته؟

دانی لباس رو انداخت روی مبل کناریش و بلند شد ایستاد.

- محض اطلاعات باید بگم داریم می ریم مهمونی. توی مهمونی هم همه لباس مجلسی می پوشن. لباسای مجلسی هم همه این شکلین. تازه این جا خانوما چه توی مهمونی، چه غیر از اون همین شکلی لباس می پوشن.

آرمینا - همه خیلی کارا می کنن، اما قرار نیست هر کاری بقیه انجام میدن منم انجام بدم. می دونم داریم می ریم مهمونی و مهمونی هم لباس مخصوص خودش رو داره، اما لباس داریم تا لباس. این لباس بود و نبودش فرقی نداره. الان خودم میرم بیرون و یه لباس مناسب می گیرم تا تو هم یاد بگیری که لباسای بهتر از این هم میشه پوشید و اومد مهمونی.

دانی - تو به عنوان همراه من داری میای مهمونی و هر لباسی که من بگم می پوشی!
آرمینا - این طور یاست دیگه؟ باشه منم نیام. تو هم هر غلطی دلت خواست برو بکن. اصلا می دونی چیه؟ من فقط وقتی باهات میام مهمونی که لباسی رو بپوشم که طبق سلیقه خودم باشه. تو هم اگه دوست نداری میل خودته. برو جریان رو به همه بگو، برام مهم نیست. من با پوشیدن این لباس خودمو کوچک نمی کنم و ارزش خودم رو در سطح اون دوست دخترای همه کارت پایین نمیارم. اینم حرف آخرمه. دیگه تصمیم با خودته.
دانی هم وقتی دید من توی تصمیمم جدیم، یه دستش رو برد لای موهاش و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. از اون طرف سپهر هم لباس رو از روی مبل برداشت و گرفت جلوشو نگاهش می کرد. ماکان هم که چشمش به لباس بود هر لحظه داشت عصبانی تر می شد.
یهو دانی برگشت و گفت:

- باشه، قبوله. نمی خوام این لباس رو بپوشی حرفی نیست، ولی خودم باهات میام می ریم با هم یه لباس دیگه می خریم که به سلیقه جفتمون باشه.

آرمینا - خیر لازم نیست. من خودم تنهایی میرم و یه لباس دیگه می خرم. دیگه هم حاضر نیست هیچ لباسی رو با سلیقه تو بپوشم.

دانی - خب شاید اون وقت من ارزش خوشم نیاد.

آرمینا - قراره من بپوشمش نه تو، پس باید من خوشم بیاد. این برای بار دهم. تو که هنوز سلیقه منو تو این جور مواقع ندیدی، پس لطفا این بحثو تموم کن و بهم اعتماد کن. مطمئن باش من چیزی نمی خرم و نمی پوشم که باعث بشه آبروت بره.

دانی - باشه. فقط امیدوارم همین طور که میگی خوش سلیقه باشی. چون اگه نبودى ... اگه نبودى ...

آرمینا - مطمئن باش از تو و اون دوست دخترات خوش سلیقه ترم.

بعد هم برگشتم که برم داخل اتاقم که صدای ماکان باعث شد بایستم.

ماکان - تا من ماشین رو روشن می کنم، تو هم کاراتو بکن و بیا.

آرمینا - لازم نیست بیفتی توی زحمت، خودم میرم.

ماکان - زحمتی نیست. باهات میام چون تو که به مراکز خرید این جا آشنایی نداری.

آرمینا - باشه ممنون. منم زود میام.

دانی - هه چه بهونه های جالبی! نکنه می خوام با سلیقه خودت براش لباس بگیری؟

ماکان - نخیر، مگه من مثل توام که سلیقه کج و کولم رو به دیگران تحمیل کنم؟ من باهاش میرم تا هم تنها نباشه هم بدونه کجاها می تونه لباس مناسبش رو پیدا کنه و وقتش هدر نره.

دانی - خب اگه این طوریه که منم می تونم باهاش برم!

سپهر - چرا دست از این رفتار بچگونتون بر نمی دارین؟ دانی تو تازه از بیرون اومدی و خسته ای. مگه خودت نگفتی؟ خب پس چرا لجبازی می کنی؟ بذار ماکان باهاش بره. ماکانم قول میدی توی انتخاب لباس آرمینا رو آزاد بذاره تا با سلیقه خودش خرید کنه. مگه نه ماکان؟

ماکان - معلومه.

دانی - باشه سپهر جون، این بارم به خاطر تو کوتاه میام، اما گفته باشم اگه به سلیقه این لباس بگیری بهت اجازه پوشیدنش رو نمیدم.

آرمینا - من لباسی رو می پوشم که سلیقه خودم باشه، نه سلیقه تو یا ماکان. پس زیادی حرص نخور. بعد هم رفتم توی اتاق تا خودمو آماده کنم.

رفتم توی اتاقم تا آماده شم. وقتی خواستم لباس بپوشم، یه لحظه به این فکر کردم که خب حالا می خوام چی بپوشم؟ چون دیگه حالا نمی شد با لباسای پسرانه برم لباس دخترانه بخرم و من اصلا به این جاش فکر نکرده بودم! وای حالا این رو کجای دلم بذارم؟! فکرشم خنده داره. من با لباس پسرانه برم لباس مجلسی دخترانه پرو کنم! همین جور که داشتم خودم رو لعن و نفرین می کردم که چرا فکر این جاش رو نکرده بودم، یه دفعه یاد پالتویی که واسه مهسا گرفته بودم افتادم که خیر سرم وقتی واسه تعطیلات برگشتم ایران کچلم نکنه که تو واسم سوغات نیاوردی و از این حرفا. در کمدم رو باز کردم. هنوز فرصت نکرده بودم واسه تعطیلات وسایلم رو جمع کنم که سفرم این طوری به خاطر دانی و اون دختره ی مسخره به هم خورد. پوفی کشیدم و پالتو رو از تو کاور در آوردم. باید بهش بگم این سوغاتیش منو از تو چه مخمصه ای نجات داد. پالتو رو پوشیدم و رفتم جلو آینه. دلم واسه دخترانه پوشیدن تنگ شده بود. این پالتو خیلی بهم میومد. یه پالتوی چرم قهوه ای با برش های عصایی که سر آستیناش و یقش جنس خیلی لطیفی داشت. در همون نگاه اول عاشق این پالتو شدم و واسه مهسا خریدمش، ولی چه میشه کرد؟ قبل از اون قسمت شد خودم هم یه دوری باهاش بزنم. با این فکرا لبخندی به چهره خودم تو آینه زدم. ای کاش واسه مهسا یه کم لوازم آرایشم می خریدم، اون وقت الان به دردم می خورد. بی خیال صورت بی رنگ و لعابم شدم و چشمکی واسه خودم زدم و گفتم این جوری خواستنی هستی خوشگله. بعد هم یه کلاه بافتنی قهوه ای سرم کردم که موهای کوتاهم زیاد تو ذوق نزنه. یه بار دیگه به طرف آینه رفتم و با اطمینان از تیپم به طرف در اتاق رفتم. در رو که باز کردم، دیدم اثری از دانی و ماکان توی هال نیست. فقط سپهر داشت تی وی نگاه می کرد که با باز شدن در اتاقم سرش چرخید سمت من و با دیدن پالتو و تیپ دخترانم بهم زل زد.

آرمینا - چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

سپهر - این طوری می خوام بری بیرون؟

آرمینا - آره مگه این طوری چشه؟ قراره برم لباس مجلسی دخترانه بخرم با لباس و تیپ پسرانه که نمی تونم برم.

سپهر - آهان، آره درست میگی. من یه ذره فقط تعجب کردم. باشه برو، فقط مواظب باش از آشناها کسی این ریختی نبیندت.

آرمینا - چشم حواسم هست. تازه اگه کسی منو ببینه، میگم آرمینام خواهر دو قلوی آرمین که واسه تعطیلات اومدم این جا. تو نگران نباش. ماکان توی ماشینه؟

سپهر - آره ماکان توی ماشینه. دانی هم توی اتاقشه. خیالت تخت آتش بس کردن.

آرمینا - ممنونم سپهر. اگه تو نبودی بازم اینا میفتادن به جون هم.

سپهر - برو که دیرت نشه. منم کار خاصی نکردم. یه وقتایی حرصم می گیره از رفتارشون. اینا رو بی خیال شو و سعی کن بهترین لباس رو بخری.

آرمینا - باشه. به قول دانی فقط به خاطر تو.

سپهر با این حرفم زد زیر خنده و با دست اشاره کرد که زودتر برم. منم ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

تا در رو باز کردم، ماکان سرش رو از روی فرمون ماشین برداشت و بهم نگاه کرد. انگاری می خواست یه چیزی بگه که با دیدن تیپ و لباسم قفل کرد و دهنش بسته شد. بعد هم خیلی سریع سرش رو انداخت پایین.

ماکان - این لباسا چیه پوشیدی؟ نکنه دلت می خواد همه بفهمن دختری؟

آرمینا - نخیر دلم نمی خواد. مثل این که تو یادت رفته الان توی تعطیلاتیم و من قراره آرمینا خواهر دو قلوی آرمین باشم که اومده تعطیلات رو پیش داداشش بگذرونه! بعدشم من قراره لباس دخترانه بخرم، انتظار که نداری با لباس و تیپ پسرونه پیام لباس دخترانه پرو کنم؟

ماکان - آهان، باشه. پس اگه آماده ای راه بیفتم.

آرمینا - آره حرکت کن که داره دیر میشه.

ماکان هم ماشین رو روشن کرد و دیگه حرفی در این مورد نزد و ساکت رانندگیشو می کرد. منم داشتم بیرون رو نگاه می کردم.

بعد از یه مدت سکوت صداشو شنیدم که گفت:

ماکان - کار خوبی کردی که نخواستی اون لباسه رو بپوشی. اون اصلا در شان تو نبود.

آرمینا - می دونی وقتی جعبشو باز کردم و دیدمش خیلی ازش خوشم اومد، اما وقتی یادم اومد که اون لباس رو کجا و به چه دلیل باید بپوشم خیلی عصبانی شدم. عیب دیگه ای هم که داشت این بود که بر خلاف مدل قشنگش، خیلی کوتاه بود و روم نمی شد یه همچین چیزی رو توی یه همچین مهمونی بپوشم. درسته من شرطش رو قبول کردم، اما قرار نیست شرافتم رو که زیر پام بذارم.

ماکان - خوبه. سعی کن همیشه باهاش همین طوری قاطع رفتار کنی و نذاری مجبور به کاریت کنه که دوست نداری.

آرمینا - حواسم هست. می دونم نباید جلوش کم بیارم، چون اگه کم بیارم اون خوب بلده از موقعیت ها به نفع خودش استفاده کنه.

دیگه تا رسیدن به مرکز خرید مورد نظر ماکان، هیچ کدومون در این مورد صحبتی نکردیم.

الان چند ساعتی هست که داریم با ماکان از این مرکز خرید به اون مرکز خرید و از این مغازه به اون مغازه می ریم، ولی من هنوز لباس مورد نظرم رو نتونستم پیدا کنم. از یه طرف از بس راه رفتم خسته شدم، از یه طرف دیگه هم که هوا تاریک شده بود و سرمای هوا بیشتر احساس می شد، دلم می خواست بی خیال لباس شم و هر چه زودتر برگردیم خونه و فردا دوباره پیام خرید. وقتی به ماکان گفتم، اون مخالفت کرد و گفت هنوز سر شبه و وقت زیاده

واسه خرید، ولی من حدس زدم اون نمی خواد دست خالی برگرده خونه تا دانی عکس العملی در این مورد از خودش نشون بده. منم چاره ای جز همراهیش نداشتم.

با هم وارد یه مغازه دیگه شدیم. منم بی حوصله و خسته مشغول تماشای لباسا شدم، اما یهو یه چیزی به چشمم خورد. رفتم نزدیک تر تا از نزدیک نگاهش کنم. یه لباس مشکی ناز بود که یه جنس نرم و لطیفی داشت و درسته مثل لباسی که دانی خریده بود سنگ دوزی نداشت، اما مدلش خیلی قشنگ و پوشیده بود.

یه لباس یقه هفت بود که یه کوچولو هم آستین داشت. بالا تنش تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین یه کم گشادتر می شد به طوری که پر از چینای ریز زیادی می شد. قدشم بلند بود، احتمالا تا روی زمین. طرف راستش یه جنس توری ضخیم با گلای درشت داشت که به حالت اریب تزئین شده بود، بقیش هم می رفت داخل پارچه اصلی لباس که یه جنس لخت و نرم و لطیف داشت و از سمت چپ و اریب میومد. تنها عیبی که داشت یقه لباس بود که زیادی باز بود. آخه هم از جلو و هم از پشت به صورت یه هفت بزرگ بود که البته یه شل توری ضخیم با گل های درشت شبیه همون تور، طرف راست لباس همراهش داشت.

ماکان که متوجه شد لباسه چشممو گرفته و دارم دقیق بررسیش می کنم گفت:

- بهتر نیست بری پیوشیش ببینی توی تنت چطوره؟

آرمینا - به نظرت خوبه؟ برم پرو کنمش یعنی؟

ماکان - اگه ازش خوشت اومده چرا که نه؟

منم لباس رو برداشتم و رفتم توی اتاق پرو تا پیوشمش. وقتی پوشیدمش و توی آینه خودمو دیدم، حسابی ذوق کردم. آخه لباسه کیپ تنم بود. اصلا انگاری برای من دوخته بودنش. قد لباس هم تا پایین پام بود. شل توریش رو هم پوشیدم. خب این طوری دیگه یقه پوشیده می شد. تازه این شنه باعث می شد دستام هم تا یه کم بالاتر از آرنج پوشونده بشه. از جلو هم دو طرف شل با سنجاق سینه زیبا بسته می شد. وقتی سنجاقش رو بستم، در اتاق پرو رو باز کردم تا ماکان بیاد ببیندش. با باز شدن در اتاق، ماکان که مشغول بررسی کردن لباسا بود بهم نگاه کرد و خودش رو رسوند بهم و کنار در اتاق پرو ایستاد و بدون حرف خیره شد بهم.

آرمینا - به نظرت چطوره؟

ماکان - به نظر من که عالیه. هم پوشیده ست، هم اندازه ت، هم توی تنت خیلی شیکه.

آرمینا - پس همینو بر می دارم.

ماکان - باشه پس برو لباست رو عوض کن بیا بیرون تا همینو حساب کنیم.

منم در رو بستم و بعد از پوشیدن لباسای خودم لباس رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. ماکان خیلی اصرار کرد که لباس رو حساب کنه، اما من نداشتم و مخالفت کردم. اونم که دید من کوتاه بیا نیستم، دیگه بی خیالش شد. بعد از حساب کردن لباس ماکان پیشنهاد داد یه چند دست لباس دخترونه دیگه هم برای خودم بخرم، چون قرار بود گاهی مواقع بشم آرمینا خواهر دو قلوی آرمین و باید برای این جور مواقع لباس مناسب داشته باشم. با لباس شب و لباس مهمونی که نمی شد توی خونه بچرخم! بنابراین چند دست لباس واسه توی خونه گرفتم و دو دست لباس شب دیگه هم خریدم تا اگه مهمونی دیگه ای پیش اومد خیالم راحت باشه. اگه هم مهمونی دیگه ای در کار نبود، یکیشو به عنوان سوغاتی می دادم مهسا. آخه من و اون هم سایز بودیم و اون یکی رو هم نگو می داشتم برای خودم که وقتی برگشتم ایران توی یکی از مهمونیامون پیوشمش. توی همون مرکز خرید وقتی دیدم ماکان داره با تلفنش صحبت

می کنه و حواسش بهم نیست، رفتم توی یه مغازه که لباس زیر داشت و از اون جا هم یه مقداری خرید کردم و اودم بیرون تا مبادا مکان متوجه غیبتم بشه و دنبالم بگرده و بفهمه توی کدوم مغازه هستم. بعد هم رفتم و دو، سه جفت کفش دخترانه خریدیم.

دیگه وقتی مطمئن شدیم همه خریدا انجام شده، سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. وقتی برگشتیم خونه، سپهر و دانی کلی اصرار کردن که لباس رو بهشون نشون بدم، ولی من زیر بار نرفتم و گفتم فردا شب که بپوشمش، همون موقع می بینیدش. بعد هم چون خیلی خسته بودم، رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم، اما قبل از خواب یادم اومد که کلاه گیس و لوازم آرایشی بخرم و از اون جایی که فردا هم کلی کار داشتم و سرم شلوغ بود، پس تنها راه چاره ای که به ذهنم رسید این بود که به ساینا بگم تا اون برام تهییش کنه، چون هم اون در جریان کل امور بود و هم این که یه دختر بود و بهتر می دونست چی خوبه و چی لازم میشه. با این که ساعت یازده و نیم شب رو نشون می داد، اما دل رو زدم به دریا و بهش زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم. اونم قبول کرد و قرار شد صبح بره خرید و تا ظهر به دستم برسوندش. وقتی تماس رو قطع کردم، چون دیگه خیالم راحت شده بود فوری خوابم برد.

صبح زود از خواب پاشدم و بعد از خوردن یه صبحونه مختصر، مشغول انجام دادن کارام شدم. قبل از ناهار ساینا هم اومد و کلاه گیس و لوازم آرایشی رو آورد و چون جایی کار داشت سریع رفت. منم بعد از خوردن ناهار رفتم حموم تا یه دوش بگیرم و دیگه برم آماده شم. خب به خاطر امشب زیادی استرس داشتم. آخه اولین دفعه بود که این جا به عنوان آرمینا می رفتم مهمونی. اونم با کی؟ با دانی!

بی خیال این فکر کردم و رفتم حموم. وقتی از حموم اودم بیرون، صدای صحبت شنیدم. کنار در حموم ایستادم و گوشامو تیز کردم بینم صدای کی هست؟ خوب که دقت کردم، صدای ماکان بود که داشت با دانی صحبت می کرد، چون هر چند وقت یه بار می گفت:

- گوش کن دانی ...

واقعا تعجب کردم، آخه ماکان و دانی این چند وقته اصلا با هم حرف نمی زدن و به هم محل هم نمی داشتن. حالا چی شده بود که این دو تا داشتن با هم حرف می زدن؟! خب حتما با هم آشتی کردن و روابطشون دوباره خوب شده. اصلا به من چه؟ بهتره برم توی اتاق و به کارام برسم. تا خواستم برم سمت اتاقم، اسم خودم رو از زبون ماکان شنیدم. معلوم نیست اینا چی دارن به هم میگن که اسم منو میارن! شاید دارن در مورد من با هم حرف می زنن. دیگه نتونستم بی خیال حرفاشون بشم و آهسته رفتم سمت صدا. صدا از اتاق دانی میومد. پشت در اتاق ایستادم و خوب گوش دادم بفهمم اینا دارن چی میگن.

دانی - خب حالا که چی؟ منظورت از این حرفا چیه؟

ماکان - منظورم اینه که امشب هم مراقب آرمینا باشی، هم مراقب رفتار خودت. به نفع خودته سالم برش گردونی، وگرنه با من طرفی! فکر نکن می تونی بلایی که سر روژین آوردی سر آرمینا هم بیاری.

چی گفت؟ روژین؟ این دیگه کیه؟

دانی - هه تو رو خدا این جواری نگو می ترسم! ببین بچه، قضیه روژین هیچ ربطی به من نداشت. بعدشم اون بچه کوچیک نیست، خودش می تونه مواظب خودش باشه. تو نگران اون نباش.

ماکان - اما با وجود تو و اون دوستای بدتر از خودت من نگرانشم. شاید اون تو رو شناسه، ولی من خوب می شناسمت. یعنی بعد از قضیه روژین خیلی خوب شناختمت.

دانی - بین داری دیگه کلافم می کنی. بهت میگم قضیه روژین مربوط به من نیست، اما در مورد این باید بگم اون واسه تو آرمیناست و از این حرفا، ولی برای من هیچی نیست جز یه وسیله برای انتقام از هانا، پس مطمئن باش غیر از این ازش هیچ استفاده ای نمی کنم. دیگه هم این بحث مسخره رو تموم کن و بذار به کارام برسم.

ماکان - باشه تمومش می کنم، ولی تو هم اگه واقعا قصدت از بردن آرمینا اینه، سعی کن یه امشب نوشیدنی نخوری. می دونی که چی میگم؟ آخه هر چی تو نخوای بهش محل بذاری، وقتی اونقدر نوشیدنی می خوری، عقلت از کار میفته و اون وقت هیچ تضمینی بهت نیست.

دانی - بین من حد خودمو توی خوردن نوشیدنی می دونم پس الکی حرف نزن. مطمئن باش من دست بهش نمی زنم.

ماکان - هر چند بعید می دونم، ولی به نفع خودته که راست بگی و به قولت عمل کنی.

سپهر - نوچ نوچ نوچ. گوش ایستادن دم در اتاق دیگرون کار خیلی زشتیه. نه؟

با شنیدن صدا کنار گوشم یه دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم، اون یکی دستم رو هم گذاشتم روی قلبم و آروم رومو برگردوندم عقب.

آرمینا - وای خدا بگم چی کارت کنه سپهر داشتم سخته می کردم! چرا این طوری میای؟ نمیگی ممکنه من بترسم؟

سپهر - خب می خواستم مچت رو در حین ارتکاب جرم بگیرم. حالا دیگه فال گوش می ایستی، آره؟ خب چی می گفتن؟

با دست کنارش زدم و راه افتادم سمت اتاقم.

- خیلی بدی. این حرکتت رو تلافی می کنم. قلبم داشت میومد توی حلقم. من داشتم می رفتم توی اتاقم که اسم خودمو شنیدم. همین باعث شد این جا بایستم و یه کم از حرفاشونو بشنوم. خیلی دلت می خواد بدونی چی میگن؟ خب برو گوش کن!

سپهر هم دنبالم اومد و رو به روم ایستاد.

- خب بالاخره فهمیدی چرا اسمتو آورده بودن؟

آرمینا - نخیر مگه تو گذاشتی؟

بعد یهو یاد روژین افتادم. بهتر دیدم از سپهر بپرسم کیه.

- بینم سپهر روژین کیه؟

نمی دونم قضیه این روژین چی بود، ولی هر چی بود، سپهر هم در جریان بود و هم با شنیدن اسمش رنگش پرید و یه جواری با من و من و هول هولکی جواب داد:

- کی؟ روژین؟ روژین کیه دیگه؟ نمی شناسمش. چطور مگه؟

آرمینا - آره کاملاً مشخصه نمی شناسیش! نمی خوای جواب بدی نده، اما منو احق فرض نکن.

بعد هم از جلوم کنارش زدم و رفتم توی اتاقم.

هر چند روژین و این که کی هست و چه رابطه ای با این سه نفر داره خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود، اما باید خودمو آماده می کردم. تصمیم گرفتم فعلاً دیگه بهش فکر نکنم و تمام تمرکزم رو جمع کنم روی آرایشم. آخه

خیلی وقت بود از لوازم آرایشی استفاده نکرده بودم و تصمیم گرفتم بعدا در اولین فرصت از خود ماکان در مورد رژین بیرسم.

بالاخره کار حاضر شدنم تموم شد، ولی چقدر طول کشید! چند دفعه خط چشم کشیدم و خراب شد و مجبور شدم دوباره و دوباره بکشمش تا بالاخره خوب شه.

یه نگاه از آینه به خودم انداختم. باید بگم ماه شده بودم! بعد از این مدت دیدن این قیافه دخترانه برام خیلی شیرین و لذت بخش بود. وای چقدر دلم تنگ شده بود برای دخترانه لباس پوشیدن. چقدر دلم تنگ شده بود برای آرایش کردن. خط چشمم چشمای مشکیمو کشیده تر و درشت تر نشون می داد. چقدر دلم برای بوی عطر زنونه تنگ شده بود. عطر رو برداشتم و زدم به خودم. بوش بهم آرامش می داد. چقدر دلم برای موهای بلندم تنگ شده بود. هر چند اینا موهای خودم نبود، اما از دیدن موهای پسرونه و کوتاهم توی آینه دیگه خسته شده بودم. لباس هم که توی تنم عالی بود و رنگ تیرش با پوست روشنم تضاد جالبی داشت. یه نگاه به ساعت کردم. ساعت شش و نیم عصر بود. با دیدن ساعت دوباره استرس تموم وجودمو گرفت. باید از آینه دل می کندم و می رفتم بیرون. شلم رو برداشتم و روی لباس پوشیدمش. بوت چرم مشکی پاشنه بلندی هم که دیشب گرفته بودم، برداشتم و پام کردم. دیگه باید می رفتم بیرون. دستکشامو گذاشتم توی کیف کوچولوم و با برداشتن پالتویی که واسه مهسا گرفته بودم از اتاق زدم بیرون.

سپهر و ماکان توی هال نشسته بودن و داشتن تی وی نگاه می کردن، اما از دانی خبری نبود. حتما هنوز توی اتاقش بود و داشت به خودش می رسید. دیدم ماکان و سپهر زوم کردن روی من و دهن سپهر همین طوری باز مونده. آرمینا - سپهر جون دهنشو ببند یه وقت دیدی مگسی، چیزی رفت توش. از من گفتن بودا. همین حرفم کافی بود تا دهن سپهر بسته شه و اون دو تا از زل زدن بهم دست بردارن. سپهر - یعنی این خانم زیبا و باوقار که رو به روم ایستاده همون آرمین خودمونه؟ من که باورم نمیشه. ببخشید خانم شما آرمین دوست ما رو ندیدین؟

آرمینا - چرا، گفت به سپهر بگین انقدر مزه نریزه چون ممکنه بی مزه شه دیگه هیچ دختری نخوادش. دانی کجاست؟

سپهر - توی اتاقشه، داره اساسی به خودش می رسه. معلوم نیست می خواد جلوی هانا کم نیاره یا نمی خواد از تو کم بیاره! میرم صدات کنم، داره دیر میشه.

بعد هم رفت. تا سپهر رفت ماکان پرسید:

- بهتره امشب حسابی حواست به خودت باشه. مهم نیست دانی بتونه به هدفش برسه، تو فقط به فکر خودت باش.

مراقب نوشیدنیا باش. اگه دیدی اوضاع بده یا به کمک من احتیاج داری باهام تماس بگیر. باشه؟

آرمینا - باشه. ممنون که به فکر می. منم خیلی نگرانم آخه ...

با صدای دانی حرفم نیمه تموم موند.

دانی - می بینم حاضری.

با شنیدن صداتش برگشتم سمتش. یه کت و شلوار مشکی، با یه بلوز سفید تنش بود. یه کروات آبی هم بسته بود.

صورتشم طبق معمول شش تیغه کرده بود. خیلی خوش تیپ شده بود. مخصوصا با حالتی که به موهاش داده بود، از همیشه خوش تیپ تر به نظر می رسید. داشتم تیپ و قیافش رو بررسی می کردم که گفت:

- بهتره هر چه زودتر بریم تا دیر نشده.

بعد هم خودش رفت سمت در. فقط همین. هیچ چیز دیگه ای نگفت. نه در مورد خودم، نه در مورد لباسم. فکر می کردم با دیدن تیپ و لباسم ازم تعریف کنه، اما اون هیچی نگفت. پسره ی خودخواه و از خود راضی! با این که از دستش عصبانی شده بودم، اما سعی کردم به روی خودم نیارم. پالتومو پوشیدم و سریع از ماکان و سپهر خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. اونم توی ماشینش نشسته بود و منتظر من بود. منم سعی کردم آهسته برم تا مجبور شه بیشتر منتظرم بمونه تا تلافی بی محلیش رو بکنم.

هنوز من به طور کامل سوار ماشین نشده بودم که راه افتاد! خدا بخیر بگذرونه امشب رو با این پسره ی دیوونه! دانی - به نفع خودته امشب نقشت رو خوب بازی کنی و حواست به همه جا باشه. دلم نمی خواد این دختره هانا از ماجرا بویی ببره.

آرمینا - من حواسم هست. فقط تو خواستی منو معرفی کنی، نگو من دوست دخترتم.

دانی سرش رو برگردوند سمت من.

- چی؟ چرا؟ میشه بفرمایین اون وقت باید چی معرفیت کنم؟ نکنه دلت می خواد بگم هانا جون اینو که می بینی آرمین جونته؟!

و دوباره به جلو نگاه کرد.

آرمینا - نخیر منظورم اینا نبود. بین من از لفظ دوست دختر خوشم نیاد و هیچ وقت توی زندگیم دوست دختره کسی نبودم.

دانی - جدی؟ من که باورم نمیشه، ولی الان متوجه منظورت شدم. دوست داری بگم ایشون عشقم و همسر آینده من هستن، نه؟ با این اصطلاح بیشتر حال می کنی دیگه؟

بعد هم یه لبخند زد.

آرمینا - اولاً من با تو شوخی ندارم و کاملاً جدیم. تو هم میل خودته، دوست نداری باور نکن. دوما باید بگم منظورم این نبود. تو هم خودتو زیادی تحویل می گیری! می خوام منو به عنوان همراهت معرفی کنی نه دوست دختر یا هر چیز دیگه ای. متوجه شدی؟

دانی - خب اگه تو همراهم باشی من چطوری حال هانا رو بگیرم؟

آرمینا - خب این که کاری نداره، وقتی اون ببینه تو به یه دختر که همراهته اِقدر اهمیت میدی، به اندازه کافی حالش گرفته میشه.

دانی دوباره سرش رو برگردوند سمتم و در حالی که یه ابروشو برده بود بالا با یه شیطننت خاص بهم خیره شد.

مونده بودم چرا این داره این طوری بهم نگاه می کنه؟!

آرمینا - به چی این طوری زل زدی؟ حواست به خیابون باشه نزن بشیمون.

اونم یه لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد، اما هنوز اون لبخند روی لبش بود و سرش رو به چپ و راست تکون می داد. منم که از حرکاتش هیچی نمی فهمیدم ساکت شدم و به بیرون چشم دوختم.

بعد از حدود یه ربع به محل مورد نظر رسیدیم. خواستم پیاده شم که دانی صدام کرد. همون طور که دستم به

دستگیره در بود به طرفش برگشتم و گفتم:

- بفرمایید؟ امر دیگه ای دارید؟

دانی - نه فقط خواستم بگم فکر نمی کنی یه چیزی کم داری؟
در حالی که چشمام رو ریز کرده بودم کاملا به طرفش برگشتم و گفتم:
- منظور چی؟

دانی - نمی خواد زیاد به اون مخ کوچیکت فشار بیاری. در داشبورده رو باز کن.
مشکوک نگاهش کردم. خواستم دستمو ببرم و داشبورده رو باز کنم که دانی کمر بندش رو باز کرد و به طرفم خم شد. با این حرکتش دستمو انداختم پایین و خودم رو به چسبوندم به در. دانی دستش رو آورد طرف من و در داشبورده رو باز کرد. از توش یه جعبه در آورد و گرفت طرفم.
دانی - بگیرش دیگه.

آرمینا - این چی؟

دانی در حالی که نیشش رو باز کرده بود با یه لحن مسخره گفت:
- بابا تو دیگه چه جور دختری هستی؟! هر کی جای تو بود الان از فضولی می ترکید که ببینه تو جعبه چی.
آرمینا - تا نگی تو جعبه چی من بازش نمی کنم.
صدای خنده بلند دانی باعث شد رومو بکنم طرفش و زیر لب بهش بگم:
- مسخره.

بعد هم دستمو بردم سمت دستگیره و تا خواستم در ماشین رو باز کنم، دستمو گرفت و مجبورم کرد به طرفش برگردم. با صدایی که جدی شده بود گفت:
- بین دختر خانم من نمی خوام امشب تو هیچ چیزی از اون دخترای توی مهمونی کمتر داشته باشی. پس این جعبه جواهرات رو بگیر و ازشون استفاده کن.
با شنیدن این حرف تازه یادم اومد چه چیز مهمی رو از قلم انداختم! سرم رو گرفتم پایین. به جعبه ای که تو دستم بود نگاه می کردم.

دانی - منتظر چی هستی؟ بازش کن دیگه.

جعبه رو باز کردم و با دیدن سرویسی که جلوم بود واقعا جا خوردم! همین طور که داشتم به سرویس نگاه می کردم، احساس کردم دوباره دانی داره بهم نزدیک میشه. چشم از سرویس طلای زیبایی که جلوم بود گرفتم و به دانی نگاه کردم. دستش رو برد سمت جعبه و گوشواره ها رو برداشت و بعد هم خودشو کشید سمت من. از این حرکتش واقعا جا خوردم و خودمو کشیدم عقب. طوری که سرم خورد به شیشه.
- معلومه داری چی کار کنی؟

دانی - نترس کوچولو نمی خورمت. فقط می خوام کمکت کنم اینا رو ببندی.
بعد هم منو کشید سمت خودش و با یه دستش موهامو زد پشت گوشم و گوشواره رو وصل کرد به گوشم. وقتی کارش تموم شد گفت:

- این گوشای خوشگل و کوچولو فقط همین گوشواره ها رو کم داشت.
بعد هم دست برد و از توی جعبه گردنبند رو برداشت و گفت:

- بچرخ.

آرمینا - چرا؟

دانی - چرا نداره، می خوام این گردنبنده رو بندازم گردنت. این طوری که نمی تونم. دیدم داره راست میگه. منم چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. اونم گردنبند رو انداخت دور گردنم و داشت قفلش رو می بست، اما نمی دونم چرا انقدر طولش می داد. دستای گرمش که به گردنم می خورد معذبم می کرد. برای همین پرسیدم:

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟

دانی - قفلش بسته نمیشه. بذار الان تموم میشه. آها بفرما تموم شد. می خوام دستبند رو هم من برات ببندم؟ و شیطان نگام کرد.

آرمینا - خیر لازم نکرده خودم می تونم ببندمش.

و دستبند رو درآوردم و جعبشو دادم دست دانی و خودم مشغول بستن قفل دستبند شدم. اونم جعبه رو گذاشت توی داشبورد. بعد هم با هم از ماشین پیاده شدیم و بعد از قفل کردن در با ریموت، همراه هم وارد خونه شدیم. بعد از گذشتن از یه حیاط بزرگ یا بهتره بگم یه باغ بزرگ، رسیدیم به ورودی خونه. از داخل خونه صدای موزیک بلندی به گوش می رسید. با ورود به خونه پالتوهامونو در آوردیم و دادیم به دو تا خدمه ای که دم در ایستاده بودن و مهمونا رو راهنمایی می کردن. واو داخل خونه چه خبر بود! همراه با صدای موزیک بلند، یه عده داشتن می رقصیدن. دانی دستمو توی دستش گرفت و ازم خواست همراهش برم. منم مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن دنبالش راه افتادم. همین طوری داشتیم می رفتیم که یه آقا و خانوم با لبخند اومدن سمتمون و بهمون خوش آمد گفتن. دانی ما رو به هم معرفی کرد. طبق گفته دانی، برایان و هیلی، میزبان این مهمونی و از دوستای خوادگی دانی بودن و معلوم بود با هم خیلی هم صمیمی هستن. البته وقتی دانی منو به عنوان همراه خودش معرفی کرد، هر دوشون تعجب کردن. آخه منو قبلا ندیده بودن. دانی هم براشون تعریف کرد که آشناییمون یهویی شده و الان هم منو آورده تا با دوستاش آشنا بشم. اونا هم خیلی خوشحال شدن و کلی ازم تعریف کردن. بعد هم ازمون خواستن بریم پیش بقیه مهمونا و از خودمون پذیرایی کنیم و خودشون رفتن تا به بقیه مهموناشون سر بزنن. البته وقتی که داشتن از پیشمون می رفتن، برایان نمی دونم چی توی گوش دانی گفت که اون بلند زد زیر خنده و سرش رو تگون داد. بعد از رفتن اونا ازش پرسیدم:

- برایان چی گفت که اون طوری خندیدی؟

دانی - خصوصی بود. بیا بریم اون جا بشینیم.

آرمینا - به من که نمی خندیدی؟

دانی - نه مردونه بود. بیا دیگه.

همراه دانی به طرف یکی از میزها رفتیم. دانی اول صندلی منو بیرون کشید و با یه پوزخند مسخره گفت:

- بفرمایید بانوی زیبای من.

ناخودآگاه اخم کردم.

- این مسخره بازیا رو تموم کن. هنوز که هانا نیومده.

دانی همون طور که روی صندلی کناری من می نشست گفت:

- اشتباه نکن، هانا همین الانش هم این جاست. می دونی الان همه حرکات من و تو زیر ذره بین. چند تا از دوستای هانا همین الان پشت سرمون و دارن من و تو رو نگاه می کنن. پس اون اخم مسخرتو باز کن و حواست به قول و قرارمون باشه.

بعدم دستش رو به طرف پیشونیم برد منم سرم رو عقب کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم که جفت پا نرم تو صورتش. واسه همین سرمو به طرف دیگه چرخوندم. داشتم به اطراف نگاه می کردم که با صدای ویبره گوشیم چشم از جمعیت گرفتم و موبایلم رو از تو کیف دستی کوچیکم در آوردم. یه پیام بود از ماکان. بی معطلی پیام رو باز کردم. نوشته بود:

- «همه چیز رو به راهه؟»

با خوندن متن پیامش لبخندی زدم که از چشم دانی دور نموند.

دانی - کسی واست جک فرستاده که می خندی؟

هول شدم، ولی سعی کردم با جدیت جوابش رو بدم که پروتروتر از اینی که هست نشه.

آرمینا - فکر نمی کنم به شما ارتباطی داشته باشه.

یکی از ابروهاش رو زد بالا و همون طور که سرش رو به من نزدیک می کرد گفت:

- من که می دونم کی بود که همچین تو دلت قند آب شد! حالا زودتر جوابش رو بده تا نیومده این جا مهمونی مردم رو به هم نریخته.

بعدش هم با صدای آروم تری گفت:

- من می شناسم این دیوونه رو.

منم بی خیال دانی و مهمونی و هانا مشغول جواب دادن به پیام ماکان شدم. سعی کردم جوری جواب بدم که خیالش از بابت من راحت شه. همین طوری که سرم توی گوشیم بود دست دانی حلقه شد دور مچ دستم و منو کشید سمت خودش.

سعی کردم دستمو از حصار دستش آزاد کنم که منو محکم تر گرفت و به خودش نزدیکتر کرد. توی گوشم با یه لحن خاصی گفت:

- عزیزم کار اصلیت از حالا شروع شد.

و خودش عقب کشید. برگشتم طرفش دیدم داره به جلو نگاه می کنه. رد نگاش رو گرفتم دیدم هانا با یه لباس فوق العاده زیبا دست در دست یه پسر خوش تیپ داشت به من و دانی نگاه می کرد. از همین جا هم می تونستم چشماشو که از تعجب به طور غیر عادی گشاد شده بود رو ببینم.

اوا این دختره ی پررو چرا داره به طرف ما میاد؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم که با فشاری که دانی با دستاش به دستم آورد به طرفش برگشتم.

آرمینا- چیه بابا؟ دستمو شکوندی یه خرده دستت رو شل کن. حرصت از اون دختره رو روی دست بدبخت من خالی نکن.

و بعد هم به خاطر این که هانا تقریباً به نزدیکمون رسیده بود، یه عزیزم هم ته جلم اضافه کردم که باعث شد لبای دانی با یه لبخند قشنگ باز شه.

داشتیم تو چشای هم نگاه می کردیم و من با نگام واسش خط و نشون می کشیدم که با صدای هانا هر دومون به طرفش چرخیدیم و دانی همون طور که دستمو گرفته بود بلند شد و منم مجبور شدم همراهیش کنم. هانا - بین کی این جاست.

همون طور که یه دستش دور بازوی پسره بود، دست دیگشو به طرف دانی دراز کرد و گفت:

- معرفی می کنم، پسر عموی عزیزم جرالده.

بعد هم رو به جرالده کرد و گفت:

- ایشونم دنی هستن از دوستای قدیمی.

دانی اول با هانا و بعدش با جرالده دست داد و گفت:

- خوشبختم.

هانا که معلوم بود داره از فوضولی می ترکه، همون جور که منو مثل یه کالا برانداز می کرد گفت:

- دانی معرفی نمی کنی؟ قیافشون که خیلی آشناست. یادم نیاد کجا دیدمشون.

دانی - اوه البته.

و روشو کرد سمت من و با یه نگاه به ظاهر عاشقانه ادامه داد:

- این خانوم خوشگل و ناز که می بینین، آرمینا جون هستش که امشب بهم افتخار داده و توی این مهمونی همراهیم

کرده. عزیزم این خانم هم که می بینی هانا هستن از دوستان قدیمی.

منم با یه لبخند زیبا برگشتم سمت هانا و اول از همه با خودش، بعد هم با پسر عموش دست دادم. هانا هم که معلوم

بود اصلا از رفتار دانی خوشش نیومده، اما برای حفظ ظاهر هم که شده باهام دست داد، اما جرالده چنان محکم دستم

رو فشرد جوری که ترسیدم دستم بشکنه!

هانا - دنی نگفتی من ایشون رو قبلا کجا دیدم؟

دانی - اوه ببخشید یادم رفت بگم. آرمینا جون خواهر دو قلوای آرمین همخونه ایم هستش. آرمین رو که قبلا دیده

بودی، نه؟ علت آشنا بودن آرمینا هم شباهت زیادش به آرمینه.

بعد هم همین طور که منو به خودش نزدیکتر میکرد ادامه داد:

- آرمینا واسه تعطیلات اومده این جا تا به داداشش سر بزنه. امشب هم چون آرمین یه جایی کار داشت و حوصله

آرمینا توی خونه سر رفته بود، من ازش تقاضا کردم باهام بیاد تا با دوستانم آشناش کنم. حضورش باعث شده امشب

بهترین مهمونی عمرم رقم بخوره.

آرمینا - واسه منم امشب در کنار تو رویایی ترین مهمونی عمرمه عزیزم.

اوق خودمم داشت حالم از حرفام به هم می خورد! کاش زودتر برن و مجبور نشم بازم از این چرندیات بگم. چون

معلوم نیست دفعه بعد بتونم خودمو کنترل کنم و بالا نیارم.

مثل این که آرزوم برآورده شد. چون هانا همین طور که بازوی جرالده رو گرفته بود گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون. ما هم باید بریم پیش دوستانم. خوش بگذره بهتون.

البته از قیافه و لحنش معلوم بود از ته قلبش نمیگه.

وقتی اونا ازمون دور شدن دانی یه لبخند زد و گفت:

- تا این جاشو که خوب اومدی عزیزم.

بعد هم وادارم کرد بشینم سر جام. منم که از دست حرفا و کارای دانی خون خونم رو می خورد، نشستم و رومو سمت جمعیت کردم تا دیگه مجبور نشم باهاش همکلام بشم، اما مرتب زیر لب به خودم بد و بیراه می گفتم. یه کم که گذشت، یه آقایی که لباس مخصوص داشت و یه سینی پر از نوشیدنی دستش بود، اومد سمتمون و تعارف کرد. دانی هم یکی از لیوانا رو برداشت و گفت:

- همین کافیه.

دانی بعد از رفتن آقاها لیوان رو برد نزدیک لبش و خواست بخوره که گفتم:

- می خوای بخوریش؟

لیوان رو آورد پایین و بهم زل زد.

- پس نه برداشتم نگاش کنم بینم از چه نوعیه! خب معلومه وقتی برداشتمش می خوام بخورمش. به سلامتی حال گیری از هانا.

و دوباره برد نزدیک لبش.

آرمینا - امشب که من این جام حق خوردن این آشغالا رو ندارم!

دانی - اون وقت چرا عزیزم؟

آرمینا - بهم نگو عزیزم. چون من میگم. چون امشب من همراهتم. چون دلم نمی خواد با خوردنش کنترلی روی

رفتارت نداشته باشی. چون به ماکان قول دادی مراقبم باشی. بسه یا بازم بگم؟

دانی - بین جوجو من حد خودمو می دونم، پس به اندازه می خورم. تو هم بهتره حواست به خودت باشه و به من کاری نداشته باشی. درسته تو همراهمی، اما حضورت باعث نمیشه من از عاداتم و علایقم دست بردارم. اونم الان که با گرفتن حال هانا خیلی خوشحالم و می خوام با خوردن اینا جشن بگیرم.

بعد هم یه نفس همشو خورد.

منم که دیدم حرفام بهش اثر نداره، رومو کردم سمت قسمتی که پیست رقص بود و سعی کردم خودمو آروم کنم که صداشو کنار گوشم شنیدم.

- میگم آرمینا به چه معنیه؟

برنگشتم سمتش و با همون حالت بی حوصله جواب دادم:

- یعنی دختر همیشه پیروز، بانوی مقتدر، الهه زیبایی.

نچواگونه گفت:

- بهت میاد.

با این که شنیدم چی گفت، اما خواستم مطمئن شم درست شنیدم. برای همین پرسیدم:

- چیزی گفتی؟

دانی - نه. میگم تو نمی خوای برگردی سمت من؟ این طوری اگه یه وقت هانا از این جا رد شه متوجه میشه. هان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- بفرما. حالا خوب شد؟

دانی - خوب که شد، ولی ...

بعد دستمو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد.

شروع کردم به وول خوردن. می خواستم خودمو از چنگش نجات بدم.

- معلومه داری چه غلطی می کنی؟ ولم کن دارم خفه میشم دیوونه!

صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم.

- هیس آروم باش. یه چند لحظه تکون نخور. الان همه چی تموم میشه. هانا الان داره بهمون نزدیک میشه. بذار فکر کنه داریم با هم آهنگ گوش می دیم.

آرمینا - چی داری میگی واسه خودت؟ مثل این که نوشیدنی اثر کرده روت. هانا کجا بود؟

دانی - من دارم از توی آینه ای که جلومونه می بینمش. به جای این تلاش بیجا، یه نگاه بهش بنداز و آروم باش تا نقشم بگیره.

وقتی به آینه نگاه کردم، دیدم هانا داره از اون طرف سالن میاد سمت ما. پس سعی کردم آروم باشم و تکون نخورم تا نقشه دانی بگیره، ولی بوی بدی میومد و همین باعث شده بود حالت تهوع بگیرم.

آرمینا - دانی من حالم بده باید برم دستشویی، الان بالا میارم.

دانی - چرا؟ تو که چیزی نخوردی. چت شد یهو؟

همین که دهنش رو باز کرد و حرف زد باعث شد تهوعم بیشتر بشه. با دستم جلوی دهن و بینیم رو گرفتم و در همین حالت گفتم:

- تو رو خدا چند لحظه نه حرف بزن نه نفس بکش.

دانی - چرا؟ تو چته امشب؟

آرمینا - آخه بوی آمپول و بیمارستان میدی. حالم بد میشه خب.

دانی تا این حرف رو شنید بلند زد زیر خنده.

- کوچولو این بوی الکل. بیمارستان و آمپول چیه؟! باشه دیگه حرف نمی زنم، اما اگه نفس نکشم خفه میشما!

بعد هم ساکت شد، اما از تکونایی که می خورد فهمیدم هنوز داره آروم می خنده.

هانا تا رسید بهمون کنار صندلیمون ایستاد و گفت:

- بینم شما دو تا می خواین تا آخر مهمونی این جا بشینین؟ پاشین بیان بریم یه کم برقصیم. پاشین دیگه!

بعد دستمو گرفت و کشید و مجبورم کرد پاشم. با بلند شدن من دانی هم پاشد و ایستاد.

هانا - آفرین حالا شد. بقیه حرفای عاشقونه تون رو توی خلوت می زنین، الان وقت خوش گذرونیه.

یه لیوان دستش بود که حدس زدم نوشیدنی باشه. گرفت سمت من و گفت:

- بخور تا سر حال بیای.

این با من بود؟! چشمم به لیوان بود که یهو دانی لیوان رو از دستش کشید و همشو یه نفس خورد. این نزده خودش می رقصید، وای به الان که دیگه نوشیدنی می خورد. خدا بهم رحم کنه!

هانا - تو چرا خوردیش؟! این مال آرمینا بود.

دانی - من و آرمینا نداریم که. من بخورم مثل آینه که اون خورده.

هانا هم چپ چپ به دانی نگاه کرد. بعدم همین طور که دستم توی دستش بود ما رو کشوند سمت پیست رقص. دلم می خواست موهاشو دونه دونه بکنم. حالا مجبور بودم با دانی برقصم. کنار پیست ایستادیم تا آهنگ تموم شه و با شروع آهنگ بعد بریم وسط. دانی که متوجه عصبانیتم شده بود، آروم گفت:

- مثل این که چاره ای نیست. بهتره آروم باشی و طبیعی رفتار کنی. اون می خواد عکس العمل ما رو ببینه. پس سعی کن کاری نکنی که خوشحال شه. فقط یه آهنگ می رقصیم، قول میدم. باشه؟
منم دیدم چاره ای نیست پس سعی کردم به اعصابم مسلط شم.

با شروع آهنگ بعدی وارد پیست شدیم. من و دانی با هم، هانا و جرالدهم با هم. دانی با دست راستش دستم رو گرفت. منم سعی کردم حرکاتم رو باهاش هماهنگ کنم. چون هانا در حین رقص حواسش به ما و حرکاتمون بود.
دانی - میشه یه چیزی ازت بخوام؟
منم با نگاهم بهش فهموندم که منتظرم ببینم چی می خواد. اونم گفت:
- میشه این شلت رو در بیاری؟

آرمینا - نخیر نمیشه. فکر نکن قبول کردم باهات برقصم پس هر کاری بگی می کنم. از این خبرا نیست.
دانی - می دونم. منم نخواستم هر کاری بکنی بین این جا که برقا خاموشه و فقط رقص نور هست. همه به غیر از هانا هم حواسشون به رقص خودشونه، پس اشکالی نداره درش بیاری. وقتی رقصمون تموم شد دوباره می پوشیش. قول میدم. باشه؟
بعد هم زل زد توی چشمام تا اثر حرفش رو ببینه. یه نگاه به دانی و یه نگاه به هانا که داشت با چشماش قورتمون می داد انداختم. توی دو راهی بدی مونده بودم. اونم که فهمید با خودم سر این مسئله درگیرم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خیلی زود دوباره می پوشیش.
دستش رو از دستم درآورد و سنجاق سینه رو باز کرد و شلت رو آروم کشید و انداختش روی صندلی نزدیک پیست، درست روی کیفم. یه نگاه عمیق بهم انداخت که دلم می خواست آب شم برم توی زمین. صداشو شنیدم که گفت:
- خب حالا بهتر شد.
و دوباره دستم رو توی دستش گرفت، اما به وضوح بالا و پایین رفتن قفسه سینهش رو از روی لباسش حس می کردم. فکر کنم اثر نوشیدنی بود. چون دوباره دستش رو درآورد و این بار گره کرواتش رو شل کرد و دوباره دستم رو گرفت.

سعی کردم دیگه به چشماش نگاه نکنم و حواسم رو بدم به حرکاتم، اما صداشو شنیدم که گفت:
- یادته اون شب که حالم بد بود و تو مثلاً اومده بودی بهمون سر بزنی و از من تشکر کنی وقتی منو توی اون حال بد دیدی و فهمیدی مسببش هانائه بهم چی گفتی؟ گفتی تو که آرزوی دخترای زیادی هستی، تو چرا کم آوردی؟ تو که دست روی هر دختری بذاری بهت نه نمیگه.

آرمینا - آره یادمه. خب حالا که چی؟
دانی - می خوام بدونم من آرزوی تو هم هستم؟ یعنی تو هم از اون دخترایی هستی که اگه یهت پیشنهاد دوستی بدم بهم نه نگی؟

بعد هم با اون چشمای آبییش زل زد بهم. این چی داشت می گفت؟! یعنی در مورد من این جویری فکر کرده؟!
منم زل زدم توی چشماش و گفتم:

- توهم زدی آقا پسر. فکر کن من آرزوی داشتن تو رو داشته باشم! یک درصد هم احتمالش نیست. من اگه اون حرفا رو زدم فقط به این خاطر بود که به خودت ییای و از اون حالت دریبای. خواستم بهت اعتماد به نفس بدم، ولی فکر نمی کردم انقدر بی جنبه باشی و زودی به خودت بگیری!

اونم یه لبخند جذاب دختر کش بهم زد و گفت:

- خدا از ته دلت بشنوه.

منم دیدم این پرروتر از این حرفاست، تصمیم گرفتم دیگه باهاش همکلام نشم.

آهنگ داشت به اخراش می رسید و این یعنی این که قراره به زودی از این موقعیت لعنتی خلاص شم. همین باعث شد یه لبخند بزنم، اما نمی دونم دانی چه برداشتی از لبخندم کرد که لبای اونم به لبخندی از هم باز شد و همین طور که با اون چشمای آبی قشنگش زل زده بود توی چشمام و وادارم می کرد که منم بهش نگاه کنم، سرش رو آورد پایین و پایین تر. منم انگار با نگاهش جادو شده بودم و نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم و عکس العملی نشون بدم. هنوز توی شوک حرکت دانی بودم، با شنیدن صدای قلبش به خودم اومدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم،

هانا خودش رو بهمون رسوند و رو به دانی گفت:

- دنی، عزیزم افتخار یه دور رقص رو بهم میدی؟

اما دانی مخالفت کرد و بدون اینکه منتظر عکس العمل هانا باشه، منو به سمت صندلی که شنلم روش بود برد و شل رو انداخت دور شونم و سنجاق سینمو بست و کیفم رو داد دستم.

- خب حالا می تونیم بریم بشینیم.

و دستم رو توی دستش گرفت و برد یه گوشه از سالن که خلوت تر بود. با یادآوری چند لحظه قبل و اتفاقی که بینمون افتاده بود، حسابی از دست خودم عصبانی بودم. آخه چرا بهش اجازه دادم یه همچین کاری بکنه؟ باید همون لحظه یکی می خوابوندم زیر گوشش تا حساب کار دستش بیاد. پسره ی احمق پیش خودش چی فکر کرد که یه همچین کاری کرد؟ تا رسیدیم به قسمت خلوت سالن دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با همون عصبانیت گفتم: - معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ کی ... کی بهت اجازه داد یه همچین کاری بکنی؟ اصلا تو در مورد من چی فکر کردی؟ هان؟ فکر کردی چون حاضر شدم باهات پیام توی این مهمونی لعنتی هر کاری دلت خواست می تونی بکنی؟

صدام داشت هر لحظه بیشتر اوج می گرفت، اما خویشت این بود که صدای آهنگ خیلی خیلی بلند بود و مطمئنا کسی نمی تونست صدام رو بشنوه مخصوصا که نزدیکمون کسی هم نبود.

فکر کنم حال اونم بهتر از من نبود. انگاری اونم از دست خودش و کاری که کرده بود عصبانی بود چون مدام با کلافگی دستش رو توی موهاش می برد و از بطری روی میز واسه خودش نوشیدنی می ریخت و می خورد. فکر کنم توی اون مدت دو تا لیوان خورده بود. با شنیدن حرفام سر جاش ایستاد و با خشم برگشت سمتم.

- چه خبرته؟ انگاری فراموش کردی کجا هستی. بهتره صدات رو بیاری پایین تا کسی متوجه نشده. نمی دونم، بین لعنتی این بحث رو تمومش کن دیگه.

و این بار دو تا دستش رو گرفت روی صورتش و تکیه داد به دیوار پشت سرش.

از دستش عصبانی بودم و می خواستم یه جوری این عصبانیت رو سرش خالی کنم. برای همین دوباره شروع کردم به حرف زدن. فقط این بار سعی کردم صدام بالا نره.

- همش تقصیر این آشغالاست که می خوری. بهت گفتم یه امشب این لعنتی رو نخور، ولی مگه گوش دادی؟ گفتی من حد خودمو می دونم. اگه حد خودت رو می دونستی که متوجه می شدی چی کار داری می کنی.

یهو دستاش رو از روی صورتش برداشت و با عصبانیت چند قدم اومد سمت من. توی اون لحظه قیافش واقعا ترسناک شده بود و من مجبور شدم دو قدم برم عقب و بچسبم به دیوار پشت سرم. اونم دستاش رو دو طرف سرم با فاصله کمی ازم گذاشت روی دیوار و زل زد توی چشمم.

- مثل این که حالیت نمیشه بهت میگم تموم کن این بحث رو نه! ببین خوشگله، حالم اصلا خوب نیست و اعصابم به هم ریخته. واسه خودت بهتره که ساکت باشی. مگه نمیگی این آشغالا عقل رو از بین می برن؟ پس به نفع خودته که سر به سرم نذاری. یه کاری کن که سالم تحویل ماکان جونت بدم. فهمیدی؟

از تصور منظورش یه لرزی بهم دست داد که از دید دانی پنهون نمود، اما همچنان توی همون حالت قبل ایستاده بود. از اون جایی که دلم نمی خواست بازم برخوردی بینمون پیش بیاد، پس لال شدم و سرم رو انداختم پایین و از خدا خواستم خودش بهم رحم کنه.

- دنی؟

دانی با شنیدن اسمش یه لعنتی زیر لبی گفت و با یه مکث برگشت سمت صدا و من تازه تونستم صاحب صدا یا همون فرشته نجاتم رو ببینم. یه پسر جوون هم سن و سال دانی بود که قد بلند و موهای پر پشت بور و چشمای عسلی داشت. دانی رفت سمتش و باهاش دست داد.

- خوبی مایک؟

پسر که حالا فهمیدم اسمش مایکه گفت:

- من خوبم، ولی تو زیاد خوب به نظر نمی رسی. توی مهمونی ندیدمت، فکر کردم نیومدی. تا این که چند لحظه پیش از برایان شنیدم با یه خانوم زیبا اومدی منم اومدم پیدات کنم.

بعد هم انگار تازه متوجه من شده بود چون گفت:

- بد موقع مزاحم شدم؟

و یه ابروشو داد بالا. دانی هم که تو این موارد خیلی تیز بود سریع گرفت منظور مایک چیه.

- نه نه.

و بلافاصله دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

- عزیزم بیا جلو.

منم با قدم های آروم رفتم کنارش ایستادم، اونم دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- معرفی می کنم، آرمینا جون همراه زیبای من. عزیزم ایشون هم دوستم مایکل هستن. البته ما بهش می گیم مایک.

با مایک دست دادم و گفتم:

- خوشبختم.

اونم بهم لبخند زد و برگشت سمت دانی و گفت:

- چرا این جا ایستادین و تنهائین؟ بیاین بریم پیش بچه ها. اون جا بیشتر خوش می گذره. بعدا برای ما هم بودن وقت زیاد دارین.

دانی هم دستمو توی دستش گرفت و سه تایی در کنار هم راه افتادیم و رفتیم جایی که یه عده پسر و دختر جوون کنار هم ایستاده بودن. حدودا ده نفری می شدن. مایک اول من رو به همه معرفی کرد و بعد هم تک تک اونا رو بهم معرفی کرد و منم با تمومشون دست دادم. بعد از آشنا شدن با جمعشون رفتیم واسه شام.

بعد از شام کنار دانی ایستاده بودم و به حرفای مایک که داشت از خاطراتشون می گفت گوش می دادم که یکی از دخترا به اسم سالی کنار گوشم گفت:

- من که دیگه از شنیدن این حرفا خسته شدم. ما دخترا می خوایم بریم یه گوشه و در مورد خودمون صحبت کنیم. تو هم باهامون میای؟

نمی دونستم چی بهش بگم، چون خودمم از شنیدن حرفای بی سر و ته مایک خسته شده بودم. از طرف دیگه هم نمی دونستم نظر دانی چیه. خب هر چی نباشه اون دوستاشو بهتر از من می شناخت. واسه همین یه نگاه به دانی انداختم، اما اون حواسش به مایک بود و متوجه من نشد، ولی سالی که حواسش بهمون بود فهمید و با صدای بلند رو به دانی گفت:

- دنی این خانم خوشگله رو بهمون قرض میدی؟ می خوایم با دخترا بریم یه گوشه بشینیم و حرف دخترونه بزنیم و یه کم خوش بگذرونیم.

دانی - از نظر من مانعی نداره. هر چی خودش دوست داره.

بعد هم بهم نگاه کرد.

- عزیزم دوست داری باهاشون بری؟

آرمینا - اگه از نظر تو ایرادی نداشته باشه.

دانی - نه ایرادی نداره. سعی کن بهت خوش بگذره.

و رو به سالی گفت:

- این خانوم خوشگلمو سپردم بهت، سعی کن بهش خوش بگذره و گرنه با من طرفی. در ضمن زود بهم برش گردون چون من زیاد نمی تونم دوریشو تحمل کنم.

سالی - باشه بابا.

و دستمو گرفت کشید و همراه بقیه دخترا از جمله هانا رفتیم یه گوشه دیگه سالن و مشغول حرف زدن شدیم. یه کم که گذشت دیدم دانی و دوستاش رفتن توی حیاط. یه کم ترس اومد سراغم، اما سعی کردم بهش توجهی نکنم. بعد از یه ربع هانا گفت جایی کار داره و اونم رفت. همین طور مشغول حرف زدن بودیم که مگی کنار گوشم گفت:

- میای بریم بالا می خوام اون جا عکسای خودم و پیتر رو بهت نشون بدم؟

آرمینا - خب چرا نمیاریشون همین جا ببینیم؟

مگی - به خاطر لوسی. آخه می دونی اونم پیتر رو دوست داره، اما پیتر منو دوست داره. منم دوست ندارم اون عکسامو ببینه. می فهمی چی میگم که؟

آرمینا - آره. باشه بریم.

با مگی رفتیم بالا. اون یه اتاق رو بهم نشون داد و گفت:

- برو اون تو بشین من برم از توی کیفم عکسا رو بیارم.

منم وارد اتاق شدم و سعی کردم تا اون موقع که مگی میاد به نگاهی به اطراف اتاق بندازم. داشتم اتاق رو بررسی می کردم و پشتم به در بود که صدای در اومد. فکر کردم مگی اومد تو.
- بالاخره اومدی؟ چقدر طول دادیش.

- ببخش هانی اگه می دونستم منتظرمی زودتر میومدم. درسته دیر شد، اما مهم اینه که الان این جام، پیشت.
این صدای مگی نبود، بلکه صدای یه مرد بود و همین باعث شد تا فوری بچرخم سمت در. جلوی روم یه پسر جوون ایستاده بود.

آرمینا - ببخشید فکر کنم اشتباه شده. من منتظر مگی هستم. فکر کنم شما اتاق رو اشتباهی اومدین.
- اوه نو هانی، هیچ اشتباهی نشده. هر دومون درست اومدیم. من موریس هستم داداش مگی. مگی بهم گفت یه عروسک دوست داشتنی برام پیدا کرده که الان توی یکی از اتاقای بالا منتظرمه. خب منم خودمو زود رسوندم تا عروسک قشنگم زیاد تنها نمونه. یادم باشه بعدا به خاطر این عروسک دوست داشتنی از مگی تشکر کنم. وای خدای من این چی داشت می گفت؟! یعنی همه اینا نقشه بود؟! یعنی هدف مگی از آوردن من توی اتاق این بود؟! ولی آخه چرا؟ نه من اجازه نمیدم این آشغال بهم دست بزنه. از شانس بدم کیفم که گوشیم توش بود رو گذاشته بودم پایین آخه قرار بود زود برگردیم پایین. بدو رفتم سمت در. دستگیره در رو گرفتم و چرخوندم، ولی در باز نشد. دوباره و چند باره این کار رو کردم، اما بازم تغییری نکرد. صدای موریس رو شنیدم که گفت:
- خودتو اذیت نکن عشقم، در قفله کلیدشم پیش منه.

آرمینا - خواهش می کنم در رو باز کن. من ... من باید برم. خواهش می کنم.
موریس - میری عزیزم فقط قبلش قراره ما با هم یه مدت خوش بگذرونیم.
آرمینا - خفه شو آشغال. خفه شو! این در لعنتی رو باز کن می خوام برم پیش دانی، اون منتظرمه.
موریس - اوه هانی اون الان داره با یکی دیگه خوش می گذرونه و مطمئنا تا الان فراموشش کرده.
همین طور که حرف می زد آروم آروم میومدم سمتم. با هر قدمی که اون میومد جلو من می رفتم عقب تا این که خوردم به دیوار و با وحشت گفتم:
- به من نزدیک نشو آشغال!
موریس لبخندی زد و گفت:
- باشه عشقم.

و توی یه حرکت منو به طرف خودش کشید. با این حرکتش شروع کردم به جیغ زدن و با مشت می زدم تو سینهش، اما انگار مشتای من هیچ اثری بهش نداشت. با یه دستش منو محکم نگه داشت و با دست دیگرش شلم رو گرفت کشید. طوری که سنجاقش شکست و شل باز شد. این بار با تموم توانم جیغ می کشیدم و دانی رو صدا می زدم، اما صدای آهنگ اونقدر بلند بود که بعید می دونم کسی متوجه صدام می شد. یهو سرش رو آورد بالا و با یه دستش محکم زد تو صورتم. با گریه گفتم:

- موریس خواهش می کنم بذار برم. تو رو خدا.

ولی اون به التماسای من بی توجه بود. هر چی من بیشتر جیغ می زدم اون حریص تر می شد. سرش رو آورد بالا و این بار با لب هام خیره شد. هر لحظه داشت صورتش به صورتم نزدیک و نزدیک تر می شد. چشمامو بستم و لبام رو روی هم فشار دادم و توی دلم با تمام وجودم خدا رو صدا زدم و ازش خواستم خودش بهم رحم کنه و نذاره اون

کثافت به مقصودش برسه. نفساش همراه با بوی بد الکل به صورتم می خورد و این حالم رو بد می کرد. احساس می کردم هر لحظه ست که محتویات معدم رو بالا بیارم. دیگه داشتم ناامید می شدم که در با صدای وحشتناکی باز شد. همین صدا کافی بود تا اون دست از کارش بکشه و سر جاش بایسته و به در نگاه کنه. منم با چشمای خیس از اشکم سرمو چرخوندم سمت در.

چی داشتم می دیدم؟ یعنی واقعی بود؟ یعنی این دانی بود که این جا بود؟ آره خودش بود. چشمای آیش می گفت این دانیه. دانی با خشم اومد سمت موریس و با یه حرکت اونو ازم جدا کرد و چسبوندش به دیوار و با مشت و لگد به جوش افتاد. نمی دونم اون این همه زور رو از کجا آورده بود چون بدون هیچ حرفی فقط موریس رو می زد. منم تکیه دادم به دیوار پشت سرم و آروم سر خوردم تا رسیدم به زمین. داشتم می لرزیدم. اشکام هم بند نمیومد. چند نفری ریخته بودن داخل اتاق و یه چشمشون به من بود که با لباسی که یقش از طرف راست پاره شده بود بدون شنل افتاده بودم یه گوشه و یه چشمشون به دانی بود که داشت به حد مرگ موریس رو می زد. مایک زودتر از بقیه به خودش اومد و رفت سمت دانی و خواست اونو از موریس جدا کنه، اما مگه دانی ولش می کرد؟ خون جلوی چشماشو گرفته بود. مایک هم که دید از پشش بر نمیاد داد زد:

- چرا اون جا ایستادین و دارین تماشا می کنین؟ نمی بینین داره می کشدش؟ بیاین کمک. لوک و برایان و پیتر هم به کمک مایک اومدن و بالاخره تونستن دانی رو از موریس جدا کنن. تا اونا دانی رو بردن کنار، چند نفر از جمله مگی رفتن نشستن کنار موریس. دانی - ولم کنین. چرا گرفتینم؟ چرا نمی دارین حقش رو بذارم کف دستش؟ این خوک کثیف باید بمیره! ولم کنین. مایک - آروم باش دنی، آروم باش. به اندازه کافی تنبیهش کردی، بسه. اگه ادامه بدی می میره. تو که نمی خوای به خاطر این خودتو توی دردسر بندازی؟ بس کن.

مگی - معلومه تو چته؟ به خاطر این دختره ی آشغال ببین چه بلایی سرش آوردی. دختره خودش موریس رو کشوند این جا بعدم این حرکات و کرد که خودشو بی گناه جلو بده. تو چرا باور کردی؟ دانی - ببند دهنتو مگی. ببند تا دندوناتو توی دهنت خرد نکردم! آشغال تویی و اون برادرت. فکر کردی نمی شناسمتون؟ این براش کمه. مطمئن باش اگه این لعنتیا جلومو نمی گرفتن می کشتمش. کاترین - آرمینا تو حالت خوبه؟

این حرف کاترین باعث شد همه سرا برگرده سمت من. دانی تازه متوجه من شد و خودش رو رسوند بهم و کنارم روی زمین نشست. حالم خیلی بد بود. داشتم به شدت می لرزیدم. طوری که دندونام به هم می خورد. صداهاشون رو می شنیدم و صورتاشون رو هم می دیدم، اما نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. دانی هم که متوجه بد بودن حالم شده بود منو کشید سمت خودش زمزمه کرد:

- جونم، جونم عزیزم، آروم باش. عزیزم همه چی تموم شد. من پیشتم و به هیچ کی اجازه نمیدم اذیتت کنه. آروم باش.

اما حال من بدتر از این بود که با حرفاش آروم شم. دلم می خواست هر چه زودتر از این جا بریم. برای همین آروم و بریده بریده گفتم:

- ب ... ر ... ی ... م.

دانی سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:

- چیزی گفתי؟ دوباره بگو. من متوجه نشدم.

آرمینا - ب ... ر ... ی ... م. ب ... ر ... ی ... م.

دانی - باشه عزیزم الان می ریم.

خواست بلندم کنه که متوجه شد شنلم تنم نیست. واسه همین کتش را در آورد و پیچید دورم و منو بلند کرد و برد پایین. جلوی در از خدمتکار خواست پالتوها منو بندازه روی من چون هنوز داشتم به شدت می لرزیدم. اونم سریع از ساختمون خارج شد و سوار ماشین شدیم و از اون جا دور شدیم.

توی ماشین سکوت مطلق حاکم بود. دانی داشت با سرعت رانندگی می کرد و فقط هر چند وقت یه بار با نگرانی نگاهم می کرد. منم با وجود روشن بودن بخاری ماشین و لباسایی که روم بود همچنان می لرزیدم. احساس می کردم از یه بلندی دارم میفتم. دست و پاهام رو حس نمی کردم. گلوم می سوخت. تنها چیزی که حس می کردم داغی اشکام رو گونه هام بود. سرعت ماشین هر لحظه داشت بیشتر می شد و این حالمو بدتر می کرد. باید بهش می گفتم آروم تر بره. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و صداش کردم.

- دا ... نی؟

یه لحظه جلوی چشمام سیاه شد، سرش رو به طرفم برگردوند. نمی دونم قیافم چطوری شده بود که سریع ترمز کرد و کاملاً به طرفم خم شد.

دانی - آرمینا؟ چت شد دختر؟ آرمینا چشمتو باز کن.

دستای سردم رو گرفت تو دستاش و باعث شد یه لرزی تو تموم بدنم حس کنم. چشمام ناخودآگاه بسته شد. حتی رمق اینو نداشتم که دستم رو از تو دستش بکشم بیرون.

با صدای در ماشین چشمامو به سختی باز کردم. لعنتی کجا رفته بود؟ کاش به حرف ماکان گوش می دادم. این آدم منو تو این حال وسط خیابون گذاشت کجا رفت؟ باید به ماکان زنگ بزنم. وای کیفم رو تو اون خونه لعنتی جا گذاشتم، خدایا. سعی کردم سرمو بلند کنم ببینم کجام که ناگهان در طرف من باز شد. ناخودآگاه جیغ کشیدم که صدام بیشتر شبیه ناله بود. دستامو گذاشتم رو صورتم و خودمو روی صندلی جمع کردم. احساس کردم کسی درست چسبیده بهم نشست. خدایا گوشام درست می شنوه؟ این صدای دانیه که منو صدا می کنه؟

دستامو از روی صورتم برداشتم. اول چیزی که دیدم دو تا چشم آبی بود که حالا می تونستم نگرانی رو از توشون بخونم. خودش بود. اون منو ول نکرده بود. آخه چی باعث شد فکر کنم اون منو این جا می ذاره و میره؟ اون به ماکان قول داده بود. یه لبخند بی جونی زدم و به سختی گفتم:

- فکر ... کردم ... ولم کردی.

یه اخم کوچیک کرد کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ مگه می تونم؟

در حالی که با دست چپش کمکم می کرد که سرم رو بالا بگیرم، با دست راستش لیوانی رو به طرف لبام برد. به سختی مایع شیرینی رو که تو لیوان بود قورت دادم و چشمامو بستم. دانی کمکم کرد که دوباره سرم رو به پشتی صندلی تکیه بدم. هنوز هم کنارم نشسته بود. در ماشین باز بود و سوز بدی میومد. دوباره لرزش بدنم شروع شد. انگار خودش فهمید، چون از کنارم بلند شد و در ماشین بست. چشمام رو باز کردم. اومد و از در راننده سوار شد. همین موقع صدای گوشیش بلند شد. یه نگاه به صفحه گوشیش انداخت و زیر لب گفت:

- لعنتی.

گوشی رو گرفت کنار گوشش که با شنیدن صدای فریاد ماکان اونو از گوشش فاصله داد.
ماکان - معلوم هست داری چه غلطی می کنی عوضی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ آرمینا کجاست؟ می دونستم
نباید بهت اعتماد کنم. تو یه آشغالی. اون دختر پاک تر از این بود که وارد بازی های کثیف تو بشه. زنگ زدم گوش
آرمینا هیلی گوشی رو جواب داد. گفت چه بلایی سرش اومده.

صدای ماکان هر لحظه بلند تر می شد.

- چطور تونستی دانی؟ تو قرار بود مواظبش باشی لعنتی. بهتره دعا کنی چیزیش نشده باشه چون اگه یه مو، فقط یه
مو از سرش کم بشه می کشمت! فهمیدی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ اصلا بگو بینم الان کجایی؟
فک دانی منقبض شده بود و داشت گوشی رو تو دستش فشار می داد. رگای دستش برجسته شده بود. فقط گفت:
- دارم می برمش بیمارستان.

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد جلوی ماشین. چند بار با مشت زد روی فرمون. ماشین رو روشن کرد و با سرعت
راه افتاد.

بعد یه مدت دوباره ماشین توقف کرد و دانی از ماشین پیاده شد. نمی دونم دوباره رفت کجا، اما یهو متوجه باز شدن
در سمت خردم شدم و دانی زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد پیاده بشم. سعی کردم متوجه بشم کجام و چه اتفاقی
داره میفته، اما حالم بدتر از این حرفا بود. صدای دانی رو شنیدم که داشت با یه خانوم صحبت می کرد و بهش می
گفت که حال من بده و به دکتر نیاز دارم. خانومه هم در جواب دانی گفت:

- بیرش اتاق انتهایی الان دکتر رو پیچ می کنم.

پس آورده بودم بیمارستان. آره به ماکان هم گفت می بردم بیمارستان. سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم. منو
گذاشت روی یه تخت و خودش بالا سرم ایستاد و همین طور که موهامو نوازش می کرد صدام زد.
- آرمینا؟ آرمینا صدام رو می شنوی؟ صداشو می شنیدم، اما نمی تونستم واکنش نشون بدم.

- شما مریض اورژانسی داشتین؟

دانی - بله آقای دکتر.

صدای قدم هایی رو شنیدم که بهم نزدیک می شد. بعد هم یه دست نشست روی پیشونیم. فکر کنم دکتر بود می
خواست بدون تب دارم یا نه. بعد هم مشغول معاینم شد.

دکتر - چقدر تبش بالاست! لرز هم که داره، فشارشم که پایینه. از کی این طوری شده؟

دانی به طور خلاصه جریان رو براش گفت. وقتی ساکت شد دکتر گفت:

- پس یه واکنش عصبیه. این تب و لرز هم مال شوک عصبی هست که بهش وارد شده.

دانی - خب حالا چی میشه دکتر؟ خوب میشه دیگه؟

- معلومه که خوب میشه. الان میگم یه سِرْم و یه آرام بخش بهش تزریق کنن که بخوابه. احتمالا وقتی بیدار شه
حالش خوب میشه. نگران نباش.

دانی - ممنون دکتر.

دوباره صدای پا اومد. احتمالا دکتر رفت بیرون و چند دقیقه بعدش دوباره یکی اومد توی اتاق. احتمالا پرستاره که
اومده سِرْم و آرام بخش رو بزنه. با احساس سوزش توی دستم فهمیدم حدسم درست بوده.

بعد از رفتن پرستار مرتب صدای پا میومد توی اتاق. به گمونم دانی بود که داشت توی اتاق راه می رفت، چون من صدای صحبتی نشنیدم. چشمم رو باز کردم. دانی رو دیدم که داره توی اتاق راه میره. می خواستم دوباره چشمم رو ببندم که در اتاق به شدت باز شد. دانی سر جاش ایستاد. سعی کردم چشممو باز نگه دارم. نگام رفت سمت در اتاق و خیره شدم به در. داشتم درست می دیدم؟ این ماکان بود که توی چارچوب در ایستاده بود و نگاش مرتب بین من و دانی در حرکت بود؟ از این که می دیدمش خوشحال بودم، اما خوشحالیم زیاد طول نکشید چون ماکان با دو قدم بلند خودش رو به دانی رسوند و یهو و بدون معطلی مشتی رو حواله صورت دانی کرد. شدت ضربه ماکان به حدی بود که دانی با اون هیکلش یه قدم رفت عقب و پرت شد روی زمین. سپهر که همراه ماکان اومده بود، خودش رو سریع به ماکان رسوند و سعی کرد جلوشو بگیره و نذاره به دانی نزدیک شه. دانی دستش رو که گذاشته بود روی صورتش برداشت. کنار لبش پاره شده بود و داشت ازش خون میومد. همون طوری که چشمش به ماکان بود انگشت شصتش رو کشید روی زخم کنار لبش و از جاش بلند شد. درسته که دانی توی تنها گذاشتن من مقصر بود، ولی این مشتش حقش نبود. ماکان اون جا نبود که ببینه تو اون لحظه دانی چه حالی داشت، اما من که دیدم. دیدم چقدر از دست موریس عصبانی بود، دیدم چطور داشت موریس رو می زد، دیدم چقدر نگرانم بود. نه این حقش نبود. دوباره اشک از چشمم سرازیر شد.

ماکان - همین طوری قرار بود مواظبش باشی؟ این همون آرمیناییه که تحویل دادم؟ مگه قرار نشد چشم ازش برنداری و هواشو داشته باشی؟ تو که خوب اون رفقای گرگ صفت رو می شناسی، پس چرا تنهاش گذاشتی؟ وقتی اون موریس بی همه چیز داشت اذیتش می کرد تو کدوم گوری بود؟ حتما چشمت به یه دختر دیگه افتاده بود و داشتی خوش می گذروندی! شایدم رابطت با هانا خوب شد و همه چی رو فراموش کردی! دیدی دیگه نیازی بهش نداری گفتی بی خیال. آره؟ تو هم یکی عین اونایی. همون اندازه نامرد و پست فطرت و بی مسئولیت. البته از کسی که نوشیدنی الکلی می خوره همیشه بیشتر از این هم انتظاری داشت.

دانی - بهتره مواظب حرف زدنت باشی.

ماکان - مثلاً اگه نباشم چی میشه؟ هان؟ می خوام ببینم حالا که مواظب حرف زدنم نیستم می خوای چی کار کنی؟ سپهر - بس کنین دیگه. از هیکلاتون خجالت بکشین. هر چی هیچی نمیگم بدتر می کنین. این جا بیمارستانه نه میدون جنگ. به فکر آرمینا نیستین به فکر بقیه مریضا باشین.

همین حرف سپهر کافی بود تا اونا به این بحث خاتمه بدن. ماکان اومد سمت من و دانی هم رفت بیرون اتاق. ماکان - خوبی؟

همون طوری که اشک می ریختم چشممو باز و بسته کرد یعنی آره.

ماکان - بهت نگفتم حواست به خودت باشه؟ نگفتم مهم نیست اون به هدفش برسه یا نه تو فقط به فکر خودت باش؟ نگفتم اگه اتفاقی افتاد و به کمک احتیاج داشتی بهم زنگ بزن؟ دوباره چشممو باز و بسته کردم.

ماکان - پس چرا گوش ندادی به حرفم؟ چرا مواظب نبودی؟

سپهر - خب بابا حالا. بعدا هم می تونی بازخواستش کنی. مگه نمی بینی الان حالش خوب نیست؟ این حرفا چیه می زنی؟ آرمینا سعی کن استراحت کنی تا حالت زودتر خوب شه. این دو تا رو هم بی خیال شو. سپهر داشت حرف می

زد، اما من فقط حرکت لباس رو می دیدم. فکر کنم آرام بخش اثر کرده بود، چون خواب به چشمام اومده بود و دیگه نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم و خیلی زود خوابم برد و دیگه هیچی از حرفاشون رو نشنیدم. نوری که به چشمام می خوره چشمامو اذیت می کنه. می خوام با دستم مانع نور بشم که صدای ماکان به گوشم می رسه.

ماکان - نه صبر کن، سِرْم توی دستته. تکنون نده دستت رو.

همون طور که چشمام بسته ست میگم:

- آخه نور توی چشممه و داره اذیتم می کنه.

ماکان - چند لحظه تحمل کن الان درست میشه. بفرما اینم از این. پرده رو کشیدم تا دیگه نور اذیتت نکنه.

چشمامو که باز کردم ماکان رو دیدم که کنار تختم ایستاده و داره نگام می کنه. یه لبخند زد و گفت:

- حالت چطوره؟ بهتری؟

آرمینا - مرسی خوبم. ساعت چنده؟

ماکان - خدا رو شکر که خوبی. ساعت الان هفت صبحه.

آرمینا - تو این جا چی کار می کنی؟ نرفتی خونه؟

ماکان - نه مگه می تونستم با اون حالت این جا تنهات بذارم؟ برای همین موندم بیشت. بقیه هم رفتن خونه.

آرمینا - مرسی، افتادی تو زحمت. خب الان که حالم خوبه نمیشه بریم خونه؟

ماکان - زحمتی نبود خودم دوست داشتم بمونم. این طوری خیالم راحت تر بود. نمی دونم، باید صبر کنیم دکتر بیاد

معاینه کنه. اگه حالت خوب باشه حتما مرخصت می کنه. در ضمن این سرم هم یه نیم ساعت دیگه طول می کشه تا

تموم شه. این دومین سرمیه که بهت می زنن. پرستاره می گفت فشارت خیلی پایین بوده. نمی خوای برام بگی

دیشب توی اون مهمونی چه اتفاقی افتاد؟

با یادآوری دیشب اشک توی چشمام حلقه زد. برام سخت بود از اون لحظات صحبت کنم. ماکان که چشمای اشکیمو

دید دست پاچه شد و دستمو گرفت و در همون حال گفت:

- ببخش ناراحتت کردم. باور کن نمی خواستم ناراحت شی. فقط دلم می خواد باهام در موردش حرف بزنی و توی

خودت نریزی. اگه ... اگه یادآوریش باعث ناراحتت میشه عیب نداره هیچی نگو. اصلا ... اصلا بذار هر وقت خودت

دوست داشتی برام بگو. باشه؟ گریه نکن. خب؟

یه قطره اشک سر خورد روی گونم. دستمو بردم و با سر انگشتم پاکش کردم.

- نه تو ناراحتت نکردی. فقط یه لحظه یاد دیشب افتادم. یاد تنهاایم. ماکان دیشب خیلی بد بود، خیلی. خواستم بهت

زنگ بزنم، اما گوشیم توی کیفم طبقه پایین بود. نمی دونم اگه دانی یه لحظه دیرتر می رسید چه بلایی سرم میومد.

و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. (البته همه ماجرا غیر از برخورد با دانی رو براش تعریف کردم) در تموم

مدتی که من حرف می زدم اون ساکت داشت به حرفام گوش می داد و دستمو که توی دستاش گرفته بود رو نوازش

می کرد، اما صدای نفساش نشون می داد که عصبانیه و خیلی داره خودش رو کنترل می کنه. وقتی حرفام تموم شد

سرم رو برگردوندم سمت مخالف ماکان و زل زدم به دیوار رو به رو. چون روم نمی شد بعد از این حرفا بهش نگاه

کنم. صداشو شنیدم که گفت:

- لعنتی.

دوباره سرمو برگردوندم سمت ماکان. ایستاده بود و روشو کرده بود سمت در اتاق و دستش رو برده بود توی موهاش. کلافه ادامه داد:

- همش تقصیر منه. من نباید اجازه می دادم همراه دانی بری. اون اصلا فرد مورد اطمینانی نیست. پریدم وسط حرفش.

- ولی دانی خودشم خبر نداشت. وقتی هم که خبردار شد و اومد توی اتاق موریس رو گرفت زیر مشت و لگد. اگه مایک و بقیه جلوشو نگرفته بودن حتما اونو می کشت. با عصبانیت برگشت سمت و گفت:

- ولی اون مقصره. اون که دوستاشو می شناخت حق نداشت میون اون همه گرگ تنهات بذاره و بره پی خوش گذرونیش. اگه اون یه کم مسئولیت پذیر بود، حواسش بهت می بود، نمی داشت یه همچین اتفاقی بیفته. از نظر من اون هم به اندازه موریس مقصره.

دیدم خیلی عصبانیه بهتر دیدم بحث رو ادامه ندیم و ساکت باشم. یه کم که گذشت و دیدم آرام تر شده برای عوض کردن جو ازش پرسیدم:

- تو چطوری متوجه شدی؟

ماکان - اس ام اس دادم ببینم در چه حالی. یه ربع گذشت دیدم جواب ندادی. دوباره پیام دادم بازم جواب ندادی. گفتم شاید سر و صدای اون جا باعث شده متوجه صدای پیام نشی. برای همین زنگ زدم گوشت جواب ندادی. نگران شدم. دوباره گرفتم بازم جواب ندادی. گوشی دانی رو گرفتم، اونم در دسترس نبود. بازم شماره خودت رو گرفتم، این بار هیلی جواب داد و گفت چی شده. با اومدن دکتر دیگه فرصت ادامه بحث پیش نیومد. بعد از این که دکتر معاینم کرد و دید حالم خوبه، گفت می تونم برم خونه البته بعد از تموم شدن سرمم.

وقتی رسیدیم خونه فقط سپهر خونه بود و هیچ خبری از دانی نبود. بی معرفت نکرد بمونه خونه حالم رو پیرسه. بازم به معرفت سپهر چون وقتی داشتیم برمی گشتیم خونه زنگ زد به گوشی ماکان حالم رو پرسید. ماکان هم بهش گفت تو راهیم و داریم میایم خونه. نمی دونم چرا دلم می خواست دانی نگران حالم باشه. زنگ زدن و احوال پرسی بخوره توی سرش، حداقل می تونست خونه بمونه تا برسیم بعد بره دنبال خوشیاش. شاید هم قبل از تماس سپهر از خونه رفته بود بیرون و خبر نداشت من مرخص شدم. خلاصه هر چی که بود بد خورد توی حالم.

آخر شب بود و من دراز کشیده بودم روی تختم. دلم می خواست بخوابم، اما تا چشمامو می بستم اتفاقی دیشب میومد جلوی چشمم. یه ترسی افتاده بود توی جونم. احساس می کردم یکی دیگه هم توی اتاقمه. اصلا احساس امنیت نمی کردم و از ترس آباژور کنار تختم رو روشن گذاشته بودم. همش از این دنده به اون دنده می شدم. آخر سر هم بلند شدم رفتم بیرون روی یکی از مبلای توی هال نشستم. با وجود این که این جا هم تا حدودی تاریک بود و فقط نور کمی وجود داشت، اما این جا احساس بهتری داشتم. سرم درد می کرد. بی خوابی امونم رو بریده بود. رفتم واسه خودم قهوه درست کردم و برگشتم توی هال سر جای قبلیم نشستم و پاهامو جمع کردم توی شکمم. داشتم قهومو می خوردم که صدای چرخش کلید توی قفل در خونه رو شنیدم. یه نگاه به ساعت کردم، ساعت یک بامداد بود. حتما دانی بود که بالاخره رضایت داده بود از دوستاش دل بکنه و برگرده خونه. منم زل زدم به ورودی هال تا ببینمش. سرش پایین بود و آرام وارد هال شد.

آرمینا - چه عجب بالاخره دل کندی و تشریف آوردی!

با شنیدن صدام حسابی جا خورد و سر جاش ایستاد و سرش رو گرفت بالا. وقتی چشمش به من افتاد پرسید:

- آرمینا تویی؟ این جا چی کار می کنی؟

منم که هم سرم درد می کرد و هم از دستش عصبانی بودم جواب دادم:

- نه روحمه اومده این جا نشسته تا تو برگردی بیاد بهت خوش آمد بگه! خب معلومه منم. این جا هم خونمه. منم توش زندگی می کنم. چی کار می خواستی بکنم؟

دانی - منظورم این بود که این وقت شب این جا توی هال چی کار می کنی؟ مگه خودت اتاق نداری تو؟ حالا چته چرا اینقدر عنقی؟

آرمینا - منتظر بودم تو از بزم شبانت برگردی بهم بگی منم اتاق دارم، منم ذوق کنم و از خوشحالی دستامو به هم بزنم و بدوم توی اتاقم. در ضمن عنقم خودتی. با من درست صحبت کن.

اومد نشست روی مبل کناریم یه لبخند هم روی لبش بود.

- اگه می دونستم تا این موقع شب منتظرم می مونی و نمی خوابی حتما زودتر میومدم خونه. پس دلیل این بد اخلاقیات دیر اومدنه منه. چشم عزیزم، دیگه شب زود میام خونه. حالا راضی شدی؟

بعد آروم خندید.

آرمینا - فکر کنم زیادی خوردی زده به سرت! چند دفعه بهت گفتم نخور این آشغالا رو، گوش نمی کنی که. فکر کن من، منتظر تو بمونم. عمر! اگه می بینی این وقت شب این جام به خاطر اینه که سرم درد می کنه و خوابم نمی بره. دلم نمی خواد توی اتاق خودم هم بمونم چون احساس خوبی ندارم و می ترسم. واسه همین اومدم این جا. دفعه آخرت هم باشه که بهم میگی عزیزم.

دانی جدی شد.

- چرا؟

آرمینا - یعنی تو نمی دونی چرا؟! هر وقت چشمامو می بندم یاد اون اتفاق میفتم. همش صورتش جلو چشممه. فکر نکنم به این زودیا بتونم فراموشش کنم.

ماکان - چی شده؟ این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

نگاش کردم. با نگرانی زل زده بود به من و فقط داشت منو نگاه می کرد. انگار نه انگار دانی هم این جاست. نمی دونم از کی اومده بود این جا، ولی مطمئن دیدتش و نمی خواست بهش اهمیت بده. دانی با شنیدن صدای ماکان بلند شد و رفت توی اتاقش.

آرمینا - چیزی نیست فقط سرم درد می کرد و خوابم نمی برد اومدم این جا چون احساس راحتی بیشتری نسبت به اتاق خودم داشتم.

ماکان اومد نشست کنارم.

- چرا چیزی بهم نگفتی؟

آرمینا - نمی خواستم مزاحمت بشم. تو دیشب تا صبح بیدار بودی این خودخواهی که چون من خوابم نیاد تو رو هم بد خواب کنم. تو این جا چی کار می کنی؟

ماکان - منم نگران حالت بودم اومدم بهت سر بزنم دیدم نشستنی این جا.

دانی اومد نزدیکم ایستاد و دستش رو گرفت طرفم. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- آرام بخشه، سردردت رو خوب می کنه و بهت کمک می کنه بخوابی.

ماکان - احتیاجی به آرام بخش نداره. اگه داشت دکتر واسش می نوشت.

دانی بدون توجه به ماکان و حرفش رو به من گفت:

- نمی خوام بگیریش؟ ببرمش؟

سردردم خیلی شدید بود. دلم می خواست زودتر دردم آروم شه. برای همین بدون توجه به حرف ماکان دستم رو بردم جلو و قرص رو ازش گرفتم و گذاشتم دهنم. اونم لیوان آبی که توی دست دیگش بود گرفت ستم. وقتی لیوان رو ازش گرفتم برگشت سمت اتاقش و در رو بست.

آرمینا - متاسفم ماکان، ولی سردردم خیلی زیاده فکر نکنم بدون آرام بخش حالم خوب شه.

ماکان - اگه دردت زیاده حاضر شو بریم دکتر.

آرمینا - نه، دکتر نه. خودش خوب میشه.

سرمو گذاشتم روی کوسن مبل و چشمامو بستم. یهو احساس کردم یه چیزی روم کشیده شد. چشمامو باز کردم.

ماکان پتومو از توی اتاقم آورده بود و کشیده بود روم. ازش تشکر کردم.

ماکان - خواهش می کنم. سعی کن بخوابی و به هیچ چیز فکر نکنی. منم همین جا می مونم تا تو بخوابی بعدش میرم می خوابم.

چقدر مهربون بود، چقدر خوبه که هوامو داشت و من چقدر به خاطر خوبیش و مهربونیش ممنونش بودم. بالاخره خواب منو در آغوش کشید و به عالم بی خبری برد.

از صبح که از خواب بیدار شدم حالم بهتره و دیگه سرم درد نمی کنه. ماکان و سپهر طبق گفته دیشبشون امروز باید می رفتن دیدن یکی از دوستاشون و تا شب بر نمی گشتن خونه.

بعداز این که یه دوش سریع گرفتم و لباسام رو عوض کردم، رفتم توی آشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحونه برای خودم شدم. داشتم برای خودم قهوه می ریختم که صدای دانی رو شنیدم که گفت:

- واسه منم بریز.

برگشتم که دیدم کنار میز ایستاده و یه حوله حمام هم تنش و از موهای خیسش هم قطره قطره آب می چکید.

آرمینا - این چه طرز گشتن توی خونه ست؟ برو موهاتو خشک کن این طوری ممکنه سرما بخوری.

دانی - تو لازم نیست نگرانم باشی من چیزیم نمیشه. در ضمن این جا خونه ام هستش منم هر جور راحت باشم همون جوری می گردم.

بعد در حالی که داشت می نشست پشت میز گفت:

- تو قهوتو بریز چی کار به این کارا داری؟

||| پسره ی پررو! باید یه جواب درست و حسابی بهش بدم تا بفهمه داره با کی صحبت می کنه. برای همین قهومو برداشتم و رفتم نشستم سر میز.

دانی - فکر کنم گوشات مشکل داره. گفتم واسه منم بریز.

آرمینا - شنیدم چی گفتی، ولی نوکر بابات سیاه بود آقا پسر. من مستخدمت نیستم. اگه قهوه می خوام پاشو خودت بریز. فکر کنم یادت رفته دفعه پیش که بهم زور گفتی چه بلایی سرت اومد. نه؟

دانی به لبخند بدجنسانه زد و گفت:

- ولی من سفیدشو دوست دارم. از سیاهها خوشم نمیاد. نه جوجه یادم نرفته، اما اون موقع نمی دونستم به دختری. اگه می دونستم حتما عکس العمل بهتری نشون می دادم تا برات درس عبرت بشه دیگه با من کل نندازی. حالا هم مثل به دختر خوب پاشو برام قهوه بریز.

آرمینا - عمرا.

صدای زنگ در باعث شد به بحثمون خاتمه بدیم و من برم بینم کیه که در می زنه. وقتی رسیدم پشت در و از چشمیش نگاه کردم، شوکه شدم! وای این این جا چی کار می کرد؟! حالا باید چی کار کنم؟ فوری برگشتم توی آشپزخونه دیدم دانی لیوان قهوه مو برداشته و داره می خوره، اما الان قهوه مهم نبود. باید بهش می گفتم کی پشت دره.

آرمینا - دانی هانا پشت دره!

فکر کنم اونم مثل من خیلی تعجب کرد، چون قهوه پرید توی گلوش و به سرفه انداختش. منم که دیدم داره سرفه می کنه رفتم پشتش و دو تا محکم زدم پشتش. انگاری خیلی محکم زدم، چون دستش رو برد بالا و اشاره کرد بسه. دوباره صدای زنگ بلند شد.

دانی همون طور که سرفه می کرد پرسید:

- هانا الان این جا چی کار می کنه؟

آرمینا - من چه می دونم؟ سوالایی می پرسی تو هم! الان باید چی کار کنیم؟

دانی - هیچی در رو باز نمی کنیم خودش خسته میشه میره.

آرمینا - عقل کل ماشین ضایعت اون بیرون پارکه. اونو چی کار می کنی؟

دانی - وای آره راست میگی. پس چاره ای نیست باید در رو باز کنیم. بین من میرم لباسم رو عوض کنم تو برو در رو باز کن.

آرمینا - من با این تیپ پسرונה برم در رو باز کنم، اون وقت آرمین باشم یا آرمینا؟

دانی - آه لعنتی تو باید آرمینا باشی. بدو برو کلاه گیس رو بذار و یه کم به خودت برس. یعنی همون تیپ دخترونه رو بزن. منم میرم زودی یه لباس پیوشم و در رو باز کنم. زود باش بجنب دیگه!

سریع و با عجله رفتیم داخل اتاقمون. از توی کمد یه بلوز دخترونه آستین کوتاه با جین جذب پوشیدم و کلاه گیس رو گذاشتم سرم و سریع آرایش کردم. گمونم کار لباس عوض کردن دانی زودتر تموم شده بود، چون صدای باز شدن در رو شنیدم. بعدشم که صدای صحبت هانا و دانی میومد. سعی کردم زودی کارم رو تموم کنم و برم بیرون. در رو باز کردم و رفتم بیرون. هانا درست رو به روی در اتاقم نشسته بود و مثل همیشه یه لباس زننده هم تنش بود. با دیدن من از جاش پاشد و بهم سلام کرد. منم رفتم نزدیکش و باهاش دست دادم، اما اون منو کشید توی بغلش و کنار گوششم گفت:

- اوه عزیزم حالت خوبه؟

از حرکتش شوکه شدم! این چرا یهو انقدر صمیمی شد؟! به دانی نگاه کردم شاید اون دلیل رفتار هانا رو بدونه که دیدم اونم مثل من شوکه شده. چشمم که به لباسش افتاد خندم گرفت. آخی بچم عجله ای لباس پوشیده بود. واسه همین دکمه های لباسش رو جا به جا بسته بود. چون توی بغل هانا بودم و اون پشتش به دانی بود سعی کردم با چشم

و ابرو بهش بفهمونم تا لباسش رو درست کنه، ولی اون گیج تر از این حرفا بود و متوجه نشد. منم از توی بغل هانا اومدم بیرون و رفتم نشستم کنار دانی.

آرمینا - ممنون عزیزم تو خوبی؟ از این طرفا؟!

هانا با عشوهِ گفت:

- مرسی. نگران حالت بودم بگفتم پیام بهت سر بزنم و اینم بدم بهت.

از توی کیفش کیف کوچولوی دستیم رو درآورد و گرفت ستم و گفت:

- این رو اون شب خونه هیلی جا گذاشته بودی. منم برداشتمش و برات آوردمش. البته گوشت یه چند باری زنگ خورد، ولی من جوابش ندادم.

کیف رو ازش گرفتم و ازش تشکر کردم. بعد هم گوشی رو درآورد. خب خدا رو شکر گوشتیم قفل داشت و غیر از جواب دادن به تماس کاره دیگه ای نمی تونست انجام بده. سریع قفلش رو باز کردم و به لیست تماس نگاه کردم. دو تا تماس از بابا و مامان بود و یکی هم از طرف مهسا بود. داشتم تماس رو بررسی می کردم که صداشو شنیدم. - بقیه کجان؟ نمی بینمشون. آرمین نیست؟ خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده.

من و دانی خیره شدیم به هم. هیچ کدوممون انتظار این رو نداشتیم! حالا آرمین براش از کجا بیاریم؟! ای خدا الان همه چی خراب میشه!

دانی فوری گفت:

- بچه ها خونه نیستن. رفتن بیرون. یعنی می دونی چیه؟ دو تایی با هم رفتن دیدن یه دوست مشترک.

آرمینا - آره همینی که دانی میگه.

هانا - خب ایرادی نداره منتظر می مونم تا آرمین رو ببینم.

آرمینا - فکر نکنم تا شب برگردن، چون دوستشون یه مهمونی داشت. احتمالا تا دیر وقت اون جا باشن. مگه نه عزیزم؟

دانی - آره، آره. آرمینا راست میگه. اصلا الان زنگ می زنم ببینم کی میان. خوبه؟

هانا - عالیهِ.

داشتم با دهن باز به دانی نگاه می کردم که چرا این حرفو زد؟! الان چطوری می خواد با آرمین صحبت کنه؟

دانی هم انگار استرسش زیاد بود، چون وقتی داشت شماره می گرفت مرتب اشتباه می کرد، اما بالاخره یه شماره گرفت و گذاشت کنار گوشش. یه کم که گذشت گفت:

- آه این آرمین هم هیچ وقت گوشیشو جواب نمیده. الان زنگ می زنم سپهر ببینم چی کار می کنن.

دوباره شماره گرفت و خیلی زود شروع کرد به صحبت کردن با تلفن.

دانی - الو سپهر کجایی شما؟ آرمین هم اون جاست؟ چرا گوشیشو جواب نمیده؟

...

دانی - نه باهاش کار خاصی نداشتم، فقط هانا اومده این جا کیف آرمین رو آورده و سراغ آرمین رو می گیره. می

خواستم ببینم شماها کی برمی گردین؟

...

دانی - آهان شب میاین. خب منم بهش گفتم. باشه باشه، بهش میگم. آره می مونه واسه یه وقت دیگه. نه کاری ندارم. قربانت.

دانی - گفت دیر وقت میان. آرمین هم عذر خواهی کرد و گفت باشه توی یه فرصت مناسب تر.

هانا هم که معلوم بود حسابی خورده توی ذوقش جواب داد:

- باشه، عیب نداره.

بعدش بهو پرسید:

- راستی چرا شما دو تا باهاشون نرفتین؟ آرمینا که مهمونی خیلی دوست داره و توی خونه حوصلش سر می رفت!

دختره ی بیمار داشت بهم تیکه می نداشت! خواستم جوابش رو بدم تا دیگه جرات این کار رو نداشته باشه، اما دانی

دستش رو گذاشت پشتم و همین طور که من رو به خودش نزدیک می کرد گفت:

- آره، آرمینا جون مهمونی دوست داره، اما مهم اینه که همراه کی بره مهمونی و چطور مهمونی باشه. می دونی هانا،

من و آرمینا دیدیم اون یکی مهمونی که جالب نشد، تصمیم گرفتیم بمونیم خونه و یه روز دو نفره داشته باشیم.

مطمئنا این طوری بهمون بیشتر خوش می گذره. مگه نه عزیزم؟

و یه نگاه از اون نگاه سوزناش بهم کرد.

آرمینا - دقیقا. آخه وقتی دو تایی بهمون بیشتر خوش می گذره، چرا باید بریم مهمونی؟

سعی کردم روی دو نفر بودنمون تاکید کنم تا بفهمه مزاحمه خوشی دو نفرمون شده و بره.

از قیافش معلوم بود از جواب دانی اصلا خوشش نیومده، ولی هیچی نگفت و به اطراف نگاه کرد.

آرمینا - خب من برم واستون قهوه بیارم.

به دانی نگاه کردم و هر دو همزمان به هم لبخند زدیم. از این که حال هانا گرفته شده بود خیلی خوشحال بودم و

چون می ترسیدم اون جا ضایع بازی در بیارم، به بهونه قهوه اومدم آشپزخونه. داشتم قهوه رو می ریختم توی لیوان

که دانی اومد توی آشپزخونه و تکیه داد به کابینت کناریم و آروم شروع کرد به صحبت.

دانی - معلوم هست داری چی کار می کنی؟ زودتر بیار این قهوه رو تا زودتر از شرش خلاص شیم.

آرمینا - نباید آماده می شد؟ نکنه فکر کردی من خیلی خوشحالم که این جاست؟

دانی - من همچین حرفی نزد، فقط حضورش اذیتم می کنه.

آرمینا - راستی چرا زنگ زدی به سپهر؟

دانی - زنگ زدم تا بهشون بگم هانا این جاست و ما گفتیم آرمین با اوناست تا یه وقت زودتر برنگردن و تموم نقشه

مون نقش بر آب نشه.

آرمینا - آهان. اون موقع که داشتی زنگ می زدی کلی نگران بودم.

دانی - تا این جاش که خوب بود، امیدوارم تا قبل از این که گند کار بالا بیاد بره.

دستش رو برد سمت سینی و گفت:

- اینو بده من می برم تو هم زودی بیا. دوست ندارم باهاش تنها باشم و مجبور شم باهاش حرف بزنم.

آرمینا - باشه، فقط قبلش لباس رو درست کن.

دانی - لباسم رو؟! مگه چشه؟

سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم.

- چشم نیست، گوشه. یه نگاه بهش بنداز خودت متوجه میشی.

نگاش رفت سمت لباسش و تازه متوجه شد چی کار کرده. زیر لب یه لعنتی گفت و سینی رو گذاشت روی میز و دکه هاشو باز کرد تا دوباره ببندتش. داشت با خودش مرتب غر می زد.

- وای آبرومون رفت. چرا زودتر نگفتی؟

آرمینا - جانم؟! حالا من مقصرم؟ وقتی اودم با چشم و ابرو بهت گفتم، اما خودت نگرفتی. این دیگه به من ربطی نداره مشکل خودته که آی کیوت پایینه. بعدشم آبرومون نه، آبروی تو رفت!

دانی که کارش تموم شده بود یه لبخند زد و گفت:

- نه عزیزم اون الان داره با خودش فکر می کنه داشتیم چی کار می کردیم که عجله ای لباس تنم کردم. متوجه منظورم که میشی؟

بعد هم یه چشمک زد و سینی رو برداشت و رفت توی هال و من رو توی شوک حرفش گذاشت پسر ی منحرف!

همین طور داشتیم بهش بد و بیراه می گفتم که صدام زد.

دانی - عزیزم چرا نمیای؟

زیر لب گفتم:

- زهرمار و عزیزم. پسر ی وقیح!

سعی کردم به خودم مسلط بشم و عادی رفتار کنم. آروم از آشپزخونه رفتم بیرون و نشستم سر جای قبلیم. البته سعی کردم نگام به هیچ کدومشون نیفته. واسه همین زل زدم به زمین.

گوشی دانی زنگ خورد و اون با دیدن شماره با یه عذر خواهی رفت توی اتاقش و در رو بست و منو با این دختره ی جلف تنها گذاشت. منم سعی کردم قهومو بخورم و به هیچی فکر نکنم، اما اون انگار قصد دیگه ای داشت. چون پرسید:

- نظرت در مورد دنی چیه؟

منم که گیج شده بودم گفتم:

- چی؟! نظرم در مورد چی دانی چیه؟

هانا - کلا نظرت در مورد دنی چیه؟ می دونی اون خیلی خیلی باحاله. نه؟

آرمینا - آهان. آره اون خیلی خوبه.

هانا - وای می دونی اون بی نظیره. منظورمو که می فهمی؟ هر دختری دلش می خواد یه شبش رو با دنی بگذرونه، ولی من فکر می کنم بهتر از اون هم هست. یکیش همین آرمین. یه جورایی با همه پسرای اطرافم متفاوته.

خدای من این دختر اصلا شرم و حیا حالیش نیست! من از شنیدن حرفاش کلی خجالت کشیدم. فکر کنم لپای سرخ شده از خجالت من نشون دهنده اوضاعم بود، ولی اون نه. اگه اجازه بدم از جاهای بد بد سر درمیاره! فکر کن از نظر اون من یه پسر متفاوتم! خدایا به خودت پناه می برم از دست این موجود. تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم، چون من مثل اون بی حیا نیستم. تازه شایدم چیزی خورده اختیار حرفاش با خودش نیست. واسه همین ازش در مورد هیلی و دخترای دیگه پرسیدم، اونم خیلی بی میل داشت در موردشون حرف می زد. کاش این دانی زودتر برگرده. معلوم نیست کی بود که انقدر حرفاشون طول کشید.

چند لحظه بعدش دانی هم برگشت پیشمون، اما از وقتی برگشت تا زمانی که هانا بالاخره تصمیم گرفت بره همین طوری تو خودش بود و هیچی نمی گفت. یه چند بارم هانا نظرش رو پرسید که اونم خیلی بی حوصله جوابش رو داد. وقتی هانا رفت اونم رفت توی اتاقش و در رو بست. من که سر از کار این موجود در نیاوردم. معلوم نیست با این یکی دوست دخترش به کجا رسیده که انقدر به هم ریخته. بی خیال دانی شدم و رفتم توی اتاقم و اول از همه خودمو از شر این کلاه گیس لعنتی راحت کردم. بعد هم یه تی شرت پوشیدم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم خونه. بعد از کلی صحبت با مامان و بابا شماره مهسا رو گرفتم و با اونم صحبت کردم. صدای قار و قور شکمم یادم انداخت که موقع ناهاره. رفتم توی آشپزخونه و مشغول آماده کردن ناهار شدم. وقتی کارم تموم شد میزو چیدم، اما هر کاری کردم دلم نیومد تنهایی بخورم. آخه دانی هم مثل من نتونست صبحونه بخوره. پاشدم رفتم در اتاقش و صداش زدم. آرمینا - دانی؟ بیا ناهار.

اما هیچ صدایی نیومد. دوباره در زدم و صداش زدم، اما بازم صدایی نیومد. آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: - به جهنم جواب نده. تقصیر منه که دلم برات سوخت گفتم شاید گرسنه باشی. بعدم برگشتم آشپزخونه و مشغول خوردن شدم. هنوز دو تا قاشق نخورده بودم که دانی اومد توی آشپزخونه و نشست پشت میز و بدون حرف شروع کرد به کشیدن غذا. لباساش همون لباسای صبح بود. معلوم بود با همونا دراز کشیده. آخه ناجور چروک شده بود. موهاشم به هم ریخته بود. آرمینا - خوبی؟ چرا این ریختی هستی؟ اودم صدات کردم چرا نیومدی؟ دانی - خوبم. کار داشتم.

فقط همین؟ چقدر پسره از خود راضیه! معلوم نیست کی پاشو گذاشته روی دمش که تلافیشو سر من درمیاره. انگاری زورش میاد جوابمو بده. منم دیگه چیزی ازش نپرسیدم و ساکت غدامو خوردم. بعد از شستن ظرفا یه لیوان قهوه واسه خودم ریختم و رفتم توی هال، اما در کمال تعجب دیدم دانی هم نشسته توی هال و داره تی وی می بینه. بدون توجه بهش رفتم روی یکی از مبلا نشستم. کنترل رو برداشتم و زدم اون کانالی که سریال مورد علاقمو داشت و مشغول تماشا شدم. دانی - فکر کنم داشتم نگاه می کردم!

آرمینا - فکر نمی کنم. چرا اون جوری نگام می کنی؟ خب زده بودی اون کاناله، اما حواست معلوم نبود کجا بود! دانی - حواسم به تی وی بود. بزن همون کانال. آرمینا - مطمئنی حواست بهش بود؟ تا جایی که من می دونم اهل دیدن مستند حیوانات نبودی. مگه این که تازگیا علاقه مند شده باشی به حیوونا!

قشنگ معلوم بود حواشش نبوده، چون همیشه که سپهر مستند حیوونا رو نگاه می کرد، بهش غر می زد. تازه متوجه سوتی که داده بود شد، اما اونم که معلوم بود نمی خواد کم بیاره گفت: - خب حالا هر چی. بزن یه کانال دیگه من اصلا از این سریال خزا نگاه نمی کنم. آرمینا - اون دیگه مشکل خودته. دوست نداری برو توی اتاق. من که نمی تونم از فیلمم بگذرم که آقا دوست نداره. دانی - امان از این زبونت. خب حداقل پاشو واسه منم قهوه بیار.

آرمینا - تو که از این سریاله خوشت نیامد، پاشو برو واسه خودت بریز. انقدرم مزاحم من نشو. سریال شروع شده حواسم پرت میشه.

یه چند لحظه خیره نگام کرد تا شاید من از رو برم، اما منم با این که سنگینی نگاهش رو حس می کردم به روی خودم نیاوردم و از تی وی چشم برداشتم. آخر سرم خودش خسته شد و رفت توی آشپزخونه. منم یه پامو انداختم روی اون یکی پام و همون طور که غرق دیدن سریال بودم قهومو می خوردم. دانی هم لیوان به دست اومد توی هال، چون از این سریاله خوشش نمیومد گفتم الانه بره توی اتاقش، اما اومد و نشست روی مبل کناریم و زل زد به تی وی. حالا خوبه از این فیلمه خوشش نمیومد، اگه خوشش میومد چی کار می کرد؟! معلومه حالش بده! از سکوت به وجود اومده اصلا راضی نبودم. مخصوصا که این قسمت سریال هم چنگی به دل نمی زد.

آرمینا - سپهر نگفت کی میان؟

دانی - گفت غروب به بعد میان. چطور مگه؟

آرمینا - هیچی همین طوری. دیدم بعد اون تلفنه به هم ریختی، گفتم شاید سپهر چیزی گفته یا برنامشون به هم خورده.

دانی - نخیر ربطی به سپهر نداشت، ولی من می دونم داری از فضولی می میری بفهمی اون تلفنه کی بود! غصه نخور جوجه، بهت میگم. مامانم بود زنگ زده بود. خیالت راحت شد؟

آرمینا - اصلا این طوری نیست. من چی کار دارم به تو و تلفنات؟ پرسیدم چون فکر می کردم برای این که ضایع نشیم رفتی توی اتاقت جواب دادی.

دانی - آره جون خودت! بچه جون من به اندازه موهای سرت با دخترا بودم و می دونم چه اخلاقی دارن. وای اگه یه چیزی باعث تحریک این حس فضولیشون بشه تا نفهمن اون موضوع چی بوده مگه دست برمی دارن؟! آرمینا - خودم می دونم تجربت خیلی زیاده، لازم به یادآوری نبود، ولی فراموش نکن من با همه اونایی که میگی فرق دارم.

دانی با صدای بلند زد زیر خنده.

آرمینا - یادم نیامد جوک واست تعریف کرده باشم که این طوری می خندی!

دانی - جوک که نه، ولی وقتی حرص می خوری بامزه میشی. عزیزم این که حرص خوردن نداره. بعد از اینم هر چی خواستی بیا از خودم بپرس. مگه من مُردم؟ خودم جواب همه سوالاتو میدم. و دوباره خندید.

آرمینا - بهت میگم نخند. مگه با تو نیستم؟!

با دستم زدم به بازوش. فکر کنم دست خودم بیشتر درد گرفت. نمی دونم دردش گرفت یا چی که اونم دیگه نمی خندید و ساکت شده بود و زل زده بود به بازوش.

آرمینا - آفرین حالا شد. انگاری تا من از خودم خشونت به خرج ندادم تو گوش نمیدی!

دانی - دفعه آخرت باشه دست رو من دراز می کنی!

آرمینا - وای نه تو رو خدا این طوری نگو می ترسم. می خواستی به حرفم گوش بدی. بعدشم نکنه دردت اومد؟ آره؟ آخی کوچولو!

دانی - نه جوجو من دردم نیومد، چون ضربت بیشتر شبیه نوازش بود. اگه حرفی می زنم فقط به خاطر خودته. یه وقت دیدی منم خواستم جبران کنم کارت رو، اون وقت واسه خودت بد میشه. خودت که منو می شناسی. یه لبخند مسخره که نمی دونم منظورش چی بود هم روی لباش بود. نمی دونم چرا از حرفش احساس بدی بهم دست داد. واسه همین تصمیم گرفتم ساکت باشم و ادامه فیلمم رو ببینم.

دانی - چی شد کوچولو؟ چرا ساکت شدی؟ نکنه از تلافیم ترسیدی؟ آره؟ الهی! برنگشتم سمتش، چون دلم نمی خواست اون لبخند مسخره رو بازم روی لباش ببینم. دلم نمی خواست احساس پیروزی کنه. واسه همین بدون توجه بهش در حالی که نگام به صفحه تی وی بود گفتم:

- کی؟ من از تو بترسم؟! اعتماد به سقفت زیادی بالاست! ساکت شدم چون دارم فیلم می بینم.

دانی - هوم، چه دختر شجاعی!

یه کم که به سکوت گذشت خودش سکوت رو شکوند و گفت:

- ببینم تو هیچ عکسی از آرمین همراه خودت نداری؟

آرمینا - چی؟! عکس آرمین؟ عکس اونو واسه چی می خواهی؟!

دانی - آره آرمین. اینم تعجب داره؟ می خوام ببینمش. از نظر تو ایرادی داره من بخوام عکس همخونه ایم رو ببینم؟

آرمینا - نه ایرادی نداره. منم عکسش رو دارم. فقط یه شرط داره.

یه لبخند از از اون لبخند خبیثام هم زدم.

دانی - چرا قیافتو این شکلی کردی؟ شرط چی؟

آرمینا - ببین من عکس آرمین یا بهتره بگم عکس خونوادگیمو بهت نشون میدم، اون وقت تو هم باید عکس خونوادتو نشونم بدی!

دانی - گرو کشی نداشتیم.

سعی کردم خودمو دلخور نشون بدم و یه جوری رفتار کنم که نه نیاره. آخه خیلی دلم می خواست خونادشو ببینم.

- باشه نمی خواهی نشون بدی نده، من اصراری ندارم.

و زل زدم به تی وی.

دانی - باشه کوچولو قهر نکن. منم بهت نشون میدم. حالا نشونم میدی؟

آرمینا - اوهوم بذار برم گوشیمو بیارم. عکسه داخل گوشیمه.

دانی - باشه برو. منم میرم گوشیمو بیارم. منم عکس رو توی گوشیم دارم.

هر دو همزمان با هم برگشتیم توی هال و کنار هم با یه کم فاصله روی مبل دو نفری نشستیم.

دانی - خب اول تو.

آرمینا - بفرما اینم عکس خونوادم.

و گوشی رو گرفتم سمتش و شروع کردم به توضیح دادن.

- این مامانه که متخصص زنانه. این هم بابامه که جراح قلبه. اینم که منم. این آخریه هم آرمینه داداش گلم.

گوشیمو از دستم گرفت و توی دستش جا به جاش کرد و گفت:

- زحمت کشیدی. خب اینا رو که خودمم می تونستم حدس بزنم که هر عکس مال کیه، ولی یه چیزی، وقتی موها بلند بوده قشنگ تر بودی. یعنی موی بلند مشکی خیلی به صورت سفیدت میاد. چقدر شما دو تا به هم شبیه هستین! فقط اون هیکلی تره، تو ریزه تر.

از این که این قدر رک داشت نظرش رو در مورد من می گفت یه جورى شدم، اما سعی کردم کم نیارم. - زحمت کشیدی. مثلا دو قلویم! اگه انقدر شبیه نبودیم که ماکان اولین کسی بود که متوجه موضوع می شد. بعدشم من خواستم کامل اعضای خونوادمو معرفی کنم، ولی خب لیاقت نداری دیگه. گوشی رو بده ببینم. دانی - خیلی خب بابا چه زود هم بهش بر می خوره. در ضمن اگه ماکان متوجه نشد، مال اینه که عاشقه جانم. از آدم عاشق هم بیشتر از این انتظار نمیره. وگرنه من که تا حالا ندیده بودمت از همون اول بهت شک داشتم، اما از اون جایی که همیشه ذهنم درگیر مسائل مهم تری بود، زیاد به شکم توجه نمی کردم، ولی وقتی هانا اون طوری بهم نارو زد و من حال درستی نداشتم، درست از همون شبی که تو اومدی این جا و اون سخنرانی تاثیر گذارت رو اجرا کردی، وقتی رفتم توی اتاقم تا صبح به حرفات فکر کردم و هر چی بیشتر فکر می کردم و گذشته رو مرور می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که تو یه دختری. نزدیکای صبح بود و هوا داشت روشن می شد که بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و دیدم حق با توئه، هانا ارزشش کمتر از ایناست. پس تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیم بذارمش کنار. یه نگاه با لبخند به من که داشتم با دهن باز به حرفاش گوش می دادم انداخت و ادامه داد:

- تصمیم گرفتم هر طور شده سر از کار تو در بیارم. یه حسی بهم می گفت تو یه دختری و من برای این که مطمئن شم باید میاوردمت این جا تا خودت، خودت رو لو بدی. از اون جایی که من زیادی باهوشم، تونستم برت گردونم این جا و منتظر شدم تا این که اون روز تلفن دوستت همه چی رو لو داد. هضم کردن حرفاش برام سخت بود. سخت بود که درک کنم اون تموم این مدت بهم مشکوک بوده و اون روز اومده خونه ام و با نقشه منو برگردونده اون جا. نه به خاطر این که با هم دوستای خوبی باشیم و از این حرفا، بلکه به این خاطر که می خواسته مطمئن شه حدسش در مورد من درسته. من چقدر ساده بودم که گول حرفاشو خوردم، ولی یه چیزی این وسط درست نیست. فکری که به ذهنم رسید رو بدون معطلی مطرح کردم.

- داری بلوف می زنی. نه؟ تو تا اون روز که داشتم با تلفن صحبت می کردم نمی دونستی من یه دخترم. اگه می دونستی پس چرا گفتمی در صورتی چیزی به کسی نمیگی که من جلوی هانا نقش دوست دخترت رو بازی کنم؟ دانی اولش بلند خندید. چقدر امروز این خوش خنده شده! نه به قبلا که همیشه خودش رو می گرفت و لبخند هم نمی زد، نه به الان که راه به راه می خنده.

یکم که خندید گفت:

- بین کوچولو من از همون اولش قصد نداشتم به کسی چیزی بگم، ولی خب دلم می خواست یه جورى حالت رو بگیرم که پیش خودت نگی این همه مدت براشون نقش بازی کردم و اینا خنگ بودن و نفهمیدن. می دونی اون روز بعد از این که حرفاتو زدی و من رفتم توی اتاقم، کلی خوشحال بودم که تونستم مچت رو باز کنم. بعد هم فکر کردم چطوری می تونم یه حال اساسی از تو بگیرم. پس یاد هانا افتادم و دیدم بهترین فرصته که با این شرط، هم حال تو رو بگیرم، هم حال اون هانا رو. البته احتمال دادم تو زیر بار نری و قبول نکنی، ولی خب دیگه یه تیر بود توی تاریکی که اتفاقا عملی هم شد.

با شنیدن حرفاش دلم می خواست با همین دستام خفش کنم. پسره ی مریض! اولین چیزی که به دستم اومد کوسن میل بود. برداشتم و زدم بهش و در همین حال گفتم:

- پسره ی مریض می دونی من توی این مدت چی کشیدم؟ چطور تونستی انقدر پلید باشی؟ مگه من چی کارت کرده بودم؟ هان؟

اولش چون انتظار این رفتارو نداشت فقط دستاش رو گرفت جلوی صورتش، اما نفهمیدم چی شد که یهو مچ دستم رو گرفت و با دست آزادش کوسن رو با خشونت از دستم درآورد و با یه حرکت پرتش اون طرف. اخم کردم و گفتم:

- چی کار می کنی؟ دستم شکست! ولم کن.

هنوز حرفم تموم نشده بود که منو با یه حرکت به طرف خودش کشید و عصبانی زل زد به چشام.

- فکر کنم یه بار بهت هشدار داده بودم، نه؟!

تازه یادم افتاد که همین نیم ساعت پیش بود که بهم اخطار داده بود. با یادآوری اون اخطار و نگاه عصبانیش آب دهنمو قورت دادم و ساکت سر جام نشستم.

دانی - خوبه. به نفع خودته همیشه همین قدر حرف گوش کن باشی. خب حالا نوبت منه.

یکی از ابروهامو به حالت تعجب انداختم بالا و گفتم:

- نوبت چیه توئه؟!

دانی یه دستش رو گذاشت زیر چونش و زل زد بهم.

- می بینم علاوه بر صفات خوب قبلیت فراموش کارم که هستی! چرا اون طوری نگام می کنی؟ مگه نمی خواستی

عکس خونادمو ببینی؟ خب حالا نوبت منه که عکس خونادمو بهت نشون بدم.

آرمینا - آهان، آره راست میگی. خب نشون بده دیگه. نشسته داره منو نگاه می کنه!

دانی از توی گوشیش یه عکس رو باز کرد و گوشی رو داد دستم. خودشم فاصلشو باهام کم کرد و گفت:

- خب با این که احتیاجی به توضیح نیست، ولی چون تو کامل معرفیشتون کردی، منم باید همین کار رو بکنم. اون آقا

که می بینی پدرمه. از تجار و کارخونه دارای بنام و معروف ایرانی توی کاناداست. اون جوون زیبا و خوش تیپ هم

که خودمم. این خانوم زیبا و دوست داشتنی هم مامانمه، مریمارگارت.

آرمینا - وای چه مامان نازی داری! چقدر خوشگله، چقدر جوونه! اصلا بهش نمی خوره مامان یه پسر به سن تو باشه.

دانی - آره همه همینو میگن. البته بقیه معتقدند که من خیلی شبیه مامانم.

آرمینا - احتمالا یا چشماشون مشکل داشته یا نخواستن دل تو رو بشکنن. تو زیاد جدی نگیر.

دانی - عجب بچه پررویی هستی تو. یه نگاه دقیق به عکس بنداز خودت متوجه شباهت من به مامانم میشی. اگه

متوجه نشدی در اولین فرصت خودتو به یه چشم پزشک نشون بده.

باید بگم حق با دانی بود. اون شباهت زیادی به مامانش داشت و مثل مامانش پوست سفید و چشمای آبی و موهای

قهوه ای داشت، اما خب دیدم اگه تایید کنم روش زیاد میشه، پس ساکت شدم و فقط به عکس نگاه کردم و گفتم:

- تو تک فرزندی؟

دانی - آره.

آرمینا - خب چرا با خونوادت زندگی نمی کنی؟

دانی - این دیگه جز اسراره خانوم کوچولو. پس فضولی موقوف.

از طرز معرفی کردن مامانش می شد فهمید که رابطه خوبی با هم دارن و احتمالا خیلی دوشش داره، اما برام عجیب بود که چرا جدا از خونوادش زندگی می کنه؟ یا چرا اون موقع که به قول خودش داشت با مامانش صحبت می کرد اونقدر به هم ریخت؟ فکر کنم الکی گفت مامانشه.

مثل کسایی که می خوان مچ یکی رو بگیرن بهش زل زدم و گفتم:

- اصلا یه چیزه دیگه. بینم اون موقع گفتمی داشتی با مامانت صحبت می کردی. نه؟ داشتی خالی می بست. نه؟

دانی - نه کوچولو، داشتم با مامانم صحبت می کردم. چطور مگه؟

آرمینا - من که باورم نمیشه. به نظرم تو مامانت رو خیلی دوست داری. چطور میشه آدم بعد از صحبت با کسی که دوشش داره به هم بریزه؟ می بینی دروغت رو شد آقای زرنگ؟!

دانی یه لبخند زد و گفت:

- درست حدس زدی من مامانمو خیلی دوست دارم، اما به تو هم دروغ نگفتم. قرار بود امروز برم بهش سر بزنم، اما اومدن هانا باعث شد نتونم برم. اونم فکر کرد من عمدا نخواستم برم دیدنش و از دستم دلخور شده بود. من دوست ندارم بینم اون ازم دلخوره، چون توی این دنیا برام از همه عزیزتره.

آرمینا - واو چه احساساتی!

دانی - تو این طوری فکر می کنی، ولی دخترای دیگه مطمئنا با نظرت مخالفن.

خواستم جوابش رو بدم که صدای در خونه اومد و بلافاصله ماکان با یه قیافه خسته و عصبانی توی هال ظاهر شد. با ورود ماکان به هال، بهش سلام کردم، اما اون بدون توجه به من رفت سمت دانی که داشت می رفت توی اتاقش و از پشت آستینش رو کشید و گفت:

- معلوم هست تو این جا چی کار می کنی؟

دانی هم بدون جواب دادن به سوالش آستینش رو از دستش کشید و خواست بره توی اتاقش که ماکان دوباره مانع رفتنش شد و داد زد:

- وقتی دارم باهات صحبت می کنم سر تو ننذار پایین و برو. بمون و جوابم رو بده. مگه تو قرار نبود امروز بری پیش مامانت؟ پس چی شد؟ چرا نرفتی؟

دانی با خشم زل زد توی صورت ماکان و گفت:

- بهتره از سر راهم بری کنار. من برای موندن یا رفتن خودم تصمیم می گیرم. دلیلی هم نمی بینم بخوام به تو جواب پس بدم. سعی کن توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی بچه جون. حالیت شد؟

ماکان - بین خوش تیپ این یه مورد کاملا به من مربوطه. یادمه دفعه آخری که آرمینا پیش تو بود حالش اینقدر بد بود که مجبور شد یه شب توی بیمارستان بخوابه. من رفتم به کارم برسم چون می دونستم قراره امروز بری پیش مامانت. پس خیالم راحت بود که کسی نیست که بهش آسیب برسونه، ولی یک ساعت پیش که سپهر گفت تو خونه بودی و بهش زنگ زدی دیگه نتونستم بمونم و فوری برگشتم. می دونی چرا؟ چون می دونستم تو آدم قابل اعتمادی نیستی و اصلا دلم نمی خواست آرمینا رو بازم توی اون حال ببینم.

دانی - به نفع خودته مواظب حرف زدنت باشی! چون من با کسی شوخی ندارم. دلیلی هم نمی بینم بخوام برات توضیحی در این مورد بدم، ولی چون دلم می خواد هر چه زودتر دهنتم رو ببندی و این مسخره بازی رو تموم کنی

بهت میگم. می خواستم برم، اما قبل از این که برم هانا اومد و کیف آرمینا رو براش آورد منم مجبور شدم بمونم. در ضمن شازده، اون اتفاق که برای آرمینا افتاد هیچ ربطی به من نداشت.

دو تایی رو به روی هم ایستاده بودن و داشتن با خشم به همدیگه نگاه می کردن. از دست هر دوشون عصبانی بودم. آخه این چه رفتار بچه گونه ای بود که داشتن؟ دلم نمی خواست به خاطر من رابطه دوستیشون به هم بخوره. واسه همین گفتم:

- بسه. خواهش می کنم بس کنین.

بلند شدم ایستادم و ادامه دادم:

- بسه دیگه. تا کی قراره این بحثای مسخره ادامه داشته باشه؟ اون یه اتفاق بد بود که تموم شد و رفت. منم دارم سعی می کنم فراموشش کنم، اما مگه شما دو تا می دارین؟ همش بحث، همش دعوا، همش نیش و کنایه. خسته شدم، از این وضعیت خسته شدم. دلم می خواد شما دو تا رابرتون بشه مثل قبل. هر چند می دونم این رفتارها به خاطر یه زخم قدیمیه که الان با اومدن من و با فهمیدن این که من یه دخترم سر باز کرده. چیه چرا دارین این طوری نگام می کنین؟ یعنی شماها نمی دونین دارم در مورد کدوم زخم قدیمی صحبت می کنم؟ نه؟ منظورم روژینه. وقتی که اسمش رو گفتم زل زدم بهشون. اونا با شنیدن این اسم اول یه نگاه به هم کردن و بعد هم هر دو عصبانی و خشمگین زل زدن به سپهر که جلوی ورودی هال ایستاده بود و ساکت شاهد بحثمون بود. طفلی سپهر تا دید اونا دارن ناجور نگاش می کنن دستپاچه گفت:

- من چیزی بهش نگفتم. باور کنین دارم راست میگم.

آرمینا - اون طوری نگاش نکنین. داره راست میگه اون چیزی بهم نگفته. من از زبون خودتون شنیدم. ماکان با تعجب گفت:

- از زبون ما؟!

دانی - کی؟!

آرمینا - آره از زبون شما دو تا. عصر همون روزی که قرار بود با دانی برم مهمونی. از حموم که اومده بودم بیرون داشتم می رفتم توی اتاقم که شنیدم ماکان اسم منو برد. کنجکاو شدم ببینم در مورد من چی دارین می گین. همون جا بود که اسم روژین رو شنیدم. بهتر نیست بگین جریان چی بوده و روژین کیه؟ من فکر می کنم همه چی برمی گرده به روژین. چیه؟ چرا دو تایتون ساکت شدین؟ اون موقع که خوب داشتین واسه هم شاخ و شونه می کشیدین. الان چی شد که هر دو تون ساکت و سر به زیر شدین؟! من منتظرم.

چند لحظه بعد ماکان با صدای آروم شروع کرد.

- همه چی برمی گرده به یه سال قبل. حدودا دو ماهی از قبولی من توی کالج و همخونه شدنم با بچه ها می گذشت که متوجه شدم که غیر از من یه ایرانی دیگه هم توی کلاس هست. یه دختر شاد و شیطان به اسم روژین که برای ادامه تحصیل اومده بود این جا. به خاطر این که منم یه ایرانی بودم خیلی زود باهام احساس راحتی کرد و خیلی راحت باهام درد و دل می کرد. از خونوادش و همخونه ایش می گفت. وقتی هم که فهمید منم این جا با خونوادم زندگی نمی کنم، خواست در مورد همخونه ای هام براش بگم. بعد از تعریفای من از بچه ها، یه روز خواست اونا رو ببینه. منم توی محوطه کالج اونا رو بهش نشون دادم. یه مدت گذشت که یه روز اومد پیشم و گفت توی یه مهمونی از نزدیک دانی رو دیده و ازش خوشش اومده و حالا یه احساس خاصی نسبت بهش داره. منم که توی این دو ماه

دانی رو خوب شناخته بودم سعی کردم بهش بگم دانی چطور آدمیه، اما اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود. نمی دونم چش شده بود. چشم و گوشش رو روی حقیقت بسته بود و حرفای منو نمی شنید. آخرش گفت تو این حرفا رو می زنی چون به دانی حسادت می کنی، واسه همینم داری سعی می کنی اونو جلوی من خرابش کنی، ولی بدون من دوشش دارم و این حرفات هم اصلا برام مهم نیست. بعدم به حالت قهر پاشد رفت. تا چند روز ازش خبری نداشتم. بهتره بگم هر موقع که می دیدمش اون روشو برمی گردوند و می رفت. منم بهتر دیدم یه چند وقتی کاری به کارش نداشته باشم شاید خودش سر عقل بیاد. تا این که یه روز که داشت می رفت بیرون کلاس، صداش کردم و خواستم باهاش حرف بزنم. اونم برخلاف همیشه ایستاد، اما تا من خواستم صحبت کنم فوری گفت کاری داری بگو من عجله دارم. قراره امشب توی یه مهمونی که دانی هم هست شرکت کنم. واسه همین می خوام برم لباس بگیرم و حاضر شم برای مهمونی. اینو که گفت شوکه شدم. یعنی هیچ کدوم از حرفام براش مهم نبود. تا اومدم صحبت کنم دوباره گفت خب معلومه کاری نداری پس من رفتم. اینو گفت و به سرعت ازم دور شد. دو روز بعد از اون روز با خبر شدم مُرده! از شنیدن خبر مرگش شوکه شدم. باورم نمی شد. واسه همین رفتم خونه اش. همخونه ایش گفت حقیقت داره. گفت خودکشی کرده و یه نامه هم گذاشته. نامه رو داد بهم. نوشته بود تحمل این زندگی برام غیرممکنه، پس میرم تا نباشم.

ماکان توی تموم این مدت که داشت در مورد روژین صحبت می کرد، خیره شده بود به تابلوی رو به روییش، اما معلوم بود حواسش یه جای دیگه ست. انگاری برگشته بود به یه سال قبل و همون روزا.

دانی - من توی مرگ اون دختر هیچ نقشی نداشتم. این واسه بار هزارم. تو چرا همش حرف خودت رو می زنی؟ ماکان یه پوزخند زد و گفت:

- آره جون خودت! تو که از هیچ دختری نمی گذری، می خوای باور کنم با اون نبود و باعث نشدی که اون خودکشی کنه؟! هان؟

دانی - آره، آره، آره. من باهاش نبودم. نمیگم اون شب توی اون مهمونی ندیدمش، چون اون شب دیدمش. هنوز اون شب و اون مهمونی یادمه. قیافه روژین هم یادمه. یادمه اون شب اومد پیشم و ازم خواست باهاش برقصم. حالش اصلا خوب نبود و اختیار حرفا و کاراش دست خودش نبود. معلوم بود که زیادی نوشیدنی خورده.

ماکان - خب چی بهتر از این؟ دیدی یه دختر تنها با یه حال خراب اومده پیشت و ازت می خواد باهاش برقصی. فرصت از این بهتر کجا می خواستی گیر بیاری؟! از خدا خواسته قبول کردی و اولش باهاش رقصیدی و بعدشم سوءاستفاده هات رو کردی بعد هم ولش کردی و رفتی. نه؟ واقعا که یه موجود پست فطرت و آشغالی!

دانی - ببند دهنتو! من حتی درخواست رقصش رو قبول نکردم. اون وقت تو میگی چون اون حالش خوب نبود من ازش سوءاستفاده کردم؟! ماکان - آره. چرا که نه؟

دانی - نه، نه، نه. چرا حرفم رو باور نمی کنی؟ من چطوری بهت بفهمونم که نه باهاش رقصیدم و نه باهاش بودم؟ هان؟

ماکان - اگه راست میگی و با روژین نبود، پس اون شب توی اون مهمونی با کی بودی؟

دانی - اگه بگم با هانا بودم راضی میشی؟

ماکان - نه، معلومه که نه. چون اون موقع هنوز هانایی نبود. می بینی داری دروغ میگی؟

دانی - من ... دروغ ... نمیگم. اون شب واسه اولین بار توی همون مهمونی بود که هانا رو دیدم.
 ماکان - خب فرض کنیم داری راست میگی و جرعه آشنایی با هانا اون شب و توی اون مهمونی زده شد. تموم شب رو که باهاش نبود. شاید قد یه رقص یا یه گپ باهاش بودی. بقیه شب رو چی کار کردی؟
 دانی کلافه چند بار دستش رو توی موهاش می بره و عصبانی داد می زنه:
 - لعنت بهت، لعنت. من اون شب تا صبح با هانا بودم. حالا راضی شدی؟ د لعنتی من که نمی تونم همه چیزو برات بگم!

بعد در حالی که آروم تر شده بود ادامه داد:
 - باور کن من مقصر مرگ روژین نیستم. اون شب تموم حواسم پیش هانا بود. اصلا غیر از هانا کسی رو نمی دیدم. وقتی هم که روژین ازم خواست باهاش برقصم چون حواسم به هانا بود، خیلی سریع درخواستش رو رد کردم و رفتم پیش هانا. بعدشم دیگه ندیدمش. بینم مایک رو قبول داری؟ اونم اون شب باهام توی مهمونی بود و می تونه بگه من اون شب با کی بودم. می خوام زنگ برنم بهش تا هر چی در مورد اون شب می دونه بگه؟ نظرت چیه؟
 ماکان - باشه بهش زنگ بزن. گوشی رو هم بزن روی اسپیکر می خوام بشنوم چی میگه.
 دانی اومد نشست روی کاناپه و شماره مایک رو گرفت. بعد هم زد روی اسپیکر و گوشی رو گذاشت روی میز. بعد از سه تا بوق مایک گوشیش رو جواب داد.

- واو چشمم داره درست می بینه؟! این دنیه که انقدر زود دلش برام تنگ شده؟!
 :: این کتاب در سایت رمانسرا ساخته و منتشر شده است ::
 ماکان هم با شنیدن صدای مایک میاد و می شینه روی کاناپه.
 دانی - مایک یه سوال ازت داشتم.
 مایک - مرسی من خوبم. تو خوبی دنی؟
 دانی - مایک اصلا حوصله ندارم. این حرفا رو تموم کن و خوب به حرفام گوش کن.
 مایک - پپرس.

دانی - تو مهمونی پارسال لوک یادته؟
 مایک - مهمونی لوک؟ آره یادمه. چطور مگه؟
 دانی - میشه بگی من اون شب با کی بودم؟
 مایک - این سوالا برای چیه؟
 دانی - تو بگو، به این کارا چی کار داری؟
 مایک - خب تو اون شب تازه هانا رو دیده بودی و تموم شبت رو با اون بودی. مگه ازش دل می کندی؟
 دانی - یادته یه دختری توی مهمونی بود که موهای کوتاه مشکی با پوست سبزه و چشمای عسلی داشت و اومد پیشم ازم خواست باهاش برقصم؟
 مایک - همون دختر ایرانیه رو میگی؟
 دانی - آره آفرین، اسمش روژین بود. یادت هست اون شب با کی بود؟

مایک - فکر نکنم با کسی بود. فقط یادمه داشتیم با هم حرف می زدیم اومد پیشت و دستاتو گرفت و خواست باهاش برقصی. البته حالش هم خوب نبود. فکر کنم زیادی خورده بود. تو هم که قبول نکردی چون هانا داشت از اون طرف میومد سمتت. سریع درخواستشو رد کردی و رفتی پیش هانا. نمی خوای بگی این سوالا برای چیه؟

دانی - هر وقت جواب تموم سوالا رو دادی بهت میگم. خب بعدش چی؟ بازم دیدیش؟

مایک - نه فکر نکنم. بذار فکر کنم. آهان یه بار دیگه هم دیدمش!

دانی - کی و کجا؟

مایک - تو که با هانا رفتی، منم دست جین رو گرفتم با هم رفتیم بالا. در اولین اتاق بالا رو باز کردیم و رفتیم داخل، اما چارلی و اون دختره، روژین اون جا بودن.

دانی - چارلی؟! چارلی دیگه کیه؟

مایک - همون پسر انگلیسیه که یه ماه بعد برگشت لندن.

دانی - آهان. خب بعدش چی شد؟

مایک - بعدش؟! می خوای با جزئیات بگم چی دیدم؟

دانی - نخیر لازم نکرده! همون کلیات رو هم بگی کافیه.

مایک - چشم چرا می زنی؟ کلی میگم برات. هیچی دیگه دیدیم اونا مشغولن، ما از اتاق زدیم بیرون و رفتیم دنبال زندگیمون.

دانی - خب بعدش؟

مایک - دانی حالت خوبه؟! میگم با جزئیات بگم میگی نه، اون وقت میگی بعدش، بعدش؟

دانی - نه منظورم این بود که بعدش هم روژین رو دیدی؟

مایک - آهان از اون نظر. نه دیگه ندیدمش. خب نمی خوای بگی چی شده و این سوالا برای چیه؟

دانی - دو روز بعدش روژین خودکشی می کنه.

مایک - اوه مای گادا! نمی دونستم. خب این چه ربطی به تو داره؟

دانی - قضیش مفصله، بعدا برات میگم.

دانی گوشیش رو از روی میز برداشت و همین طور که از جاش بلند می شد یه کم با مایک صحبت کرد.

در تموم مدتی که دانی داشت با مایک صحبت می کرد، حواسم پیش ماکان بود. سرش پایین بود و دستاش رو در حالی که مشت کرده بود داشت محکم به پاهاش فشار می داد. طوری که رگای دستش زده بود بیرون و دستاش تغییر رنگ داده بودن. معلوم بود شنیدن این حرفا براش خیلی سخت بود و شدیداً تحت فشار بود.

فضای بدی حاکم بود. هممون ساکت بودیم. دانی هم که تلفنش تموم شده بود حرفی نمی زد تا این که ماکان سکوت رو شکست و در حالی که از جاش بلند می شد با صدای آرومی گفت:

- من خستم میرم استراحت کنم.

بعد هم همون طور که سرش پایین بود رفت توی اتاقش و در رو بست. با چشم رفتن ماکان رو دنبال کردم. وقتی در اتاقش بسته شد، منم سرمو برگردوندم که چشمم به دانی افتاد. یه جور خاصی نگام می کرد. انگاری کلافه بود. بعد چند لحظه که چشم تو چشم بودیم، اون نگاهشو گرفت و رفت توی اتاقش.

عجب روزی بود امروز! منم بعد از شنیدن این همه حرف، دیگه روی پاهام بند نبودم. نشستم روی مبل.

یه احساس بدی داشتم. انگاری یه سطل آب یخ ریخته بودن روی سرم. احساس می کردم یه چیزی روی سینم سنگینی می کنه. نمی دونم از اتفاقی که برای روژین افتاده بود ناراحت بودم یا از این که فهمیده بودم روژین واسه ماکان مهم بوده و ماکان توی این مدت چی کشیده یا شایدم از این ناراحت بودم که عمق روابط دانی با دخترا مخصوصا هانا رو فهمیده بودم. توی فکر بودم که صدای سپهر باعث شد نگاش کنم. اونقدر حالم بد بود و توی فکر بودم که متوجه نشدم کی اومد نشست.

آرمینا - چیزی گفتی؟

سپهر - کجایی تو؟ داشتم می گفتم عجب ماجرای بود! عجب روزی بود! می دونی صبح که دانی بهم زنگ زد اولش متوجه منظورش نشدم، اما وقتی اسم هانا رو برد و گفت این جاست فهمیدم قضیه چیه و از اون جایی که می دونستم ماکان بفهمه بد عکس العمل نشون میده، بهش چیزی نگفتم تا این که عصر وقتی دید دیرتر میام، نگرانت شد و خواست بهت بگه درازو قفل کنی و نگران نشی ما دیرتر میام که مجبور شدم بهش بگم دانی هست و تو نمی ترسی، ولی تا اینو شنید خداحافظی کرد و راه افتاد که بیاد این جا. خیلی هم عصبانی بود. من که جرات نکردم باهاش حرف بزنم. همش نگران بودم بازم با هم درگیر شن، ولی خب تو بودی و نداشتی این اتفاق بیفته. راستش من فکر نمی کردم جریان روژین انقدر روی ماکان اثر گذاشته باشه، چون اون موقع تا یه هفته حالم بد بود بعد خوب شد و فقط همون اوایل با دانی بحثش شد. خب منم خیلی خستم، میرم می خوابم. تو هم برو بخواب.

حق با سپهر بود، باید سعی می کردم بخوابم. شاید حالم بهتر شه. بهش شب بخیر گفتم و هر دومون رفتیم توی اتاقمون.

نمی دونم بعد از اون شب چی شد و چی بین دانی و ماکان گذشت، ولی هر چی که بود دوباره روابطشون شد مثل سابق. خوب یادمه اون روز به خاطر این که شب قبلش بی خوابی زده بود به سرم تا نزدیکیای صبح بیدار بودم و وقتی هوا داشت روشن می شد خوابم برد. واسه همین ساعت دوازده ظهر از خواب پا شدم. وقتی رفتم بیرون غیر از سپهر کسی توی خونه نبود، اما تقریباً یه ساعت بعدش اول ماکان و بعد هم دانی برگشتن خونه و خیلی معمولی و مثل سابق با هم برخورد داشتن. انگار نه انگار این دو نفر تا دیروز داشتن سایه همدیگه با تیر می زدن! برای من هضم اون حرفا و بعد دیدن این رفتارها خیلی آسون نبود. با خودم فکر می کردم چقدر من ساده بودم که حمایت ها و کمک های ماکان رو می داشتم پای احساس مسئولیت و محبتی که نسبت به من داره، اما دیشب فهمیدم که دلیل این رفتاراش فقط این بوده که من اونو یاد روژین می نداختم و براش گذشته پر از خاطرشو تداعی می کردم. برام سخت بود که به دانی مثل سابق نگاه کنم و مثل قبل باهاش برخورد کنم. اونم بعد از این که به ماهیت اصلیش پی بردم و فهمیدم نقش هانا توی زندگی دانی خیلی پررنگ بوده. فکر کردن به این که اون چه شب هایی رو با هانا گذرونده و تا چه جاهایی توی این رابطه پیش رفته، باعث می شد نتونم باهاش مثل قبل رفتار کنم. البته وقتی دیدم که ماکان و دانی تموم این جریانات رو فراموش کردن و روابطشون رو مثل قبل از سر گرفتن منم باید مثل خودشون رفتار می کردم. باید جوری رفتار می کردم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و چیزی شنیدم. الان احساس من مهم نیست، مهم اینه که اونا دوباره با هم دوست شدن و اختلافاشون رو کنار گذاشتن. من این وسط چی کارم؟ یه مهمون که با خوب شدن آرمینا برمی گردم خونه مون. پس چرا نباید بذارم احساسم روی رفتارم اثر بذاره؟ و این طوری شد که من نقاب بی تفاوتی به چهرم زدم و سعی کردم مثل قبل رفتار کنم.

توی روزهای بعدی سعی کردیم از بقیه تعطیلاتمون به نحو احسنت استفاده کنیم و البته باید بگم بعد از اون شب پر ماجرا، روزای خوب رو در کنار هم گذروندیم.

دو روز دیگه ترم جدید شروع میشه. دلم برای خونه، مامان و بابا و مخصوصا آرمین خیلی تنگ شده، اما با تموم شدن تعطیلات دیگه فرصتی نیست برم دیدنشون و بازم باید صبر کنم.

امروز دلشوره عجیبی دارم. البته شروع این دلشوره بر می گرده به صبح. خواب بودم و داشتم کابوس می دیدم. همه جا تاریک و سرد بود. تموم آدمایی که می شناختمشون بودن. مامان و بابا داشتن گریه می کردن. هانا داشت بلند بلند می خندید. ماکان و دانی و سپهر یه گوشه ایستاده بودن و زل زده بودن به من. آرمینم بود، اما پشتش بهم بود. هر چی صداش زدم بر نگشت. واسه همین بی خیال همه شدم و دویدم سمت آرمین و جلوش ایستادم. وای خدایا! - آرمین چرا این ریختی شدی؟! چرا صورتت پر خونه؟! -

دستاش هم خونی بود. نه این آرمین نیست. یهو سرش رو می گیره بالا. نه این که موریه! پس آرمین کوش؟ - آرمین؟ آرمین؟ آرمین؟

همین طور که آرمین رو صدا می زدم می دویدم. دلم نمی خواست دستای موریه بهم بخوره. یهو خوردم زمین. هر کاری می کردم نمی تونستم از جام پاشم. سرم رو بلند کردم دیدم موریه آهسته آهسته داره میاد سمتم. باید بلند شم و بدوم، اما هر کاری می کنم نمی تونم. گریه می کنم و بازم آرمین رو صدا می زنم. فقط اونه که می تونه کمکم کنه. آخه بقیه همه ایستادن و تکون نمی خورن. یهو یه دستی می شینه روی شونم. خدایا یعنی این کیه؟ خواهش می کنم موریه نباشه! چرا دارم می لرزم؟ نکنه زلزله شده؟ یه جیغ بلند می کشم و از خواب می پریم. هنوز دارم می لرزم، طوری که دندونام به شدت به هم می خوره. یه نگاه به اطرافم می کنم. این جا که اتاق خودم توی خونه دانیه. صدای ماکان رو می شنوم که می پرسه:

- خوبی؟

گنگ نگاش می کنم. هنوزم می ترسم موریه با اون صورت پر از خونس دنبالم باشه. قیافش داد می زنه نگرانمه. دوباره می پرسه:

- چی شد آرمینا؟! خواب بد دیدی؟

زمزمه می کنم:

- خواب بد.

یعنی واقعا همش یه خواب بود؟ به زحمت و بریده بریده می پرسم:

- خ ... وا ... ب ... بو ... دم؟

ماکان - آره خواب بودی. توی هال بودم که صدای جیغت رو شنیدم. اومدم توی اتاق دیدم خوابی و توی خواب مرتب آرمین رو صدا می کنی و همش جیغ می زنی. داشتم تکونت می دادم تا بیدار شی. خواهش می کنم آروم باش. هر چی بود تموم شد.

با این که ماکان گفت خواب بودم و مطمئن شدم همش یه کابوس بود، اما نمی تونستم آروم باشم. هنوز داشتم می لرزیدم. ماکانم که متوجه شد پتومو از روی تخت برداشت و پیچید دورم و یه چند لحظه منو توی بغلش نگه داشت. می خواست آرومم کنه، ولی حال من خیلی بد بود. کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزم. آروم باش. بهم بگو چی دیدی که باعث شده این طوری بلرزی و اشک بریزی؟ صورتت خیس اشکه.

این که کنارم بود و صدای آروم و با محبتش رو کنار گوشم می شنیدم باعث شده بود اون ترس اولیم کم بشه و آروم تر بشم، اما هنوزم تو شوک اون خواب بودم. یه کم که لرزم کم تر شد، ماکان از روی تخت بلند شد. می خواست بره بیرون، ولی من از تنها موندن توی اون اتاق می ترسیدم. فوری دستش رو کشیدم و گفتم:

- نرو.

ماکان - میرم برات یه لیوان آب بیارم تا حالت جا بیاد. زودی برمی گردم.

اینو گفت و رفت و خیلی زود با یه لیوان آب برگشت. از اون جایی که دستام هنوز می لرزید، کمکم کرد تا یه کم از اون آب بخورم.

احساس کردم حالم بهتره. پس شروع کردم به تعریف خوابم. ماکان هم ساکت بود و گوش می داد. وقتی که حرفام تموم شد دستای سردمو گرفت توی دستای گرمش و گفت:

- می دونم خیلی ترسیدی، ولی همش یه خواب بود و تموم شد. تو هم دیگه بهش فکر نکن. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن بعد بیا که می خوام صبحونه بخوریم. سپهر هم رفته دوش بگیره الانه که بیاد. پاشو دیگه.

آرمینا - باشه تو برو منم میام.

ماکان - زود بیای من منتظرم.

آرمینا - باشه.

از همون موقع تا الان که ساعت دو بعد از ظهره، دلشوره بدی به جونم افتاده و همش نگرانم. امیدوارم فقط یه خواب بد باشه و هیچ اتفاقی نیفته.

دانی طبق معمول خونه نبود. سپهر و ماکان هم که متوجه شده بودن نگرانم و حالم زیاد خوش نیست، سعی می کردن یه جوری حواسم رو پرت کنن تا دیگه به خوابم و اتفاق بد فکر نکنم. هر کدومشون یه بازی پیشنهاد می داد و اون یکی ردش می کرد و می گفت نه این خوب نیست. بالاخره بعد از نیم ساعت تصمیم بر این شد که به یاد دوران بچگی و اون زمانی که ایران بودیم منچ بازی کنیم. یکی نبود بهشون بگه آخه خرسای گنده شما رو چه به منچ؟! منچ مال بچه هاست نه مال شماها با این هیکلاتون! ولی خب دیگه اونا این طوری تصمیم گرفتن منم که حوصله بحث نداشتم قبول کردم. ماکان روی یه مقوا صفحه منچ رو کشید. سپهر هم رفت تا از بین حبوبات مهره های منچ رو تهیه کنه. خیلی زود هم برگشت، در حالی که یه حبه قند و چهار دونه از نخود و لوبیا و عدس توی دستش داشت. روی حبه قند با خودکار عددا رو نوشت. با تموم شدن کار ماکان و آماده شدن وسایل لازم، شروع کردیم به بازی. واقعا ایده جالبی بود چون به کل حواسم رو پرت کرد و دیگه نه تنها به خوابم فکر نمی کردم، بلکه دیگه دلشوره و استرس هم نداشتم و کامل محو بازی شده بودم. سپهر همش داشت تقلب می کرد، ماکان هم مرتب مچش رو می گرفت. هیجان بازی خیلی زیاد شده بود، چون هر سه تایمون سه تا از مهره هامون رو برده بودیم داخل خونه و فقط یه دونه مهره دیگه داشتیم. توی اوج هیجان بازی بودیم که گوشي ماکان زنگ خورد. چون گوشیش روی میز بود می تونستم اسم تماس گیرنده رو ببینم و اون کسی نبود جز بابایی خودم.

ماکان - آقای دکتره؟

آرمینا - یعنی چی کار داره؟ چرا به من زنگ نزد؟

یهو یادم اومد که دیشب شارژ گوشیم تموم شد و چون حوصله نداشتم دیگه شارژش نکردم. سریع گفتم:

- حتما بابا زنگ زده دیده گوشیم خاموشه زنگ زده به تو.

ماکان - نمی دونم، احتمالا. حالا بذار ببینیم چی میگن. تو فقط حواست به این باشه تقلب نکنه.

بعد هم دکمه اتصال تماس رو زد. از اون جایی که سپهر خیلی داشت سر و صدا می کرد، ماکان گوشی به دست رفت

یه کم اون طرف تر و تکیه داد به دیوار و مشغول صحبت با بابا شد.

با این که ماکان گفته بود حواسم به سپهر باشه، اما من تموم حواسم پیش ماکان بود. می خواستم ببینم بابا چی کار

داره که زنگ زده به ماکان؟ بی خیال سپهر و بازی شدم و زل زدم به ماکان. نمی دونم بابا چی داشت بهش می گفت،

فقط دیدم یه قطره اشک از چشمش افتاد و سر خورد روی گونش، اما سریع با انگشتش پاکش کرد. رنگش پریده

بود و با دندوناش لب پایینیش رو محکم فشار می داد. انگاری با این کارش می خواست مانع ریزش اشکش بشه. یه

لحظه با دیدن اشک ماکان دلم ریخت. خواب دیشب، استرس و دلشوره امروز ریخت توی وجودم. دلم گواهی بد می

داد! باید بفهمم چی شده. از جام پاشدم رفتم سمت ماکان. صدای سپهر رو می شنیدم که داشت صدام می کرد، ولی

بهش توجه نکردم. چشمم فقط ماکان رو می دید.

خودمو رسوندم بهش. اونم تلفنش رو تموم کرد. چشماشو بست و در حالی که به دیوار پشت سرش تکیه داشت سر

خورد نشست روی زمین. سرش رو گذاشت روی زانوهایش و دستاش رو گذاشت روی سرش.

آرمینا - چی شده؟ ماکان، بابا چی گفت بهت؟ چرا قطع کرد؟ چرا باهام صحبت نکرد؟

اما ماکان نه جواب داد، نه حرکتی کرد.

آرمینا - ماکان با توام. چرا جوابمو نمیدی؟ تو رو خدا حرف بزن! ماکان دارم از نگرانی می میرم! کسی طوریش شده

بود؟

بازم جواب نداد. این دفعه داد کشیدم:

- با توام لعنتی بگو بابا چی گفت؟

سرش رو گرفت بالا. وای خدای من چشمش قرمز بود و داشت گریه می کرد! وقتی دید زل زدم بهش آروم گفتم:

- آرمین.

نفسم بالا نمیومد. تموم انرژیمو جمع کردم و پرسیدم:

- آرمین ... آرمین چی؟

ولی اون سرشو انداخت پایین و هیچی نمی گفت. اعصابم حساسی به هم ریخته بود. حالم خیلی بد بود و با حرف نزدن

اون حالم هر لحظه بدتر می شد. باید می فهمیدم چی شده بود. واسه همین داد زدم:

- آرمین چی؟ لعنتی حرف بزن بگو آرمین چی شده؟ مگه با تو نیستم؟ تو رو خدا، تو رو جون هر کسی دوستش داری

بهم بگو آرمین چی شده؟ خواهش می کنم حرف بزن. حرف بزن لعنتی!

سرش رو گرفت بالا و گفت:

- آرمین رفت. آرمینا، آرمین رفت.

این چی داشت می گفت؟ آرمین رفت؟ آرمین کجا رفت؟! اون که توی بیمارستان بستری بود و نمی تونست جایی

بره، پس این چی داره میگه؟ اون چه توی ذهنم بود رو به زبون آوردم.

- تو حالت خوبه؟ آرمین که توی بیمارستان بستریه و نمی تونه جایی بره. پس ... پس کجا رفته؟

ماکان - آرمینا اون رفت. رفت و واسه همیشه تنهامون گذاشت. می فهمی چی میگم؟ دیگه آرمینی وجود نداره. یعنی چی دیگه آرمینی وجود نداره؟! نکنه واسش اتفاقی افتاده؟! پاهام سست شد. دیگه نمی تونستم بایستم و نشستم روی زمین. نه این حقیقت نداره. این درست نیست. آرمین من حالش خوبه. من دارم خواب می بینم. آره اینا همش یه کابوس وحشتناکه. باید بیدار شم، دیگه نمی خوام خواب باشم. دیگه نمی خوابم. یه دونه محکم زدم توی صورتم. می خواستم با این کار از خواب بیدار شم. یه دونه زدم، اما بازم صورت پر از اشک ماکان رو می دیدم. دوباره زدم توی صورتم. این دفعه محکم تر زدم. باید بیدار شم، اما بازم صورت پر از اشک ماکان جلوی دیدم بود. خواستم دوباره امتحان کنم که این بار یکی دستم و گرفت و مانع شد. سرمو بر گردوندم تا ببینم این کیه که دستم رو گرفته که چشمم به قیافه سپهر افتاد. این این جا چی کار می کرد؟ اون که نشسته بود کنار صفحه بازی. کی اومد این جا؟ چرا دستمو گرفته؟ سرمو بردم بالا تا ازش پیرسم. خدایا چی داشتم می دیدم؟! چرا چشمای این پره اشکه؟! این جا چه خبره؟!

فکر کنم تعجب رو از نگام خوند چون آروم گفت:

- آرمینا آروم باش. داری با خودت چی کار می کنی؟

آرمینا - من ... من کاری نمی کنم. فقط دارم سعی می کنم بیدار شم. می دونم دارم خواب می بینم، اما نمی دونم چرا هر کاری می کنم بیدار نمیشم. تو می دونی چرا؟

سپهر - تو بیداری آرمینا.

چند بار پیش خودم زمزمه می کنم:

- بیدارم، بیدارم، بیدارم! نه این امکان نداره! آره من خوابم. شما دو تایی هم توی خوابم هستین. آره، آره.

سپهر - تو بیداری. اگه خواب بودی که باید با اون سیلی که به خودت زدی بیدار می شدی. می دونم سخته، ولی باید باهات کنار بیای.

زمزمه می کنم:

- باهات کنار بیام. باید باهات کنار بیام.

بعد بلند تر ادامه میدم:

- باید با چی کنار بیام؟

و همزمان نگام بینشون در چرخشه.

سپهر - با نبودن آرمین. با این که دیگه آرمینی نیست. با ... با مرگ آرمین.

زمزمه می کنم:

- مرگ آرمین، مرگ آرمین. نه، نه، نه، این حقیقت نداره!

همون طور که روی زمین نشستم، چهار دست و پا میرم جلو پای ماکان و زل می زنم بهش.

- تو بگو این حقیقت نداره. آرمین نمرده. اون منو تنها نمی ذاره. بگو که زنده ست. بگو تا این سپهر هم بفهمه و الکی حرف نزنه. ماکان تو رو خدا بگو آرمین زنده ست.

ملتمس زل می زنم به چهرش و منتظرم تا اون بگه آرمین زنده ست و منو از این برزخ نجات بده.

ماکان - منم مثل تو دلم نمی خواد باور کنم، ولی متأسفانه حقیقت داره. آرمین دیگه زنده نیست.

احساس می کنم از یه بلندی پرت شدم پایین. نمی تونم از جام بلند شم. چشمام پره اشکه. پرده اشک داخل چشمام جلوی دیدم رو گرفته. ماکان رو تار می بینم. خدایا چرا این طوری شد؟ چرا؟
- این جا چه خبره؟

این صدای دانیه. نفهمیدم کی از بیرون برگشت، اما با شنیدن صدایش از ماکان چشم بر می دارم و زل می زنم بهش. معلومه از دیدن ما توی این وضعیت تعجب کرده. تموم نیرومو جمع می کنم و از جام پا میشم و می دوم سمتش. اونم که شوکه ست از جاش تکون نمی خوره. فقط با چشماش حرکات منو زیر نظر داره. تا می رسم بهش با مشت می زنم به سینهش و داد می زنم:

- آرمین رفت. آرمینم مرد. می فهمی چی میگم؟ داداش گلم واسه همیشه تنهام گذاشت. اون رفت و من نتونستم واسه آخرین بار ببینمش و باهاش حرف بزنم. به خاطر توی لعنتی من نتونستم قبل مرگش ببینمش. ازت متنفرم. متنفرم، متنفرم ازت لعنتی.

داشتم به شدت اشک می ریختم و ضجه می زدم و با مشت به سینهش می زدم. معلوم بود انتظار چنین برخوردی رو نداشت چون بدون حرکت ایستاده بود و من بهش مشت می زدم. بالاخره به خودش اومد و منو محکم کشید سمت خودش. منم که از شوک در اومده بودم و باورم شده بود که آرمین مرده، مخالفتی نکردم و تا نتونستم اشک ریختم و گریه کردم.

نمی دونم چقدر گذشت، ولی از بس گریه کرده بودم و ضجه زده بودم انرژیم تموم شده بود. یه کم آرام تر شده بودم. دیگه از ناله و ضجه خبری نبود، فقط داشتم آرام و بی صدا اشک می ریختم. منو از خودش جدا کرد. تعجب کردم و زل زدم بهش. احساس کردم یه رد اشک رو توی چشماش می بینم. یعنی اونم به خاطر آرمین ناراحت شده بود؟ محو چشماش بودم که صدای آرامش رو شنیدم.

- متاسفم. بهت تسلیت میگم. من ... من نمی خواستم این طوری شه.

توی سکوت زل زده بودیم به هم و هیچ کدوممون هیچی نمی گفتیم. نگاش یه جور خاصی بود. توی نگاش غم و ناراحتی و پشیمونی موج می زد، ولی من الان در وضعیتی نبودم که بتونم ببخشمش. اون به خاطر هیچ و پوچ مجبورم کرد واسه تعطیلات نرم خونه و آخرین فرصت رو برای دیدن آرمین وقتی که زنده بود از دست بدم و این از نظر من گناه بزرگی بود که فعلا برام بخشیدنش محال بود. نگام رو از چشماش گرفتم و سعی کردم دستاشو از روی بازو هام کنار بزنم. اونم که فهمید از دستش دلخورم آرام دستاشو برداشت. منم برگشتم تا برم توی اتاقم، ولی حالم بدتر از اینا بود و به محض حرکت سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت. مطمئنم اگه دستای دانی نبود خورده بودم زمین، اما اون انگاری فهمیده بود حالم خوش نیست و درست قبل از این که بیفتم منو گرفت.

آرمینا - ولم کن، می خوام برم توی اتاقم.

دانی - حالت خوب نیست، بذار کمکت کنم.

آرمینا - لازم نیست کمکم کنی. به اندازه کافی کمکات رو کردم. حالا راحتم بذار تا برم به درد خودم بمیرم. گفتم ولم کن.

فهمید که بد جور عصبانیم، واسه همین دستاشو برداشت. منم سعی کردم به راهم ادامه بدم، اما سرم بد جور گیج می رفت. یه قدم دیگه برداشتم. باید خودم رو برسونم به اتاقم. خدایا خودت کمکم کن. باز یه قدم دیگه برداشتم. یهو

تعادل رو از دست دادم و آخرین چیزی که یادمه صدای فریاد پسرا بود که اسمم رو صدا می کردن و دیگه هیچی نفهمیدم و چشمام بسته شد.

چشمامو باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم. توی اتاق خودم توی خونه دانی هستم. اتاق تاریکه و تنها نور اتاق مال آباژور کنار تختمه. یادم نیامد کی و چطوری اومدم این جا. سعی می کنم از جام بلند شم. سرم به شدت درد می کنه. تا می خوام پامو از تخت بذارم پایین در اتاقم باز میشه و ماکان میاد تو. چشمش که به من میفته میگه:

- کی بیدار شدی؟ اومدم بهت سر بزنم ببینم حالت چطوره. خوبی الان؟

آرمینا - خوبم. همین الان بیدار شدم. ساعت چنده؟ تو می دونی من چطوری اومدم این جا؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ساعت هشت شبه. یادت نیست؟ می خواستی بیای توی اتاق که نمی دونم یهو چی شد که خوردی زمین. البته داشتی می خوردی زمین، ولی دانی خودشو زود رسوند بهت و بین زمین و هوا گرفت و نداشت بخوری زمین. بعدشم آوردت توی اتاق و زنگ زد به دکتر خونوادگیشون. دکتر هم بعد از معاینه گفت به خاطر ... به خاطر شوک خبر و افت فشار این شکلی شدی. برات یه سرم نوشت که ده دقیقه پیش تموم شد. تازه یادم اومد که چند ساعت پیش چی شد و چی شنیدم. اشک دوباره مهمون چشمام شد. ماکان هم که متوجه شد گفت:

- می دونم باور کردن و تحملش خیلی سخته، اما باید قوی باشی آرمینا. به خاطر پدر و مادرت باید قوی باشی. وای بابا و مامان! اون طفلی الان چه حالی دارن؟ اشکی که راهش رو روی گونم پیدا کرده بود و آروم داشت روی گونم سر می خورد و میومد پایین رو با انگشتم پاک کردم و از تخت اومدم پایین و رفتم سر وقت کمدم. ماکان - می خوامی چی کار کنی؟

آرمینا - می خوام گوشیمو بزنم توی شارژ و با خونه تماس بگیرم.

شارژ رو برداشتم و گوشیمو زدم به برق. با دستای لرزون شماره بابا رو گرفتم و منتظر شدم. ماکان که حواسش بهم بود صدلیو آورد کنار دیوار و ازم خواست روش بشینم. بعد هم گفت میره بیرون تا من راحت باشم. بعد از چهار تا بوق بالاخره صدای بابا پیچید توی گوشی.

- جونم آرمینا جون؟

با صدایی که به خاطر گریه حسابی گرفته بود گفتم:

- بابا؟

بابا - جونم عزیز دل بابا؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد. فقط تونستم بگم:

- بابا چی شده؟

شاید احمقانه به نظر برسه، ولی هنوز امید داشتم بابا بهم بگه آرمین زنده ست!

سکوت بابا باعث شد صدای گریه های مامان و قرآنی که داشت پخش می شد رو بشنوم.

به پهنای صورت اشک می ریختم و گفتم:

- پس حقیقت داره. آرمین رفت. اون تنهامون گذاشت. بابا من واسش خواهر بدی بودم. نه؟ اگه نبودم که بدون

خداحافظی نمی رفت. اگه دوسم داشت صبر می کرد من برگردم. بابا چرا؟ چرا؟

بابا هم که معلوم بود داشت گریه می کرد گفت:

- نه بابا جون این حرفا رو نزن. اون تو رو خیلی دوست داشت. دلش نمی خواست هیچ وقت ناراحتیتو ببینه. آرم باش دخترم. انقدر بی تابی نکن بابا. به خدا اونم راضی نیست تو خودتو به این روز بندازی. ماکان گفت وقتی شنیدی از حال رفتی. تو رو به روح آرمین آروم باش عزیزم.

آرمینا - نمی تونم آروم باشم بابا. چطوری آروم باشم وقتی تنها دادم تنهام گذاشته؟ چطوری؟ چطوری؟

صدای مامان رو شنیدم که می پرسید:

- آرمیناست؟

بابا سعی داشت آرومش کنه، ولی مگه می تونست؟

همش می گفت:

- آرمیناست کیان؟ کیان اگه آرمینامه بذار باهش حرف بزnm. بذار صداشو بشنوم. تو رو خدا کیان.

دوباره صدای بابا اومد که می گفت:

- عزیز من اون الان توی کشور غریب خودش حالش به اندازه کافی بد هست. گوشه رو بدم بهت که با این حالت اون بچه رو هم از پا در آری؟ بذار برگرده باهش حرف می زنی. خودت که شنیدی ماکان چی گفت. نذار بیشتر از این غصه بخوره. خدایی نکرده یه بلایی سرش میاد. تو اینو می خوای؟

دوباره مامان بود که می گفت:

- نه نمی خوام. باشه هر چی تو بگی. فقط بهش بگو بیاد. بهش بگو زود برگرده.

بازم بابا بود که گفت:

- باشه عزیزم بهش میگم. تو آروم باش. خودت که شنیدی ماکان گفت واسش بلیت گرفتن، زود میاد.

یه کم بعد صدای پا اومد و همین طوری صدای مامان کم و کم تر می شد تا این که دیگه هیچ صدایی نیومد. تموم مدت گوشه رو محکم گرفته بودم و بی صدا اشک می ریختم.

بابا - هنوز گوشه دستته بابا جون؟ آرمینای بابا خوبی دخترم؟ صدامو می شنوی؟

آرمینا - آره بابایی می شنوم. به مامان بگو خیلی زود اون جام. دیگه دلم نمی خواد یه لحظه هم این جا بمونم. میام پیشتون.

بابا - عزیزم مامانت دل تنگته، از روی دل تنگی داره بی تاب می کنه. برو استراحت کن عزیزم. این طور که ماکان می گفت به وقت اون جا ساعت پنج صبح برات بلیت گرفتن. پس تا اون موقع برو استراحت کن و به هیچ چیز فکر نکن. خودم میام فرودگاه دنبالت. باشه بابا؟

آرمینا - باشه.

بعد از خداحافظی از بابا رفتم سراغ وسایلم. این طور که از بابا شنیدم ساعت پنج پرواز داشتم. پس باید وسایلم رو جمع می کردم و خودم رو برای رفتن آماده می کردم.

کار بستن چمدونام که تموم شد، همون جا کنارشون روی زمین می شینم. سرم رو می چسبونم به دیوار و چشمامو می بندم و به گذشته فکر می کنم. به روزای خوب و پر از خاطره ای که با آرمین گذروندیم. آرمین چقدر زود رفتی. چقدر زود تنهام گذاشتی. چقدر بی معرفتی. رفتی و نگفتی من بدون تو چی کار کنم؟ بازم دونه های اشک بود که همدم تنهایم شده بود.

داشتم خاطراتم رو مرور می کردم که متوجه حضور یه نفر شدم. چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. ماکان بود که به دیوار کنار در اتاقم تکیه داده بود و داشت نگاه می کرد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم تکیشو از دیوار برداشت و اومد سمتم و درست کنارم روی زمین نشست و گفت:

- چرا این جا نشستی؟ اومدم ببینم داری چی کار می کنی و کمک نمی خواهی؟

آرمینا - مرسی کارم تموم شده. وسایلم رو جمع کردم. دیدم هنوز تا موقع رفتن وقت هست نشستم همین جا. تو چرا بیداری؟ برو بخواب.

ماکان - خوابم نیامد. راستش حالم خوش نیست. هنوزم باورم نشده آرمین واسه همیشه رفته. بهترین دوستم بود. سخته باور نبودنش.

وقتی داشت این حرفا رو می زد صداسش گرفته بود و معلوم بود داره با بغض حرف می زنه، اما گریه نمی کرد.

آرمینا - ماکان دلم خیلی براش تنگ شده. چطوری با جای خالیش کنار بیام؟

مثل من تکیه داد به دیوار و چشماشو بست.

- می دونم آرمینا، دل منم براش تنگ شده. درسته همیشه با هم در تماس بودیم، ولی پنج ساله که ندیدمش. وقتی که بهم گفت تصمیم داره برای ادامه تحصیل بیاد این جا خیلی خوشحال شدم. بهش گفتم این خیلی عالیه و همیشه سعی می کردم تشویقش کنم که مبادا یه وقت خسته و ناامید شه و جا بزنه و اون وقت دیگه نتونه بیاد این جا. فقط یه چیزی منو نگران می کرد. می دونی چی؟

آرمینا - چی؟

ماکان - تو. می دونستم اون چقدر دوست داره. می ترسیدم نتونه ازت دل بکنه و بیاد این جا. روزی که جواب پذیرشش رو گرفته بود زنگ زد بهم. وقتی حرف می زد خیلی ناراحت و پکر بود، اینو از صداسش متوجه شدم. اولش فکر می کردم حتما نتونسته پذیرش بگیره، واسه همین سعی کردم دلداریش بدم تا زیاد ناراحت نباشه، اما اون گفت قبول شده. تعجب کردم. ازش پرسیدم پس چرا انقدر گرفته ای؟ الان باید خوشحال باشی. می دونی چی گفت؟ گفت پس آرمینا چی؟ چطوری می تونم چند سال دور از اون زندگی کنم؟ ماکان دوری از آرمینا واسم عینه مرگه. وقتی داشت اینا رو می گفت به وضوح صداسش می لرزید. وقتی به این جا رسید ساکت شد. می دونم اونم از آرمین کم خاطره نداشت. آرمین هم خیلی دوشش داشت. بغض بدی نشسته بود توی گلو. نفس کشیدن واسم سخت شده بود. ماکان هم متوجه شد. اومد نزدیک تر. با یه دستش سرمو گذاشت روی شونش و با دستش بازومو نوازش می کرد و مرتب می گفت:

- گریه کن عزیزم. گریه کن تا سبک شی. نریز تو خودت. گریه کن.

بغضم شکست و اشکم جاری شد. اونقدر گریه کردم تا این که احساس کردم سبک تر شدم و می تونم راحت نفس بکشم.

بالاخره زمان حرکت رسید. خودمو حاضر کردم و می خواستم برم بیرون که ماکان در زد و اومد داخل. وقتی دید حاضرم گفت:

- قبل از این که بری بیرون یه خواهشی ازت دارم.

منم منتظر بهش چشم دوختم. ادامه داد:

- می دونم از دست دانی ناراحتی، ولی کاریه که شده. اونم نمی خواست این طوری بشه. می خواستم قبل از رفتنت باهاش خداحافظی کنی.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم، اما اون گفت:

- نه چیزی نگو، بذار حرفم تموم شه. اون بلیت رو دانی برات تهیه کرد. می دونی با چند جا تماس گرفت، اما یا بلیت نداشتن یا اگه داشتن پروازشون مال یک هفته دیگه بود. اونم زنگ زد به باباش و با استفاده از نفوذ باباش تونست این بلیت رو هم گیر بیاره. می دونی رابطش با پدرش خوب نیست، ولی با این حال به خاطر تو غرورش رو زیر پاش گذاشت و زنگ زد به باباش. بهت حق میدم ازش دلخور باشی، اما باهاش خداحافظی کن. باشه؟
آرمینا - باشه.

ماکان - خیلی خب تا من چمدونت رو می برم توی ماشین، تو هم برو با بچه ها خداحافظی کن.
با هم رفتیم بیرون. ماکان رفت سمت ماشین و منم رفتم پیش سپهر که توی هال منتظر بود.
باهاش دست دادم و گفتم:

- خب سپهر جون من دارم میرم، کاری نداری؟

سپهر - یعنی دیگه بر نمی گردی این جا؟ کلاسا از فردا شروع میشه.

آرمینا - نه دیگه نمیام. اگه اومدم این جا به خاطر آرمین بود، حالا که آرمین نیست پس منم دیگه این جا کاری ندارم.

سپهر - باشه هر طور خودت صلاح می دونی. بهت تسلیت میگم. مواظب خودت باش. ما رو هم فراموش نکن.
آرمینا - ممنون. دانی توی اتاقشه؟

سپهر - آره توی اتاقشه؟

رفتم سمت اتاق دانی و در زدم. وقتی گفت:

- بله؟

در و باز کردم، اما نرفتم داخل. پشتش به در بود. وقتی دید صدایی نیامد برگشت. از دیدن من جلوی در اتاقش تعجب کرد و سریع اومد سمتم. وقت نبود و زود باید باهاش خداحافظی می کردم. سرمو انداختم پایین و گفتم:
- خب من دارم میرم. به خاطر این که این مدت اجازه دادی این جا باشم و همین طور به خاطر بلیت واقعا ازت ممنونم. ماکان گفت حسابی به زحمت افتادی.

دستمو بردم جلو اونم باهام دست داد و گفت:

- حرفشمن زن. کار خاصی نکردم. به خاطر آرمین هم متاسفم.

احساس کردم می خواد یه چیز دیگه هم بگه، اما من باید هر چه زودتر می رفتم تا از پرواز جا نمونم. واسه همین دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- خب داره دیر میشه. خدانگهدار.

دانی - مواظب خودت باش.

سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تموم مدت تا رسیدن به هواپیما و تا زمانی که شماره پروازم رو اعلام کردن هر دومون ساکت بودیم. تو لحظه آخر وقتی می خواستم از ماکان خداحافظی کنم، با دستاش بازو هامو گرفت و گفت:

- خب مثل این که وقت رفتنه. سعی کن قوی باشی. پدر و مادرت الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دارن، پس به خاطر اونا هم که شده سعی کن قوی باشی و تحمل کنی. همه این روزای سخت می گذره، فقط باید صبر کنی. خب بهتره بری. مواظب خودت باش. به خونوات هم سلام منو برسون. خیلی دلم می خواست همراهت بیام، ولی خودت می دونی از فردا کلاسا شروع میشه و من نمی تونم بیام. ضمن این که بلیت هم نبود.

آرمینا - می دونم چی میگی. همین که این مدت و مخصوصا امروز هوامو داشتی کافیه. به خاطر همه چی ممنونم. خدانگهدار.

ماکان - خدانگهدارت.

چمدون به دست رفتم تا سوار هواپیما شم. توی آخرین لحظه برگشتم و دیدم ماکان هنوز ایستاده. براش دست تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

گوشیم زنگ خورد. خواستم از توی جیبم درش بیارم تا ببینم کیه، اما از اون جایی که عجله داشتم و حالم زیاد خوب نبود به محض این که از جیبم درش آوردم از دستم افتاد زمین و چند تیکه شد. خم شدم تا برش دارم که دیدم علاوه بر چند تیکه شدنش، صفحشم شکسته. دیگه این گوشی برام گوشی بشو نبود. سیم کارتش هم که مال این جا بود و توی ایران به کارم نمیومد، پس رمش رو برداشتم و گوشی رو توی سطل زباله ای که اون نزدیکی بود انداختم و به راهم ادامه دادم.

بالاخره سوار هواپیما شدم. تقریبا یه ربع، بیست دقیقه بعدش هواپیما از زمین بلند شد. با بلند شدن هواپیما غم عالم ریخت به جونم. احساس کردم خیلی تنهام و حالم بده. واسه همین ام پی فورم رو برداشتم و هندزفریشو زدم به گوشم. دلم می خواست یه شعر متناسب حال و هوای اون لحظم گوش بدم. چند تا تراک بردم جلو تا به شعر مورد نظرم رسیدم. چشمامو بستم و همزمان با صدای خواننده شروع کردم به اشک ریختن.

سلام ای غروب غریبانه دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دل های خسته

تو را می سپارم به مینای مهتاب

تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را می سپارم به رویای فردا
 به شب می سپارم تو را تا نسوزد
 به دل می سپارم تو را تا
 اگر چشمه واژه از غم نخشکد
 اگر روزگار این صدا را نگیرد
 خداحافظ ای برگ و بار دل من
 خداحافظ ای سایه سار همیشه
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم
 خداحافظ ای نوبهار همیشه
 (آهنگ سلام آخر، احسان خواجه امیری)

شش سال بعد

معلوم نیست این مهسا باز مخ کی رو کار گرفته که دیر کرده! خوبه می دونه امروز چقدر کار دارم و باید زودتر برم،
 اون وقت انقدر دیر میاد. برای این که کمتر گذر زمان رو حس کنم، یه آهنگ می دارم. صدای خواننده توی ماشین
 می پیچه. سرمو می دارم روی فرمون و همراه با خواننده زمزمه می کنم.

- باز یه بغضی، گلمو گرفته
 باز همون حس درد جدایی
 من امروز کجام و تو امروز کجایی؟
 حال تو بدتر از حال من نیست
 پشت این گریه خالی شدن نیست
 همه درد دنیا، یه شب درد من نیست
 تو از قبله من، گرفتی خدا رو
 کجایی ببینی، یه شب حال ما رو؟
 فقط حال من نیست، که غرق عذاب
 بین حال مردم، مٹ من خرابه
 کجایی؟
 (آهنگ کجایی احسان خواجه امیری)

یهو در ماشین باز میشه. سرمو از روی فرمون بلند می کنم و می بینم بله بالاخره خانوم تشریف آوردن. تا میام حرف
 بزnm سریع میگه:

- وای ببخشید می دونم باز دیر کردم، ولی این دفعه دیگه مقصر من نبودم. همش تقصیر این استاده که ول کن
 نبود. باز که تو داری این آهنگ رو گوش میدی! شش سال گذشته آرمینا، تو چرا با این موضوع کنار نمیای؟ به خدا
 از بس تو اینو گوش دادی من افسردگی گرفتم.

بعد هم دستش رو برد و خاموشش کرد.

- چرا داری منو نگاه می کنی؟ دیر شد راه بیفت. طفلی شهریار الان حتما خیلی دلتنگم شده. برو دیگه.

همین طور که ماشین رو روشن می کنم و راه میفتم میگم:

- روتو برم! دیر اومدی زودم می خوای بری؟ چه خودش رو هم تحویل می گیره! شهریار دلتنگمه! اما در مورد آهنگ باید به اطلاعات برسونم من با اون قضیه کنار اومدم، ولی دیشب ششمین سالگردش بود و باعث شد که همه روزا برام زنده بشه. باورم نمیشه شش سال بدون آرمین گذشته باشه. هنوزم جای خالیش توی خونه مون حس میشه.

مهسا - می دونم عزیزم، ولی با تقدیر نمیشه جنگید. خب قسمت اونم همین بوده. به شرکت که رسیدیم ماشینو گذاشتم توی پارکینگ و رفتم بالا. من رفتم توی اتاق خودم تا به کارای عقب موندم برسم. اونم رفت پیش شهریار جونش تا به قول خودش از دلتنگی درش بیاره. داشتم روی یک از نقشه ها کار می کردم که یکی در اتاقم رو زد. منم همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- بله؟

در باز شد و یه نفر اومد داخل.

- سلام عرض شد خانوم مهندس.

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-! شهرام تویی؟ سلام. چی شده؟ کاری داشتی؟

شهرام - می بینی که خودمم. چقدر دیر اومدی! اتفاقی افتاده بود؟

آرمینا - نه بابا. منتظر زن داداش گرامیت بودم. می شناسیش که! نیم ساعت توی ماشین منتظر خانم بودم تا بالاخره تشریف فرما شدن. خب نگفتی چیک ارم داشتی؟

شهرام - می خواستم ببینم نقشه های دیروز در چه وضعیتی؟ به کجا رسوندیشون؟

آرمینا - کار یکیش تموم شده، بقیه رو هم دارم روشن کار می کنم. تو که می دونی چقدر وقتم پره. امروزم از صبح دانشگاه بودم.

شهرام - بله می دونم. منم که چیزی نگفتم. کدوم رو تموم کردی؟ بده ببینم.

با دست به نقشه ای که روی اون یکی میز بود اشاره کردم و گفتم:

- اون جاست.

شهرام هم نقشه رو باز کرد و مشغول بررسی نقشه شد. منم دوباره برگشتم سر همون نقشه ای که جلوم باز بود. یه

مدت که به سکوت گذشت، شهرام صدام زد.

- آرمینا بیا این جا.

سرمو از روی نقشه بلند کردم و نگاش کردم.

- چی شده؟

شهرام - بیا ببینم این جا رو چرا این شکلی کردی؟

منم رفتم سمت اون یکی میز و به نقشه نگاه کردم. شهرام با انگشتش به نقطه رو نشون داد. من هم شروع کردم به توضیح دادن براش. اونم با دقت به حرفام گوش داد. آخر سر هم نقشمو تایید کرد و رفت تا به بقیه کاراش برسه و منم روی بقیه نقشه ها کار کنم.

عصر بود و من باید دو تا از نقشه ها رو به شهریار نشون می دادم تا نظرش رو ببرسم. نقشه ها رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. به اتاق شهریار که رسیدم در زدم و وارد شدم. فکر می کردم شهریار این موقع روز تنها باشه، اما وقتی وارد اتاقش شدم دیدم مهمون داره. یه آقای پست به در نشسته بود و قیافش مشخص نبود، اما از همین جا هم معلوم بود طرف جوونه. حواسم به مهمون شهریار بود. طوری که فراموش کردم چیزی بگم. تا این که خودش پرسید.

شهریار - کاری داشتی؟

آرمینا - ببخشید نمی دونستم مهمون داری و گرنه مزاحمت نمی شدم.

شهریار - اشکال نداره. ایشون از دوستانن. حالا چی کارم داشتی؟

آرمینا - هیچی این دو تا نقشه رو آوردم که ببینی، ولی مهم نیست میرم بعدا میام.

خواستم برگردم و برم که گفت:

- نه بمون. از نظر من ایرادی نداره. گفتم که ایشون از دوستانم هستن. فکر نمی کنم مشکلی داشته باشن.

- نه از نظر من ایرادی نداره.

به نظرم اومد صدای خیلی آشنا اومد و داشتم به صدای فکر می کردم که شهریار دوباره گفت:

- خب دیدی که از نظر مهندس هم اشکال نداره. ییار بینم اون نقشه ها رو.

رفتم سمت میز شهریار. از کنار مهمون شهریار که رد شدم، زیر لب یه سلامی گفتم و منتظر جوابش نشدم. سریع خودمو به میز شهریار رسوندم و نقشه های تو دستمو گذاشتم روش و مشغول توضیح دادن شدم. سرم رو بلند کردم و به شهریار نگاه کردم و گفتم:

- خوب حالا نظرت چیه؟

شهریار - کارت مثل همیشه حرف نداره خانوم مهندس.

بعد رو به مهمونش ادامه داد:

- مهندس کاشف، این مهندس فهیمی از بهترین های این شرکته.

گفت مهندس کاشف! آره گفت کاشف! سریع بر می گردم سمت مهندس کاشف. می بینم اونم با تعجب زل زده بهم.

انگاری اونم مثل من باورش نمی شد!

نمی دونم چقدر گذشته بود، ولی با صدای شهریار هر دومون متوجه موقعیتمون شدیم. منم سرمو انداختم پایین.

شهریار - بینم شما دو تا همدیگه رو می شناسین؟

مهندس کاشف یا بهتره بگم ماکان از جاش پاشد و ایستاد و گفت:

- آره شهریار جون، درست حدس زدی.

بعد هم اومد سمت من و باهام دست داد.

شهریار با تعجب می پرسه:

- چه جالب! از کی هو می شناسین؟ اصلا جریان آشناییتون چی بوده؟

ماکان - جریانش مفصله، فقط همین قدر بدون که آشنایی ما مال امروز و دیروز نیست. برمی گرده به گذشته ها. شهریار هومی کرد و گفت:

- خب حالا که با هم آشنا در اومدین بهتره بشینین. چرا ایستادین؟

آرمینا - اگه اجازه بدی شهریار جون من برم. آخه به مامان قول دادم امروز زودتر برم خونه، فقط می خواستم این نقشه ها رو بهت نشون بدم.

ماکان - منم دیگه باید برم. انشا... باشه برای یه وقت دیگه.

شهریار - باشه هر طور راحتین.

هر دو با هم از شهریار خداحافظی کردیم و از اتاق خارج شدیم.

توی سکوت قدم بر می داشتیم که بالاخره ماکان سکوت رو شکست.

- خب پس شدی مهندس فهیمی! عالیه، بهت تبریک میگم، ولی خیلی بی معرفتی. رفتی و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکردی.

آرمینا - می دونم ازم دلخوری، ولی قضیه اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

ماکان - خب تو بگو بینم قضیه چی بود؟

آرمینا - گوشیم توی فرودگاه از دستم افتاد زمین و شکست. چون سیم کارتش هم مال اون جا بود دیگه توی ایران به دردم نمی خورد. واسه همین توی همون فرودگاه انداختمش توی سطل آشغال. اون روزا حالم خوب نبود، ولی بعدش یادم اومد که شمارتو توی گوشیم داشتم و هر چی فکر کردم یادم نیومد شمارت چی بود. واسه همین نمی تونستم باهات تماس بگیرم.

ماکان - قبول گوشت شکست و تو هم شمارمو از حفظ نبودی، ولی بابات که شمارمو داشت، می تونستی از بابات شمارمو بگیری. البته نمی دونم چرا یه مدت بعد هر چی به بابات هم زنگ زدم، اونم جوابم رو نداد.

آرمینا - آره بابا شمارتو داشت، اما یه روز که از بیمارستان میاد بیرون، کیفش رو می زنن. گوشیش هم توی کیفش بود. بابا هم سیم کارتش رو می سوزونه و از اون جایی که چند وقت بود مزاحم داشت، خطش رو عوض می کنه. ماکان - پس که این طور. منو بگو که با خودم می گفتم تو چقدر بی معرفتی! خب از خودت بگو. چی کار می کنی خانوم مهندس؟

آرمینا - هیچی درس می خونم. دانشجوی ارشد معماریم. وقتی که کلاس ندارم هم میام این جا و خودمو با نقشه ها سرگرم می کنم. تو توی این مدت چی کار کردی؟ کی برگشتی ایران؟

ماکان - منم درس رو ادامه دادم. یه مدت هم با دانی توی شرکتش کار کردم. شش ماه پیش هم برگشتم ایران. الانم این جا یه شرکت مهندسی دارم و مشغولم.

آرمینا - وای چه عالی! بهت تبریک میگم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهرام جلومون ظاهر شد. اولش یه نگاه به من و ماکان انداخت بعد هم گفت:

- ا تو این جایی؟ من تموم شرکت رو گشتم.

بعد ادامه داد:

- بینم معرفی نمی کنی؟

آرمینا - رفتم پیش شهریار نقشه ها رو نشونش بدم.

بعد هم به ماکان اشاره کردم و ادامه دادم:

- ایشون مهندس ماکان کاشف هستن از دوستان و آشناهای قدیمی.

بعد هم به شهرام اشاره کردم و رو به ماکان گفتم:

- ایشون هم مهندس شهرام راد هستن داداش شهریار.

زمانی که ماکان و شهرام داشتن با هم دست می دادن شهرام پرسید:

- می بخشین مهندس، شما شهریار رو می شناسین؟

ماکان - بله. من و شهریار جون حدودا یه ماه پیش توی یه جلسه همدیگه رو دیدیم و این شد شروع آشنایی و دوستیمون.

شهرام - عجیبه! شهریار چیزی در این مورد بهم نگفته بود، ولی در هر صورت از آشنایی باهاتون خوشحال شدم مهندس کاشف.

ماکان - منم همین طور.

شهرام رو به من ادامه داد:

- داری میری خونه؟

آرمینا - آره به مامان قول دادم امروز زودتر برم خونه.

شهرام - باشه خسته نباشی.

بعد هم با من و ماکان خداحافظی کرد و رفت سمت اتاق شهریار. ما هم به راهمون ادامه دادیم. بعد از برداشتن کیفم از توی اتاقم، به سمت پارکینگ حرکت کردیم.

به پارکینگ که رسیدیم ماکان پرسید:

- ماشین داری یا برسونمت؟

آرمینا - ممنون ماشین دارم. خیلی خوشحال شدم دیدمت. نمایای بریم خونه ما؟

ماکان - منم همین طور. نه باید برم شرکت کلی کار دارم. به مامان و بابات سلام برسون.

آرمینا - حتما. اونا هم اگه بفهمن برگشتی ایران حتما خوشحال میشن. راستی مامان و بابات هم برگشتن؟

ماکان - آره، ولی اونا به خاطر این که فامیلامون همه اصفهانی، رفتن اون جا.

آرمینا - خب البته حق بده بعد از این همه سال بخوان پیش اقوامشون باشن.

ماکان - منم که مشکلی ندارم.

آرمینا - خوبه. خب اگه کاری نداری من برم.

ماکان - باشه. فقط ... فقط یه چیزی.

آرمینا - چی؟ بگو.

ماکان - یه خواهشی ازت داشتم. میشه ... میشه لطف کنی نشونی قبر آرمین رو بهم بدی؟

آرمینا - خب بگو کی وقت داری خودم باهات میام؟

ماکان - اگه اشکال نداره می خوام تنها برم. کلی حرف دارم که باید باهاش بزنم. تنهایی راحت ترم.

آرمینا - باشه هر جور راحتی. یه لحظه صبر کن.

از توی کیفم کارت ویزیت شرکت رو در آوردم و پشتش نشونی رو براش نوشتم. کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:

- بفرما اینم از نشونی که خواسته بودی.

ماکان - میشه خواهش کنم شماره خودت رو هم برام یادداشت کنی؟ ممکنه یه وقت لازم شه.

آرمینا - بله، چرا نشه؟

شمارمو براش نوشتم و کارت رو گرفتم سمتش. اونم کارت رو ازم گرفت و بعد از خداحافظی هر کدوم رفتیم سوار ماشینمون شدیم و حرکت کردیم.

توی راه همش به ماکان فکر می کردم. باورم نمی شد بعد از شش سال دیده باشمش. توی این شش سال زیاد تغییر نکرده بود. البته چهرش به نظر پخته تر شده بود، اما غیر از اون دیگه فرقی نکرده بود. هنوزم نگاش مثل قبل جدی و مهربون بود. فرصت نشد در مورد سپهر ازش بپرسم. دلم برای سپهر و شیطنتاش تنگ شده بود. کاش بازم بینمش. اگه دوباره دیدمش حتما ازش در مورد سپهر می پرسم. تا رسیدن به خونه ذهنم درگیر امروز و اتفاقاش بود. وارد خونه که شدم، مامان و بابا توی هال نشسته بودن و داشتن چایی می خوردن.

آرمینا - سلام بر والدین گرامی. من اومدم.

بابا - خوش اومدی بابایی. خسته نباشی.

مامان - سلام عزیزم. خسته نباشی. فکر کنم قرار بود امروز زودتر بیای. نه؟

آرمینا - مرسی بابایی، مرسی مامانی. بله قرار بود. منم زودتر اومدم دیگه، ولی بذار برم لباسم رو عوض کنم میام براتون تعریف کنم امروز چی شد و چرا نشد زودتر از این پیام خونه.

بابا - باشه دخترم. فقط زودتر بیا.

آرمینا - چشم.

لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین و نشستم کنار بابا و مشغول خوردن چاییم شدم.

مامان - خب ما منتظریم. تعریف کن ببینم امروز چه اتفاقی افتاد؟

آرمینا - وای باورتون نمیشه اگه بگم امروز کی رو دیدم!

بابا - کی رو دیدی؟

آرمینا - ماکان.

مامان - ماکان؟ کجا دیدیش؟

آرمینا - آره ماکان. اومده بود شرکت.

بعد هم واسشون تموم صحبتایی که بینمون گذشته بود رو تعریف کردم. همون طوری که حدس می زدم اونا هم از این که ماکان برگشته بود ایران خوشحال شدن. مامان گفت باید شمارشو می گرفتی یه شب شام دعوتش می کردیم میومد خونه. حق با مامان بود. چرا به فکر خودم نرسید شمارشو بگیرم؟ از بس حواس پرتم من. عیب نداره فردا از شهریار شمارشو می گیرم. اون حتما شماره ماکان رو داره. آره باید همین کار رو بکنم.

ساعت یازده بود که رفتم توی اتاقم تا بخوابم. تازه مسواک زدنم تموم شده بود و می خواستم دراز بکشم که صدای گوشیم بلند شد. رفتم از روی میز آرایش برش داشتم تا ببینم کیه این وقت شب، که دیدم مهاساست. دکمه اتصال تماس رو زدم و گفتم:

- سلام.

مهسا - سلام و درد. معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ می دونی چند دفعه زنگ زدم؟ گفتم حتما تصادف کردی و مردی که جواب نمیدی!

آرمینا - وای چه خبرته؟! یه کم نفس بگیر بذار منم حرف بزنم. پایین پیش مامان و بابا بودم، گوشیم بالا توی اتاق بود متوجه نشدم. خب حالا چی کار داشتی انقدر زنگ می زدی؟

مهسا - این آقا خوش تیپه که توی شرکت همراهت بود کی بود؟

آرمینا - آهان. پس بگو چرا انقدر زنگ می زدی! پس داشتی از فضولی می مردی، می خواستی بدونی طرف کی بوده! آخی.

مهسا - خب حالا بگو ببینم کی بود؟

آرمینا - ماکان.

مهسا - ماکان؟! همون که دوست آرمین بود و کانادا درس می خوند؟

آرمینا - آفرین. همون بود.

مهسا - مگه اومده ایران؟ اصلا مگه می دونه تو کجا کار می کنی که اومده شرکت؟

آرمینا - آره میگه شش ماهی هست برگشته. اگه برنمی گشت که تو نمی دیدش. به خاطر من که نیومده بود. چون دوست شهریاره اومده بود بهش سر بزنه.

مهسا - دوست شهریاره؟! ولی یادم نمیداد شهریار چیزی در موردش بهم گفته باشه!

آرمینا - نمی دونم چرا شهریار به تو و شهرام در این مورد چیزی نگفته، ولی ماکان می گفت تقریباً یه ماهی از آشنایی و دوستیش با شهریار می گذره. امروز که نقشه ها رو برای شهریار بردم، نشسته بود توی اتاق شهریار.

مهسا - ای شهریار مودی! حالا میره دوست جدید پیدا می کنه بهم هیچی نمیگه! بذار دارم براش! ولی خودمونیم خیلی خوش تیپ بود. موقعی که داشتی می رفتی توی اتاقت دیدمش. بیخود نیست این طفلی شهرام احساس خطر کرده بود و می خواست از من آمارشو بگیره!

آرمینا - شهرام؟! به اون چه ربطی داره؟

مهسا - بچم عاشقه. نسبت به تموم کسایی که باهاشون برخورد داری حساسه. نمی خواد از دستت بده. می ترسه هر کی میاد سمتت قاپت رو بدزده و سرش بی کلاه بمونه!

آرمینا - بی جا کرده. اصلاً به اون چه ربطی داره؟! خوشم نمیداد توی کارام فضولی می کنه.

مهسا - اوهو، مثل این که داری در مورد برادر شوهر من حرف می زنی! مواظب حرف زدنت باش.

البته همه اینا رو داشت با یه لحن خنده دار می گفت.

یه کم دیگه با مهسا صحبت کردیم تا بالاخره خانم رضایت داد تلفن رو قطع کرد.

دو روز از ملاقات با ماکان می گذره. توی این مدت اونقدر کار رو سرم ریخته که فرصت نکردم شمارشو از شهریار بگیرم.

یکی از نقشه ها هر کاری می کردم درست در نمیومد. بد جور اعصابم رو به هم ریخته بود. داشتم دوباره بررسیش می کردم تا بفهمم اشکال کارم کجاست که گوشیم زنگ خورد. بی حوصله یه نگاه به صفحهش کردم و دیدم شمارش ناشناسه. بی خیالش شدم و دوباره مشغول کارم شدم. چند لحظه بعد دوباره همون شماره بهم زنگ زد. دیگه داشت کلافم می کرد. صدای زنگش روی مخم بود. تصمیم گرفتم جواب بدم شاید دیگه بی خیال بشه.

کلافه گفتم:

- بفرماید.

- سلام. خوبی؟

آرمینا - شما؟

- ماکانم. نشناختیم خانوم مهندس؟

آرمینا - ای وای ماکان تویی؟ ببخش شماریت نا آشنا بود.

ماکان - حق با توه. من باید شمارمو بهت می دادم، ولی عیب نداره. حالا این شماره رو سیو کن تا توی گوشت داشت

باشیش. صدات خسته و کلافه به نظر می رسه. داری چی کار می کنی؟

آرمینا - هیچی دارم روی یه نقشه کار می کنم. هر کاری می کنم درست در نمیاد. اعصابم رو ریخته به هم.

ماکان - به نظرم بهتره فعلا بی خیالش شی و بری استراحت کنی. وقتی اعصابت آروم شد، دوباره برو سراغش. اون

وقت حتما می تونی بفهمی مشکل کار کجاست.

آرمینا - نمی دونم شاید حق با تو باشه. بینم چی میشه. خب نگفتی چی شد امروز یاد من افتادی؟

ماکان - من که همیشه به یاد شمام، این شمایی که تحویل نمی گیری خانوم مهندس. خوب شد گفتی، داشت یادم می

رفت واسه چی اصلا زنگ زدم. زنگ زدم واسه ناهار دعوتت کنم رستوران. خب میشه لطف کنی و یه وقت واسه منم

بذاری؟

آرمینا - نخیر نمیشه، چون مامان و بابا می خواستن بگن یه شب شام بیای پیشمون، ولی از اون جایی که من شمارتو

نداشتم و فرصت نکردم از شهریار هم شمارتو بگیرم، نشد. حالا هم اول شما میای بعد در مورد پیشنهاد تو فکر می

کنم.

ماکان - باشه حرفی نیست. از قول من از مامان و بابا تشکر کن و بگو فردا شب می رسم خدمتتون، اما امروز رو تو

باهام میای.

آرمینا - ولی امروز کار دارم، این نقشه هم هست.

ماکان - بذارش برای بعد. دو ساعت دیگه خوبه پیام دنبالت؟

آرمینا - آدرس بده خودم میام.

ماکان - باشه پس یادداشت کن.

بعد از نوشتن آدرس، ازش خداحافظی کردم و مشغول کار شدم.

جلوی رستوران پارک کردم و رفتم به سمت رستوران. داخل که شدم یه نگاه به اطراف کردم و با دیدن ماکان که

گوشه دنجی نشسته بود و سرش پایین بود رفتم به سمتش.

آرمینا - سلام جناب مهندس کاشف.

سرش رو گرفت بالا و لبخند زد و گفت:

- سلام. خوش اومدی.

نشستم روی صندلی رو به روی ماکان و گفتم:

- خوبی؟ چرا تو خودتی؟

ماکان - خوبم مرسی. چیز مهمی نیست. یه کم فکرم مشغوله.

با اومدن گارسون، دو تایمون غذا سفارش دادیم. بعد از رفتن گارسون پرسیدم:

- خب نگفتی سپهر چی کار می کرد؟

ماکان یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- فقط سپهر؟!

آرمینا - لوس نشو. بگو چی کار می کرد؟ دلم براش خیلی تنگ شده.

ماکان - خوش به حال سپهر. هیچی اونم درسش رو ادامه داد. بعد هم توی شرکت دانی مشغول شد. الان هم داره

همون جا کار می کنه. البته اون یه کم از من و دانی جلوتره، آخه ازدواج کرده!

آرمینا - وای جدی میگی؟! چقدر خوشحال شدم براش. حالا با کی ازدواج کرد؟

ماکان - اگه بگم با کی باورت نمیشه! با ساینه. تا چند وقت دیگه هم قراره بابا بشه.

آرمینا - چی؟! با ساینه؟! عجب ناقلاییه! ای جونم میشه بابا سپهر! اصلا بهش نمیاد.

ماکان - آره منم همینو بهش گفتم. خب نمی خوای بدونی دانی چی کار می کنه؟

آرمینا - خب از اون جایی که خودش گفتی که با سپهر توی شرکت دانی کار می کردین، میشه فهمید دانی یه شرکت

زده و رئیس اون شرکته. این که دیگه پرسیدن نداره.

ماکان - خب همش که این نیست. اون الان دکترای معماری داره و یه شرکت بزرگ و معروف توی کانادا.

با آوردن غذامون، دیگه فرصت نشد در این مورد حرفی بزنیم و مشغول خوردن شدیم.

داشتمم غذامو می خوردم که ماکان گفت:

- دانی قراره بیاد ایران.

قاشق غذا رو که می بردم سمت دهنم همون جا نگه داشتم و پرسیدم:

- دانی؟! می خواد بیاد ایران؟! واسه چی؟

ماکان - آره داره میاد این جا تا توی یه مناقصه شرکت کنه. نمی دونم چیزی در مورد طرح پردیس شنیدی یا نه، یه

طرح عظیم توی شماله. این طرح رو به مناقصه گذاشتن. دانی داره میاد تا توی همین مناقصه شرکت کنه و یه سر هم

به املاک پدرش توی ایران بزنه. البته من و شهریار هم قراره با هم توی این مناقصه شرکت کنیم.

آرمینا - یه چیزایی در مورد این طرحه شنیده بودم، ولی فکر نمی کردم دانی بخواد این جا سرمایه گذاری کنه! خب

حالا کی قراره بیاد؟

ماکان - هفته آینده، دوشنبه یا سه شنبه تهرانه.

آرمینا - در مورد منم می دونه؟ منظورم اینه که بهش گفتی من رو دیدی؟

ماکان - نه چیزی در این مورد نگفتم. گذاشتم وقتی اومد خودش بفهمه.

آرمینا - خوبه.

دیگه حرفی نزدیم و غذامونو خوردیم. اومدن دانی دهنم رو حسابی به خودش مشغول کرده بود. بعد از ناهار آدرس

جدید خونه مون رو به ماکان دادم و بهش گفتم فردا شب منتظرشیم. بعد هم ازش تشکر کردم و راه افتادم سمت

شرکت.

از شرکت که برگشتم، رفتم حموم و یه دوش گرفتم و الان دارم جلوی آینه موهامو سشوار می زنم. امشب قراره

ماکان بیاد این جا. از شانسم خوردم به ترافیک و دیرتر رسیدم خونه و الان باید عجله کنم تا نیومده حاضر شم. از

خشک کردن موهام دست برمی دارم و لباس می پوشم. یه لباس آبی که فقط آستین دار، با یه جین آبی و موهامو که حالا تا گودی کمرم می رسه باز می می دارم. یه کمم آرایش می کنم. کارم که تموم شد و مطمئن شدم همه چی مرتبه، رفتم پایین. روی پله آخر بودم که زنگ در رو زدن. این باید ماکان باشه. چون نزدیک آیفون بودم بلند گفتم: - من باز می کنم.

با دیدن ماکان از توی آیفون در رو براش باز کردم و خودمم رفتم سمت در هال. در هال رو که باز کردم، دیدم ماکان وارد خونه شد و در حیاط رو بست. منم رفتم سمتش. الان توی فاصله ای بودم که می تونستم ببینمش. یه شلوار جین و یه لباس سفید پوشیده بود. موهاشو زده بود بالا. حسابی خوش تیپ کرده بود و یه سبد گل هم توی دستش بود. دیگه کاملاً بهش رسیده بودم.

آرمینا - سلام.

و دستم رو بردم جلو و باهاش دست دادم.

ماکان هم همین طور که بهم خیره شده بود باهام دست داد و گفت:

- سلام. خوبی؟

آرمینا - مرسی من خوبم. تو خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

ماکان - مرسی. دیر که نکردم؟

آرمینا - نه خیلی هم به موقع اومدی.

ماکان گل رو گرفت سمتم و گفت:

- تقدیم به خانوم مهندس.

آرمینا - وای مرسی خیلی قشنگه. چرا زحمت کشیدی؟

ماکان - زحمتی نبود، اونم واسه کسی که خودش گله.

آرمینا - مرسی. خب بریم تو که بابا و مامان منتظر تن.

با هم راه افتادیم سمت خونه، ولی احساس می کردم که نگاهی سمت منه و این نگاه خیره و عجیبش کلافم می کرد،

ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و رفتارم عادی باشه.

به در ورودی هال رسیده بودیم که ماکان آروم گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

زیر لب تشکر کردم و بعد هم دعوتش کردم داخل. با هم وارد هال که شدیم، بابا و مامان اومدن و با ماکان سلام و

احوال پرسید و بهش خوش آمد گفتن و راهنماییش کردن داخل. منم رفتم گل رو گذاشتم روی میز. بعد هم

برگشتم پیش بقیه و نشستم پیش مامان.

مامان و بابا شروع کردن به صحبت با ماکان و ازش در مورد کارش و پدر و مادرش پرسیدن. ماکان هم داشت

بهشون توضیح می داد و من تنها کسی بودم که ساکت بودم و حرفی نمی زدم.

حوری خانم - بفرمایید سر میز، شام آماده ست.

همه بلند شدیم رفتیم سر میز. من درست رو به روی ماکان نشستم. در حین شام خوردن یه بار سرمو که گرفتم بالا،

با ماکان چشم تو چشم شدم. زل زده بودیم تو چشمای هم. احساس می کردم نگاهی با همیشه فرق داره. یه جور

خاصی بود که تا حالا ندیده بودمش. آخر سر هم نتونستم طاقت بیارم و سرمو انداختم پایین.

ساعت یازده شب بود که ماکان قصد رفتن کرد. با بابا و مامان همون جا خداحافظی کرد، اما من واسه بدرقش همراهش رفتم بیرون. توی حیاط بودیم که پرسید:

- نگفتی چطوری از شرکت شهریار سر در آوردی؟

آرمینا - شهریار شوهر مهسا، بهترین و صمیمی ترین دوستمه. وقتی شهریار و مهسا با هم ازدواج کردن، شهریار تازه دو ماه بود که شرکتش رو تاسیس کرده بود و دنبال مهندس معمار می گشت. واسه همین ازمون خواست توی کارا کمکش کنیم. ما هم قبول کردیم و این طوری شد که اون جا مشغول به کار شدم.

ماکان - هوم. چه عجب ما بالاخره امشب صدای شما رو شنیدیم! ببینم از این که من امشب اومدم ناراحتی؟

دیگه رسیده بودیم به در حیاط که فوری گفتم:

- نه، معلومه که نه. چرا همچین فکری می کنی؟

ماکان - آخه دیدم ساکتی و حرفی نمی زنی. وقتی هم که نکات می کنم سرت رو می ندازی پایین. گفتم شاید حضور من ناراحتت کرده.

آرمینا - نه باور کن این جواری نیست. من از این که امشب اومدی این جا خیلی هم خوشحالم.

ماکان - امیدوارم همین طوری که میگی باشه. خب دیگه من برم که دیر وقته. تو هم تا سرما نخوردی برو تو. درسته که این لباسه خیلی بهت میاد، اما ممکنه سرما بخوری.

همه این حرفا رو در حالی می زد که زل زده بود توی چشمم. انگاری می خواست تاثیر حرفاش رو توی صورتم ببینه. نمی دونم تو عمق چشمای قهوه ایش چی دیدم که سرمو انداختم پایین. مطمئنم گونه هام الان رنگ گرفته. یه چند لحظه که برای من قد یه قرن طول کشید بینمون سکوت حاکم شد، ولی ماکان خودش سکوت رو شکست و گفت:

- خدانگهدار. خوابای خوش ببینی.

سرمو گرفتم بالا دیدم رفت سمت ماشینش. به ماشین که رسید سرش رو برگردوند سمت من و یه لبخند بهم زد و سوار ماشینش شد و رفت. منم در رو بستم و برگشتم توی خونه. مامان و بابا داشتن در مورد ماکان حرف می زدن و ازش تعریف می کردن. چون فردا صبح زود کلاس داشتم، باید زودتر می خوابیدم. واسه همین بهشون شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم و تا موقعی که روی تختم دراز کشیدم، همش به حرفای امشب ماکان فکر می کردم و هر چه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. تا این که بالاخره خوابم برد.

قرار بود شرکت ما و شرکت ماکان با همدیگه روی طرح های پروژه پردیس واسه شرکت توی مناقصه همکاری کنیم. امروزم قرار بود من یه سری نقشه رو ببرم شرکت ماکان و بهش نشون بدم، اما یکی از نقشه ها تا تموم شه کلی وقتم رو گرفت.

بالاخره کار اون نقشه هم تموم شد. یه نگاه به ساعت می کنم. وای خدایا چقدر طول کشید! دیر شد، الان حتما ماکان منتظره. کیفم رو برمی دارم و نقشه ها رو می زنم زیر بغلم و از اتاق خارج می شم. فقط امیدوارم ترافیک نباشه تا بتونم زود خودمو برسونم. آخه ماکان امروز یه قرار کاری مهم داشت و اگه عجله نکنم میره به جلسه و کار نقشه ها می مونه واسه عصر و کل برنامه زمانیمون به هم می خوره.

ماشین رو روشن می کنم و راه میفتم. با سرعت خیلی زیاد رانندگی می کنم. تموم حواسم به ساعته و این که بتونم زودتر خودمو برسونم شرکت. اونقدر ذهنم درگیره که دو چراغ قرمز رو رد می کنم تا این که می رسم به یه

ترافیک عظیم و مجبور میشم ترمز کنم. عصبی می زنم روی فرمون. ای بخشکی شانس. با این ترافیک طولانی و سنگین عمرا بتونم قبل از رفتن ماکان خودمو به شرکت برسونم. یه چشمم به ساعته که عقربه هاش تند تند دارن حرکت می کنن، یه چشمم هم به ماشین رو به روییمه تا ببینم کی بالاخره حرکت می کنه.

بعد از چهل و پنج دقیقه بالاخره تونستم حرکت کنم و حدودا بیست دقیقه بعدش رسیدم دم در شرکت ماکان. محکم زدم روی ترمز و ماشین با صدای جیغ ماندی ایستاد. سریع کمربندم رو باز کردم و کیفم و نقشه ها رو برداشتم و دویدم سمت شرکت.

از اون جایی که امروز کلا رو دور بدشانسی بودم، تا رسیدم آسانسور درش بسته شد و رفت بالا. اون یکی آسانسورم که بالا بود و هر چی دکمشو می زدم نمیومد. بی خیال آسانسور شدم و از پله ها رفتم بالا. تو دلم دعا می کردم ماکان هنوز نرفته باشه و بتونم نقشه ها رو بهش بدم.

چهار طبقه رفتم بالا. نفسم داشت بند میومد از بس اون همه پله رو دویده بودم. چند لحظه ایستادم تا نفسم جا بیاد و دوباره شروع کردم به دویدن.

سرم پایین بود و داشتم می دویدم که خوردم به یه جسم سخت و تموم نقشه ها از دستم افتاد و پخش زمین شد. شدت ضربه اونقدر زیاد بود که من فقط تونستم چشمامو ببندم و یه جیغ بزنم. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. فقط متوجه شدمیه نفر که دستمو گرفت و کشید سمت خودش. آروم آروم چشمامو باز کردم. ای وای حالا چطوری روم شه توی چشماش نگاه کنم و ازش معذرت بخوام؟! همون طوری که سرم پایین بود و سعی می کردم ازش فاصله بگیرم، آهسته گفتم:

- من ... من واقعا نمی دونم چطوری باید ازتون معذرت بخوام. چون دیرم شده بود و عجله داشتم اصلا حواسم نبود. واسه همین ندیدمتون و خوردم بهتون. مرسی که نداشتین بخورم زمین، ولی الان دیگه مشکلی نیست. میشه بذارین برم؟

نمی دونم اون آقاهاه صدامو شنید یا نه، چون نه جوابمو داد، دستم هنوز تو دستاش بود. وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده، سرمو گرفتم بالا.

بلند کردن سرم همان و دیدن چهره اون آقا همانا! اصلا باورم نمی شد! نکنه داشتم خواب می دیدم؟ ولی نه این چشمای آبی نمی تونه خواب و خیال باشه، ولی چطور ممکنه؟! ماکان گفت قراره بیاد ایران. سعی کردم بفهمم امروز چند شنبه ست. ای وای امروز که سه شنبه ست! ماکان گفته بود دوشنبه یا سه شنبه می رسه تهران، ولی من بی حواس فراموشش کرده بودم.

توی سکوت زل زده بودیم تو چشمای هم و فارغ از زمان و مکان داشتیم به همدیگه نگاه می کردیم. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای تپش قلب هامون بود.

توی آبی چشماش غرق شده بودم و فراموش کرده بودم که تو چه موقعیتی هستم و چقدر بهش نزدیکم.

-! مهندس فهیمی شما این جاییین؟

همین حرفش کافی بود تا به خودم پیام و متوجه موقعیتم بشم و فوری دستمو از تو دستش در بیارم. دانی هم انگار حالش بهتر از من نبود، دستی توی موهاش کشید و یه کم ازم فاصله گرفت.

اون خانوم داشت میومد سمتمون. سعی کردم به خودم مسلط شم. حالا که نزدیک تر شده بود، می تونستم قیافه شو ببینم. این که خانوم صولتی منشی ماکانه! فاصله باقی مونده رو طی کردم و خودم رو بهش رسوندم.

آرمینا - سلام خانوم صولتی. حالتون چطوره؟ خوبین؟

خانوم صولتی - سلام خانوم مهندس. مرسی خوبم. شما خوبین؟

با دستش به نقشه ها که هر کدومشون یه سمتی افتاد بود اشاره کرد و گفت:

- اینا چرا این طوری شدن؟

از اون جایی که چشمای تیز بین خانوم صولتی تونسته بود منو از اون ته راهرو ببینه، پس تصمیم گرفتم حقیقت رو بگم.

- چیز مهمی نیست. داشتم میومدم بالا، چون عجله داشتم و ایشون رو ندیدم خوردم بهشون و نقشه ها از دستم افتادن و این شکلی شدن.

با حرف من خانوم صولتی برگشت سمت دانی و گفت:

- دکتر شمایین؟ ببخشین تو رو خدا پشتتون بهم بود نشناختمتون.

بعد هم رو به من ادامه داد:

- مهندس فهیمی ایشون دکتر ارجمند از دوستای مهندس کاشف هستن.

بعد هم دوباره برگشت و رو به دانی ادامه داد:

- دکتر ارجمند، ایشون هم مهندس فهیمی هستن از آشناها و همکار جناب کاشف.

اگه آشنایی می دادم باید واسه خانوم صولتی تعریف می کردم که چطوری و کجا و چه شکلی با دانی آشنا شدم. برای همین ترجیح دادم باهاش مثل غریبه ای که تازه دیدمش برخورد کنم. دستمو بردم جلو و همین طور که باهاش دست می دادم گفتم:

- خوشبختم از آشناییتون. همین طور متاسفم که این اتفاق افتاد.

دانی - منم همین طور. مهم نیست یه اتفاق بود دیگه.

خانوم صولتی - در ضمن جناب دکتر ارجمند همین امروز از کانادا اومدن.

آرمینا - به ایران خوش اومدین. امیدوارم از اقامتتون این جا لذت ببرین.

دانی - مرسی حتما همین طوره.

نمی دونم چرا احساس کردم از گفتن این حرف یه منظوری داشت. آخه یه جور خاصی نگام می کرد!

خانوم صولتی - دکتر ارجمند، مهندس کاشف به راننده شرکت اطلاع دادن که شما رو برسونه. الان هم فکر کنم پایین منتظر شماست. تشریف ببرید پایین. حتما خیلی خسته هستین و نیاز به استراحت دارین.

دانی - باشه میرم، ولی فکر کنم بهتره اول کمک خانم مهندس اینا رو جمع کنیم.

چی؟ یعنی درست شنیدم؟! دانی مغرور با اون کت و شلوار مارک دارش می خواد خم شه و از روی زمین نقشه جمع کنه؟! من که باورم نمیشه!

آرمینا - مرسی. خودم جمعشون می کنم شما بفرمایید.

خانوم صولتی - بله دکتر ارجمند، حق با خانوم مهندس. شما بفرمایید من به ایشون کمک می کنم.

دانی - باشه هر طور راحتین. پس با اجازه. روز خوش.

اینو گفت و رفت سمت آسانسور. با کمک خانوم صولتی مشغول برداشتن نقشه ها و جمع آوریشون شدیم. وقتی کار نقشه ها تموم شد، از خانوم صولتی تشکر کردم و با هم رفتیم سمت شرکت ماکان که ته راهرو بود.

آرمینا - راستی خانوم صولتی شما توی راهرو چی کار داشتین؟ می خواستین برین جایی؟

خانوم صولتی - نه، من داشتم بیرون رو می دیدم که یهو چشمم خورد به شما که با عجله از ماشینتون پیاده شدین و دویدین سمت شرکت. اون طوری که شما می دویدین، گفتم خیلی زود می رسین این جا، ولی هر چی منتظر شدم خبری نشد. نگرانتون شدم گفتم پیام ببینم چی شدین.

وای عجب چشمای تیز بینی داره این خانوم صولتی! از این بالا تونسته منو ببینه! بهش می خوره سی و پنج سالی سن داشته باشه، ولی زن خویبه. تنها مشکلش اینه که یه کم فضول و پر چونه ست.

با هم رفتیم داخل شرکت. خانوم صولتی رفت پشت میزش و گفت:

- بفرمایید داخل مهندس منتظرتونن.

در اتاق ماکان رو زدم و وارد اتاق شدم. سرش پایین بود و داشت روی ورقی که زیر دستش بود چیزی رو یادداشت می کرد.

همون طوری که سرش پایین بود گفت:

- چی شده خانوم صولتی؟ از این مهندس فهیمی خبری نشد؟

آرمینا - سلام عرض شد جناب مهندس کاشف.

سرش رو از روی ورقه بلند کرد و با چشمایی که ازش خستگی می بارید نگام کرد و گفت:

- سلام. معلوم هست کجایی؟ فکر کنم چهل و پنج دقیقه پیش با هم قرار داشتیم. نه؟

آرمینا - بله کاملاً حق با توه. من واقعا متاسفم، اما یکی از نقشه ها کارش بیشتر طول کشید، واسه همین دیر شد. بعد هم که ترافیک و شلوغی خیابونا همه دست به دست هم دادن تا من با چهل و پنج دقیقه تاخیر خدمت برسم.

از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت:

- خب چرا ایستادی؟ ببینم نکنه می خوای تا آخر همون جا بایستی و اون نقشه ها رو توی دستت نگه داری؟

آرمینا - مگه تو واسه آدم حواس می ذاری؟ نداشتی برسم همون دم در شروع کردی به بازجویی و این که چرا دیر کردم و داشتی توییخم می کردی. اونم فقط واسه چهل و پنج دقیقه تاخیر.

ماکان - خیلی خب بیا نقشه ها رو بیار روی این میز ببینم چی کار کردین شماها.

رفتم سمت میز و بعد از گذاشتن نقشه ها اولین نقشه رو که شهرام کشیده بود بازش کردم. ماکان هم خم شده بود روی نقشه و داشت بررسیش می کرد. نمی دونم چش شده بود، چون در تمام مدتی که داشت نقشه ها رو بررسی می کرد، ساکت بود و فقط بعضی وقتا یه سوالی می پرسید و دوباره مشغول کارش می شد.

آخر سر دلم طاقت نیاورد و ازش پرسیدم:

- ماکان حالت خوبه؟

بدون این که سرش رو بلند کنه جواب داد:

- آره خوبم. چطور مگه؟

آرمینا - آخه امروز خیلی کم حرف شدی. یه جورى هستی! مثل همیشه نیستی. اتفاقی افتاده؟

ماکان - نه چیزی نیست. فقط یه کم خستم، همین.

شاید خسته بود، اما به نظرم اومد دلیل رفتارای امروزش به چیز دیگه ست، ولی این طور که معلوم بود دلش نمی خواست در این مورد حرفی بزنه، منم چیز دیگه ای نپرسیدم، چون دلم نمی خواست فکر کنه دارم توی کاراش فضولی می کنم.

یه کم که به سکوت گذشت، همون طوری که داشت نقشه ای رو که مهسا کشیده بود بررسی می کرد گفت:
- دیدیش؟

از این سوال یه دفعه ایش جا خوردم و با تعجب پرسیدم:
- دیدم؟! کی رو دیدم؟

ماکان - دانی رو. یه کم قبل از اومدن تو از این جا رفت. ندیدیش؟

آرمینا - آهان، اونو میگی؟ چرا دیدمش. خانوم صولتی می گفت امروز اومده. چطوری از این جا سر در آورد؟
ماکان - صبح بعد دو روز نشستم ایملام رو چک کنم، دیدم دیروز بهم میل زده که امروز می رسه تهران. خودم ازش خواسته بودم هر وقت خواست بیاد بهم خبر بده تا برم فرودگاه دنبالش، چون واسه اولین دفعه ست که میاد ایران و این جا هم هیچ آشنایی نداره. بعد از فرودگاه هم اصرار داشت ببرمش هتل، اما من قبول نکردم و گفتم باید بیاد خونه من. بالاخره قبول کرد. خواستم برسونمش خونه که خودش گفت دوست داره محل کارم رو ببینه. این طوری شد که از این جا سر در آورد.

آرمینا - آهان، پس واسه همین نرفتی جلست؟ ولی مگه نگفتی خیلی مهمه؟
ماکان - آره جلسش مهم بود، ولی نمی تونستم مهمونم رو که تنها بذارم. واسه همین نقشه ها رو دادم فرشید که بره جای من توی جلسه شرکت کنه. الان هم دانی رو با راننده شرکت فرستادم خونه، چون منتظر تو بودم که تو نقشه ها رو بیاری تا از برنامه زمانیمون عقب نیفتیم. اومدن دانی واسه هر کی بد شد، واسه تو یکی خوب شد، چون باعث شد نرم جلسه و بمونم تا نقشه ها رو بیاری. وگرنه به خاطر تاخیرت کلی از کارامون عقب می موندیم.
لحنش خیلی تلخ بود. حرفا و لحن تلخش حسابی ناراحتم کرد. انتظار یه همچین برخوردی رو ازش نداشتم، واسه همین منم با یه لحن نه چندان خوب جوابش رو دادم.

- بین من نمی دونم تو امروز چته و از چی انقدر ناراحتی، ولی حق نداری ناراحتی و دلخوریت رو سر من خالی کنی!
من همون اول هم گفتم چرا دیر کردم و واسه همین هم ازت عذرخواهی کردم. فکر نمی کنم گناهم اونقدر بزرگ باشه که نشه ببخیش.

ساکت شدم و زل زدم به چهرش. می خواستم عکس العملش رو در مقابل حرفام ببینم. همون طور که سرش پایین بود و داشت نقشه رو می دید چشماشو بست. چند لحظه بعد سرش رو گرفت بالا. هنوز هم چشماش بسته بود. دو تا دستش رو گذاشت روی صورتش و یه کم بعد دستاش رو برداشت و چشماشو باز کرد و نگاش رو دوخت به نگام و آروم گفت:

- حق با توه. امروز حالم اصلا خوب نیست. می دونم برخوردی خیلی بد بود و ازت عذر می خوام.
با اون چهره خسته و غمگین زل زده بود توی چشمام و با یه لحن آروم و غمگین این حرفا رو می زد. مگه می تونستم این شکلی ببینمش و نبخشمش؟ یه لبخند زدم و گفتم:
- فراموشش کن. بهتره بر گردیم سر کارمون، چون من باید نقشه ها رو برگردونم شرکت.

وقتی لبخندمو دید اونم یه لبخند زد و دوباره برگشتیم سرکارمون. ماکان نقشه ها رو بررسی می کرد، منم هر جا نیاز بود واسش توضیح می دادم.

کارم که توی شرکت ماکان تموم شد، برگشتم شرکت خودمون. توی راهرو داشتم می رفتم سمت اتاق شهریار که شهرام رو دیدم. داشت با یکی از مهندسای شرکت صحبت می کرد. اونم متوجه من شد و زودی صحبتش رو تموم کرد و اومد سمتم.

آرمینا - سلام.

شهرام - سلام. معلوم هست تو کجایی؟

آرمینا - بله. رفته بودم شرکت ماکان نقشه ها رو بهش نشون بدم.

ابروهای شهرام به حالت تعجب رفت بالا و پرسید:

- ماکان؟! چه زود شد واست شد ماکان!

این دیگه داشت زیادی نسبت به ماکان واکنش نشون می داد. باید براش یه سری چیزا رو روشن کنم تا دیگه بهم گیر نده!

زل زدم به چشماش و گفتم:

- آره واسم ماکانه، اما الان واسم ماکان نشده، خیلی وقته واسم ماکانه. ماکان دوست دوران بچگی آرمین داداشم بود، بهترین دوستش. میشه گفت با هم بزرگ شدیم و خیلی وقته که می شناسمش و واسم ماکانه، نه مهندس کاشف.

خب حالا مشکل تو چیه؟

شهرام - نگفته بودی ماکان دوست داداش بوده!

آرمینا - مگه قراره من همه چیز زندگیم رو به تو بگم؟! اصلا مگه تو چی کاره ی منی که باید همه چی رو بهت بگم؟ بد جور عصبانی شده بودم. با این که می دونستم که رفتارم مناسب نیست، اما نتونستم ساکت باشم. آخه تو این چند وقت از وقتی ماکان اومده بود این جا و ما رو با هم دیده بود، زیادی حساسیت به خرج می داد و با حرفاش روی اعصابم می رفت.

شهرام - آره حق با توه من هیچ نسبتی باهات ندارم. اگه ناراحت شدی عذر می خوام.

بعد هم از کنارم گذشت و رفت. لحنش نشون می داد شدیدا از برخورد دلخوره، اما نخواست چیزی بگه.

شهرام که رفت، منم رفتم سمت اتاق شهریار. توی راه همش به رفتارم با شهرام فکر می کردم. کاش عصبانیم نکرده بود تا مجبور نمی شدم این طوری برخورد کنم.

چند وقته حسابی سرم شلوغه. از یه طرف کلاس و درس و دانشگاه، از یه طرف دیگه هم شرکت و مناقصه طرح پردیس و نقشه کشی.

قرار بود واسه امروز سه تا نقشه آماده کنم و ببرم شرکت ماکان. دو تاشو دیشب تموم کرده بودم، اما یکیش یه مقدار دیگه کار داشت و امروزم دو ساعت اول صبح رو کلاس داشتم و قرار بود بعد کلاس نقشه ها رو ببرم. به خاطر این که مثل اون دفعه دیر نشه، تصمیم گرفتم بعد از کلاس برم شرکت ماکان و اون دو تا نقشه رو بهش بدم و همون جا نقشه سوم رو تکمیل کنم.

ماکان بعد از دیدن نقشه ها، اون دو تایی که آماده شده بودن رو با یه سری نقشه دیگه برد تا توی جلسه ای امروزش ازشون استفاده کنه. آخه ماکان به نمایندگی از هر دو شرکت توی جلسات شرکت می کرد. از منم خواست همون جا توی اتاقش بمونم و نقشه سومی رو تموم کنم تا وقتی برگشت اونو بررسی کنه. مشغول کارم بودم که از بیرون اتاق صدای صحبت شنیدم. صدای صحبت یه مرد با خانم صولتی میومد. چند لحظه دست از کار کشیدم و گوش دادم. صداش که به نظر آشنا می رسید، اما من هر چی فکر کردم یادم نیومد کجا صداشو شنیدم یا این صدا مال کیه، پس بی خیال اون آقا شدم و دوباره برگشتم سرکارم. اون آقا هم حتما با ماکان کار داشت و وقتی می فهمید نیست، حتما می رفت. یه پنج دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد. فکر کردم مش حیدر آبدارچی شرکته و چایی آورده. همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- ممنون مش حیدر. بی زحمت بذاریدش روی همون میز.
اما نه صدای مش حیدر اومد، نه صدای گذاشتن لیوان چایی. خیلی تعجب کردم. سرمو گرفتم بالا تا ببینم چی شده و مشکل چیه، که چشمم خورد به دانی که جلوی در ایستاده بود و یکی از دستاش رو از زیر کت نوک مدادیش برده بود توی جیب شلوارش و زل زده بود بهم. یه لبخند هم گوشه لبش بود.
وای عجب ضایع بازارای شد! از این که الان، این جا و توی این موقعیت می دیدمش هول شدم، اما واسه این که فکر نکنه کم آوردم دستپاچه گفتم:

- تو ... تو این جا چی کار می کنی؟ اصلا ببینم چرا قبل از ورود در نزدی؟

در رو پشت سرش بست. یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- نمی دونم چی باید صدات کنم. آرمینا، خانم مهندس ...

آرمینا - خانم فهیمی. این طوری باید صدام کنی.

دانی - آهان، همون.

بعد با یه لحن مسخره ادامه داد:

- خانم فهیمی اومدم شرکت دوستم تا ببینمش. منشیش گفت بیرونه، اما الانا دیگه باید برگرده. منم اومدم توی

اتاقش تا منتظرش بمونم. نمی دونستم باید برای ورود به اتاق خالی هم در بزنم!

آرمینا - مگه خانم صولتی بهت نگفت من این جام جناب دکتر ارجمند؟

سعی کردم مثل خودش صداش کنم.

دانی - نه. خانم صولتی داشت می رفت سمت یکی دیگه از اتاقا و کلی عجله داشت، واسه همین هیچی نگفت. قرار بود

مش حیدر چی واست بیاره که گفتی بذارتش روی همون میز؟

دلم می خواست اساسی این بچه پررو رو ادب کنم، واسه همین زل زدم تو چشماش و با یه لحن خبیثانه گفتم:

- مش حیدر آبدارچی این جاست و چایی میاره.

دانی - معلومه توی این شش سال عوض نشدی. هنوزم همون دختر لیج باز، کل شق و زبون دراز و بد اخلاقی.

آرمینا - تو هم عوض نشدی. هنوز همون دانی مغرور و خودخواه و از خود راضی هستی.

دانی - دکتر ارجمند.

آرمینا - چی؟!

دانی - دکتر ارجمند، نه دانی. چطوری میشه تو خانم فهیمی باشی و من دانی؟ هنوز اون لبخند مسخره گوشه لبش بود و داشت حسابی می رفت روی اعصابم. به نظر می رسید اون از بحث کردن با من لذت می بره. یعنی اون لبخند گوشه لبش که همینو می گفت. می گفت وقتی من حرص می خورم اون خوشحال میشه. واسه این که بیشتر از این باعث تفریحش نشم، تصمیم گرفتم برگردم سر کارم و دیگه باهاش همکلام نشم. دانی - ماکان که می گفت توی یه شرکت دیگه کار می کنی! اما می بینم ماکان هم توی این شش ماهی که برگشته تغییر کرده و دروغگو شده!

چی؟! الان داشت ماکان رو متهم به دروغگویی می کرد؟! نتونستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم. همون طور که سرم پایین بود و داشتم روی نقشه کار می کردم گفتم: - هر چند دلیلی نمی بینم بخوام برات توضیح بدم، اما برای این که کنجکاویت برطرف بشه و فکر نکنی ماکان بهت دروغ گفته میگم. من توی یه شرکت دیگه کار می کنم، اما چون شرکت ما و ماکان قراره روی یه پروژه با هم همکاری داشته باشن، من الان این جام. قراره این نقشه رو تموم کنم تا وقتی ماکان برگشت بررسیش کنه. کارم روی این نقشه که تموم شه از این جا میرم.

دانی - هوم، جالبه! خب حالا این پروژه مشترکتون چی هست؟ آرمینا - این دیگه جز اسراره!

دانی - که این طور. باشه ایرادی نداره. بینم ماکان می گفت چند هفته هست که هومو دیدین. آره؟ سرمو از روی نقشه بلند کردم و نگاش کردم: - منظورت از این بازپرسیا چیه؟

دانی - منظور خاصی نداشتم. دیدم تو ساکتی و حوصله منم سر رفته، واسه همین پرسیدم. دوست نداری جواب نده. آرمینا - نه دوست ندارم جواب بدم. حوصله حرف زدن و جواب پس دادن هم ندارم. نیاز دارم سکوت باشه تا تمرکز رو روی نقشه از دست ندم، پس یه لطفی کن و یه جور دیگه خودتو سرگرم کن. این طوری نه حوصله تو سر میره، نه حواس من پرت میشه و می تونم کارم رو زودتر تموم کنم و برم خونه. دانی - بهتر نیست بذاری بینم داری چی می کنی؟ شاید بتونم کمکت کنم. اون وقت دیگه شاید اخلاقت بهتر شه! واسه من هیچ کاری نداره، چون با یه نگاه می تونم بفهمم مشکل کار چیه و چطوری میشه اصلاحش کرد. آرمینا - لازم نکرده، خودم می تونم انجامش بدم. تو اگه می خوای کمک کنی، فقط ساکت باش. دانی - باشه هر طور میلته.

بلند شد. فکر کردم می خواد بره، ولی با خونسردی کامل کتش رو درآورد و گذاشت روی مبل. پیرهن آستین کوتاهی تنش بود. هنوزم مثل قبل خوش پوش بود. داشتم نگاهش می کردم که نگاهم رو غافل گیر کرد و با پرویی تمام گفت:

- مشکلی پیش اومده مهندس؟

سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم. رایید رو لای انگشتام جا به جا کردم و گفتم:

- فکر کردم می خواید تشریف ببرید دکـتر.

پوزخندی زد و پشتشو بهم کرد و به طرف پنجره اتاق رفت. دستاشو تو جیب شلوارش کرد و با لحن موزیانه ای گفت:

- نه مهندس، هستم خدمتتون!

زیر لب فحشی نثار روان ناپاکش کردم و مشغول کارم شدم. اونم دیگه حرفی نزد، فقط هر چند لحظه یه بار صدای راه رفتنش داخل اتاق رو می شنیدم.

صدای در اتاق اومد.

آرمینا - بفرمایید داخل.

مش حیدر بود که با دو تا لیوان چایی اومد داخل اتاق و بعد از سلام و خسته نباشید چایی ها رو گذاشت روی میز و از اتاق رفت بیرون.

دانی روی مبل نشسته بود و مشغول خوردن چاییش بود. منم خیلی خسته شده بودم. از بس سرم پایین بود گردنم درد گرفته بود. تصمیم گرفتم برم چاییمو بخورم تا یه کم خستگیم برطرف شه. لیوان رو برداشتم و نشستم روی یکی از مبل که رو به روی دانی بود. ترجیح دادم رو به روش باشم تا کنارش. سرمو چسبوندم به مبل و چشمامو بستم. همون طور که چشمام بسته بود، لیوان چایی رو به لبام نزدیک کردم و مشغول خوردن شدم.

دانی - چی شد که یهو غیبت زد؟ از دست من عصبانی بودی، با ماکان که رابطه خوب بود و مشکلی نداشتی. چرا از اون دیگه سراغی نگرفتی؟

همون طوری که چشمام بسته بود گفتم:

- چون شمارشو نداشتم. اون روز که داشتم برمی گشتم ایران، توی فرودگاه قبل از این که سوار هواپیما بشم یکی زنگ زد به گوشیم، تا از جیبم درش آوردم از دستم افتاد روی زمین و شکست. منم انداختمش توی آشغالی.

دانی - پس واسه همین بود که اون روز جوابمو ندادی؟

توی ذهنم داشتم جملشو مرور می کردم که تازه متوجه منظورش شدم! چشمامو باز کردم و تکیمو از مبل برداشتم و گفتم:

- منظورت چیه؟ می خوای بگی اون روز تو بودی بهم زنگ زدی؟!

دانی - انقدر تعجب داشت؟ آره من بودم.

آرمینا - خب چی کار داشتی که زنگ زدی؟

دانی - هیچی، حالا دیگه مهم نیست. بهتره چاییتو بخوری برگردی سر کارت.

به ساعتی که میج دستش بسته بود نگاهی انداخت و زیر لب ادامه داد:

- ماکان هم نیومد. خانوم صولتی گفت دیگه باید برگرده. الان نیم ساعته این جام، اما هنوز خبری ازش نشده.

معلوم بود نمی خواد جوابمو بده، واسه همین موضوع دیر کردن ماکان رو پیش کشید. می خواست حرف تو حرف بیاره تا بهم جواب نده. به جهنم اصلا نگو. چاییمو خوردم و برگشتم سر کارم.

یه جایی توی نقشه گیر کرده بودم و هر کاری می کردم نمی تونستم درستش کنم. آخر سر عصبانی شدم و بلند گفتم:

- لعنتی.

دانی - می بینم به مشکل خوردی خانم مهندس!

این چی می گفت؟ داشت مسخرم می کرد؟ خب معلومه دیگه، چون خانم مهندس رو با یه لحن مسخره گفت.

سرمو بلند کردم و گفتم:

- این به خودم مربوطه.

دانی - من موندم این جا رو چه اساسی به افراد مدرک مهندسی میدن؟ اونم وقتی از پس یه نقشه ساده برنمیان! آرمینا - این یه نقشه ساده نیست که نتونم انجامش بدم. تا حالا کلی نقشه کشیدم، ولی هیچ کدومشون به اندازه این منو اذیت نکرده بود. از هر راهی میرم درست در نیامد.

دیدم که از جاش پاشد اومد سمتم و گفت:

- بزار ببینم مشکلتش چیه، چون اگه همین طوری پیش بره تا یه سال دیگه هم نمی تونی تمومش کنی و من امروز باید شاهد گریه کردنت باشم. اصلا خوشم نیامد گریه دخترا رو وقتی کم میارن ببینم.

آرمینا - کور خوندی اگه فکر کردی من واسه یه نقشه بی ارزش جلوی تو گریه می کنم!

دانی - باشه فهمیدم تو خیلی قوی هستی و اشک نمی ریزی. حالا برو کنار بذار ببینم این نقشه مشکلتش چیه. نمی خوام هر چند لحظه یه بار با یه لعنتی که میگی آرامشم رو به هم بزنی و بری روی اعصابم.

آرمینا - من کی هر چند لحظه یه بار گفتم لعنتی؟ در طول این مدت بیشتر از یه بار گفتم لعنتی؟!

دانی - درسته که یه بار گفتم، اما هر چی بیشتر بگذره بیشتر میگی. چقدر یکی به دو می کنی! به جای این همه بحث کردن بیخود برو کنار تا به کارم برسم.

بعد هم پررو پررو اومد کنارم چسبیده بهم مشغول بررسی نقشه شد. بوی ادکلن خوش بوش که توی بینیم پیچید و فاصله کمش باهام، منو یاد اون شبی مهمونی انداخت. انگاری بعد از شش سال تموم اون خاطرات برام دوباره زنده شد. این نزدیک بودن داشت معذبم می کرد، واسه همین رفتم کنار تا به کارش برسه.

خیلی زود مشکل کار رو فهمید و مشغول توضیح دادن واسم شد. معلوم بود توی کارش خیلی وارده. چقدر هم خوب داشت توضیح می داد. راه حلی که گفت خیلی ساده به نظر می رسید. کاش به فکر خودم می رسید تا مجبور نمی

شدم ازش کمک بگیرم. این همین جوریشم کوه غروره، وای به وقتی که کمکت هم بکنه!

به کمک دانی تونستم ایراد نقشه ام رو بفهمم و خیلی زود این یکی نقشه هم تموم شد.

سرمو بلند کردم. دستامو به هم قلاب کردم و به طرف جلو کشیدم. واقعا خسته شده بودم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، اگه کمک دانی نبود نمی تونستم حالا حالاها کارم رو تموم کنم.

دانی - تموم شد؟

آرمینا - آره بالاخره تموم شد.

غرور رو گذاشتم کنار و ازش تشکر کردم. اونم به یه لبخند بسنده کرد و برخلاف انتظارم هیچی نگفت. انتظار داشتم یه چیزی بگه که حرصمو دریاره، اما اون یه لبخند مهربون زد و روشو برگردوند سمت پنجره و مشغول تماشای بیرون شد.

نقشه رو لوله کردم و گذاشتم کنار. وسایلم روهم گذاشتم داخل کیفم. داشتم آماده می شدم که نقشه رو بدم خانوم صولتی و خودم برم خونه که گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاه کردم، ماکان بود که تماس گرفته بود. گوشی رو جواب دادم.

آرمینا - سلام. خسته نباشی. معلوم هست کجایی؟ چقدر جلست طول کشید!

ماکان - سلام. مرسی. توی خیابونم. الان کجایی تو؟

آرمینا - توی اتاقت هستم. چطور مگه؟

ماکان - مگه نقشه هنوز تموم نشده؟

آرمینا - همین ده دقیقه پیش تموم شد. یه مشکلی داشت واسه همین طول کشید.

ماکان - باشه عیب نداره. نقشه رو با خودت ببر خونه تون، میام همون جا ازت می گیرمش.

آرمینا - واسه چی؟ مگه نمایای شرکت؟ خب می دمش خانم صولتی تا مجبور نشی اون همه راه رو تا خونه ی ما واسه یه نقشه بیای.

ماکان - نه امروز دیگه شرکت نمیام. تصادف کردم. یعنی یکی از پشت زده به ماشینم. منتظریم تا پلیس بیاد. احتمالا کارم طول بکشه و نرسم پیام شرکت. تو نقشه رو با خودت ببر، به خانم صولتی هم بگو که هر وقت کارشون تموم شد درارو قفل کنه و بره خونه اش.

با شنیدن کلمه تصادف یهو استرس گرفتم و یه حال بدی بهم دست داد.

- خودت خوبی؟ طوریت که نشده؟

صدام کاملا نشون دهنده نگرانیم بود.

دانی هم اومد کنارم و منتظر شد ببینه چی شده.

ماکان - نه طوریم نشده. من خوبم، فقط سپر عقب ماشین خسارت دیده.

آرمینا - خب باشه میام همون جا که هستی. آدرسش رو برام اس ام اس کن.

ماکان - می خوام بیای این جا واسه چی؟ کاری که بهت گفتم بکن.

آرمینا - باشه، خیالت راحت باشه. همون کاری که گفتم می کنم.

ماکان - خوبه. پس من قطع می کنم تو هم برو به کارت برس.

یهو یاد دانی افتادم واسه همین فوری گفتم:

- نه قطع نکن.

ماکان - چی شده؟

آرمینا - دانی این جاست.

از همون پشت تلفن هم متوجه تعجب ماکان شدم، چون تقریبا با داد گفتم:

- چی؟! دانی اون جا چی کار می کنه؟!

آرمینا - نمی دونم، خیلی وقته منتظرته. میگه با تو کار داره.

ماکان - خیلی خب گوشی رو بده بهش ببینم چی کار داره.

گوشی رو دادم دانی و خودم وسایلم رو برداشتم. دیدم اونا مشغول حرف زدن با هم هستن، منم رفتم بیرون تا

جریان رو به خانم صولتی بگم و بگم ماکان گفته چی کار کنه.

تا از اتاق خارج شدم، چشم خانوم صولتی بهم افتاد و گفت:

- ای وای آرمینا جون (ازش خواسته بودم باهام راحت باشه و به جای مهندس فهمیمی آرمینا صدام کنه). شما این

جایی؟ امروز از بس سرم شلوغ بود یادم نبود شما این جایی. به دکتر ارجمند هم چیزی نگفتم که شما داخلید.

آرمینا - عیب نداره خانوم صولتی. الان یه مسئله مهم تری پیش اومده.

و مشغول تعریف کردن ماجرا شدم و در آخرم خواسته ماکان رو بهش گفتم. داشتم با خانم صولتی حرف می زدم که

دانی از اتاق اومد بیرون و رو به خانوم صولتی گفت:

- میشه واسم یه ماشین بگیرین؟

خانم صولتی - بله. همین الان زنگ می زنم آژانس واستون ماشین بفرسته.

بعد هم رفت سر وقت تلفن و زنگ زد آژانس.

گوشی رو گرفت سمتم. منم همین طور که گوشی رو ازش می گرفتم گفتم:

- چی شد؟

دانی - هیچی آدرس گرفتم برم پیشش. نقشه رو هم بده بهم خودم میدم بهش. تو هم برو خونه و نگران هیچی نباش.

نقشه رو دادم بهش و همراه دانی از خانم صولتی خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. ماشین جلوی در شرکت منتظر دانی بود. ازش خداحافظی کردم. اون سوار شد و رفت، منم رفتم سمت ماشینم تا برم خونه.

شب شده بود. دلم آروم و قرار نداشت. با این که گفته بود چیزیش نشده اما بازم دلم آروم نمی گرفت. تا اون موقع هم چند باری دستم رفته بود سمت گوشیم و شمارشو گرفته بودم، اما قبل از این که بوق بخوره قطعش کرده بودم،

ولی دیگه نمی تونستم صبر کنم. تصمیمم رو گرفتم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به گوشیش. بعد از دو تا بوق

صدای ماکان پیچید توی گوشی.

- سلام.

آرمینا - سلام. خوبی؟

ماکان - ممنون خوبم. تو خوبی؟ اتفاقی افتاده زنگ زدی؟

آرمینا - نه، فقط ... فقط خواستم حالت رو پپرسم. می خواستم مطمئن شم خودت خوبی و واست اتفاقی نیفتاده.

صدای نفس هاشو از پشت گوشی می شنیدم، ولی چیزی نمی گفت.

آرمینا - الو؟ ماکان هنوز پشت خطی؟

ماکان - آره آره. بهت که گفته بودم خوبم. فقط ماشین یه کم خسارت دیده، همین. اگه می دونستم اینقدر نگران

میشی بهت چیزی نمی گفتم. اگه گفتم فقط می خواستم بدونی تا نقشه رو نذاری شرکت، آخه امشب بهش احتیاج دارم.

آرمینا - خوشحالم خودت خوبی. راستی دانی رو دیدی؟

نفسش رو عصبی داد بیرون و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- آره اومد. الانم رفته حموم. حالشم خوبه. تو هم به جای این که نگران این و اون باشی، بهتره بری بخوابی چون این

روزا حسابی سرمون شلوغه و وقت واسه استراحت کمه. منم باید برم استراحت کنم. روز بدی رو گذروندم، دیگه

نمی تونم چشمامو باز نگه دارم.

حرفایی که زد حسابی بهم برخورد. بدون معطلی گفتم:

- فقط می خواستم حالت رو پپرسم و مطمئن شم دانی نقشه رو به دستت رسونده. باشه، ببخش مزاحم استراحتت

شدم. خدانگهدار.

نداشتم دیگه حرفی بزنه. با این که شنیدم اسمم رو صدا زد، ولی چون انتظار این رفتار رو ازش نداشتم حس بدی

بهم دست داد. گوشی رو قطع کردم و بلافاصله هم خاموشش کردم و گذاشتمش روی میز کنار تختم. بعد از این که

مسواکم رو زدم تو جام دراز کشیدم، اما هر کاری می کردم خوابم نمی برد. رفتارش و عکس العملش واسم قابل

هضم نبود. مگه من چی گفتم که این طوری جواب داد؟ هر چی بیشتر با خودم کلنجار می رفتم، کمتر به نتیجه می رسیدم. آخر سر چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

هر چی به زمان مناقصه نزدیک تر می شیم، فشار کار بیشتر میشه. یه جورایی هممون نگرانیم. نگران نتیجه این مناقصه. واسه این که توی مناقصه برنده شیم، باید تموم سعیمون رو بکنیم. نقشه هامون باید بدون ایراد باشه تا تایید شه.

از اون شبی که تلفنی با ماکان صحبت کردم، یه چند روزی می گذره. تو این چند روز ازش خبری نداشتم. آخه با شهریار دایما توی این جلسه و اون جلسه هستن. منم که مشغول کشیدن نقشه ام. راستش یه کم هم به خاطر برخورد اون شبش ازش دلگیرم.

یکی از نقشه هایی که شهریار بهم داده بررسیش کنم تا مطمئن شه که ایرادی نداره جلوم بازه. متاسفانه این نقشه یه جوریه. به نظرم یه جاییش ایراد داره. دوباره به نقشه نگاه می کنم. شاید هم ایراد نیست، ولی من ازش سر درنمیارم. زیر نقشه اسم خود شهریار نوشته شده. متوجه نمیشم چرا شهریار یه همچین طرحی رو پیاده کرده. شهریار که رفته خارج شهر یه زمین رو بینه و تا عصر نیامد. گوشیش هم که آنتن نمی داد تا ازش در این مورد پپرسم. شهرام هم که بعد از برخورد اون روزم حسابی باهام سر سنگینه. مهسا هم که امروز کلاس داره و دانشگاهه. تازه اگه بود هم فکر نمی کنم می تونست کمک چندانی بکنه. پس من از کی پپرسم؟ تنها کسی که به ذهنم می رسه و می تونه الان بهم کمک کنه ماکانه. با این که دلم نمی خواد بعد از رفتار اون شبش پشت تلفن، من باشم که بهش زنگ بزنم، ولی با این حال مجبورم.

موبایلش رو می گیرم و در کمال تعجب می بینم خاموشه! یعنی اونم الان توی جلسه ست که گوشیش خاموشه؟ ولی اون از این عادتاش نداشت. همیشه وقتی می رفت توی جلسه ای، گوشیش رو روی سایلنت می داشت. شاید شارژ گوشیش تموم شده خاموش شده. تصمیم گرفتم زنگ بزنم شرکتش.

اولش اشغال می زد. یه ربع بعد دوباره تماس گرفتم. شکر خدا خطش آزاد شده بود و دیگه اشغال نمی زد. خانوم صولتی - بله بفرمایید؟

آرمینا - سلام خانوم صولتی. آرمینام.

خانوم صولتی - سلام آرمینا جون. خوبی عزیزم؟ چه عجب بعد از یه مدت تونستیم صداتون رو بشنویم! چند وقتی هست بهمون سر نزدین.

آرمینا - مرسی خوبم. یه مقداری سرم شلوغه. شما چطورین؟ حالتون خوبه؟

خانوم صولتی - شکر خدا، منم خوبم. نگفتین چی کار دارین که سعادت همصحبیتتون نصیبم شده؟

آرمینا - مزاحم شدم، با مهندس کاشف کار داشتم. تماس گرفتم گوشیشون خاموش بود. می تونم باهاشون صحبت کنم؟

خانوم صولتی - آرمینا جون مگه شما خبر ندارین؟ مهندس کاشف دو روزه میان شرکت.

آرمینا - میان شرکت؟! واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

خانوم صولتی - سرما خوردن. دیروز زنگ زدن شرکت و گفتن حالشون خوب نیست و نمی تونن بیان شرکت.

امروزم نیستن. در غیابشون مهندس شمس کارای شرکت رو انجام میدن.

آرمینا - من چیزی نمی دونستم.

خانوم صولتی - حتما نخواستن ناراحتتون کنن. می خواین شماره خونه شون رو بدم بهتون؟
آرمینا - نه خودم شماره خونه شون رو دارم. مرسی از لطفتون. اگه کاری ندارین دیگه بیشتر از این مزاحم وقتتون نشم.

خانوم صولتی - خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ اگه با مهندس تماس گرفتین سلام منو هم برسونین.
آرمینا - چشم حتما، خدا نگهدار.

بعد از خداحافظی با خانوم صولتی، تصمیم گرفتم به جای این که بهش زنگ بزنم، برم خونه اش و بهش سر بزنم. درسته از حرفای اون شبش هنوز یه کم دلگیر بودم، اما این دلیل نمی شد بهش سر نزنم، اونم الان که مریض بود. زنگ زدم خونه و از حوری خانوم خواستم یه سوپ آماده کنه. حتما حالا که مریضه کسی نیست واسش سوپ بپزه. منم اون نقشه رو گذاشتم کنار و به بقیه کارام رسیدم.
بعدش هم رفتم خونه ظرف سوپ رو از حوری خانوم گرفتم و راه افتادم سمت خونه ماکان. چون اولین دفعه بود می رفتم خونه اش، واسه همین چند باری مجبور شدم بایستم و آدرس رو نشون بدم تا مطمئن شم مسیر رو درست اومدم. بالاخره هر جوری بود خودم رو رسوندم خونه اش.

خونه ماکان طبقه سوم یه مجتمع ده واحدی بود. با آسانسور رفتم بالا. جلوی در واحدش که رسیدم، قبل از زدن زنگ در شالم رو مرتب کردم و زنگ رو زدم. بعد از سه بار زنگ زدن بالاخره در باز شد و ماکان در حالی که یه کاپشن و شلوار ورزشی تنش بود، با موهای نامرتب و به هم ریخته جلوی در ظاهر شد. معلوم بود از دیدن من درست جلوی در آپارتمانش تعجب کرده بود. آخه بدون حرف زل زده بود بهم. دیدم نمی خواد از شوک بیاد بیرون، واسه همین گفتم:

- سلام. مهمون نمی خوای؟

همین حرفم واسه این که از شوک دربیاد کافی بود. چون فوراً گفت:

- خوش اومدی. بیا تو.

و خودش از جلوی در رفت کنار. منم رفتم داخل.

ماکان - چی شده که از این جا سر در آوردی؟

آرمینا - ناراحتی برم؟

ماکان - نه نه، منظورم این نبود.

آرمینا - زنگ زدم شرکت، خانوم صولتی گفت سرما خوردی و دو روزه نرفتی شرکت. گفتم پیام بهت سر بزنم. خب الان حالت چطوره؟ بهتری؟

ماکان - مرسی. آره بهترم. راضی به زحمت نبودم.

آرمینا - زحمتی نیست. نمی خوای دعوت کنم تو؟ قراره تا آخر همین جا بایستم و تو بازجوییم کنی؟

ماکان - نه نه، ببخش اصلاً حواسم نبود. خیلی خوش اومدی.

با راهنمایی ماکان رفتم و روی یکی از مبلا نشستم. ظرف سوپ رو هم گذاشتم روی میز جلوم.

ماکان به ظرف سوپ اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

آرمینا - سوپه. دستپخت حوری خانومه. سوپش حرف نداره. صبح که شنیدم مریضی، ازش خواستم برات سوپ بپزه.

ماکان - مرسی. شرمنده افتادی تو زحمت.
 آرمینا - وای تو چقدر تعارف می کنی.
 از جام بلند شدم و ادامه دادم:
 - ظرفات کجاست؟
 ماکان - چی؟! ظرفام؟! واسه چی؟
 آرمینا - نه معلومه هنوز حالت بده. داری گیج می زنی. می خوام تا قبل از این که سوپ سرد شه برات بکشم تا بخوری. بدون ظرف که نمیشه.
 ماکان - آهان. بشین خودم میرم میارمش.
 آرمینا - فقط بگو کجاست خودم میرم میارم. مثلاً مریضی و باید استراحت کنی.
 ماکان - آخه تو مهمونی. بعدشم این جا یه کم به هم ریخته ست. خودم برم بهتره.
 آرمینا - عیب نداره، خونه ای که توش خانم نباشه به هم ریخته میشه دیگه. تا این سوپه سرد نشده و از دهن نیفتاده بگو ظرفا کجاست؟
 اونم که دید از پس من برنمیاد گفت:
 - کابینت سوم، بالا، از سمت چپ، ظرفا اون جاست.
 رفتم داخل آشپزخونه و طبق آدرسی که داده بود یه بشقاب برداشتم. خواستم از توی جا قاشقیش قاشق بردارم که چشمم خورد به سینک ظرفشویی که پر از ظرف و لیوان و قاشق نشسته بود. پس واسه همین نمی خواست بذاره من برم براش ظرف بیارم.
 صدای سرفش میومد. از اون جایی که آشپزخونش اوپن بود و به حال دید داشت، می تونستم ببینمش. روی مبل نشسته بود و سرش رو برده بود عقب چسبونده بود به مبل، چشماشو بسته بود و مدام سرفه می کرد. اونم چه سرفه هایی!
 از آشپزخونه خارج شدم. رفتم رو به روش نشستم. متوجه حضورم شد. چشماشو باز کرد و یه نگاه بی رمق بهم انداخت:
 - پیدا کردی؟
 بشقابو نشونش دادم و گفتم:
 - آره.
 واسش سوپ ریختم و دادم دستش. تشکر کرد و گفت:
 - خودت چی پس؟
 آرمینا - من که مریض نیستم. در ضمن گرسنم هم نیستم. بخور دیگه تا سرد نشده.
 ماکان - مرسی.
 آرمینا - خواهش می کنم.
 داشتم به اطراف خونه اش نگاه می کردم که سنگینی نگاهش رو حس کردم. به طرفش برگشتم. یه لحظه نگاهش رو غافل گیر کردم. بلافاصله سرش رو انداخت پایین، منم موبایلم رو از تو جیب مانتوم در آوردم تا خودمو مشغول

کنم. داشتم کد گوشت رو وارد می کردم که با شنیدن صدای سرم رو بلند کردم. سرش پایین بود و قاشق رو توی

سوپ حرکت می داد. انگار داشت با خودش حرف می زد.

ماکان - می خواستم بابت اون شب ازت معذرت خواهی کنم.

متوجه منظورش شدم، اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- کدوم شب؟

ماکان - همون شب تصادف. حالم واقعا بد بود، نمی خواستم اون جواری باهات حرف بزنم. بعدش هم بهت زنگ زدم،

ولی گوشت خاموش بود.

به اینجای حرفش که رسید نگاهش رو از ظرف سوپ گرفت و زل زد بهم و گفت:

- فکر کردم حسابی از دستم ناراحت شدی که گوشت رو خاموش کردی.

دروغ چرا؟ اون شب به این خاطر که از دستش ناراحت شده بودم و می دونستم ممکنه بعد از قطع کردن گوشتی

باهام تماس بگیره، گوشتی رو خاموش کرده بودم، اما با این حال نخواستم این جریانو بیشتر از این کش بدم، واسه

همین با بی خیالی و خونسردی گفتم:

- آهان، اون شب رو میگی؟ نه بابا، مگه بچم؟ درکت می کنم. اون شب نباید زنگ می زدم. از دستت هم ناراحت

نیستم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- خیالت تخت.

ماکان زیر لب گفت:

- خدا کنه.

و دوباره مشغول خوردن شد. وقتی داشت می خورد، زیر چشمی حواسم بهش بود. انگاری نمی تونست راحت قورت

بده. فکر کنم گلویش حسابی درد می کرد. رنگ و روشم پریده به نظر می رسید.

آرمینا - دکتر واست دارو چی نوشته؟

ماکان - دکتر نرفتم.

آرمینا - چی؟! با این حالت نرفتی دکتر؟! چرا؟

ماکان - گفتم استراحت کنم خوب میشم.

و دوباره شروع کرد به سرفه کردن. رفتم واسش یه لیوان آب آوردم دادم دستش. وقتی خواست لیوان رو بگیره،

دستش به دستم خورد. تازه اون موقع بود که فهمیدم تب هم داره.

آرمینا - تب هم که داری!

ماکان - نه، فقط یه کم گرمم.

آرمینا - تو نخواستی و نتونستی بری دکتر، موندن دانی چرا نبردت؟ اصلا الان کجاست؟ مگه نگفتی پیش توئه؟

منتظر نگاهش می کردم که یه دفعه از جاش بلند شد و رفت توی دستشویی. در پشت سرش با شدت بسته شد. با

عجله خودم رو به پشت در دستشویی رسوندم و صدای کردم.

آرمینا - ماکان خوبی؟ چت شد یهو؟

داشت بالا میاورد. دستگیره در رو کشیدم تا در رو باز کنم، که با صدای ضعیفی گفت:

- خوبم. الان میام بیرون.

نتونست حرفش رو کامل کنه و دوباره عق زد. دوباره صداش کردم جوابم رو نداد. ای بابا این پسر اصلا به فکر خودش نیست. از دیروز همین جوری بوده و نرفته دکتر. اون دانی بی فکر هم معلوم نیست چه دلی داره این طفلی رو با این حال تنها گذاشته و معلوم نیست کجاست. صدای شیر آب رو شنیدم. از جلوی در عقب رفتم و به دیوار راهرو تکیه دادم. در باز شد و ماکان اومد بیرون. دستش رو به چهارچوب در گرفته بود. بدون توجه به من راه افتاد به سمت سالن. نمی تونست درست راه بره. تکیه از دیوار گرفتم و به طرفش رفتم. بازوش رو گرفتم و بهش گفتم بهم تکیه کنه. حسابی حالش بد بود. حرارت بدنش رو حتی از روی لباس هم می تونستم به خوبی حس کنم. زیر لب گفتم:

- میرم لباسات رو بیارم بریم دکتر.

رسیدیم به مبل وسط حال و کمکش کردم بشینه. مستاصل ازش پرسیدم:

- اتاقت کدومه؟

با بی حالی به اتاق ته راهرو اشاره کرد. رفتم سمت اتاقی که اشاره کرده بود. درش رو باز کردم. وای خدایا چی می دیدم؟! این جا اتاق بود یا بازار شام؟! یادمه توی کانادا که بودیم اتاقش همیشه مرتب بود. کلا آدم مرتبی بود، ولی حالا این جا شبیه هر چیزی بود الا اتاق. با یادآوری حال بد ماکان آشفتگی و شلوغی اتاقش رو بی خیال شدم و رفتم سر وقت کمدمش تا واسش لباس ببرم. از توی کمدمش یه بافت قهوه ای و یه جین مشکی برداشتم و از اتاق خارج شدم.

بی حال و بی رمق روی همون مبل نشسته بود و چشماش بسته بود. کنارش ایستادم و صداش زدم:

- ماکان؟ لباساتو آوردم. بهتره پیوشی بریم دکتر.

چشماشو باز کرد و لباسا رو ازم گرفت. حالش اصلا خوب نبود، نمی دونستم الان باید چی کار کنم. یعنی بهش کمک کنم تا لباسش رو عوض کنه؟ ولی من که روم نمی شد.

بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

- کمک نمی خوای؟

با اون چشمای قهوه ای و کم رمقش نگام کرد و گفت:

- ممنون خودم می تونم.

اون جا موندن رو دیگه به صلاح ندونستم، واسه همین گفتم:

- پس تا تو لباست رو عوض می کنی، منم میرم این سوپ رو بذارم تو یخچال تا خراب نشه و وقتی برگشتیم برات گرم کنم بخوری.

ماکان - ممنون، لطف می کنی.

ظرف سوپ رو بردم گذاشتم توی یخچال و ظرفاشو هم گذاشتم توی سینک. یه کم دیگه هم اون تو موندم و خودمو سرگرم جمع و جور کردن وسایل کردم تا راحت بتونه لباسش رو عوض کنه.

بعد از چند دقیقه صداشو که به خاطر سرفه ی زیاد خش دار شده بود، شنیدم که گفت:

- من آمادم.

از آشپرخونه رفتم بیرون. کیفم رو برداشتم و کمکش کردم از جاش پاشه. دستمو بردم سمتش تا بازوشو بگیرم و کمکش کنم، اما اون مخالفت کرد و گفت:

- مرسی خودم می تونم بیام.

منم دیگه اصرار نکردم، فقط آروم کنارش قدم برداشتم و مواظب بودم تا هر وقت حالش بد شد کمکش کنم. رسیدیم به در خونه. دستش رو دستگیره در بود که چشمم خورد به کاپشن چرمش که به جالباسی دم در آویزون بود.

آرمینا - بمون.

دستگیره در رو ول کرد و پرسید:

- چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟

کاپشن رو از جالباسی برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:

- اینو بپوش بیرون سرده، ممکنه حالت بدتر شه.

کاپشن رو گرفت و پوشید. با هم از خونه خارج شدیم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین. آروم آروم قدم بر می داشت و دستش رو به دیوار گرفته بود و راه میومد. معلوم بود راه رفتن سختشه، اما نمی دونم چرا نمی خواست بذاره من کمکش کنم! منم که دیدم دلش نمی خواد کمکش کنم، اصراری نکردم.

بالاخره هر طوری بود رسیدیم به ماشینم و سوار شدیم و رفتیم سمت درمانگاه.

دکتر بعد از معاینه ماکان گفت ریه ها و گلوش عفونت کرده. علت داغی تنش و تهوعش هم وجود عفونت زیاده.

دکتر واشش کلی قرص و آمپول نوشت و ازش پرسید:

- خب پسر من از کی چیزی نخوردی؟

ماکان - یه دو روزی میشه چیزی نخوردم تا همین امروز که چند قاشق سوپ خوردم.

دکتر - واسه همین که فشارت پایینه. سرما خوردی اونم اساسی، چیزی هم نخوردی، انتظار داری حالت خوب هم باشه؟ برات یه سِرْم می نویسم، بزنی تا یه کم حالت بهتر شه.

بعد هم روشو کرد بهم و گفت:

- دخترم چرا انقدر از شوهرت غافل شدی که به این روز بیفته؟ شما جوونا کی می خوانین به فکر خودتون و

زندگیتون باشین؟ همش به فکر درس و کارتتون هستین و زندگی و همسرتون رو فراموش می کنین.

از حرفای دکتر دهنم باز موند! چی داشت واسه خودش می گفت؟ یعنی فکر کرده من و ماکان زن و شوهریم؟! به

ماکان نگاه کردم، دیدم اونم مثل من تعجب کرده. داشتم حرفاشو واسه خودم هضم می کردم. اونم همین جوری

داشت نصیحتمون می کرد تا این که ماکان زودتر از من به خودش اومد و گفت:

- ایشون همسر من نیستن. ما با هم همکاریم.

دکتر - همکارین؟! من فکر کردم زن و شوهرین. پس اگه این خانم جوون همسرت نیست و همکارته، باید مجرد

باشی جوون. درسته؟

ماکان حرف دکتر رو تایید کرد.

دکتر - همون، مجرد هستی که به این روز افتادی، اگه زن داشتی که نمی داشت به این حال و روز بیفتی. از من می

شنوی سعی کن هر چه زودتر ازدواج کنی.

و بعدش هم یه خنده ی مستانه ای کرد. همین طور که سرش پایین بود و مشغول نوشتن نسخه بود گفت:

- چند روز بشین تو خونه کاملا استراحت کن و میوه و مایعات گرم هم یادت نره.

ماکان همون طور که سرش پایین بود با کلافگی پاشو تگون می داد. دکتر نسخه رو به طرف من گرفت و گفت:

- داروهاشو تهیه کنید. یه سِرْم نوشتم که هر چه زودتر بزنه بهتره براش.

منم در حالی که بلند می شدم تا نسخه رو از دستش بگیرم، زیر لب تشکر کردم. دکتر هم با لبخند مرموزی گفت:

- به سلامت.

بعد از خارج شدن از اتاق دکتر، به طرف صندلی های سالن انتظار هدایتش کردم و گفتم بشینه تا برم داروهاشو

بگیرم. اونم که حسابی حالش بد بود بدون هیچ مخالفتی نشست. از درمونهاش اومدم بیرون و از داروخونه رو به رو

داروهاشو گرفتم. همون جا سِرْم و یه دونه از آمپولاشو زدیم. بعد از تموم شدن سِرْمش، برگشتیم خونه.

وارد خونه که شدیم گفت:

- ببخش امروز حسابی تو زحمت افتادی.

آرمینا - زحمتی نیست. بهتره بری استراحت کنی. منم بینم می تونم یه چیزی واست بیارم بخوری.

ماکان - نه دیگه نمی خواد زحمت بکشی، بهتره بری خونه. منم فعلا چیزی نمی خوام. استراحت کنم حالم خوب

میشه.

آرمینا - بهتره پسر خوبی باشی و حرفم رو گوش کنی و بری استراحت کنی و به بقیه کارا هم کار نداشته باشی.

واسه این که از اون حال و هوا دربیاد، سرمو کج کردم و ادامه دادم:

- باشه پسر گلم؟

یه لبخندی نشست روی لبش و گفت:

- چشم.

آرمینا - آفرین عزیزم. برو استراحت کن.

نمی دونم چرا لبخندش جمع شد. اول یه کم نگام کرد، بعد دستش رو برد توی موهاش و روندشون عقب. یه جورایی

کلافه می زد. آروم گفت:

- حالم خوب نیست، میرم دراز بکشم.

رفت سمت کاناپه و روش دراز کشید. منم موبایلم رو از تو کیفم درآوردم و به مامان خبر دادم دیرتر میرم خونه.

کیفم و پاکت داروها رو گذاشتم روی اپن و رفتم توی آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. خوشبختانه یه پاکت شیر

توی یخچال بود. همون رو برداشتم و یه کم ریختم توی ظرف و گذاشتم روی گاز تا گرم شه. وقتی شیر گرم شد

ریختم توی لیوان و براش بردم.

چشمم که به ماکان افتاد دلم براش سوخت. آخه عینهو پسر بچه های پنج ساله دراز کشیده بود روی کاناپه و پاهاشم

جمع کرده بود توی شکمش. فکر کنم سردش بود که این شکلی خوابیده بود. تازه کاپشنش رو هم در نیآورده بود.

موهاشم ریخته بود روی پیشونیش. خیلی دلم می خواست دستم رو ببرم توی موهاش واز روی پیشونیش بزنم کنار،

ولی خب می ترسیدم با این کارم بیدار شه. اون وقت من با چه رویی بهش نگاه کنم؟

بی خیال موهاش شدم و ظرفی که لیوان توش بود رو گذاشتم روی میز و رفتم از توی اتاقش پتوشو بیارم. وقتی

پتوشو برداشتم، چشمم خورد به قاب عکسی که زیر پتوش بود. قاب عکس رو برداشتم و برش گردوندم. وای چی

داشتیم می دیدم؟! این که عکس من و آرمین و ماکان بود که قبل از رفتن ماکان کنار دریا گرفته بودیم! توی این عکس من و آرمین سیزده سالمون بود و ماکان چهارده سالش. هنوزم اون روزی که این عکس رو گرفتیم یادمه. یادش بخیر، چه روزای خوبی بود. چقدر زود گذشت اون روزا. یه آه پر حسرت می کشم و از گذشته ها فاصله می گیرم. قاب عکس رو گذاشتم سر جاش و همراه با پتو از اتاق خارج شدم.

کنار ماکان که رسیدم، خیلی آروم پتو رو کشیدم روش. از اون جایی که گیج خواب بود، متوجه نشد. از روی اپن پاکت داروهاشو برداشتم و آوردم گذاشتم روی میز. خودمم روی زمین بین میز و مبلی که ماکان روش خوابیده بود نشستم و مشغول بررسی داروها شدم. الان باید دو تا از قرصاشو بخوره. دو تا قرص رو از توی پوشش جدا کردم و گذاشتمش توی ظرف کنار لیوان شیر. بعد هم دستمو گذاشتم رو پیشونیش تا ببینم تب داره یا نه. خوشبختانه تبش قطع شده بود و فقط یه کم گرم بود.

از تماس دستم با پیشونیش چشماشو باز کرد و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟! -

لبخندی می زنم و میگم:

- نه چیزی نیست، فقط می خواستم ببینم تب داری که خوشبختانه دیدم تب قطع شده و مشکلی نیست. بهتره پاشی قرصاتو بخوری.

پاشد نشست سر جاش. ظرف رو کشیدم سمتش و گفتم:

- بفرما قرصاتو با شیر بخور. گرمه، باعث میشه درد گلو کمتر شه.

با یه تشکر دستشو برد سمت قرصا و برشون داشت و گذاشت توی دهنش. لیوان شیر رو هم برداشت و آروم یه کم ازش خورد و دوباره گذاشت سر جاش. روی مبل جا به جا شد و سرش رو چسبوند به مبل و چشماشو بست.

آرمینا - دیگه نمی خوای بخوری؟

بدون این که چشماشو باز کنه گفت:

- نه مرسی، همین قدر کافی بود.

آرمینا - باشه پس دوباره استراحت کن تا برم سوپا رو هم برات گرم کنم.

ماکان - مرسی. یه کم که استراحت کنم خودم پا میشم گرمش می کنم. تو بهتره بری خونه. داره شب میشه، مامان و بابات نگران میشن.

آرمینا - من که نمی تونم این طوری و تو این حال تنهات بذارم و برم. کارام رو می کنم بعدش میرم. نگران اونا هم نباش، بهشون خبر دادم که دیرتر میرم. تو هم به جای این همه تعارف کردن بهتره استراحت کنی و به هیچی فکر نکنی.

از جام پاشدم که برم به کارام برسم که صدای آرومش رو شنیدم که تشکر کرد. خواست دوباره دراز بکشه که فوری گفتم:

- قبل از این که دراز بکشی بهتره کاپشنت رو درآری.

با همون چشمای بسته کاپشنش رو درآورد. ازش گرفتم کاپششو بردم گذاشتم سر جاش. اونم دراز کشید و سرش رو هم برد داخل پتو.

برگشتم داخل آشپزخانه. یادم رفت می خواستم چی کار کنم. به دور دور خودم زدم تا یادم بیاد واسه چی اومدم این تو، که چشمم خورد به سینک پر از ظرفش. من موندم این که گفت دو روزه هیچی نخورده، پس کی این همه ظرف رو کثیف کرده گذاشته توی سینک؟! این طوری نمیشه، باید به سر و سامونی به این آشپزخانه بدم. با وجود این همه ظرف کثیف، مگه میشه این جا کاری کرد؟ اول از همه مانتو و شالمو درآوردم و گل سرم رو هم باز کردم و گذاشتمش روی یکی از صندلی ها. به موهام اجازه دادم به خورده استراحت کنن. دستکشایی که روی لبه صندلی بود رو برمی دارم و دستم می کنم. واسه دستم بزرگه، ولی چاره ای نیست و مشغول شستن ظرفا میشم. کارم که تموم شد، ظرف سوپ رو از یخچال بیرون آوردم و گذاشتمش روی گاز تا گرم شه. چایساز رو هم زدم به برق تا واسه خودم چایی درست کنم. چایی که آماده شد، به لیوان واسه خودم ریختم، اما قبل از این که بخوام بخورمش، صدای در میاد. یکی وارد خونه شد و در رو بست. از این جا نمی تونستم ببینم کیه. همه وجودمو ترس می گیره. یعنی کیه؟ ماکان که آشنایی نداشت که بخواد کلید آپارتمانش رو بده بهش. نکنه دزده؟ اگه دزد باشه من چی کار کنم؟! کار کنم؟! کار کنم!؟

من به دختر شجاعم. نباید از چیزی بترسم. من که تنها نیستم، ماکان هم این جااست. درسته خوابه، ولی مطمئنا اگه جیغ بزنم بیدار میشه. پس هر کی باشه نمی تونه بهم آسیب برسونه. همین طور که داشتم با خودم این حرفا رو زمزمه می کردم، از آشپزخانه رفتم بیرون. رفتم به سمت در. باید ببینم این کیه. الان رسیده بودم به قسمتی که می تونستم ببینمش.

این که دانی بود! داشت پالتوشو به جالباسی جلوی در آویزون می کرد. عجب عجوبه ایه این، تو هوای به این سردی زیر پالتو فقط به تی شرت آستین کوتاه جذب توسی تنش بود! عجب حواس جمعی دارم من. خب معلومه وقتی داره این جا زندگی می کنه حتما کلید این جا رو هم داره. اِ! تو رو خدا ببین چقدر بیخود و بی جهت ترسیدم و فکر کردم دزد اومده. یهو یاد حال بد ماکان افتادم و با عصبانیت پرسیدم:

- معلوم هست تو کجایی؟

با تعجب برگشت سمت صدا و بعد از این که به کم با تعجب بهم نگاه کرد همون طور که آروم میومد سمتم گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

آرمینا - فکر کنم من بودم اول این سوال رو ازت پرسیدم!

با شیطنت به تای ابروشو داد بالا و گفت:

- چیه؟ نکنه دلت واسم تنگ شده بود، دلت می خواست منو ببینی، واسه همین پاشدی اومدی این جا، ولی وقتی

دیدي نیستم کلی نگرانم شدی. آره؟

بعد هم به لبخند شیطون زد و ادامه داد:

- حالا که این جام دیگه غصه نخوری عزیزم.

به دستمو به کمرم زدم و چشمامو ریز کردم و گفتم:

- هه، چه خوش خیال! من، دلم واسه تو تنگ شه، عمرا! تو آخرین آدم توی دنیا هستی که ممکنه به روز دلم براش

تنگ شه! فهمیدی آقای خودشیفته؟ حالا هم بهتره این مسخره بازیا رو تمومش کنی و بگی کجا بودی که ماکان رو با

اون حال خرابش تنها گذاشته بودی؟

دانی - معلوم هست چی داری میگی واسه خودت؟ کدوم حال خرابش؟ وقتی من داشتم می رفتم که حالش از من و تو بهتر بود! حالا تو این مدت چی شده که حالش خراب شده؟! شاید علت حال بدش خودت بودی که اونم با اومدن این جا خوب خوب شده و الان داره تو ابرا سیر می کنه! نه؟

این پسره چی داشت واسه خودش می گفت؟! یهوایی آمپر چسبوندم و گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد. فکر کردی همه مثل خودتن؟ واقعا برات متاسفم که انقدر ذهنت منحرفه.

دانی - ریلی. یعنی می خوام باور کنم بینتون هیچی نبوده و نیست و هیچ خلوت عاشقونه ای هم در کار نبوده؟ به نظرت رو پیشونی من نوشته احمق؟

آرمینا - می خوام باور کن، نمی خوام هم نکن به جهنم. اصلا برام مهم نیست. می دونی مشکل تو چیه؟ این که ذهنت مریضه. البته تقصیر خودت هم نیست، با این افکار پوچ بزرگ شدی و زندگی کردی و فکر می کنی روابط بین دو نفر باید فقط تو این چارچوب باشه. من اگه این جام به خاطر حال بد ماکانه. به خاطر این که شدیداً سرما خورده. وقتی امروز دیدمش،

داشت توی تب می سوخت. اونقدر حالش بد بود که هیچی نمی تونست بخوره. اگه می خورد هم برمی گردوند. اگه متوجه نمی شدم مریضه و نمی رفتیم دکتر، معلوم نبود چه اتفاقی براش میفتاد. حالا فهمیدی چرا این جام و چرا ازت پرسیدم کجایی؟ فکر می کردم یه خورده انسانیت توی وجودت مونده باشه، اما می بینم سخت در اشتباهم. تو نه عاطفه داری، نه انسانیت. واست متاسفم. برگشتم که برم، صداشو شنیدم که گفت:

- کجا؟ حرفاتو زدی، راهتو کشیدی داری میری؟ نمی خوام جوابتو بدم؟

بدون توجه بهش حرکت کردم سمت آشپزخونه. هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که بازومو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند. انتظار یه همچین حرکتی رو ازش نداشتم و از اون جایی که با شدت برم گردوند، تو فاصله خیلی کمی ازش متوقف شدم و موهای بازم پخش شدن توی صورتم. با اون یکی دستش همین طور که موهامو خیلی آروم از توی صورتم می زد کنار. با عصبانیت زل زدم تو چشماشو و گفتم:

- چته دیوونه؟ چرا همچین می کنی؟ ولم کن می خوام برم.

حلقه دستش دور بازوم تنگ تر شد. موهامو به شدت زد پشت گوشم. نگاه خشمگینش رو به چشمام دوخت و گفت: - حرفاتو زدی، هر چی دلت خواست گفتی، بعدم خیلی راحت راتو می کشی میری؟ وقتی دارم باهات حرف می زنم راهتو نکش برو. شاید منم حرفی واسه گفتن داشته باشم.

سعی کردم بازومو از حصار انگشتای دستش بیرون بکشم، اما زورش خیلی بیشتر از من بود و عملاً کاری ازم ساخته نبود. گفتم:

- ولم کن. دوست ندارم گوش کنم، مگه زوره؟ اصلا خودت و حرفات واسم هیچ ارزشی ندارین. ول کن دستمو. فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت:

- نه مثل این که متوجه حرفم نشدی. باید یه جور دیگه حالت کنم!

بعد هم عصبی زل زد تو چشمام. تو اون لحظه اصلاً به این که منظورش چیه و می خواد چی کار کنه فکر نکردم و فقط داشتم تقلاً می کردم تا بازومو از دستش بکشم بیرون. این که نسبت به خودش و حرفش بی توجه بودم، عصبی ترش

می کرد. فشار دستش رو بیشتر کرد و همزمان اون یکی دستش رو آورد بالا و چونمو با خشونت گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش و مجبورم کرد بهش نگاه کنم. خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشیش داشت همین طوری زنگ می خورد و اون بدون توجه بهش زل زده بود تو چشمام و انگاری قصد نداشت گوشیش رو جواب بده. کلافه و عصبی نگاشو از چشمام گرفت و چونمو ول کرد و دستشو برد سمت جیب شلوارش و گوشیش رو درآورد و گرفت جلو صورتش. با دیدن شماره اخماش رو کشید تو هم و با گفتن لعنتی گوشیش رو جواب داد:

- بله؟

از اون جایی که هنوز بازوم تو دست دانی بود و فاصلمون خیلی کم بود، می تونستم صدای شخص پشت تلفن رو واضح بشنوم. صدای یه دختر بود که با یه لحن خیلی لوسی گفت:

- سلام عزیزم. کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نمیگی من نگرانت میشم؟

دانی - سلام. کار داشتم نشد گوشیمو جواب بدم.

- وای دلم هزار راه رفت. خوبی عشقم؟ زنگ زدم ببینم راحت رسیدی؟

دانی - آره.

- عزیزم تو حالت خوبه؟

دانی - آره خوبم. چطور مگه؟

- آخه یه طوری داری جواب میدی. گفتم شاید اتفاقی واست افتاده.

دانی - نه چیزی نیست، فقط یه کم خستم و احتیاج به استراحت دارم.

- وای الهی، حق داری خسته باشی. درسته دیشب شب خوبی داشتیم، اما نشد بخوابی. امروزم که همش دنبال کارای بابات بودی و بعد هم پرواز داشتی. خب معلومه خسته ای. باشه برو استراحت کن تا حسابی شارژ شی، درست مثل دیشب.

بعد هم خنده مستانه ای کرد و ادامه داد:

- مواظب خودت باش عشقم. می بوسمت، بای.

دانی هم زودی باهاش خداحافظی کرد و گوشی رو دوباره گذاشت توی جیبش و نگاش رو دوخت به نگام. الان این من بودم که با خشم و عصبانیت زل زده بودم تو چشماش. نگاش کلافه بود، اما دیگه عصبانی نبود.

دانی - چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

آرمینا - تو هنوز دست از این کارات برنداشتی؟

دانی - جانم؟! منظورت کدوم کاراست؟

آرمینا - یعنی تو نمی دونی دیگه! نه؟! خیلی پستی! فکر کردم تو این شش سال آدم شده باشی و دست از این کارات برداشته باشی، اما می بینم نه هیچ فرقی نکردی. تو تغییر ناپذیری. برات فرقی هم نمی کنه کانادا باشه یا ایران یا هر جای دیگه، فقط به فکر خوش گذرونی و کثافت کاریاتی. حالم ازت به هم می خوره.

در تموم مدتی که من داشتم این حرفا رو بهش می زدم، می دیدم که هر لحظه نگاش خشمگین تر و عصبانی تر میشه. فشار دستش روی بازوم هم هر لحظه داشت بیشتر می شد.

دانی - آره همه اینا که گفتی درسته. من هنوزم همون طوری زندگی می کنم، اما می دونی چرا؟

نگام رو از چشماش گرفتم و سرمو برگردوندم به سمت دیگه. می خواستم با این حرکتم بهش بفهمونم برام اصلا مهم نیست. همین حرکتم باعث شد بیشتر عصبانی شه و با دست آزدش محکم چونمو گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش و مجبورم کرد بهش نگاه کنم. ادامه داد:

- واسه این که شش ساله در حسرت دوباره چشیدن به طعم خاصم. شش ساله دنبال دوباره بوییدن به عطر و بوی خاصم. آره من این شش سال رو با دخترای زیادی بودم. تو وجود تک تک اونا دنبال به موجود عزیز می گشتم که خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم. با خودم می گفتم شاید این یکی همون عطر و بوی آشنا و مورد علاقم رو داشته باشه.

بعد با به لحنی که دیگه عصبانی نبود و برعکس آروم و پر حسرت شده بود ادامه داد:
- ولی هیچ کدومشون اون چیزی رو که من می خواستم نداشتن. آره تو راست میگی من به آدم پستم. چونمو ول کرد و ادامه داد:

- پستم که دلم هوای تو رو کرده و واسه آروم کردن خودش رفته سراغ دیگران.

نگام به چشماش بود که احساس کردم سرش آروم آروم داره میاد پایین.
خیلی زود متوجه منظورش شدم و قبل از این که به مقصودش برسه، دستمو بردم بالا و سیلی محکمی نثارش کردم. سرش تو فاصله کمی از صورتم متوقف شد. چشماشو بست و دستش رو گذاشت روی صورتش. از شدت ضربه کف دستم می سوخت. از بهتش استفاده کردم و بازومو از توی دستش کشیدم و دویدم سمت آشپزخونه.
اشک توی چشمم جمع شده بود و بغض راه گلومو بسته بود. چطور تونست زل بزنه تو چشمم و با افتخار از کثافت کاریاش حرف بزنه؟! چطور تونست منو دلیل کاراش بدونه؟! درباره من چه فکری کرده بود که می خواست ... به قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد پایین و سر خورد روی گونم. سریع با انگشتم پاکش کردم. صدای بسته شدن در اتاق اومد. حدس زدم باید کار دانی باشه. با یادآوری اتفاقات چند لحظه قبل، دوباره اشک به چشمم هجوم آورد. برای این که مانع ریزش اشکام بشم، چند بار پشت سر هم پلکام و بستم و باز کردم. بغض داشت خفم می کرد. باید هر چه زودتر از این جا برم.

با دیدن مانتو و شالم که روی صندلی گذاشته بودمشون، به نگاه به خودم انداختم. وای خدایا، یعنی من این ریختی جلوی دانی ایستاده بودم؟! به جین لوله تفنگی آبی پام بود و به بافت جذب قرمز یقه هفت. موهام که پریشون ریخته بود دورم. ای وای من! گل سرمو بستم و مانتو و شالمو پوشیدم.
داشتم از آشپزخونه می رفتم بیرون که احساس کردم به بویی داره میاد. سر جام ایستادم و بو کشیدم. بوی غذا بود انگاری. ای وای، سوپی که گذاشته بودم روی گاز تا گرم شه! سریع برگشتم سمت گاز. تو دلم داشتم دعا می کردم که نسوخته باشه. اول از همه زیرشو خاموش کردم. بعدشم در ظرف رو برداشتم. خدا رو شکر قبل از این که برم بیرون، زیرشو کم کرده بودم و الان فقط به کم ته گرفته بود، اما هنوز قابل خوردن بود. از این که سوپه نسوخته بود، به نفس راحت کشیدم. از توی کابینت ظرف برداشتم و سوپ رو کشیدم داخل ظرف. ظرف سوپ رو به همراه به لیوان آب گذاشتم توی سینی و از آشپزخونه خارج شدم. سینی رو گذاشتم روی میز. چقدر خوشحال بودم که ماکان گیج خواب بود و چیزی در این مورد نفهمیده بود.

سعی کردم آروم باشم. دلم نمی خواست ماکان متوجه حال بدم بشه. به نفس عمیق کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم. چون اگه با این بغض باهاش صحبت می کردم حتما می فهمید به چیزی شده و من اصلا دلم نمی خواست که اون

چیزی در این مورد بفهمه. وقتی احساس کردم حالم بهتره آروم صداش زدم. بعد از دو دفعه که صداش زدم، یه تکونی خورد و آروم پتو رو از رو سرش کشید کنار و با چشمای نیمه باز نگام کرد و روی میل نیم خیز شد.

آرمینا - سوپت رو گرم کردم.

ماکان همون طور که با چشمای کنجکاوش بهم نگاه می کرد، زیر لب تشکر کرد و سینی رو کشید سمت خودش و مشغول شد. منم با لبخندی مصنوعی جوابش رو دادم و واسه این که تابلو نشم سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم.

ماکان - چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. اخم غلیظی روی صورتش بود که باعث شده بود قیافش ترسناک به نظر برسه. سعی کردم به خودم مسلط باشم، ولی صدام یه کم می لرزید.

- نه چطور مگه؟

با همون اخمش جواب داد:

- آخه رنگت پریده. احساس می کنم چشما تم یه کم قرمزه!

سعی کردم لبخند بزنم، اما فکر کنم به همه چی شبیه بود الا لبخند.

- نه چیز خاصی نیست، فقط یه کم خستم.

و با دستپاچگی ادامه دادم:

- اگه با من کاری نداری من دیگه برم خونه.

ماکان یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- اوه ساعت هشت شده! نباید تا این موقع شب می موندی. حسابی دیرت شده. ببخش که انقدر امروز اذیتت کردم.

آرمینا - عیب نداره، خودم خواستم بمونم. من دیگه میرم. تو هم سعی کن استراحت کنی. داروهاتو هم به موقع بخور، تا زود زود خوب شی. اگه کاری هم داشتی بهم زنگ بزن.

ماکان - باشه. بازم به خاطر امروز ممنونم. مواظب خودت باش و به بابا و مامانت هم سلام منو برسون. ببخش که نمی تونم تا جلوی در باهات بیام، یه کم بدنم درد می کنه.

آرمینا - اِ مگه ما با هم از این حرفا داریم؟ تو الان باید استراحت کنی، منم که راه رو بلدم، پس نیازی نیست.

خدانگهدار.

ماکان - خداحافظ.

بعد از خداحافظی با ماکان کیفم رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه. با روشن شدن ماشین و دور شدن از خونه ماکان، بغضم شکست و اشکام دونه دونه سر می خوردن روی گونم. انگاری اشکام واسه جاری شدن داشتن با هم مسابقه می دادن. با یادآوری حرفای دانی، هر لحظه شدت گریم بیشتر می شد. دلم نمی خواست جلوی اشکامو بگیرم. می خواستم اونقدر گریه کنم تا سبک شم، تا شاید بتونم اتفاقات امروز رو فراموش کنم.

خیابونا شلوغ بود و ترافیک سنگینی تو مسیر بود. هوا هم بارونی بود و نم نم داشت بارون می بارید. اونقدر ذهنم درگیر بررسی و تحلیل اتفاقات امروز بود که واسه یه لحظه حواسم پرت شد و متوجه نشدم ماشین جلوییم ایستاده و

قبل از این که ترمز کنم محکم زدم بهش. وای فقط همین یکی رو کم داشتم! سرمو گذاشتم روی فرمون و چشمامو بستم. با شنیدن صدای یه مرد، چشمامو باز کردم و اشکامو سریع پاک کردم و سرمو از روی فرمون بلند کردم.

-!! بین چی کار ماشینم کرد! مگه کوری خانم؟ ماشین به این بزرگی رو نمی ایستاده؟

صدای راننده ماشین جلویی بود که زده بودم بهش. از ماشینش اومده بیرون و داشت به عقب ماشینش نگاه می کرد و مرتب با صدای بلند حرف می زد. بعدشم گوشیش رو درآورد و زنگ زد به پلیس. صحبتش که تموم شد گوشیش رو گذاشت تو جیبش.

- نگا نگا چیه کار ماشین بی زبون کرده و حالا هم راحت نشسته پشت فرمون! یه وقت خسته نشی! زدی ماشین رو داغون کردی، حداقل بیا پایین و دست گلت رو تماشا کن.

حال خودم خیلی خوب بود، حرفای این آقا هم شده بود قوز بالا قوز! ماشینا پشت سر هم مرتب بوق می زدن. تحملم تموم شد، کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوی ماشین تا ببینم چی شده که این آقا صداشو گذاشته رو سرش.

- چه عجب بالاخره پرنسس از ماشینشون اومدن بیرون! من موندم اینا رو چه حسابی به هر دختر بچه ای گواهینامه میدن؟!

درسته که ماشینش خسارت دیده بود، ولی این دلیل نمی شد دهنش رو باز کنه و هر چی به دهنش می رسه بگه. منم که اعصابم از قبل خرد بود، ابروهامو کشیدم تو هم و رو به اون آقا گفتم:

- بهتره مواظب حرف زدنمون باشین آقای محترم. درسته ماشینتون خراب شده، اما این دلیل نمیشه که شما ادبو بذارید کنار. من مقصرم قبول، هر چی هم خسارت ماشینتون شد خودم می دمش. این که دیگه داد و بیداد نداره.

- جانم؟! لطف می کنی خسارت میدی! انقدر ولخرجی نکن می ترسم پول تو جیبیات تموم شه! شایدم از ددی جونت واسم می گیری، اما بهتره بدونی ماشینم صفر بود. هنوز دو ساعت نیست تحویل گرفتمش. می تونی واسم اینو هم درست کنی؟

صدای بوق ماشینا، پشت سر هم، تمومی نداشت.

آرمینا - جوابتو بعدا میدم آقای به ظاهر محترم، ولی قبلش بهتره تا اومدن افسر ماشینا رو بکشیم کنار تا اینا (و با دست به ماشینای پشت اشاره کردم). رد شن. بس که بوق زدن اعصاب واسم نداشتن.

- تو که انقدر بی اعصابی چرا می شینی پشت فرمون؟

بعد هم روشو کرد سمت اون ماشینا ادامه داد:

- خیلی خوب بابا کرمون کردین. نمی بینین تصادف شده؟ یه کم صبر و حوصله هم خوب چیزیه.

رفت نشست توی ماشینش، منم رفتم سمت ماشینم نشستم توش و ماشینا رو جا به جا کردیم.

می خواستم از ماشین پیاده شم که گوشیم زنگ خورد. حدس زدم باید بابا یا مامان باشه. آخه ساعت نه بود و خیلی دیر شده بود. گوشی رو از توی کیفم درآوردم و در کمال تعجب دیدم روی صفحهش نوشته شهرام! این دیگه چی کار داشت؟ توی شرکت که باهام سر سنگینه، حالا این موقع شب واسه چی بهم زنگ زده؟ حوصلشو نداشتم، نمی خواستم جوابشو بدم. هنوزم صدای اون آقاهه میومد که داشت همون حرفاشو تکرار می کرد. گوشی اونقدر زنگ خورد که قطع شد.

حالم خیلی بد بود. اعصابم هم حسابی داغون بود. دلم نمی خواست از ماشین برم بیرون. دلم نمی خواست با یه همچین آدم بی منطق و بی ادبی همکلام شم. اون که هر چی دلش می خواست می گفت، پس برم پایین که چی بشه؟ خیلی خسته و کلافه بودم. کاش زودتر افسر بیاد و تکلیفمون رو روشن کنه. خدایا امروز چرا تموم نمیشه؟ دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. بازم شهرام بود. مثل این که این امشب کوتاه بیا نیست! دکمه اتصال تماس رو زدم.

- بله؟

شهرام - سلام. حالت خوبه؟ معلومه کجایی تو؟

آرمینا - سلام. خوبم. چی کارم داری؟

شهرام - از بعد از ظهر توی شرکت ندیدمت. قرار بود امروز یه سری نقشه رو بررسی کنی، اما ازت خبری نشد. شهریار که برگشت، سراغ نقشه ها رو می گرفت. منم گفتم چیزی بهم ندادی. یه چند بارم زنگ زدیم گوشیت، ولی در دسترس نبود. نگرانم شدم.

آرمینا - مگه من بچم که تو نگرانم میشی؟ من بیست و چهار سالمه، می تونم از خودم مواظبت کنم. کار داشتم رفتم بیرون. نقشه ها هم به جز نقشه ای که خود شهریار کشیده بود و به نظرم یه کم ایراد داشت، بقیه بررسی شده. می رفتی از تو اتاقم برشون می داشتی.

شهرام - رفتم، ولی توی اتاق نبود.

آرمینا - نبود؟! مگه میشه؟ من نقشه ها رو ...

یهو یادم اومد که وقتی از شرکت رفتم بیرون، نقشه ها رو با خودم بردم تا اگه ماکان حالش بهتر بود نقشه رو بهش نشون بدم و بفهمم ایراد داره یا نه. خدایا چقدر من بدشانسم.

شهرام - الو؟ الو؟ آرمینا هنوز پشت خطی؟

آرمینا - آره هستم. نقشه ها توی ماشینمه. با خودم بردمشون، اما فکر می کردم کارم زود تموم شه و برگردم شرکت، اما نشد.

شهرام - باشه ایراد نداره. بگو کجایی خودم میام ازت می گیرمشون.

آرمینا - نه خودم واست میارمشون.

داشتم با شهرام صحبت می کردم که اون راننده زده به شیشه و خواست شیشه رو بدم پایین. همون طوری که گوشی دستم بود شیشه رو دادم پایین.

- بد نگذره یه وقت! زدی ماشین رو درب و داغون کردی حالا هم راحت این جا نشستی؟

آرمینا - شهرام یه لحظه گوشی دستت.

رو بهش گفتم:

- خب چی کار کنم؟ اگه من پیام بیرون، ماشین شما درست میشه؟ وقتی از دستم کاری بر نیامد، پیام بیرون چی کار کنم؟ سحر و جادو هم بلد نیستم تا آجی مَجی کنم ماشینتون بشه عین روز اولش! نترسین فرار هم نمی کنم، همین جام. شما هم بهتره برید بشینید تو ماشینتون و منتظر افسر بمونین.

- یه الف بچه چه زبونی داره! امر دیگه ای باشه؟! فکر کنم یه چیزی هم بهت بدهکار شدم الان. نه؟! کاش ددی جونت به جای ماشین واست عروسک می خرید، چون هنوز وقت عروسک بازیت نه رانندگی! اون طوری حداقل به کسی آسیب نمی رسوندی.

آرمینا - این چه طرز حرف زدنه؟ بهتره مودب باشین آقا. با بی ادبی مشکلی حل نمیشه. صدای شهرام از اون طرف خط میومد که داشت صدام می زد. شیشه رو دادم بالا و جواب شهرام رو دادم. - چی داشت می گفتم؟

شهرام - آرمینا، کجایی الان؟ این آقا کی بود؟ چی داشت می گفت؟ اون جا چه خبره؟
نفسم رو پر صدا دادم بیرون.
- تو خیابونم. زدم به ماشین یکی، حالا هم منتظریم افسر بیاد، ولی این آقا دیگه شورشو درآورده. شهرام - آدرس بده میام پیشته.

آرمینا - لازم نیست. افسر که اومد خودم میام واست میارمشون.
شهرام - خودم میام. می خوام ببینم حرف حسابش چیه.
آرمینا - باشه یادداشت کن.
بعد از دادن آدرس با شهرام خداحافظی کردم. واسه بابا هم یه اس ام اس فرستادم و براش نوشتم که دیرتر میام، چون باید نقشه ها رو برسونم دست شهرام. این طوری بهتر بود، اونا هم نگرانم نمی شدن. بعد هم گوشی رو گذاشتم توی کیفم.
حدودا یه ربع بعد افسر اومد. منم از ماشین پیاده شدم و رفتم پیششون. یه چند دقیقه بعدش شهرام هم رسید و اومد سمتون.

اخماشو کشیده بود تو هم و با همون اخما داشت میومد سمتون. نزدیکمون که رسید بهش سلام کردم، اما اون فقط به تکیه دادن سر اکتفا کرد.
شهرام - خوبی؟

آرمینا - آره من خوبم، ولی این آقا و ماشینش فکر نکنم!
- می بینید جناب سروان چی کار ماشین نازنینم کرده این خانم؟ میگم جناب سروان چرا به هر دختر بچه ای گواهینامه می دین که الان این طوری شه؟ من این ماشینو دو ساعت نیست از نمایندگیش تحویل گرفتم که الان به این روز دراومده.

شهرام - بهتره درست صحبت کنی. خب وقتی ماشین می خری و سوارش میشی، باید بدونی که ممکنه همچین اتفاقی هم بیفته.

- ببخشید شما؟
شهرام - چیه فکر کردی یه دختر تنها گیر آوردی می تونی هر چی از دهنه در اومد بهشش بگی؟ نه جونم از این خبرا نیست.

- بین بچه سوسول من با تو هیچ حرفی ندارم، پس برو کنار بذار باد بیاد! این خانم خودش زبون داره می تونه از خودش دفاع کنه، احتیاج به تو نیست. پس مثل بچه آدم راتو بکش برو.

شهرام - ببین تو رو خدا کی به کی میگه بچه سوسول! من از این جا تکون نمی خورم. می خوام ببینم تو می خوای چی کار کنی؟ هان؟

- مثل این که حرف حساب سرت نمیشه، نه؟ یه دفعه با زبون خوش بهت گفتم برو، بهتره بری و شر درست نکنی.

شهرام خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- شهرام تو رو خدا تمومش کن. نمی بینی این آدم ادب و منطق سرش نمیشه؟ چرا باهاش بحث می کنی؟

- هی دختر کوچولو مواظب حرف زدنت باش!

تا اینو گفت شهرام رفت سمتش و یقیه پالتوشو گرفت و گفت:

- یه دفعه بهت گفتم وقتی داری با یه خانم صحبت می کنی مودب باش، ولی مثل این که حالت نمیشه چی میگم. باید یه جور دیگه حالت کنم.

و یه مشت خوابوند تو صورت اون مرده. اونم نامردی نکرد و یه مشت حواله صورت شهرام کرد و سخت با هم گلاویز شدن.

تازه الان متوجه هیکل اون آقاچه شدم. یه جوون حدودا سی، سی و پنج ساله بود. قدش از شهرام کوتاه تر بود، اما نسبت به شهرام چاق تر و هیکلی تر بود.

افسر - آقاییون بس کنین دیگه.

ولی اصلا فایده ای نداشت. رفتم جلوتر و گفتم:

- شهرام ولش کن. خواهش می کنم ولش کن. شهرام با توام!

صداشو شنیدم که با عصبانیت داد زد:

- برو عقب و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

ولی من همون جا موندم. یهو دیدم برگشت سمتم. خدایا چقدر قیافش ترسناک شده بود! دوباره داد زد:

- مگه کری؟ بهت میگم برو عقب.

صدای دادش باعث شد ناخواسته چند قدم برم عقب و بچسبم به ماشین. بالاخره اون افسر و چند نفری که شاهد دعوا بودن، تونستن اونا رو از هم جدا کنن و اونا دو تا هم همین طور که واسه هم خط و نشون می کشیدن، از هم فاصله گرفتن. رفتم سمت شهرام. نزدیکش که رسیدم دیدم داره از گوشه ی لبش خون میاد. سریع از تو جیبم دستمالی در آوردم و گرفتم سمتش. داشت با دستمال گوشه ی لبش رو پاک می کردم که پرسیدم:

- خوبی؟

اونم فقط سرش رو تکون داد که یعنی آره. منم دیدم خیلی عصبانیه دیگه چیزی ازش نپرسیدم.

بالاخره کار افسر تموم شد و همون طور که خودمم می دونستم من مقصر تصادف شناخته شدم و هزینه تعمیر ماشین اون آقا بهم محول شد، اما اون اقا انگاری به همین راضی نبود چون گفت:

- جناب سروان ماشینم صفر بوده، الان کلی افت قیمت پیدا کرده. اینو چی کار کنم پس؟

افسر - اینم راه داره. کارشناس بیمه می تونه افت قیمت ماشینتون رو مشخص کنه و این خانم موظف به پرداختش هستن.

کارت ماشین و شماره همراهم رو دادم به اون آقا تا بره کارای تعمیر ماشینش رو انجام بده و هر وقت کارش تموم شد باهام تماس بگیره. بعد هم هر کدوممون رفتیم سمت ماشینمون.

داشتم سوار ماشین می شدم که شهرام مانع شد و گفت:

- تو بهتره با ماشین من بری، منم ماشینت رو با خودم می برم تا فردا ببرمش تعمیرگاه دوستم واست درستش کنه. خسته تر از اینی بودم که بخوام باهاش مخالفت کنم و مثل یه دختر حرف گوش کن سوییچم رو گرفتم سمتش و ازش تشکر کردم و اونم سوییچش رو داد بهم. بعدشم باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم و راه افتادم سمت خونه.

به خونه که رسیدم ساعت یازده و نیم بود. ماشین رو توی حیاط پارک کردم. وقتی از ماشین پیاده شدم، دیدم مامان پرده رو زده کنار و از پنجره داره حیاط رو نگاه می کنه. برقای خونه هم روشن بود. این یعنی اونا هنوز بیدارن. وارد هال که شدم دیدم بله بابا و مامان و حوری خانم، هر سه تاشون نگران منتظر منن. آرمینا - سلام.

مامان - سلام مامان جون. معلوم هست کجایی تو؟ چرا انقدر دیر کردی؟ ماشین شهرام دست تو چی کار می کنه؟ اصلا ماشین خودت کجاست؟

بابا - سلام عزیزم. حالت خوبه؟ کجایی تو؟ ساعت یازده و نیمه.

حوری خانم - سلام آرمینا جون. خوبی عزیزم؟

آرمینا - مرسی خوبم. جریانش مفصله، حالا میگم براتون.

نشستم روی مبل و رو به حوری خانم گفتم:

- میشه لطفاً یه لیوان آب واسم بیارین؟

حوری خانم - الان واست میارم دخترم.

حوری خانم که آب آورد تشکر کردم و خواستم تعریف کنم چی شده که یهو مامان پرسید:

- قبل از این که بگی جریان چیه، بگو بینم شام خوردی؟

آرمینا - نه نخوردم، گرسنم نیستم.

مامان - پاشو اول شامت رو بخور بعد بیا و واسمون همه چی رو تعریف کن.

آرمینا - مامان جون گفتم که میل ندارم. خیلی هم خستم. بشینین تا واستون تعریف کنم.

و کل جریانات امروز رو براشون تعریف کردم. وقتی مطمئنشون کردم که فقط یه تصادف معمولی بوده و فقط یه خرده جلوی ماشین خراب شده، بالاخره رضایت دادن برم. بهشون شب بخیر گفتم و رفتم بالا. سرم حسابی درد می کرد. بعد از عوض کردن لباسام، یه دوش گرفتم و یه مسکن خوردم و دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. دو هفته ای از مریضی ماکان می گذره. بعد از اون شب زیاد بودن کارم رو بهانه کردم و دیگه واسه عیادت ماکان نرفتم خونه اش و به جاش با تلفن حالش رو می پرسیدم. آخه دلم نمی خواست دوباره با دانی رو به رو بشم. هنوز وقتی یاد حرفای اون شبش میفتم حس بدی بهم دست میداد.

پس فردا زمان برگزاری مناقصه ست. قراره مناقصه توی رامسر، یعنی همون جایی که محل برگزاری پروژه هست انجام شه. ما هم تصمیم گرفتیم امروز راه بیفتیم سمت رامسر. زودتر می ریم، چون می خوایم قبل از مناقصه یه کم استراحت کنیم. قراره من و مهسا و ماکان و فرشید (همکار ماکان) با ماشین ماکان بریم و شهریار و شهرام هم فردا وقتی کاراشون تموم شد بیان پیشمون. الانم من و مهسا جلوی در خونه ما ایستادیم و منتظریم ماکان بیاد و راه بیفتیم سمت رامسر.

داشتیم با مهسا حرف می زدیم که چشم خورد به ماشین ماکان که درست رو به رومون اون سمت خیابون پارک کرد. آرمینا - بالاخره اومد.

مهسا - چه عجب بالاخره آقا تشریف آوردن! فکر کنم قرارمون مال نیم ساعت قبل بود.

آرمینا - خیلی خب تو هم. حتما براش مشکلی پیش اومده که دیر کرده. تو هم به جای غر غر کردن بهتره چمدونت رو برداری بریم سوار شیم.

با مهسا رفتیم اون سمت خیابون. همزمان ماکان و فرشید همراه یه دختر از ماشین پیاده شدن.

از دیدن دختری که همراهشون بود حسابی تعجب کردم. مهسا هم مثل من از دیدن دختری که همراهشون بود جا خورده بود. اینو از سوالش فهمیدم.

مهسا - آرمینا این دختره دیگه کیه؟ خواهر ماکانه یا از همکاراشونه؟ منظورم اینه توی شرکتشون کار می کنه؟

آرمینا - منم نمی دونم، فقط می دونم خواهر ماکان نیست. آخه اون تک فرزنده.

مهسا - نمی دونی؟ یعنی چی که نمی دونی؟ تو که چند بار رفتی شرکتشون، اون جا ندیدیش؟

آرمینا - نه تا حالا ندیدمش.

مهسا - یعنی نمی شناسیش؟

آرمینا - وقتی ندیدمش از کجا باید بشناسمش؟

دیگه تقریباً رسیده بودیم نزدیکشون. باهاشون سلام کردیم که ماکان گفت:

- ببخشید دیر شد. یکی از نقشه ها رو جا گذاشته بودم، بین راه یادم اومد. تا برگشتیم و برش داشتیم دیر شد.

آرمینا - عیب نداره پیش میاد دیگه.

فرشید - خب پس سوار شین بریم دیگه.

مهسا - باشه فقط ماکان خان نمی خوان این خانم رو معرفی کنین؟

ماکان - ای وای ببخشین این نقشه حواسم رو کلا پرت کرده بود. البته فرشید جون باید معرفی رو انجام می داد، اما

انگاری اونم مثل من فراموش کرده. خب عیب نداره خودم معرفی می کنم.

و با دستش از دختری که پشت سر فرشید ایستاده بود خواست بیاد جلو. بعد هم رو کرد سمت من و مهسا و ادامه داد:

- معرفی می کنم ایشون تانیا هستن خواهر فرشید. تانیا خانم دانشجوی ترم آخر کارشناسی معماری هستن و واسه

انجام کارای پروژه تحقیقاتیشون تو این سفر همراهیمون می کنن.

بعد هم با دستش به مهسا اشاره کرد و رو به تانیا ادامه داد:

- مهندس مهسا تهرانی و ایشون هم مهندس آرمینا فهیمی هستن.

من و مهسا هم با تانیا دست دادیم و احوال پرس و کردیم. تانیا یه دختر نسبتاً لاغر بود با پوست سبزه و چشمای قهوه

ای. قدشم از من یه کم کوتاه تر بود. حالا که دقیق تر نگاهش می کردم، متوجه شباهت زیادش به فرشید می شدم.

ماکان و فرشید چمدونامون رو بردن گذاشتن صندوق عقب ماشین و بعد از این که همگی سوار شدیم، راه افتادیم

سمت رامسر.

فرشید - چقدر همه ساکتین! حوصلم سر رفت. میگم ماکان تو توی ماشینت شعر گوش نمیدی؟

ماکان - چرا گوش میدم.

فرشید - قربون دستت پس یه آهنگ بذار واسمون.
 ماکان ضبط ماشینش رو روشن کرد و صدای معین توی ماشین پیچید. با حس عجیبی، با حال غریبی، دلم تنگته
 پر از عشق و عادت، بدون حسادت، دلم تنگته
 گله بی گلایه، بدون کنایه، دلم تنگته
 پر از فکر رنگی، یه جور قشنگی، دلم تنگته
 تو جایی که هیشکی، واسه هیشکی نیست و همه دل پریشان!
 دلم تنگته تنگته، واسه خاطرات، که کهنه نمیشن
 دلم تنگته تنگته، برای یه لحظه، کنار تو بودن
 یه شب شد هزار شب، که خاموش و خوابن، چراغای روشن
 مهسا که بین من و تانیا نشسته بود سرشو آورد نزدیک گوشم و خیلی آروم گفت:
 - نمی دونم چرا یه حسی بهم میگه این آقا خوش تیپه این آهنگ رو واسه تو گذاشته!
 مثل خودش آروم جواب دادم:
 - من می دونم چرا، چون تو دچار توهم شدی. خوبه بهت گفته بودم اون عاشق روژین بود.
 مهسا - ولی من شک دارم. به نظرم اینا حرف دل خودش به تو. دیده تو آی کیوت پایینه و متوجه نمیشی، خواسته
 حرف دلش رو از زبون معین بشنوی، شاید بفهمیش. بهتره خوب گوش کنی عزیزم.
 بعد هم سرش رو برد عقب و به حالت قبلیش نشست. من درست پشت سر ماکان نشسته بودم. از توی آینه نگاهش
 کردم. حواسش به جاده بود، اما داشت زیر لب همراه با خواننده آهنگ رو زمزمه می کرد.
 منه دل شکسته، با این فکر خسته، دلم تنگته
 با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک، دلم تنگته
 ببین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
 مثله این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته
 دلم تنگته ...
 فرشید - گفتم یه آهنگ بذار دلمون باز شه این سکوت رو بشکنه، نگفتم اینو بذار که گریمون بگیره! چیه اینا گوش
 میدی؟ آدمو همش یاد غم و غصه هاش می ندازه.
 دستش رو برد سمت ضبط که خاموشش کنه، که صدای ماکان در اومد.
 - دست بهش نمی زنی دارم گوش میدم.
 فرشیدم دستش رو کشید کنار و ساکت نشست سر جاش.
 یه شب شد هزار شب، که دل غنچه ی ما، قرار بوده وا شه
 تو نیستی که دنیا، به سازم نرقصه، به کامم نباشه
 چقدر منتظر شم، که شاید از این عشق، سراغی بگیری؟
 کجا، کی، کدوم روز، منو با تمام دلت می پذیری؟
 منه دل شکسته، با این فکر خسته، دلم تنگته
 با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک، دلم تنگته

بین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
 مته این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته
 دلم تنگته ...

با تموم شدن آهنگ، فرشید سریع ضبط رو خاموش کرد.
 ماکان -! چرا همچین کردی؟ مگه نمی خواستی آهنگ گوش بدی؟
 فرشید - نه من کلا منصرف شدم. همین یه دونه آهنگت گفت سلیقت چطوریه. آخه آدم تو راه شمال یه همچین
 آهنگایی گوش میدی؟

تانیا - فرشید راست میگه ماکان خان، خب دلمون گرفت. مگه نه مهسا جون؟
 مهسا - خب درسته آهنگش آروم بود، اما پر معنی بود. فکر کنم ماکان خان خیلی دلتنگن. نه؟
 خدا بگم چی کارت کنه مهسا! باز این هر چی به ذهنش رسید رو به زبون آورد. آخه یکی نیست بهش بگه به تو چه؟
 با آرنجم آروم زدم توی پهلوش تا بفهمه و ساکت شه، اما اون پروتر از این حرفا بود. برگشت سمت و با چشم و
 ابرو اشاره کرد نگاه کنم. منم چشمام رفت سمت آینه. ماکان همون طوری که حواسش به رو به روش بود یه لبخند
 روی لبش داشت.

صدای مهسا رو کنار گوشم شنیدم که گفت:

- دیدی حق با من بود؟

آرمینا - از کجا معلوم؟

مهسا - از اون لبخند ژکوندی که روی لبشه!

آرمینا - دیوونه اون الان تو دلش داره به تو و تخیلاتت می خنده. حالا هم تا ضایمون نکردی بکش کنار.
 واسه ناهار کنار یه رستوران بین راهی ایستادیم. بعد از خوردن ناهار به راهمون ادامه دادیم. تانیا که تا سوار شد
 هندزفریشو زد توی گوشش و چشماشو بست، فرشید و ماکان هم با هم صحبت می کردن. مهسا هم که مشغول اس
 ام اس بازی شد. منم که حسابی حوصلم سر رفته بود، از شیشه سمت خودم منظره بیرون رو تماشا می کردم. طبیعت
 شمال کشور، توی آخرین ماه سال برام جالب بود.

بالاخره به رامسر رسیدیم. قرار بود تا زمانی که این جا هستیم، توی ویلای بابای ماکان بمونیم. بعد از این که وارد
 ویلا شدیم، قرار بر این شد مهسا و شهریار توی اتاق پایین باشن، من و تانیا هم توی یکی از اتاقای طبقه بالا باشیم،
 شهرام و فرشید و ماکان هم توی اون یکی اتاق بالا بمونن. وضعیت اتاقا که مشخص شد، هر کدوم چمدونمون رو با
 خودمون بردیم به اتاقمون. تانیا رفت حموم تا دوش بگیره، من هم لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین. فرشید روی
 یکی از مبلا نشسته بود، مهسا هم داشت با تلفنش صحبت می کرد.

فرشید - پس کو تانیا؟

آرمینا - رفتم حموم. ماکان کجاست؟ خوابیده؟

فرشید - نه بابا توی آشپزخونه ست. می خواست چایی درست کنه.

رفتم توی آشپزخونه.

- کمک نمی خوای؟

ماکان برگشت طرفم. از سر و روش خستگی می بارید و هنوز همون لباسا تنش بود. لبخند زد و گفت:

- نه ممنون الان تموم میشه. اتاق رو دیدی؟ خوب بود؟
 رفتم نزدیکش. قوری رو از دستش گرفتم.
 - ممنون خوب بود. چایی با من، تو هم بهتره بری یه دوش بگیری تا خستگی از بین بره.
 ماکان - باشه حالا میرم، دیر نمیشه که.
 آرمینا - نه همین الان باید بری.
 دستاش رو برد بالا و گفت:
 - باشه رفتم. فقط لیوانا توی کابینت بالای سرته.
 آرمینا - باشه. برو دیگه.
 وقتی داشت از در آشپزخونه خارج می شد برگشت و با گفتن:
 - مرسی.
 زود از در رفت بیرون. داشتم چایی می ریختم که مهسا اومد پیشم.
 - خب، خب، خب، می بینم که شعر معین اثر خودش رو کرده و یه نفر الان داره خودش رو واسه یه آقای خوش تیپ
 شیرین می کنه!
 آرمینا - دیوونه خود شیرینی چیه؟! ندیدی چقدر خسته بود؟ فقط خواستم کمکش کنم.
 مهسا - آخی، الهی! چه دختر دل رحمی بودی تو و من خبر نداشتم! خب خانم فداکار کمک نمی خوای؟
 آرمینا - نه ممنون دیگه تموم شد. بریم بیرون.
 وقتی وارد هال شدیم، دیدم تانیا و فرشید نشستن کنار هم. البته فرشید چشماشو بسته بود، تانیا هم سرش توی
 گوشیش بود.
 سینی چایی رو گذاشتم روی میز و رو به تانیا آروم گفتم:
 - خوابیده؟
 تانیا - نه بیداره، فقط چشماشو بسته. فرشید پاشو چایی.
 فرشید چشماشو باز کرد.
 - لازم نیست داد بزنی، بیدارم.
 خم شد و از روی میز چایی برداشت و گفت:
 - دستتون درد نکنه، خیلی به موقع بود.
 آرمینا - نوش جان.
 پنج دقیقه بعد ماکان هم به جمعمون اضافه شد. بعد از خوردن چایی دیدم به غروب خورشید نزدیکیم. دلم می
 خواست برم دریا و از اون جا شاهد غروب خورشید باشم.
 آرمینا - داره غروب میشه، نظرتون چیه بریم دریا؟
 مهسا - وای نه! من که دارم از خستگی هلاک میشم. من میگم امروز رو استراحت کنیم، فردا بریم.
 تانیا - منم با مهسا جون موافقم.
 فرشید - منم خیلی خستم، اونقدر که حال ندارم تا توی اتاقم برم.
 ماکان - من میام.

با تعجب برگشتم سمتش! چشمای قرمزش داد می زد خسته ست، اما وقتی دید دارم نگاهی می کنم لبخند زد و گفت:

- چیه؟ چرا این شکلی نگاه می کنی؟ خب منم می خوام پیام کنار دریا و از اون جا شاهد غروب خورشید باشم. تو هم اگه دلت می خواد بیای، بهتره هر چه زودتر بری حاضر شی.

آرمینا - تو مگه خسته نیستی؟ بهتره بمونی و استراحت کنی. من خودم تنهایی میرم.

ماکان - نه خسته نیستم. برو حاضر شو زود بریم.

آرمینا - ولی آخه ...

ماکان - ولی و آخه نداره. برو دیگه دیر میشه ها.

آرمینا - باشه زود میام.

اینو گفتم و سریع رفتم بالا. توی پله ها بودم که صدای فریاد رو شنیدم که گفت:

- بابا عجب جونی داری تو! دیشب که تا نزدیکای صبح بیدار بودی، امروزم که تموم راه رانندگی کردی. ببینم تو

خسته نیستی؟ من اگه جای تو بودم، از راه که رسیدم تخت می خوابیدم. دریا که فرار نمی کنه، می داشتی فردا که

خوب استراحت کردی می رفتی.

همون جا روی آخرین پله ایستادم می خواستم بدونم ماکان چه جوابی بهش میده. اگه می گفت خسته ست، منم از

رفتن منصرف می شدم.

ماکان - ممنون که به فکر منی، ولی من خسته نیستم. اگه تو هم از راه که رسیدی دوش می گرفتی، الان انقدر خسته

نبودی. الان میرم دریا، وقتی هم که برگشتم اون وقت استراحت می کنم.

دیگه نموندم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم و سریع رفتم توی اتاق و لباس بیرون پوشیدم و برگشتم پایین و همراه

ماکان از خونه زدیم بیرون.

با این که از ویلا تا دریا فاصله زیادی نبود، اما به خواسته ماکان با ماشین رفتیم.

آرمینا - می دونم خیلی خسته ای و به خاطر من مجبور شدی بیای. ممنونم، ولی ... ولی بهتر بود می موندی خونه و

استراحت می کردی. خودم می تونستم برم. تازه از خونه تا ساحل هم راهی نیست که.

ماکان - کی گفته به خاطر تو اومدم؟ خودم دلم برای دریا تنگ شده بود. می دونی چند وقته این جا نیومدم؟ در ضمن

اصلا هم خسته نیستم.

آرمینا - در هر صورت ممنون. من عاشق تماشای غروب خورشیدم، اونم کنار دریا.

ماکان - خواهش می کنم. حقیقتش اینه که خودمم از دیدن غروب خورشید خیلی لذت می برم. لازم نیست انقدر

خودت رو اذیت کنی، شاید اگه تو هم نیومدی، خودم تنها میومدم. خب رسیدیم، بهتر پیاده شی.

آرمینا - کاش به حرفم گوش داده بودی و پیاده میومدم. این که خیلی نزدیک بود.

ماکان - آره، ولی می خواستم اگه موافق باشی بعد از این جا بریم واسه بچه ها یه شامی بگیریم.

همون طور که در رو باز می کردم گفتم:

- من که حرفی ندارم، اتفاقا خیلی هم خوبه.

از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان در کنار هم رفتیم لب دریا. خورشید داشت غروب می کرد و باد سردی میومد و

دریا هم مواج بود. همون جا ایستادیم و ساکت به غروب آفتاب خیره شدیم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که گوشی ماکان زنگ خورد. دست کرد تو جیبش و گوشیش رو درآورد و جواب داد.
- سلام سپهر. حالت چطوره؟

وای یعنی سپهر بود؟! چقدر دلم واسش تنگ شده بود! دلم می خواست یه بار دیگه صداش رو بشنوم. تموم حواسم رو دادم به مکالمشون، اما صدای دریا مانع شنیدن صدای سپهر می شد.
فکر کنم ماکان هم صدای سپهر رو خوب نداشت، چون با صدای خیلی بلند باهاش صحبت می کرد.
ماکان - مرسی منم خوبم. آره صدای دریاته. رامسرم. تو خوبی؟ ساینه چطوره؟

... -

ماکان - چی؟ دوباره بگو نشنیدم.

... -

همون طور که داشت با گوشی حرف می زد، خلاف جهت دریا شروع کرد به قدم زدن. اشاره کرد منم همراهش برم.
- آره پس فردا مناقصه برگزار میشه. دانی؟ نه این جا نیست، صبح زود رفت اصفهان. قراره از همون جا بیاد. گفت از این به بعد واسه هم رقیبیم و بهتره جدا از هم باشیم. وقتی بیاد هم میره هتل.
همون طوری که به حرفای سپهر گوش می داد و سرش رو تکیه می داد، بهم نگاه کرد و گفت:
- راستی سپهر یکی این جاست که می خواد باهات حرف بزنه.

... -

ماکان - نه بذار گوشی رو میدم بهش، وقتی صحبت کرد خودت متوجه میشی. گوشی، گوشی.
گوشی رو گرفت سمت من و آروم گفت:

- سپهره. باهاش حرف بز، فقط اگه از نظر تو ایرادی نداره بزمن روی اسپیکر. دلم می خواد بشنوم چه واکنشی نشون میدی!

آرمینا - باشه.

اونم گوشی رو گذاشت روی حالت اسپیکر و داد دستم.
آرمینا - سلام سپهر.

از اون طرف خط هیچ صدایی نیومد. واسه همین دوباره گفتم:

- الو؟ سپهر؟ گوشی دستته؟

سپهر - آرمینا؟! تو آرمینایی؟! وای خدایا باورم نمیشه! نکنه دارم خواب می بینم؟!

آرمینا - نه خواب نیستی، خودمم. خوبی تو؟

سپهر - خوبم مرسی. تو خوبی؟ معلوم هست چی شدی تو؟! یهو رفتی و هیچ خبری ازت نشد. نگفتی یه سراغی ازینا بگیرم بینم زندن، مردن، چی کار می کنن؟! خودت که باهامون تماس نگرفتی، گوشیت رو هم خاموش کردی؟! فکر نمی کردم انقدر بی معرفت باشی!

آرمینا - وای چه خبره؟! یه ریز داری شکایت می کنی. خب اجازه بده منم حرف بزمن!

سپهر - مگه حرفی هم داری که بزنی؟ تو رفتی و خیلی زود هممون رو فراموش کردی. مگه غیر اینه؟

آرمینا - نه من هیچ وقت فراموشتون نکردم، فقط گوشیم که توش شماره هاتون بود، توی فرودگاه شکست، منم چون داشتم برمی گشتم ایران و سیم کارتش دیگه لازم نمی شد، انداختمش دور. خودت که می دونی اون روز حالم

اصلا خوب نبود. وقتی حالم خوب شد تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و دیگه هیچ شماره ای از تون نداشتم که بتونم باهاتون در ارتباط باشم.

سپهر - یعنی می خوای باور کنم که فراموشمون نکردی؟

آرمینا - آره باور کن، چون خیلی دلم برات تنگ شده بود. از ماکان شنیدم ازدواج کردی ناغلا. اونم با کی؟! با دوست من، ساین! بهت تبریک میگم. وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم. ساین کجاست؟ حالش خوبه؟ شنیدم داری بابا میشی کلک، ولی هیچ جوری نمی تونم تصور کنم تو بابای یه بچه باشی! حالا کی قراره این فسقلی دنیا بیاد؟

سپهر - منم دلم برات تنگ شده بود. وای چه خبرا زود می رسه! مرسی اونم خوبه، خونه ست داره استراحت می کنه. من الان شرکتیم. حدودا یه ماه دیگه دنیا میاد. خودمم هنوز باورم نشده، ولی دلم می خواد زودتر دنیا بیادش و بغلش کنم. راستی به ماکان بگو مگه دستم بهش نرسه! می دونه چقدر دلم برات تنگ شده، اون وقت دیدت و بهم هیچی نگفته! حتما از وقتی برگشته ایران تو رو دیده، اما به ما چیزی نگفته. عجب نامردیه.

ماکان - نه به جون سپهر. من خودم تازه یه ماهه دیدمش، اونم به طور کاملا اتفاقی. بعد هم به خاطر پروژه و مناقصه سرم اونقدر شلوغ بود که یادم رفت بهت بگم.

سپهر - اِ تو داری گوش میدی حرفامونو؟!

ماکان - آره مگه عیبی داره؟

سپهر - بینم دانی هم آرمینا رو دیده؟ اونم می دونه پیداش کردی؟

ماکان - آره.

سپهر - خیلی بی معرفتین شماها! هیچ کدومتون هیچی بهم نگفتین. حالا چطوری پیداش کردی؟ آرمینا توی رامسر با تو چی کار می کنه؟

ماکان - ماجراش مفصله، حالا بعدا میگم برات میگم، فقط همین قدر بدون که آرمینا حالا واسه خودش مهندس شده و این جاست چون قراره توی مناقصه شرکت کنه.

سپهر - واو چه عالی! تبریک میگم خانم مهندس.

گوشی ماکان مرتب بوق می زد، داشت شارژش تموم می شد. واسه همین سریع گفتم:

- ممنونم. سپهر گوشی ماکان شارژ نداره، هر لحظه ممکنه خاموش شه. منم گوشیم همراهم نیست. خیلی خوشحال شدم باهات حرف زدم. شمارتو از ماکان می گیرم و خودم بعدا باهات تماس می گیرم. به ساین سلام منو برسون. مواظب خودتون باشین. تا بعد خدانگهدار.

سپهر - باشه، باشه. منم خیلی خوشحال شدم. به ساین میگم باهات حرف زدم. می دونم اونم هم مثل خودم خیلی خوشحال میشه. تو هم مراقب خودت باش. یادت نره باز بری شش سال بعد زنگ بزنی! من منتظر تماسم می مونم. ماکان ممنون واسه امروز، خیلی خوشحالم کردی. خداحافظ.

قبل از این که ماکان باهاش خداحافظی کنه، گوشیش خاموش شد. گوشیش رو دادم دستش و ازش تشکر کردم.

خیلی خوشحال بودم که بعد از شش سال تونستم با سپهر حرف بزنم.

ماکان - فکر کنم بهتره بریم. باید شام هم بگیریم.

آرمینا - باشه بریم.

رفتیم سمت ماشین، اما قبل از این که به ماشین برسیم بهش گفتم:

- نظرت چیه من رانندگی کنم؟ تو امروز به اندازه کافی رانندگی کردی.

ماکان دست کرد تو جیبش و سوییچش رو درآورد گرفت سمتم.

- فکر خوبی.

با هم سوار شدیم و راه افتادیم. جلوی یه رستوران نگه داشتیم. چون ماکان حسابی خسته بود تصمیم گرفتم خودم برم شام بگیرم، اما ماکان مخالفت کرد و گفت خودش بره بهتره. منم توی ماشین منتظرش نشستم. بیست دقیقه بعد با پنج تا جعبه پیتزا و دو تا بطری نوشابه خانواده برگشت و با هم برگشتیم خونه. بعد از خوردن شام هر کی رفت توی اتاق خودش. مهسا هم چون تنها بود می خواست بیاد پیش ما. من که از خدام بود، فقط می موند نظر تانیا. وقتی موضوع رو به تانیا گفت، اونم گفت اشکالی نداره و این طوری شد که سه تایمون تو یه اتاق خوابیدیم.

دوباره داشتم کابوس می دیدم. یهو از خواب پریدم. یه نگاه به اطرافم انداختم، تازه یادم اومد کجام. دستم رفت سمت صورتم، صورتم خیس عرق بود. چشمام هم مثل همیشه که کابوس می دیدم خیس اشک بود. خدایا کی قرار بود کابوسام تموم شه؟ گوشیمو برداشتم، ساعتش رو نگاه کردم. ساعت شش و نیم صبح بود. تانیا و مهسا هم هنوز خواب بودن، ولی من بعد از خوابی که دیده بودم دیگه نمی تونستم بخوابم. از جام پاشدم و تصمیم گرفتم برم حموم. آخه دیشب چون خیلی خسته بودم و خوابم میومد، نتونستم برم حموم.

وقتی از حموم اومدم بیرون، دخترا هنوز خواب بودن. منم تصمیم گرفتم برم پایین. لباس پوشیدم و یه آرایش ملایم هم کردم و از اتاق رفتم بیرون. خونه حسابی ساکت بود. این یعنی بقیه هنوز خوابن. رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن چایی شدم.

توی آشپزخونه مشغول بودم که صدای ماکان رو شنیدم.

ماکان - سلام. صبح بخیر.

برگشتم سمتش. حاضر و آماده در حالی که توی دستش چند تا نون سنگک و چند تا نایلون بود، توی چارچوب در ایستاده بود.

رفتم سمتش و نونا رو از دستش گرفتم.

- سلام، صبح تو هم بخیر.

همون طور که نایلونای توی دستش رو روی میز می داشت گفت:

- من یادم اومد هیچی توی خونه نداریم، واسه همین پاشدم رفتم خرید. تو چرا زود پاشدی؟ ساعت هنوز هفت و ربه.

آرمینا - هیچی، منم خواب بد دیدم بیدار شدم. بعد از اون هم دیگه خوابم نبرد. دیدم بچه ها خوابن، اومدم پایین، گفتم تا بقیه بیدار شن چایی درست کنم.

ماکان - خواب بد چرا؟ اتفاقی افتاده؟

آرمینا - نه همین طوری.

و سرمو انداختم پایین و نونا رو بردم گذاشتم سر جاش و برگشتم به طرفش.

ماکان - نمی خوای بگی چی اذیتت می کنه؟

با یادآوری خوابی که دیده بودم، تموم تنم لرزید. همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- می دونی ماکان، از وقتی که توی کانادا کابوس دیدم و بعدش واسه آرمین ...

به این جای حرفم که رسیم، یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین. با بغض ادامه دادم:
 - اون اتفاق افتاد، هر وقت کابوس می بینم احساس می کنم قراره اتفاق بدی بیفته. خیلی می ترسم.
 بعضم شکست و اشکام راه خودشون رو روی صورتم پیدا کردن. صدای قدم هاشو شنیدم که داشت میومد به طرفم.
 نزدیکم که رسید ایستاد. آروم صدام زد.

- آرمینا؟

سرم رو گرفتم بالا و از پشت هاله ای از اشک به چشمای قهوه ایش نگاه کردم. حس عجیبی داشتم. صدای قلبم اونقدر زیاد بود که حس می کردم ماکان هم می شنوه. نوک انگشتم سرد شده بود و احساس داغی توی سرم داشتم. خدایا چرا من این طوری شدم. به سختی نگام رو از چشم های نگرانم گرفتم. یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت. یه دستم رو گذاشتم روی سرم و با دست دیگم دنبال یه تکیه گاه می گشتم، که ماکان با یه قدم خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت و منو کشید طرف خودش.

با یه صدای دو رگه و بم پرسید:

- آرمینا؟ خوبی؟ ببخش نمی خواستم خاطرات بدت رو واست زنده کنم.

بی صدا داشتم اشک می ریختم. نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس کردم حالم بهتر شده. حالا که حالم بهتر شده بود نباید دیگه تو این وضعیت می موندیم، سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی اون اصلا متوجه نشد. زیر لب صداش زدم.

- ماکان

فشار دستش دور بازوم زیاد شد. یه نفس عمیق کشید و چشماشو باز کرد و زل زد تو چشمام.

ماکان - بهتری؟

نمی دونم چم شده بود، چون تا نگام به چشماش افتاد، دوباره همون تپش قلب اومد سراغم، ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم. با صدای لرزونی گفتم:

- ممنون خوبم.

نگاهش مهربون شد و فشار دستش دور بازوم کمتر شد. دو تایمون زل زده بودیم تو چشمای هم و پلک هم نمی زدیم. خدایا من چم شده؟

صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

- آرمینا من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای سرفه ای، نگاه هر دومون به سمت ورودی آشپزخونه افتاد. مهسا با لبخندی که سعی داشت کنترلش کنه، بهمون نگاه می کرد.

- صبح بخیر.

انگار ماکان زودتر از من به خودش اومد. بازوم رو رها کرد و با گفتن:

- صبح بخیر. من برم ببینم فرشید خوابه یا بیدار.

از کنار مهسا گذشت و از آشپزخونه خارج شد. منم حالم بهتر از ماکان نبود. سرم رو انداختم پایین و سعی کردم خودم رو مشغول نشون بدم. دلم نمی خواست بعد از این اتفاق تو چشمای مهسا نگاه کنم. یه جورایی ارزش خجالت می کشیدم.

مهسا اومد داخل آشپزخونه و گفت:

- فکر کنم بد موقع مزاحم شدم. نه؟

دستپاچه جواب دادم:

- نه، نه مزاحم نشدی. دیشب خوب خوابیدی؟

مهسا - آره خوب خوابیدم، ولی اینی که الان دیدم از خواب دیشب هم شیرین تر بود! فکر کنم ماکان تو دلش کلی

بهم بد و بیراه گفت که این طوری جفت پا پریدم وسط حالش.

بعد هم خندید.

آرمینا - نه، باور کن این طوری که تو فکر می کنی نبود. فقط ... فقط من بازم کابوس دیدم و یه کم حالم بد بود. یهو

سرم گیج رفت، ماکان هم خودش رو بهم رسوند تا نذاره بخورم زمین و سعی کرد آروم کنه.

مهسا با شنیدن حرفام زد زیر خنده. با تعجب بهش نگاه کردم! این چرا همچین کرد؟! یه کم که خندید گفت:

- پس داشت آروم می کرد. خب حالا موفقم بود؟

بدون حرف گیج و گنگ خیره شدم بهش.

مهسا - دیوونه چرا این طوری نگاه می کنی؟ منظورم اینه که آغوشش واست آرام بخش بود؟

تازه متوجه حرفی که زدم و منظور مهسا شدم. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- منحرف! چرا هر چی من میگم تو یه طور دیگه برداشت می کنی؟! رابطه من و ماکان اون طوری که تو فکر می کنی

نیست. اون فقط قصد داشت کمکم کنه، فقط همین. حالا هم بهتره به جای این حرفای مسخره بیای کمک کنی میز رو

بچینیم. ماکان می خواست میز رو بچینه که تو اومدی و نشد، پس بهتره کمکم کنی تا قبل از بیدار شدن بقیه صبحونه

رو حاضر کنیم.

مهسا - آره دیدم داشت چه میزی هم می چید! کاش سر و صدا نمی کردم بینم بعد از چیدن میز می خواست چی کار

کنه!

و مودی خندید.

با کمک مهسا سریع میزو چیدیم. حدودا یه ربع بعد هم بقیه بیدار شدن و همه در کنار هم صبحونه رو خوردیم. فقط

ماکان خیلی تو خودش بود و جواب سوالایی رو که فرشید ازش می پرسید خیلی کوتاه با آره و نه و باشه و ... جواب

می داد. داشتم چاییمو می خوردم و به اتفاقی که امروز افتاد فکر می کردم که مهسا آروم زد به پام. از این حرکتش

خیلی تعجب کردم! نگاه کردم تا بهش بگم چته چرا همچین می کنی؟ که دیدم داره چشم و ابرو میاد. مونده بودم

این حرکات چیه از خودش درمیاره که بازم حرکتش رو تکرار کرد. یه نگاه به رو به رو کردم. ماکان سرش پایین

بود و داشت قاشق رو توی لیوانش تکون می داد. معلوم بود تو این دنیا نیست. برگشتم سمت مهسا، دیدم نیشش تا

بناگوشش بازه. این مهسا هم یه چیزیش میشه! خب حواسش نیست، این که دیگه این همه شکلک درآوردن نداره.

شونمو انداختم بالا و دوباره مشغول خوردن شدم. یه کم که گذشت، مهسا پاشد بره واسه خودش چایی بریزه که

صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشیمو گذاشته بودم روی کابینت کنار چایساز.

آرمینا - مهسا جون میشه ببینی کیه؟

مهسا - یه شماره ست.

بعد هم شروع کرد شماره رو خوندن. یهو دیدم ماکان افتاد به سرفه. فکر کنم چایی پریده بود توی گلویش و مرتب سرفه می کرد. فرشید هم می زد به پشتش، اما سرفش خوب نمی شد. بدون توجه به گوشیم که داشت زنگ می خورد پاشدم واسش یه لیوان آب آوردم. فرشید لیوان رو از دستم گرفت و کمکش کرد تا یه کم بخوره. یه کم از آب رو که خورد حالش بهتر شد، اما از بس سرفه کرده بود صورتش قرمز شده بود.

فرشید - بهتری؟ معلوم هست امروز چته تو؟ خواست کجاست؟

ماکان فقط سرش رو تکون داد یعنی آره. خواستم بشینم سر جام که گوشیم دوباره زنگ خورد. تو یه لحظه نگام با نگاه ماکان برخورد کرد. نگاش یه جور خاصی بود.

مهسا - گوشت خودشو کشت. نمی خوای جواب بدی؟

چشم از ماکان گرفتم و رفتم سمت گوشیم. بازم همون شماره بود. قبل از این که جواب بدم، مهسا که داشت واسه خودش چایی می ریخت، آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

- اگه جای تو بودم، قبل از این که قطع بشه جواب می دادم تا بفهمم کیه که به خاطرش ماکان می خواست خفه شه خانم ناجی!

بعد هم یه لبخند زد و رفت نشست سر جاش. منم گوشیمو برداشتم و همین طور که از آشپزخونه خارج می شدم و می رفتم سمت پله ها جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

- سلام. شناختی؟ باید باهات حرف بزنم. میشه یه جا قرار بذاریم بینمت؟

صداش رو خیلی خوب می شناختم. صدای دانی بود، ولی اون شماره منو از کجا داشت؟ اصلا بعد از حرفای اون شبش چطور جرات کرده بود بهم زنگ بزنه؟! دلم نمی خواست باهاش صحبت کنم، واسه همین گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی حالت سایلنت و دوباره برگشتم توی آشپزخونه. اولین چیزی که دیدم جای خالی ماکان بود.

آرمینا - ماکان کجاست؟

فرشید - فکر کنم امروز حالش زیاد میزون نیست. پاشد رفت بیرون. گفت میره یه سر به ماشینش بزنه. از منم خواست زودتر آماده شم، باید بریم یه سر محل مناقصه.

همین طور که از جاش پا می شد گفت:

- مرسی واسه صبحونه.

بعد هم رفت تا حاضر شه. چشمم افتاد به مهسا که بازم لبخند روی لباش بود. دیگه داشت با این لبخنداش حرصمو درمیاورد.

تانیا - آرمینا جون چرا اون جا ایستادی؟ بیا بشین صبحونتو بخور.

آرمینا - مرسی عزیزم خوردم، دیگه بسه.

تانیا - شما زحمت آماده کردن صبحونه رو کشیدن، جمع کردنش دیگه با من.

مهسا - نه عزیزم زحمتی نبود. الانم همه با هم جمعش می کنیم.

منم حرف مهسا رو تایید کردم، اما تانیا نداشت ما دست به میز بزنیم. من و مهسا هم رفتیم بیرون و توی هال نشستیم.

مهسا - خب بگو ببینم کی بود که ماکان با شنیدن شمارش داشت خفه می شد؟

آرمینا - دانی بود.

مهسا - دانی؟! همون دوست ماکان که از کانادا اومده؟

آرمینا - اوهوم. تو واقعا فکر می کنی به خاطر شماره دانی این طوری شد؟

مهسا - آره. قبلش که دیدی تو این دنیا نبود و تو ذهنش داشت با تو خوش می گذروند، ولی وقتی شماره رو خوند و فهمید کیه، چایی پرید توی گلویش. بعدشم که تو رفتی جواب گوششیت رو بدی، اخماشو کشید توی هم و پاشد رفت بیرون. به نظر کلافه میومد.

حرفای مهسا حسابی منو به فکر برد. هر جور فکر می کردم درست نبود این قضیه، آخه چرا ماکان باید نسبت به دانی حساس باشه و واکنش نشون بده؟ اونا بعد از همون شب توی کانادا که قضیه روژین مطرح شد و ثابت شد دانی توی مرگ روژین بی گناهی، با هم خوب شده بودن. حتی وقتی می خواستم برگردم ایران، ماکان اصرار داشت برم باهاش خداحافظی کنم. وقتی دانی اومد ایران، ماکان خودش خواست دانی بره پیشش. نه اینها همش خیالات مهساست، من نباید باور کنم.

واسه فرار از فکر و خیال رفتم پیش مهسا و تانیا توی آشپزخونه. حالا که پسرا رفته بودن بیرون، تصمیم گرفتیم واسه ناهار خودمون یه چیزی درست کنیم. فکر خیلی خوبی بود، این طوری سرگرم می شدیم و حوصلمون هم سر نمی رفت.

واسه ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردیم. البته مهسا بیشتر کاراش رو کرد و من و تانیا بهش کمک می کردیم. تانیا دختر خیلی خوبی بود و من از رفتاراش خیلی خوشم اومد. درسته اول که دیدمش زیاد به دلم ننشست، فکر می کردم داره خودشو می گیره و رفتاراش یه جوریه، اما بر اساس رفتار دیشب و امروزش نظرم در موردش عوض شد. سه تایی توی هال نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که ماکان و فرشید برگشتن. نمی دونم چرا احساس می کردم ماکان نسبت به من سر سنگینه! وقتی ازش پرسیدم:

- محل مناقصه چه جور جایی بود؟

خیلی سرد و بی تفاوت جواب داد:

- یه سالن شبیه بقیه سالنا.

ولی وقتی تانیا واسش شربت برد، با خوش رویی تشکر کرد. کلی هم با مهسا در مورد شهریار صحبت کرد. یه جوری رفتار می کرد انگاری من اون جا نیستم. بعد از خوردن شربتش هم با شهریار تماس گرفت، اونم گفت تو راهه و احتمالا دو یا دو نیم برسن.

قرار شد منتظر رسیدن شهرام و شهریار باشیم و همه با هم ناهار بخوریم. منم که دیدم دو ساعت دیگه هنوز مونده تا برسن، رفتم بالا توی اتاقم و تصمیم گرفتم به مامان زنگ بزنم. آخه دیشب که با خونه تماس گرفتم، نشد باهاش حرف بزنم و می دونستم تا صدامو نشنوه آروم نمیشه. چشمم که به صفحه گوشیم افتاد، دیدم دانی سه دفعه دیگه هم بهم زنگ زده. بی خیالش شدم و با مامان تماس گرفتم و باهاش حرف زدم.

صحبتم با مامان که تموم شد، تلفنم رو قطع کردم و همون جا روی تختم دراز کشیدم و چون صبح زود از خواب پاشده بودم، خیلی سریع خوابم برد.

یکی داشت مرتب و پشت سر هم صدام می کرد. چشمامو باز کردم، تانیا بود که نشسته بود کنارم روی تخت و سعی داشت بیدارم کنه. وقتی دید چشمامو باز کردم گفت:

- بالاخره بیدار شدی آرمینا جون؟ پاشو می خوابیم ناهار بخوریم.

آرمینا - ناهار بخوریم؟ مگه ساعت چنده؟ اصلا مگه شهریار اینا رسیدن؟

تانیا - ساعت دو و نیمه. اونا هم یه نیم ساعتی هست رسیدن.

آرمینا - ای وای چقدر بد شد! نمی خواستم بخوابم، ولی خوابم برد. کاش زودتر بیدارم می کردی.

تانیا - نه عزیزم، واسه چی باید بد شه؟ خسته بودی، صبحم که زود پاشده بودی، خوابیدی دیگه. این که ایرادی نداره. الانم دیر نشده. من میرم پایین تو هم زود بیا.

تانیا که رفت بیرون، یه آبی به دست و صورتم زدم و لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین.

آرمینا - سلام. رسیدن بخیر.

شهریار - به به آرمینا خانم. خوبی تو؟ الان چه موقع خوابه دختر خوب؟

شهرام - مگه خوابیدن هم زمان می خواد؟ هر وقت آدم خسته باشه و کاری نداشته باشه می تونه بخوابه. حرفایی می زنی شهریار جان!

لبخند زدم.

- خودمم نمی دونم چی شد یهو خوابم برد.

فرشید - خب اینم از آرمینا خانم. بهتره دیگه بریم ناهار بخوریم که روده کوچکه روده بزرگه رو خورد.

مهسا - آرمینا یه دقیقه میای این دوغ رو ببری؟

رفتم توی آشپزخونه پارچ دوغ رو برداشتم که گفت:

- کلک تو هم خوب بلدی حال گیری کنی!

با تعجب حرفش رو تکرار کردم.

- حال گیری؟! من حال کی رو گرفتم؟!!

مهسا - آره تو. فعلا بیا بریم که غذا از دهن میفته، بعدا واست تعریف می کنم.

بعد از غذا پسرا رفتن اتاقشون تا یه کم استراحت کنن. قرار شد وقتی بیدار شدن بریم بیرون.

من و تانیا ظرفا رو با کمک هم شستیم، بعد هم تانیا رفت بالا تا یه خرده استراحت کنه. موندیم من و مهسا.

آرمینا - چه عجب تو شهریار رو ول کردی اومدی نشستنی این جا ور دل من؟!!

مهسا - شهریار اونقدر خسته بود که همین طوریشم به زور چشماشو باز نگه داشت. الانم مطمئن همین که رسیده به تخت، خوابش برده و داره خواب هفت پادشاه رو می بینه. اون وقت من برم اون جا چی کار؟ من که خوابم نیما.

اونم خواب باشه حوصلم سر میره.

آرمینا - خب بگو ببینم منظورت از اون حرفی که توی آشپزخونه زدی چی بود؟

مهسا - خوب شد یادم انداختی. تو که رفتی بالا، یه نیم ساعت که گذشت دیدم ماکان یه کم کلافه به نظر می رسه و چشمش همش به پله هاست. فهمیدم منتظره تا تو بیای پایین، ولی به روی خودم نیاوردم تا این که خودش پرسید:

آرمینا چی شد؟ جواب دادم: رفت بالا می خواست با مامانش صحبت کنه، حتما مکالمشون طولانی شده. یه لحظه انگار رنگش پرید، گفت: واسه چی؟ گفتم: واسه چی می خواست با مامانش حرف بزنه؟! خب من از کجا بدونم؟ حتما می خواسته حالشون رو پیرسه و بهشون بگه حالش خوبه. گفت: مگه دیشب زنگ نزده بود بهشون؟ گفتم: چرا زنگ زد، حتما دلش تنگ شده. چطور مگه؟ دستپاچه گفت: هیچی هیچی، همین طوری گفتم. فکر کردم مسئله ای پیش اومده

خواسته به خونه اطلاع بده. یه کم ساکت شد دوباره گفت: در این مورد به شما چیزی نگفته؟ منم گفتم: نه چیزی نگفت. شدید مشکوک می زد! یه ربع دیگه که گذشت گفت: به نظرتون خیلی مکالمشون طولانی نشد. شاید حالش بد شده. میشه خواهش کنم یه سر بهش بزنین؟ آرمینا نبودی قیافشو ببینی! معلوم بود خیلی نگرانه. منم دلم براش سوخت. اومدم بالا دیدم خانم تو خواب نازه و پسر مردم داره اون پایین براش بال بال می زنه. رفتم پایین تا منو دید پرسید: چی شده بود؟ گفتم: خوابیده بود. با تعجب پرسید: خوابه؟! نکنه مریضه؟ گفتم: نه، احتمالا چون صبح زود پاشده خسته بوده خوابیده. اونم دیگه هیچی نگفت. شهریار و شهرام که رسیدند تانیا گفت: حالا که شهریار اینا اومدن، میرم آرمینا رو بیدار کنم. هنوز یه قدم بر نداشته بود که ماکان سریع گفت: نه! طفلی تانیا ترسید و سر جاش ایستاد. من و تانیا و فرشید هم زل زدیم بهش که بفهمیم چرا همچین کرد؟! که خودش فهمید گند زده زود گفت: منظورم اینه که هنوز که نمی خوایم ناهار بخوریم، پس چرا بیخودی صداس بزنینم؟ بعد هم سریع رفت سمت شهریار و ما سه تا رو گذاشت تو شوک رفتار!

آرمینا - خب اینا به من چه ربطی داره؟

مهسا - ببخشید اگه به تو ربط نداره پس به کی ربط داره؟

آرمینا - من نمی دونم دلیل رفتارش چیه، ولی تو مگه ندیدی چقدر سرد جوابمو داد؟ اون وقت نشستی واسه خودت خیال بافی کردی؟ من که باورم نمیشه اون واسه من نگران شده باشه. اگه می خواست نگران شه جوابمو درست می داد.

مهسا - تو چرا نمی خوای باور کنی اون نسبت بهت یه احساسی داره؟ فکر کردی واسه چی گفتم حال گیری کردی؟ تو رفتی بالا و تلاقی کم محلی هاشو سرش درآوردی، بعد هم خوابیدی و نگرانش کردی. با این کارت حسابی تنبیه شد، دل منم کلی خنک شد.

یه کم دیگه با مهسا حرف زدیم تا این که بالاخره بچه ها بیدار شدن و همگی با هم رفتیم بیرون. بچه ها داشتن در مورد این که کجا بریم صحبت می کردن و هر کدوم یه نظری می دادن، منم که اصلا حال و حوصله نداشتم رفتم نشستم توی ماشین شهریار، مهسا هم بالاافاصله اومد و نشست عقب کنارم. مهسا - چرا اومدی این جا؟ هنوز که مشخص نشد کجا قراره بریم. تازه فکر می کردم وقتی بریم بیرون، با ماکان میری نه با ما.

آرمینا - حوصله نداشتم اون جا بمونم. اونا هم هر جا خودشون بخوان برن، میرن دیگه. در ضمن اشتباه فکر کردی، دلیلی ندارم بخوام با ماکان برم وقتی تو این جایی!

تا مهسا خواست چیزی بگه، در ماشین باز شد و شهرام و شهریار سوار شدن.

مهسا - چی شد؟ کجا قرار شد بریم؟

شهریار - می ریم تله کابین.

مهسا - وای چه عالی! مگه نه آرمینا؟

بی حوصله جواب دادم:

- آره.

شهریار ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

بعد از پرداخت ورودی وارد محوطه مجتمع شهر سبز شدیم و رفتیم سمت پارکینگ و بعد از پارک کردن ماشینا راه افتادیم سمت تله کابین. مهسا و شهریار که دست هم رو گرفته بودن، داشتن جلوتر از همه حرکت می کردن. پشت سرشون هم فرشید و تانیا و ماکان بودن. من و شهرام هم پشت سر همه حرکت می کردیم. با صدای شهرام از عالم فکر و خیال خارج شدم.

- اتفاقی افتاده؟

آرمینا - نه، چطور مگه؟

شهرام - از وقتی اومدم تو خودتی. وقع ناهار حواسم بهت بود، خیلی تو فکر بودی. از وقتی از خونه خارج شدیم هم همش ساکتی. حتی با مهسا هم حرف نزدی. الانم که داری عقب تر از همه راه میری.

آرمینا - نه چیز خاصی نیست، نگران فردا و مناقصم.

شهرام - انتظار نداری که باور کنم؟ حسم بهم میگه با ماکان به مشکل خوردی. آخه اونم زیاد سر حال به نظر نمی رسه!

آرمینا - نمی دونستم حس ششم داری! ولی بهتره بدونی حس اشتباه کرده. ماکان رو نمی دونم چشه، ولی خودم حالم خوبه.

شهرام - باشه انکار کن. من فقط قصدم کمک کردن بود، ولی انگاری خودت نمی خوای.

آرمینا - مرسی، ولی در حال حاضر طوریم نیست که کمک لازم داشته باشم.

شهرام هم که متوجه شد دلم نمی خواد حرفی بزnm، دیگه حرفی در این مورد نزد و یه کم قدم هاش رو سریع تر برداشت و بهم اجازه داد با خودم خلوت کنم شاید بتونم مشکلم رو حل کنم.

رفتیم بلیت گرفتیم و ایستادیم توی صف تله کابین. با این که اسفند بود، اما چون چهارشنبه و آخر هفته بود، بازم تله کابین شلوغ بود، اما نه مثل تابستونا و ایام تعطیل. بالاخره بعد از نیم ساعت نوبت ما رسید. همون طوری که تو صف ایستاده بودیم، رفتیم تا سوار شیم. بچه ها بلیتاشون رو دادن به آقای که مامور جمع آوری بلیت بود و سوار کابین شدن. منم همون طور که سرم پایین بود، رفتم سمت آقاهه که بلیتم رو بدم که گفت:

- کجا خانم؟

آرمینا - خب معلومه می خوام برم سوار شم!

مامور - نمیشه خانم. ظرفیت هر کابین حداکثر شش نفره، الانم دیگه تکمیل. بفرمایید وقتی کابین بعدی اومد با اون برین.

یهو ماکان از کابین پرید بیرون و بلافاصله بعدش هم در کابین بسته شد و حرکت کرد. ماکان هم اشاره کرد با بعدی میاد.

کابین بعدی اومد. بدون توجه به اطرافم خواستم برم سوار شم که یهو یکی از پشت مچ دستم رو گرفت کشید. برگشتم دیدم ماکانه که مچ دستم رو گرفته. اخمامو کشیدم تو هم.

- دستمو چرا گرفتی؟ ول کن می خوام برم سوار شم.

فشار دستش دور مچم بیشتر شد. با همون اخم زل زدم تو صورتش. چهره اونم اخم داشت.

- با بعدی می ریم.

آرمینا - چرا با بعدی؟ من می خوام با همین کابین برم.

ماکان - مشکلتش اینه که من دوست ندارم با یه مشت بچه سوسول تو یه کابین بشینم.
تازه متوجه اون پنج تا جوون با قیافه های عجیبشون شدم. با این که بهشون نمی خورد بالای بیست سال داشته باشن، اما معلوم بود از اون هفت خطای روزگارن. درسته از دست کارای ماکان و کم محلیاش عصبانی بودم، اما تو این قضیه حق رو به ماکان دادم و سر جام ایستادم تا اونا سوار شن.
آخریشون که از کنارم رد می شد، یه کم ایستاد و آروم پرسید:
- سوار نمیشی؟ الان این یکی کابین رو هم از دست میدی.
ماکان - تو نمی خواد نگرانش باشی. چیزی که زیاده این جا کابینه. این نشد، بعدی. بهتره به فکر خودت باشی که از دوستان جا نمونی!

پسره هم که دید ماکان بد جور عصبانیه، بدون هیچ حرفی سریع خودش رو به کابین رسوند و سوارش شد. این یکی کابین هم حرکت کرد و رفت. حالا فقط من مونده بودم و ماکان. با رسیدن کابین بعدی، رفتیم داخلش و رو به روی هم نشستیم. وقتی کابین شروع به حرکت کرد، منم از شیشه کناریم به بیرون نگاه کردم. از کنار پل عابری که توی مجموعه بود گذشتیم. یه کم بعدش هم از بالای پیست کارتینگ که چند تا ماشینی داخلش در حال حرکت بودن گذشتیم. از شیشه اون سمت هم می تونستم شهربازی رو ببینم. کاش می شد بعد تله کابین بریم شهربازی. چشم از شهربازی گرفتم و زل زدم به رو به روم. رو به رو قله ایل میلی در حالی که پوشیده از برف بود قرار داشت. هر چی جلوتر می رفتیم هوا مه آلودتر می شد و از اون جایی که نزدیک غروب بود، کم کم هوا داشت تاریک می شد. از شیشه پشت سرم هم می تونستم دریا رو ببینم.

هر دومون در سکوت داشتیم به منظره های اطرافمون نگاه می کردیم.

ماکان - دانی چطور بود؟ حالش خوب بود؟

با تعجب برگشتم سمتش! نگاهش به بیرون بود.

- دوست توئه، حالش رو از من می پرسی؟!

ماکان - دوست من؟! نمی دونستم رابطنون تا این حد خوب شده که بهش شماره دادی!

آرمینا - کی؟ من؟!

ماکان - نه پس، من؟!

آرمینا - آره تو. بینم اصلا تو به چه حقی شمارمو بهش دادی؟

ماکان - من شمارتو به هیچکی ندادم.

آرمینا - من که بهش شماره ندادم، تو هم که میگی ندادی، پس میشه بگی شمارمو از کجا آورده؟

زل زد تو چشمم. انگاری می خواست از توی چشمم راست و دروغ حرفام رو بفهمه. منم کم نیاوردم و نگامو ازش

نگرفتم. آخر سر خودش خسته شد و سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- حالا چی کارت داشت؟

آرمینا - نمی دونم.

دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی چی که نمی دونی؟!

آرمینا - گفت می خواد باهام حرف بزنه. می خواست بدونه می تونیم جایی قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم؟ منم بدون حرف گوشیم رو قطع کردم.

ماکان - چرا؟

آرمینا - چرا چی؟

ماکان - چرا نخواستی حرفاشو بشنوی؟

مشغول بازی با انگشتام شدم و جوابی ندادم، چون نمی دونستم چی باید بهش بگم. دلم نمی خواست چیزی از اون شب بهش بگم.

سکوتم رو که دید گفت:

- به خاطر حرفای اون شبشه، نه؟

چنان با تعجب سرمو گرفتم بالا که گردنم درد گرفت! همون طور که با دستم گردنم رو ماساژ می دادم گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم!

ماکان - چرا خوبم متوجه میشی. اون شب به طور اتفاقی بیدار شدم. احساس کردم صدای صحبت کردن دو نفر میاد.

یه کم بیشتر که توجه کردم، دیدم صدای صحبت تو و دانیه. دلم نمی خواست به حرفاتون گوش بدم، ولی ...

سرم و انداختم پایین و دوباره مشغول بازی با انگشتام شدم و خیلی آروم پرسیدم:

- چی شنیدی؟

ماکان - همه چی رو، ولی بعدش پشیمون شدم. کاش هیچ وقت به حرفاتون گوش نمی دادم. وقتی با اون قیافه اومدی

و غذا رو آوردی، از چشمت خوندم چقدر ناراحتی. دلم می خواست ... دلم می خواست ...

همون طور که سرم پایین بود، دیدم دستاش که روی پاهاش بود، مشت کرده بود و داشت فشارش می داد.

- بعد از اون شب و با حرفای دانی، فکر نمی کردم دیگه بخوای باهаш همکلام شی. می دونستم به خاطر حضور دانیه

که نیای بهم سر بزنی. درکت می کردم، چون می شناختمت، اما امروز وقتی دانی باهات تماس گرفت، داشتم از

تعجب شاخ درمیآوردم که چطور بعد از اون حرفا تو شمارت رو بهش دادی؟! باورش برام سخت بود که چطور به

همین راحتی تونستی با حرفاش کنار بیای. احساس کردم دیگه نمی شناختمت.

بعد هم ساکت شد. یه کم به سکوت گذشت که خودم سکوت رو شکستم.

- باور کن من شمارمو بهش نداده بودم. وقتی هم زنگ زد شناختمش. تازه وقتی صداشو شنیدم فهمیدم دانیه.

خودمم تعجب کردم که شمارمو از کجا آورده و فکر کردم حتما تو شمارم رو بهش دادی. نمی دونستم بعد از اون

حرفا چطور به خودش اجازه داده بهم زنگ بزنه و بخواد باهام حرف بزنه. منم که هنوز بابت رفتار اون شبش ازش

دلخور بودم، بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کردم و گوشیمو گذاشتم روی سایلنت. بعد از اون چند بار دیگه هم

تماس گرفته بود، اما من بازم جواب ندادم.

ماکان نفسش رو پر صدا فوت کرد بیرون و چشماشو بست و سرشو چسبوند به دیوار کابین. توی همون حالت و با

صدای آروم گفت:

- منم شمارتو بهش نداده بودم. مگه عقلت کمه که بعد از شنیدن اون حرفا بخوام شمارتو بدم بهش؟! نمی دونی امروز

بهم چی گذشت! همش به این فکر می کردم که تو بخشیدیش و خودت شمارتو بهش دادی. یه حس بدی افتاده بود

توی جونم. فکر می کردم با هم در ارتباطین و یه چیزایی بینتون هست و فقط من از همه چی بی خبرم. واسه همین

دلم نمی خواست دیگه باهات حرف بزنم یا بهت نگاه کنم. می دونم زود قضاوت کردم و باید اول از خودت می پرسیدم، ولی خب هر آدمی ممکنه اشتباه کنه. منم یه آدمم. حالا میشه خواهش کنم منو به خاطر رفتار امروزم ببخشی؟

سرمو گرفتم بالا. هنوز توی همون حالت بود. احتمالا روش نمی شد بهم نگاه کنه و ازم معذرت بخواد. حالا که دلیل رفتارم رو فهمیده بودم، منم دیگه ازش دلخور نبودم. هر چند اون نباید اِنقدر زود قضاوت می کرد و حکم صادر می کرد، ولی مهم این بود که الان پشیمون بود. اینا رو داشتم با خودم می گفتم که یهو دیدم چشماشو باز کرده و زل زده بهم. از نگاهش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.

ماکان - چیه؟ نکنه نمی تونی ببخشی؟

آرمینا - نه نه، این طوری نیست.

ماکان - پس چرا ساکت شدی؟

سرمو گرفتم بالا بهش لبخند زدم و با لحن شوخی گفتم:

- بخشیدمت به شرطی که دیگه بهم کم محلی نکنی، چون من دلم نازکه و زود می شکنه.

اونم لبخند زد.

- ممنونم. قول میدم. مگه من می تونم دل یه فرشته مهربون رو بشکنم؟

با این حرفش یه کم خجالت کشیدم و برای این که بحث رو عوض کنم پرسیدم:

- تو که از دست من عصبانی بودی، چرا موندی پیش من و با بچه ها نرفتی؟

ماکان - درسته ازت دلخور بودم، ولی نمی تونستم با اون بچه سوسولا هم تنهات بذارم.

یه لبخند مهربون زد که باعث شد منم بهش لبخند بزنم.

بالاخره رسیدیم بالای کوه و کابین متوقف شد. فکر کنم بیست دقیقه ای طول کشید تا به اون بالا رسیدیم. همراه هم

از کابین خارج شدیم. بچه ها یه گوشه منتظر ما بودن. به محض خروج از کابین، مهسا دوید اومد سمت من و دستم رو

گرفت توی دستش و منو دنبال خودش کشوند. ماکان هم سرش پایین بود و داشت پشت سرمون میومد. من که

حسابی از این حرکتش جا خورده بودم گفتم:

- هی مهسا چه خبرته؟! چرا همچین می کنی؟! وای مهسا دستم کنده شد! به جون خودم اشتباه گرفتی، شهریار اون

جاست.

مهسا - خودم می دونم شهریار کجاست. اومدم با خودم ببرمت تا دیگه ازم جدا نشی.

لبخند زدم.

- اون وقت تکلیف شهریار چی میشه؟ اون با کی بره پس؟

مهسا - تو غصه اونو نخور، اون بهش بد نمی گذره. تنها هم نیست، داداشش هست با هم میرن. زود باش بیا که دیر

شد. می دونی از کی منتظر شما دو تاییم؟ چرا با کابین بعدی نیومدین؟

آرمینا - کابین بعدی پر بود.

مهسا یه کم با تعجب بهم نگاه کرد و آروم پرسید:

- می بینم کابینه معجزه کرده! خوش اخلاق شدی! معلومه حسابی اون تو خوش گذشته! هر چی به تو خوش گذشت،

عوضش به من اصلا خوش نگذشت. آخه تو پیشم نبود. موقع برگشت باید با خودم برگردی. فهمیدی چی گفتم؟

آرمینا - کمتر دروغ بگو پینوکیو. دماغت دراز میشه ها. تو پیش شهریار بهت خوش نگذشت؟
 مهسا - خب با شهریار وقتی تنها باشیم خوش می گذره، نه وقتی که سه جفت چشم دیگه هم باهامون باشن. می دونی
 اگه قرار باشه من و شهریار تنها نباشیم، ترجیح میدم تو باهامون باشی. خب واسه خودتم خوبه، می تونی یه سری
 چیزا رو یاد بگیری، واسه آیندت هم خوبه و لازمت میشه.

آرمینا - یه وقت خجالت نکشیا!

دیگه رسیده بودیم پیش بچه ها و فرصت نشد مهسا جواب بده. فقط آروم خندید.
 شهریار - خوب شد اومدی آرمینا. این مهسا منو کچل کرد از بس گفت چی شدن؟ چرا نمیان؟ آخرش برداشته میگه
 همش تقصیر توئه، از بس باهام حرف زدی حواسم پرت شد آرمینا تنها موند! فکر کنم اگه من جا می موندم، انقدر
 ناراحت نمی شد که تو جا موندی.

شهریار داشت تموم این حرفا رو به شوخی و با یه لحن خنده داری می گفت که باعث شد همه بهش بخندن.

شهرام - خب حالا که آرمینا و ماکان هم رسیدن بهتره بریم.

رفتم سمت حفاظای محوطه. کنار حفاظا ایستادیم و به منظره رو به رومون خیره شدیم. حالا هوا کاملا تاریک شده
 بود و از این بالا چراغای شهر دیده می شدن.

این بالا حسابی هوا سرد بود. وقتی نفس می کشیدیم یا حرف می زدیم، کلی بخار از دهنمون خارج می شد. دستام
 داشت یخ می زد. حتی داخل جیب پالتو هم گرم نمی شد.

تانیا - بچه ها من دارم یخ می زنم، شما چطور؟

مهسا - وای منم همین طور.

دستاش رو گرفت جلوی دهنش و ها می کرد.

- بچه ها این طوری یه کم گرم میشه، امتحان کنین.

من و تانیا هم مثل مهسا دستامونو گرفتیم جلوی دهنمون و ها می کردیم. پسرا هم که با هم رفته بودن یه قسمت
 دیگه و مشغول عکس گرفتن از مناظر اون اطراف، اونم از نماهای مختلف شده بودن و اصلا حواسشون به ما نبود.

مهسا - من موندم اینا سردشون نیست انقدر راحت ایستادن و دارن با هم حرف می زنن و عکس می گیرن؟!
 یهو تانیا گفت:

- بذار صداشون کنم، اصلا انگار نه انگار ما هم این جاییم! فرشید؟ فرشید؟

اما به خاطر سر و صدایی که اون جا بود و آهنگی که پخش می شد، صداشو نشنیدن.

مهسا - شیطونه میگه برم یکی بزمن بهش تا یادش بیاد منم این جام! یخ زدم، الانه که این جا قندیل بیندم.

یهو ماکان برگشت و تا چشمش به ما افتاد یه چیزی گفت که باعث شد همشون بچرخن سمت ما و نمی دونم چی تو

قیافمون دیدن که هر چهار تاشون در حالی که می خندیدن اومدن سمتمون.

مهسا - هان؟ چی شده؟ به چی می خندی شهریار؟ اگه چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم.

شهریار سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا نخنده، اما موفق نبود و با همون خنده گفت:

- نه قربونت برم چیز خاصی نیست، ولی ببین توی کیفیت آینه داری؟

مهسا - آینه می خوای چی کار؟

شهریار - هیچی می خوام یه نگاه به خودتون بندازین.

آرمینا - مگه قیافمون چشه؟

فرشید - نوک دماغاتون سرخ شده. یه چیزی شبیه ...

و دوباره زدن زیر خنده.

تانیا - شبیه چی؟ دلکک خودتونین.

شهرام - خیلی خب بابا، تا اینا همین جا قندیل نبستن بهتره بریم یه قهوه بخوریم گرم شیم.

با موافقت همه رفتیم و دور یکی از میزا نشستیم. شهرام هم رفت قهوه بگیره و بیاد. قهوه اونم تو این هوا خیلی می چسبید.

وقتی قهومونو خوردیم ماکان پرسید:

- گرم شدین؟

:: این کتاب در سایت رمانسرا ساخته و منتشر شده است ::

مهسا - آره. بازم خوبه شما حواستون بهمون بود، وگرنه اینا که فکر نکنم به این زودیا یادشون میومد ما هم هستیم!

شهریار - مهسا این چه حرفیه؟ مگه میشه من همسرم رو فراموش کنم؟

مهسا هم یه چشم غره بهش رفت که باعث خنده فرشید و شهرام شد.

وقتی خواستیم برگردیم پایین، واسه این که دیگه یکی تنها نمونه، تصمیم گرفتیم دو گروه شیم. ما دخترا همراه شهریار سوار یه کابین شیم، ماکان و فرشید و شهرام هم با هم و با کابین بعدی بیان. قبل از این که سوار تله کابین شیم و برگردیم پایین، با مهسا و تانیا تصمیم گرفتیم وقتی رسیدیم پایین بریم شهربازی.

پایین که رسیدیم شهریار گفت:

- خب آقا از اون جایی که خانما دلشون می خواد برن مرکز خرید و خرید کنن، بهتره بریم اون جا و بعد از خرید یه

چیزی بخوریم و برگردیم خونه. نظرتون چیه؟

مهسا - انخیر. ما دخترا تصمیم گرفتیم قبل از خرید بریم شهربازی.

شهریار برگشت سمت مهسا و با تعجب گفت:

- جانم؟! شما چه تصمیمی گرفتین؟! برین شهربازی؟!

بعد با لودگی ادامه داد:

- عزیزم شهربازی واسه بچه هاست، شماها دیگه بزرگ شدین، خانم شدین.

مهسا - خودتو مسخره کن.

شهریار - مسخره چیه قربونت برم من؟ گوش کن خانم، اگه همین الانشم بریم مرکز خرید و شماها بخواین خرید کنین کلی وقت می بره. می خوایم زودتر برگردیم خونه تا استراحت کنیم، چون فردا روزه مهمیه.

مهسا - من این چیزا حالیم نمیشه، تا امشب نبریم شهربازی، خونه نیام.

شهریار - عزیزم، گلم، خانومم، از خر شیطان بیا پایین. بیا بی خیال شهربازی شو بریم بینیم مرکز خریدش چی داره هر چی دوست داری بگیریم. وقتی برگشتیم تهران قول میدم ببرمت شهربازی. باشه فدات شم؟

مهسا مثل دختر بچه ها پاهاشو می کوبید زمین و گفت:

- نه نه نه. تو فکر کردی من چند سالمه؟ فکر کردی بچم می خوام با این حرفا گولم بزنی؟ توی تهران تو یا توی

شرکتی، یا به قرارای کاریت می رسی، یا سرت توی نقشه س. من می خوام همین جا و الان برم شهربازی.

شهریار - بچه که هستی گلم، اگه نبودی که این طوری پاتو نمی زدی زمین واسه یه شهربازی. اون وقت مادر من همش میگه شهریار چرا شما بچه دار نمی شین؟ نیست این جا بینه عروسش داره چی کار می کنه، اگه بود می گفت مادر تا این یکی بچتو بزرگ نکردی، نینم بچه دار شی!

مهسا با مشت کوبید به بازوی شهریار و گفت:

- من بچم، آره؟ من بچم، آره؟

شهریار هم با خنده و شوخی با اون یکی دستش بازو شو گرفت و همین طور که بازو شو ماساژ می داد گفت:
- آخ آخ آخ، دستم مهسا. ولی تو از اون دختر بچه های قوی هستی. من قربون دختر کوچولوم برم که انقدر خشنه. مهسا - شهریار؟!

شهریار - جان شهریار؟ مگه بد میگم؟ اینا رو ببین دارن بهت می خندن.
مهسا چرخید سمت ما که داشتیم به زحمت خودمون رو کنترل می کردیم آروم بخندیم متوجه نشه. تا چشمش به قیافه های ما افتاد داد زد:

- درد! تو به چی می خندی؟ مگه ما سه تایی قرار نداشتیم بریم شهربازی؟ چرا ساکتی و هیچی نمیگی؟ تازه داری بهم می خندی هم؟!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده.

شهریار - دیدی مهسا جونم؟ اینم آرمینایی که سنگش رو به سینه می زدی. تو رو سپر بلا کرده و خودش کنار ایستاده بهت می خنده. دیگه به حرفاش گوش نده. حالا دست شوهرت رو بگیر با هم بریم خرید کنیم. خب؟

مهسا - من به آرمینا کاری ندارم. من ... می خوام ... برم شهربازی. اونم الان!

فرشید - بچه ها من یه فکری دارم. نظرتون چیه رای گیری کنیم؟

بعد هم یه چشمک به شهریار زد که لبخندش پر رنگ تر شد.

شهریار - از نظر من که فکر خوبیه.

شهرام و ماکان هم حرفش رو تایید کردن. مهسا به من و تانیا نگاه کرد و پرسید:

- نظرتون چیه؟

من که می دونستم اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه، مخصوصا با اون چشمکی که فرشید زد، ولی انگاری چاره ای غیر از قبول کردن رای گیری نداشتیم، پس موافقتمون رو اعلام کردیم.

فرشید - خب اونایی که با شهربازی موافقن دستا بالا.

ما دخترا دستمون رو گرفتیم بالا. فرشید هم گفت:

- خب مثل این که رای نیاورد، پس می ریم واسه خرید.

آرمینا - چطور مگه؟

شهرام - چطور نداره. شما سه تا رای دادین در مقابل چهار تا رای ما، پس رای نیاورد دیگه.

تانیا - کی گفته سه تا رای دادیم؟ پس ماکان چی؟ مگه ماکان جز رای گیر نبودش؟

همزمان همشون برگشتن سمت ماکان. چون پسرا توی یه خط و درست رو به رومون ایستاده بودن و ماکان آخر از همه بود و دست مخالفش رو گرفته بود بالا، اونا متوجه نشده بودن. حالا داشتن با دهن باز به ماکان و دستش که بالا بود نگاه می کردن.

مهسا - خب شدیم چهار نفر موافق، پس پیش به سوی شهربازی.
و شروع کرد به دست زدن. من و تانیا هم همراهیش می دادیم.
فرشید زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:
- تو دستت بالا چی کار می کنه؟
ماکان - خودت گفתי موافقا دستشون بالا، خب منم موافقم دیگه.
شهرام عصبانی نفسش رو فوت کرد بیرون و دستش رو کشید توی موهاش.
شهریار هم که تازه از شوک خارج شده بود بالاخره گفت:
- خدا بگم چی کارت کنه پسر. رای گیری رو گذاشتیم که بگیم چهار نفر مخالفن و شرش کم شه، اون وقت تو با این
کارت همه نقشه مون رو ریختی به هم.
انقدر شهریار مظلومانه این حرفو زد که باعث خنده بلند ما سه تا شد.
مهسا - الهی، شهریار جون یه شهربازی دیگه، این که گریه نداره عزیزم.
شهرام - خب مثل این که چاره ای نیست و باید بریم شهربازی، پس بهتره زودتر راه بیفتیم.
نگام رفت سمت ماکان. امشب دلم می خواست برم شهربازی و اگه کمک ماکان نبود مطمئنا نمی تونستیم بریم. دلم
می خواست به خاطر این کارش ازش تشکر کنم. واسه همین وقتی دیدم نگاه اونم به منه با همون لبخندی که روی
لبم بود یه دور چشمامو باز و بسته کردم. لبخندش پر رنگ تر شد و سرش رو یه کوچولو خم کرد، بعد هم روشو
برگردوند و راه افتاد سمت شهربازی.
پسرا که حالشون حسابی گرفته شده بود، مرتب داشتن غر می زدن و جلو جلو حرکت می کردن. ما سه تا هم که
خیلی از این پیروزی خوشحال بودیم با شوخی و خنده پشت سرشون حرکت می کردیم.
صدای فرشید به گوشم رسید که به ماکان گفت:
- تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی خودشیرینی؟
و ماکان در جوابش با صدای بلند خندید.
وقتی به محوطه شهربازی رسیدیم فرشید گفت:
- خب هر کی خود شیرینی کرده خودش بهتره بره بلیت بگیره. نظرتون چیه؟
شهریار - قربون دهنه. امروز شهربازی رو مهمون ماکانیم.
شهرام - خب پس تا ما این جا منتظریم، ماکان جان پیر برو بلیت بگیر که دیر شد.
ماکان لبخند زد و گفت:
- منو از چی می ترسونین؟ الان خودم میرم بلیت می گیرم تا چشمتون درآد.
ماکان رفت بلیت بگیره، پسرا هم مشغول صحبت با هم شدن.
آرمینا - وای مهسا قیافت اون موقع خیلی خنده دار شده بود.
مهسا - کی؟
تانیا - همون موقع که داشتی می گفتی بریم شهربازی.
آرمینا - شده بودی عینهو دختر بچه های لجاز و یه دنده ی پنج ساله که از اصلا به حرف بابا شهریارش گوش نمی
داد، ولی خوشم اومد نداشتی سرت شیر بهماله.

من و تانیا دو تایی زدیم زیر خنده. مهسا هم بهمون چشم غره رفت که باعث شد من و تانیا حساب کار بیاد دستمون و خندمونو بخوریم.

مهسا - شهرام کجا رفت؟

آرمینا - مگه جایی رفت؟

مهسا - بله وقتی داشتین می خندیدین رفت سمتی که ماکان رفته بود. شهریار، شهرام کجا رفت؟ الان ماکان برمی گرده.

شهریار و فرشید اومدن نزدیکمون و در حالی که روی لبای جفتشون یه لبخند خبیثانه بود جواب دادن:

- رفت پیش ماکان، میادش الان.

یه احساسی بهم می گفت باز اینا یه فکر خبیثی توی سرشونه، اما چه فکری خدا می دونه! حدودا پنج دقیقه بعدش ماکان و شهرام همراه هم برگشتن.

شهریار - چی شد شهرام؟

شهرام - حله.

مهسا - چی حله؟

شهرام - بلیت دیگه مهسا جون.

فرشید - بریم که دیر شد.

تانیا - خب حالا قراره سوار چی بشیم؟

شهرام - پاندول فضایی. بیاین بریم تا بهتون بگم کدومه.

کنار پاندول فضایی که رسیدیم شهرام گفت:

- خب اینم همون پاندول فضایی که گفتم. از هر کی پرسیدم بهترین وسیله این جا کدومه؟ گفت این از همشون بهتره.

نگام رفت سمت پاندول. یه قسمتش شبیه سفینه فضایی بود و جا واسه نشستن داشت و این قسمتش به یه میله که ارتفاع زیادی هم داشت وصل بود و این میله مثل پاندول ساعت حرکت می کرد. به کسانی که سانشون کمتر از دوازده سال بود هم اجازه سوار شدن رو نمی دادن. از این پایین که نگام افتاد بهش، یه کم ترس برم داشت. نکته نقشه داشتن که ما رو ببرن و سوار ترسناک ترین وسیله این جا بکنن؟! اما نه تا این حد دیگه خبیث نبودن. پس معنی اون لبخند روی لبشون چی بود؟

مهسا - چته؟ چرا زل زدی به این؟

آرمینا - نمی دونم. به نظر یه کم ترسناک میاد. نه؟

مهسا - نه این کجاش ترسناکه؟ تو این پایین ایستادی و داری می بینی اونایی که سوارشن دارن جیغ می کشن، می ترسی. اینا الکی جیغ و داد می کنن، تو جدی بگیر.

آرمینا - نمی دونم والا. امیدوارم همین طوری که تو میگی باشه.

بالاخره نوبت سوار شدن ما رسید. رفتیم تا بشینیم سر جاهامون. اول از همه شهرام رفت نشست و پشت سرش شهریار و مهسا، منم رفتم نشستم کنار مهسا، اون طرفم هم تانیا بود و کنارش فرشید و کنار فرشید هم ماکان نشست.

صندلیاش به نفره بود، اما به صورت مدور کنار هم قرار گرفته بود. برای نشستن باید اول محافظ جلوی صندلی رو می دادیم بالا و وقتی که نشستیم محافظ رو میاوردیم پایین و محکم می کردیم.

وقتی همه نشستند، دستگاه شروع به حرکت کرد. اولش حرکتش آروم بود، ولی بعدش سرعت گرفت. حرکتش شبیه حرکت پاندول ساعت بود و تا ارتفاع خیلی زیادی می رفت بالا و دوباره میومد پایین و باز همین حرکت رو از سمت مخالف انجام می داد. در حین همین حرکت هم، قسمت سفینه شکلش در حال چرخش بود و دورانی دور خودش می چرخید، اونم با سرعت. من که داشتم از ترس سخته می کردم. مهسا و تانیا هم حالی بهتر از من نداشتند و مرتب جیغ می زدن. توی این حالت به هیچی نمی شد فکر کرد. فقط و فقط ترس بود و بس. دلم می خواست زودتر تموم شه و بایسته. چشمامو بسته بودم و تو دلم دعا می کردم هر چه زودتر بایسته و با دستام هم دو طرف محافظم رو چسبیده بودم و فشارش می دادم. با خودم می گفتم اگه بایسته و برم پایین دیگه هیچ وقت سراغ شهربازی نمیروم، ولی مگه این تموم می شد؟! بالاخره احساس کردم داره حرکتش آروم میشه. تو دلم مرتب از خدا تشکر می کردم که داره تموم میشه. بالاخره متوقف شد. با توقفش انگاری دنیا رو بهم داده بودن، اما اونقدر ترسیده بودم که نمی تونستم چشمامو باز کنم. صدای شهریار اومد.

- دخترا چرا نشستین؟ باید پیاده شیم، زود باشیم دیگه.

انگاری مهسا و تانیا هم حالشون بهتر از من نبود و هنوز سر جاشون نشسته بودن.

بالاخره که چی؟ باید می رفتیم پایین. چشمامو باز کردم و محافظم رو باز کردم و دادم بالا و از جام پا شدم. شهریار و فرشید هم داشتن به مهسا و تانیا کمک می کردن تا بیان پایین. پامو که گذاشتم روی زمین، سرم گیج رفت. اصلا نمی تونستم تعادل رو حفظ کنم. دستم رو گرفتم به نرده های کنار دستگاه. مهسا هم مثل من تکیه داد به نرده ها، اما در این بین حال تانیا از همه بدتر بود، چون تا پاشو گذاشت روی زمین حالش به هم خورد و بالا آورد

فرشید - تانیا خوبی؟ تانیا چت شد؟

تانیا - حا ... لم ... بده ... فر ... شید.

فرشید بازوی تانیا رو گرفت و تکیه دادش به خودش و همراه هم رفتن سمت دستشویی.

ماکان - شماها حالتون خوبه؟

هر کاری کردم جواب ماکان رو بدم نتونستم. آخر سر سرم رو به طرفین تگون دادم یعنی نه.

مهسا - سرم گیج میره شهریار، نمی تونم سر پا بایستم.

ماکان - خیلی خب بهتره برین بشینین. یه کم که بشینین سر گیجتون خوب میشه.

شهریار - آره حق با ماکانه.

بعد هم دست مهسا رو گرفت و راه افتاد سمتی پشت پاندول که به حالت تخته سنگ بود و می شد روش نشست. خوش به حال مهسا. کاش یکی هم پیدا می شد به من کمک می کرد. حالا من این همه راه رو با این سر گیجه چطوری برم؟ خدایا خودت کمک کن. قدم اول رو که برداشتم سرم گیج رفت. توجهی نکردم، چشمامو بسته و خواستم بقیه مسیر رو چشم بسته برم، شاید از سر گیجم کم بشه، اما یهو احساس کردم یکی دستمو گرفت و کشید.

چشمامو باز کردم. ماکان رو دیدم که اخمی روی پیشونیش بود، اما صداش آروم بود.

- ترسیدم بخوری زمین، اومدم کمکت کنم. چشماتو ببند و بهم تکیه کن، الان می رسیم.

منم مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن خودمو سپردم بهش و چشمامو بستم، فقط تو این بین قلبم داشت به شدت می تپید و چیزی نمونده بود از قفسه سینم پیره بیرون. نمی دونم چرا دوباره اون تپش قلب صبح به سراغم اومده بود.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم، نشستم کنار مهسا و تکیه دادم بهش.

صدای نگران شهرام رو شنیدم.

- رنگتون پریده، فکر کنم فشارتون اومده باشه پایین. میرم یه چیزی بخرم بیارم بخورین.

خیلی زود شهرام با سه تا آبمیوه برگشت و دو تاشو داد بهمون و پرسید:

- فرشید اینا نیومدن؟

ماکان - نه هنوز.

شهریار - خدا کنه زود حالش خوب شه و مشکلی براش پیش نیاد.

شهرام - همش تقصیر منه.

ماکان - من که بهت گفتم نکن، ولی مگه گوش دادی؟

شهرام - من که نمی دونستم این طوری میشه، فقط ... فقط می خواستم ...

مهسا - هان؟ فقط می خواستی چی؟ شهرام درست حرف بزنی بینم چی میگي؟

شهریار که معلوم بود نگرانه پرسید:

- بهتری عزیزم؟

مهسا - آره سر گیجم خوب شده.

شهریار - رنگ و روت هم بهتره. نه ماکان؟

ماکان - آره حق با شهریاره. آرمینا تو هم بهتری؟

آرمینا - آره خوبم، دیگه سرم گیج نمیره.

شهریار - خب خدا رو شکر.

مهسا - شهریار سعی نکن بحث رو عوض کنی. شهرام یه چیزی می خواست بگه. بگو شهرام.

شهرام کلافه و عصبی و نگران دست برد تو موهاش و گفت:

- نقشه سوار شدن پاندول کار من بود. خب ماها خسته بودیم و می خواستیم زودتر برگردیم خونه، اما شماها اصرار

کردین بیاین شهربازی. ما هم خواستیم یه کم اذیتتون کنیم.

سرش رو انداخت پایین و آروم تر ادامه داد:

- منم چون می دونستم این پاندوله یه کم ترسناکه، به بچه ها پیشنهاد دادم سوارش بشیم. می خواستم یه ذره

بترسین، اما فکر نمی کردم این طوری بشه.

مهسا - واقعا که!

آرمینا - باید بگم موفق شدین، چون من تا عمر داشته باشم دیگه شهربازی نمیرم.

شهرام - من واقعا متاسفم. ماکان بهم گفت بی خیال این قضیه بشم، کاش به حرفش گوش داده بودم.

شهریار - فرشید اینا برگشتن.

من و مهسا کمک کردیم تانیا بشینه کنارمون.

آرمینا - تانیا جون بهتری عزیزم؟

رنکش خیلی پریده بود و دستاش حسابی سرد بود، اما با این وجود یه لبخند کمرنگ نشست روی لبش و گفت:
- مرسی بهترم.

فرشید - حال تانیا زیاد خوب نیست. هنوز حالت تهوع داره، بهتره بیرمش دکتر. ماکان جون سویچت رو میدی؟
مهسا - همه با هم می ریم.

فرشید - نه شما بمونین برین خریداتون رو بکنین، من خودم می برم.

آرمینا - نه دیگه بدون شماها که خرید کردن مزه نداره. با هم می ریم، اول هم تانیا جون رو می بریم دکتر.
هر چی ما اصرار کردیم، فرشید و تانیا قبول نکردن. شهرام هم که شدید دچار عذاب وجدان شده بود و خودش رو مقصر می دونست، تصمیم گرفت باهاشون بره. دلیلش هم این بود که بین راه ممکنه حال تانیا بد شه و فرشید نتونه هم حواسش به تانیا باشه، هم به رانندگیش. واسه همین سویچ شهریار رو گرفت و باهاشون رفت تا اون رانندگی کنه و فرشید مواظب خواهرش باشه.

بعد از رفتن اونا، من و مهسا هم رفتیم یه آبی به صورتمون زدیم و چهار تایی رفتیم سمت مرکز خرید. جالب ترین قسمت ماجرا وقتی بود که شهریار می خواست مهسا از خطاش بگذره، اما مهسا که فهمیده بود شهریار هم تو این ماجرا بی تقصیر نبوده، باهاش سر سنگین بود و اصلا بهش توجه نمی کرد. حتی وقتی شهریار پرسید که حالش بهتره؟ ازم خواست بهش بگم بهتره، ولی شهریار هم از رو نرفت و انقدر گفت و زبون ریخت که بالاخره مهسا خندید و باهاش آشتی کرد. در تموم این مدت من و ماکان به کارا و حرفاشون می خندیدیم. رابطشون خیلی شیرین بود. می شد عشق و علاقه رو توی تک تک کاراشون و حرفاشون دید.

توی یکی از مغازه های لباس فروشی بودیم که شهرام با گوشی شهریار تماس گرفت و گفت که تانیا رو بردن دکتر و دکتر هم گفته شدیدا دچار افت فشار شده و براش سرم تجویز کرده و اونا هم توی درمانگاه منتظرن تا سرم تانیا تموم شه و برن خونه.

بعد از این که خریدامون رو انجام دادیم، رفتیم رستورانی که توی همون مجموعه بود و شام خوردیم و بعد هم همگی با ماشین ماکان برگشتیم خونه.

خونه که رسیدیم، فرشید و شهرام بیدار بودن و داشتن تی وی نگاه می کردن. طبق گفته فرشید، تانیا حالش بهتر شده بود و الان هم داشت استراحت می کرد. بعد از گفتن شب خیر، هر کسی رفت به اتاق خودش تا هر چه زودتر بخوابیم. آخه فردا روز مهمی برای هممون بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به امروز فکر می کردم. به تموم اتفاقاتی که امروز افتاد. به کابوس صبحم، و رفتار ماکان جتی فکر کردن بهش هم باعث بالا رفتن ضربان قلبم می شد، یه احساس خاصی داشتم، به حرفای توی تله کابینش، به کمکش توی شهربازی، به نگاه های مهربونش، به محبتاش و نگرانیاش. وقتی همه اینا رو می دارم کنار هم، فقط به یه نتیجه می رسم، به این که اون بهم علاقه داره. همون طور که مهسا گفت، اما نمی دونم چرا هیچی به زبون نیاره. اونقدر به این چیزا فکر کردم که بالاخره خواب منو به آغوش کشید.

امروز قراره مناقصه انجام بشه. یه جورایی هممون نگران نتیجه این مناقصه هستیم. حتی فرشید که به نظر آدم خونسردی می رسید، امروز حسابی نگرانه. بعد از صبحونه که از گلوی هیچ کدوممون پایین نرفت، راه افتادیم سمت محلی که قرار بود مناقصه اون جا انجام بشه. تانیا هم حالش خوب شده بود. نخواست بمونه خونه و بیشتر استراحت

کنه و هر چی اصرار کردیم بمونه قبول نکرد. گفت اصلا به خاطر این مناقصه همراهمون اومده و تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از دستش بده.

بازم مثل دیروز من با مهسا اینا رفتم و ماکان و فرشید و خواهرش هم با هم. به محل مورد نظر که رسیدیم، وقتی داشتیم از ماشین پیاده می شدیم، دیدم دانی هم همزمان از توی یه مزدا اومد بیرون و یه چیزی به رانندش گفت. نمی خواستم منو ببینه، واسه همین رومو برگردوندم و در ماشین رو بستم و رفتم پیش بچه ها. غیر از ماکان و شهریار و فرشید که رفته بودن داخل سالن، بقیه همون بیرون ایستاده بودیم. داشتم به حرفای شهرام در مورد پروژه گوش می دادم که یکی از پشت صدام زد. صدا برام آشنا بود، لازم نبود برگردم، از همین جا هم مطمئن بودم دانیه. چشمم خورد به نگاه متعجب بچه ها. خب حق هم داشتن تعجب کنن. اونا تا حالا دانی رو ندیده بودن، اینم که از راه نرسیده منو به اسم صدام کرد. دیگه نمی شد کاریش کرد. برگشتم و نگاش کردم. تا نگامو روی خودش دید یه قدم دیگه به سمتم برداشت.

- این جا چی کار می کنی؟ چرا نرفتی داخل؟ بینم ماکان کجاست؟ نمی بینمش.

می دونستم دیگه الان حسابی بقیه مشکوک شدن، چون دیگه صدای صحبت نمیومد. چاره ای نبود باید به بچه ها معرفی می کردم، واسه همین خیلی سریع جواب دادم:

- منتظریم ماکان برگرده. رفته داخل سالن و بهمون گفتش منتظرش بمونیم.

بعد هم برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

- ایشون دانیال ارجمند هستن، دوست ماکان.

بعد هم رو به دانی ادامه دادم:

- شهرام، تانیا و مهسا دوست و همکارمون تو این مناقصه.

دانی با شهرام و تانیا خیلی رسمی سلام و احوال پرسى کرد، اما وقتی رسید به مهسا همون طور که زل زدم بود تو چشمش گفت:

- پس مهسا شمااین!

مهسا - چطور مگه؟

دانی با لبخند خبیثانه ای که روی لباش بود ادامه داد:

- زیاد تعریفتون رو از آرمینا شنیدم. خیلی دلم می خواست ببینمتون.

می دونستم داشت به چی فکر می کرد، به مکالمه ای که با مهسا داشتم و باعث شد دختر بودنم لو بره. داشتم حرص می خوردم که مهسا گفت:

- اتفاقا منم خیلی دلم می خواست ببینمتون.

بعد هم یه لبخند زد.

دانی - آرمینا میشه راهنماییم کنی بینم از کدوم سمت باید برم؟ می دونی که واسه اولین بارم هست میام این جا و با محیط آشنایی ندارم.

خوب می دونستم منظورش چیه!

آرمینا - من خودم درست نمی دونم، ولی اگه بری داخل سالن، اون جا حتما کسی هست که بتونه راهنماییت کنه. دانی خواست چیزی بگه که این بار شهرام به دادم رسید و گفت:

- من می توانم کمکتون کنم، همراه من بیاین.

وای که چقدر از شهرام ممنون بودم واسه این کارش. دانی هم که دید تیرش به سنگ خورد، بعد از به نگاه طولانی بهم، برخلاف میلش همراه شهرام رفت سمت ورودی سالن. انقدر خوشحال بودم که نتونست به خواستش برسه که فراموش کردم کجام و لبخندی نشست روی لبم. اونم جلوی کی؟ جلوی مهسا!

مهسا خیلی آروم کنار گوشم گفت:

- دختره ی پررو ببند اون نیشته! از من خجالت نمی کشی، حداقل از این تانیا خجالت بکش.

با این حرف مهسا، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

صدای زنگ گوشی تانیا بلند شد و اون با دیدن شماره گفت:

- مامانه.

و رفت به گوشه تا با مامانش صحبت کنه.

مهسا هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- درد. واسه چی می خندی؟ منو بگو که گفتم این آی کیوش پایینه نمی فهمه ماکان داره بهش ابراز علاقه می کنه،

نگو خوب هم می فهمه، فقط دلش جای دیگه ست. ای مودی تو که می گفتی دانی اله و بله و اینا، پس چی شد حالا با دیدنش از شادی تو پوست خودت نمی گنجی؟! البته حق هم داری، چون طرف خیلی خوش تیپ و خوش قیافه بود.

بینم این که فارسی صحبت می کرد، مگه نگفتی کانادا به دنیا اومده و همون جا بزرگ شده؟ هان؟

آرمینا - وای مهسا چقدر حرف می زنی تو! به کم مهلت بده جوابت رو بدم. باز که تو خیال بافی کردی. این چرندیات

چیه داری میگی؟ دلیل خنده من چیز دیگه ای بود. در مورد سوالت هم باید بگم که از ماکان شنیدم که چون پدرش

ایرانیه، توی خونه باهاش فارسی حرف می زده و بهش همیشه می گفته درسته تو این جا به دنیا اومدی، ولی به

ایرانی هستی و باید بلد باشی فارسی صحبت کنی، تا وقتی میای ایران مشکل زبان نداشته باشی. این طوری میشه که

اون توی خونه زمانی که با پدرش صحبت می کرده، فارسی حرف می زده و بقیه جاها انگلیسی و فرانسوی. البته

گاهی بین حرفاش از کلمات انگلیسی هم استفاده می کنه.

مهسا - چه بابای وطن دوستی! این اگه انقدر به ایرانی بودنش افتخار می کرد، پس چرا نیومد این جا زندگی کنه؟

آرمینا - من از کجا بدونم؟ تو هم چه سوالایی می پرسی!

یهو صداش غمگین شد و گفت:

- حدسم درسته آرمینا، نه؟ تو بهش علاقه داری، نه؟ تو این مدت که با ماکان آشنا شدم، همیشه واسه شهرام غصه

می خوردم که با وجود ماکان هیچ شانسی برای رسیدن به تو نداره. چون علاقت به تو رو توی همه حرکات و

رفتاراش می دیدم، اما الان واسه ماکان هم ناراحتم، چون می بینم اونم در مقابل دانی هیچ شانسی نداره. البته به تو

هم حق میدم اگه دانی رو انتخاب کنی. خب دانی همه چی تمومه. از نظر تیپ و قیافه که چیزی کم نداره. خودت هم

گفتی پی اچ دی داری و وضع مالیش هم توبه، پس چی بهتر از این؟ امیدوارم زندگی خوبی در کنارش داشته باشی.

کاش ماکان هم بتونه به نفر دیگه که لیاقتش رو داشته باشه واسه خودش پیدا کنه. البته اگه بتونه تو رو فراموش

کنه. من که بعید می دونم با اون همه عشق و علاقه ای که به تو داره بتونه همچین کاری بکنه.

بعدشم به آه سوزناک کشید و ساکت شد. تا اومدم حرف بزنم، تانیا برگشت پیشمون و فرصت نشد چیزی بگم.

با اومدن شهرام همه با هم رفتیم داخل. نشسته بودم روی صندلی و داشتم به اطرافم نگاه می کردم که گوشیم توی دستم لرزید. نگاش کردم. یه پیام داشتم از طرف دانی. دیگه شمارشو حفظ شده بودم. بازش کردم. نوشته بود: - «بعد از تموم شدن مناقصه بمون باهات کار دارم. می خوام باهات حرف بزنم. زیاد وقتت رو نمی گیرم. اگه ضروری نبود اصرار نمی کردم. واسه آخرین بار.»

ضروری، ضروری. چند بار زیر لب این کلمه رو تکرار کردم. یعنی دانی چه کار مهمی باهام داشت که انقدر اصرار می کرد باهام حرف بزنه؟ کنجکاو شده بودم بدونم کارش چیه. تصمیمم رو گرفتم. می خواستم بدونم کار مهمش چیه. واسه همین جواب دادم:

- باشه.

بالاخره مناقصه برگزار شد، اما نتایجش واسه ماها اصلا خوشایند نبود. برنده مناقصه دانی و شرکتش شد. تموم تلاش ها و امیدمون دود شد رفت هوا. خسته و درب و داغون از سالن رفتیم بیرون. هممون پکر بودیم و حالمون به شدت گرفته بود. بیرون سالن درست کنار در ورودی دانی ایستاده بود. با دیدنمون اومد سمتمون. ماکان با تموم ناراحتیش بهش تبریک گفت و واسش آرزوی موفقیت کرد. به تبعیت از ماکان، بقیه هم بهش تبریک گفتن.

ماکان - خب دانی ما دیگه باید بریم. کاری نداری؟

دانی - نه ممنون، تهران می بینم.

برگشت سمت من و ادامه داد:

- خب آرمینا حاضری بریم؟

بریم، بریم. با تعجب زل زدم بهش و خواستم پیرسم کجا بریم؟ که سوالم رو از نگاه متعجبم خوند و گفت:

- قرارمون رو فراموش کردی؟

تازه یاد پیامش افتادم. نتیجه مناقصه پاک گیجم کرده بود، طوری که دیگه دانی و پیامش رو فراموش کرده بودم. الان اصلا حال و حوصله هیچ کاری نداشتم. دلم نمی خواست باهاش برم. کاش می شد یه جوری دست به سرش کنم بره رد کارش و دست از سرم برداره، اما آخه چه جوری؟ بچه ها با قیافه های پکر و داغون و البته با کمی تعجب ایستاده بودن و منتظر عکس العمل من بودن.

داشتم توی ذهنم دنبال یه راه فرار می گشتم که دانی دوباره گفت:

- منتظر چی هستی؟ بهتره ما بریم و بذاریم بچه ها هم برن خونه استراحت کنن.

برگشت سمت بچه ها و ادامه داد:

- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم دوستان.

انگاری داشت بهشون می گفت برین رد کارتون، بذارین ما هم بریم به کارمون برسیم.

شهریار - ما هم همین طور آقای ارجمند. خب بچه ها منتظر چی هستین؟ نکنه می خواین تا شب همین جا بایستین؟

راه بیفتین بریم دیگه.

خودش زودتر از همه راه افتاد، بقیه هم پشت سرش راه افتادن. آخرین نفری که رفت ماکان بود. خیلی داغون بود.

واسه چند لحظه که به نظر من به اندازه یه قرن طول کشید، با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد. بعد هم سرش رو انداخت پایین و رفت.

وقتی بچه ها رفتن، صدای دانی رو کنارم شنیدم که گفت:

- به چی نگاه می کنی؟ رفتن دیگه. خب بهتره ما هم بریم.
 اخمامو کشیدم تو هم.
 - باشه می ریم، فقط قبلش بگم اگه قبول کردم به حرفات گوش کنم، چون گفتم مهمه، وگرنه بعد از رفتار اون شبت حتی حاضر نبودم ببینمت که باز بخوام به حرفاتم گوش کنم. الان هم لطف کن و زودتر حرفت رو بزن، چون هم خستم، هم حال و حوصله ندارم. می خوام زودتر برم.
 دانی - باشه قبول. فقط این جا که همیشه حرف زد. بریم سوار ماشین شیم و از این جا بریم، میگم بهت. آرمینا - کجا؟
 دانی هم اخماش تو هم بود.
 - یه جایی که بشه حرف زد.
 آرمینا - مگه این جا همیشه حرف زد؟
 دانی - نه همیشه. بهتره با اعصاب من بازی نکنی و به حرفام گوش بدی. مگه نمی خوام زودتر حرفامو بزنم تا بتونی بری؟ خب پس لجبازی رو بذار کنار و راه بیفت.
 حال و حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم، واسه همین رفتم و سوار ماشین شدم. خودشم اومد عقب و نشست کنار من و به راننده گفت راه بیفته. نمی دونم چقدر گذشته بود که ماشین متوقف شد و دانی گفت:
 - رسیدیم.
 یه نگاه به اطراف انداختم و برگشتم سمتش و با عصبانیت پرسیدم:
 - این جا که هتله! منو واسه چی آوردی این جا؟
 دانی - این همون هتلیه که توش اقامت دارم. می ریم رستوران هتل و همون جا حرفامون رو می زنیم.
 آرمینا - من هیچ حرفی با تو ندارم.
 دانی همون طور که سعی داشت خودش رو کنترل کنه و خونسرد باشه گفت:
 - باشه، تو حرفی نداری، اما من کلی حرف دارم که باید بهت بزنم. خوب شد؟ حالا پیاده شو.
 چاره ای نبود. از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل رستوران و پشت یکی از میزا درست رو به روی هم نشستیم.
 - خب می شنوم. چی می خواستی بگی؟
 دانی - بذار اول یه چیزی سفارش بدیم بیارن، بعد میگم.
 با عصبانیت زل زدم توی چشمای آیش و گفتم:
 - ببین اگه همین الان نگی چی کارم داشتی و چی می خواستی بگی، پا میشم میرم.
 اونم که عصبی به نظر می رسید گفت:
 - دختره لجباز غر یه دنده! خیلی خب میگم. می دونم آخرین دیدارمون اصلا خوب نبود. اون شب من منظورم رو بد بیان کردم. باید ...
 - آقا، خانم، روزتون بخیر. خوش اومدین. چی میل دارین؟
 دانی نگاهش رو دوخت به نگام، منم بی توجه بهش سرم رو انداختم پایین. حالم بد بود و با یادآوری اون شب بدتر شدم. دلم نمی خواست نه نگاهش کنم، نه باهاش حرف بزنم و بهش گوش بدم. وقتی دید چیزی نمیگم، خودش واسه هر دومون انتخاب کرد.

منتظر شد تا گارسونه بره. دوباره ادامه داد:

- داشتم می گفتم. بین می دونم از برخورد اون شبم ناراحتی، ولی باید بهم حق بدی. من بزرگ شده یه فرهنگ دیگم. درسته بابام ایرانیه، اما از این ایرانی بودن تنها چیزی که بهم رسیده یه اسم و فامیله و یه زبان فارسی که اونم برخلاف میلم مجبور به یادگیری و استفادش شدم. من حتی تا قبل از این یک بار هم ایران رو ندیده بودم.

ادامه داد:

- تو منو می شناسی. می دونم پروندم سیاهه. گذشته جالبی هم ندارم، ولی هر آدمی می تونه عوض شه. پوزخند زدم و گفتم:

- آره درسته، اما تو نمی تونی عوض شی!

خواست چیزی بگه که گارسون برگشت. از این همه سرعت عملش تعجب کردم! یه چند لحظه ساکت شد تا کارش رو بکنه و بره. بعد دوباره ادامه داد:

- چرا منم می توئم عوض شم و تو می تونی بهم کمک کنی.

آرمینا - داری جوک میگی، نه؟! حرفات خیلی خنده داره، اما حیف الان حس خندیدن ندارم.

یه لحظه تن صداش رفت بالا و گفت:

- دارم باهات جدی حرف می زنم، تو هم بهتره جدی باشی.

یه کم آروم تر ادامه داد:

- من توی تورنتو توی یه خانواده پول دار و مرفه به دنیا اومدم و بزرگ شدم. هر چی می خواستم در اختیارم بود. یه پسر خوش تیپ و پول دار که آرزوی هر دختریه. همه اینا باعث شد دخترای زیادی بیان سمتم. اوایل توجهی نمی کردم، اما بعد با دیدن یه سری جذابیت های دخترونه، منم جذبشون می شدم. با خودم فکر می کردم من با این موقعیت و قیافه که هیچی کم ندارم، چرا نباید از زندگیم لذت ببرم؟ هر کار بدی که فکرش رو بکنی انجام دادم. هیچی واسم مهم نبود، فقط می خواستم از زندگیم لذت ببرم.

آرمینا - منو نیاوردی این جا که باز با غرور از افتخاراتت بگی! درسته؟

دانی - نه، نه، نه! بذار حرفم رو بزnm. اوایل که اومده بودی اون جا ازت بدم میومد. حاضر جواب و زبون دراز بودی.

بعضی وقتا هم بد جور روی اعصابم بودی. البته یه کم به تو و رفتارات مشکوک بودم، اما برام بی اهمیت تر از این بودی که ذهنم رو درگیرت کنم. اصلا تو رو در حد و اندازه خودم نمی دیدم. تا این که هانا که اون روزا همه فکرمو به خودش مشغول کرده بود، با یه بار دیدنت جذبش شد. احساس می کردم داری هانا رو ازم می گیری. دلم می خواست دندونات رو توی دهنت خرد کنم. با خودم می گفتم آخه این پسره هیچی ندار، چی داره که هانا جذبش شده؟! هیچکس نمی تونست رقیب من باشه.

وقتی دختر بودندت لو رفت، حس خوبی داشتم. دلم می خواست اذیتت کنم. یه جورایی می خواستم ازت انتقام بگیرم، اما انتقام چی؟ نمی دونم. بعد از اون مهمونی و اتفاقاتش وقتی حال بدت رو دیدم، باید اعتراف کنم حالم خیلی بد شد. از بیمارستان که رفتم، تا صبح توی اتاقم راه رفتم. نگرانی برای حالت نمی داشت چشمامو روی هم بذارم. صبح که شد، سپهر بهم خبر داد حالت بهتره و داری میای خونه. اون وقت بود که یه کم خیالم راحت شد، اما چون دلم نمی خواست چشمام به چشمت بیفته، از خونه زدم بیرون و رفتم پیش دوستام و تا دیر وقت برنگشتم. دلم می خواست وقتی برگردم که تو خواب باشی، اما تو بیدار بودی و عصبی. از این که به خاطر شرط مسخره من و شرکت

توی مهمونی نمی تونستی بخوابی و عصبی بودی حس بدی داشتم. برعکس اون شب، فرداش عالی بودم. اومدن هانا وقتی که فقط من و تو توی خونه بودیم و این که تو مجبور بودی باز نقش بازی کنی، باعث شد اون روز یکی از بهترین روزای عمرم باشه. اون شبی که خبر ... خبر ... آرمین رو شنیدی، وقتی با اون چشمای مشکی پر اشکنت اومدی ستم و با مشت می زدی به سینم و می گفתי ازم متنفری، داشتی با اشکا و حرفات قلبم رو از سینم درمیاوردی. دیوونم کرده بودی و مطمئن بودم فقط با بودنت در کنارم میتونم آرامش داشته باشم. وقتی خواستی بری و اومدی باهام خداحافظی کنی، خدا می دونه چقدر خودم رو کنترل کردم. دلم میخواست یه کاری کنم که ندارم بری، چون می دونستم اگه بری دیگه بر نمی گردی. با رفتنت از خونه احساس کردم زندگی برام بی معنی شده. به ساعت نگاه کردم، هنوز چند دقیقه ای تا پروازت مونده بود. تصمیمم رو گرفتم. گویشم رو برداشتم و شمارت رو گرفتم. می خواستم بگم بمون. خواستم بگم دوست دارم، برگرد، اما جواب ندادی و دوباره که گرفتم گفت خاموشه. من موندم و حسرت داشتنت. با رفتنت، واسه اولین بار توی زندگیم احساس کردم یه چیزی کم دارم. تو نبودنت، توی بی خبری ازت، روز به روز بی قرارتر و کلافه تر می شدم. یه مدت که گذشت، دیدم این طوری نمی تونم زندگی کنم و واسه آروم کردن خودم برگشتم به کارای قبلیم و هر روز رو با یه دختر شب می کردم تا شاید یه کم آروم شم، اما دریغ. هیچ کدومشون واسم مثل تو نبودن. با این که نمی دونستم تو کجای ایرانی، تصمیم گرفتم پیام ایران. این مناقصه هم بهترین بهونه بود واسه ایران اومدن من. وقتی اون روز توی شرکت ماکان دیدمت، اولش متوجه نشدم، اما بعدش ... باورت نمیشه اگه بگم بعد شش سال به آرامش رسیدم. حالا که پیدات کرده بودم، اما باز نمی تونستم ببینمت و حسرت کنم. واسه همین هم توی اصفهان باز خطا کردم و اشتباه رفتم. وقتی تو فهمیدی، خواستم بهت بگم دوست دارم، اما به بدترین روش این کار رو کردم. می دونی چرا؟ چون تو بعد از شنیدن حرفای طناز خیلی عصبانی بودی و باهام خیلی بد حرف زدی.

سرم پایین بود و داشتم گوش می دادم که با احساس گرمی چیزی روی دستام، سرم رو بلند کردم. دستای گرم دانی روی دستام قرار گرفته بود. نگاش کردم، زل زد توی چشمم و ادامه داد:

- بدون تو و دور از تو آروم و قرار ندارم. اگه پیشم باشی، اگه مال من باشی، بهت قول میدم دیگه سراغ هیچ کدوم از کارای گذشتم نرم، چون با تو و در کنار تو، همه چی دارم. کمکم کن و بهم فرصت بده تا عشقت منو از این منجلا ب بیرون بیاره و بشم همون چیزی که تو می خوای.

به ساعت نگاه می کنم. دو ساعتی می شد که داشتم راه می رفتم. از وقتی از دانی جدا شدم، تصمیم گرفتم فاصله هتل تا ویلا رو پیاده برم. این طوری می تونستم یه کم فکر کنم. اونقدر ذهنم درگیر این چند ساعت پیش بود که زمان و مکان رو از یاد برده بودم، اما الان پاهام به شدت درد گرفته بود و باعث شده بود به زمان حال برگردم. با دقت به اطرافم نگاه کردم. یادم نیاد از چه راهی اومدم و چطوری سر از این جا درآوردم، فقط می دونستم ویلا نزدیکه و احتمالا تا ده دقیقه دیگه به ویلا برسم. نم نم بارون هم شروع شده بود. به ویلا که رسیدم، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد جای خالی ماشین ماکان توی محوطه ویلا بود. رفتم داخل ویلا، مهسا و تانیا تنهایی نشسته بودن توی هال.

آرمینا - سلام.

با هم جواب سلامم رو دادن، اما معلوم بود اصلا حال و حوصله ندارن.

مهسا - چی شد؟ چی کارت داشت؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

آرمینا - هیچی. پیاده اومدم واسه همین دیر شد. بقیه کجان؟

تانیا - مثل لشکر شکسته خورده هر کی به طرفه. آقا شهریار رفتن تو اتاق خودشون، داداش فرشید و آقا شهرام هم بالا توی اتاق خودشون، آقا ماکان رو هم نمی دونم. با تعجب پرسیدم:

- نمی دونی ماکان کجاست؟!

مهسا - نه تانیا که گفتش. وقتی برگشتیم خونه به نیم ساعت رفت بالا توی اتاقش، بعد هم اومد پایین و گفت میرم بیرون. اون موقع که داشت می رفت هیچکس حال و حوصله نداشت، واسه همین هم کسی ازش چیزی نپرسید. خودشم اونقدر حالش بد و داغون بود که هیچی نگفت و رفت. حرفای مهسا باعث شد نگرانش بشم. معلوم نبود کجا رفته که هنوز برگشته. فوری گوشیمو از توی کیفم درآوردم و خواستم بهش زنگ بزنم که دیدم شارژ گوشیم تموم شده و خاموشه. - آه لعنتی.

تانیا - چی شده؟

آرمینا - هیچی شارژش تموم شده و خاموشه.

تانیا - بیا با گوشی من زنگ بزن.

گوشی رو از تانیا گرفتم و باهاش تماس گرفتم. به بوق، دو بوق، سه بوق، اما انگاری کسی نبود گوشی رو جواب بده. داشتم از دلشوره و نگرانی می مردم. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! تماس قطع شد. دوباره امتحان کردم، اما بازم مثل دفعه قبل کسی جواب نداد.

گوشی رو دادم دست تانیا و رفتم سمت در. باید می رفتم دنبالش. باید پیداش می کردم. باید مطمئن می شدم حالش خوبه.

مهسا - کجا؟

آرمینا - میرم دنبالش. دلم شور می زنه، می ترسم اتفاقی واسش افتاده باشه.

مهسا - مگه می دونی کجا رفته که میری دنبالش؟

آرمینا - نه نمی دونم، میرم این اطراف به چرخ می زنم شاید ببینمش.

بدون وقفه از خونه زدم بیرون. بارون هنوز نم نم می بارید. نیم ساعتی اون اطراف رو گشتم، اما نبود. نمی دونم چرا انتظار داشتم همون نزدیکی ویلا و توی بارون ببینمش. یادم اومد ماشینش توی ویلا نبود، این یعنی ممکنه رفته باشه به جای دور، ولی کجا؟ کجا ممکنه رفته باشه؟ با خودم گفتم شاید رفته باشه ساحل و باز خودم جواب دادم ساحل! اونم تو این هوا و با این بارون؟! نه امکان نداره. فکرم به جایی قد نمی داد. نمی تونستم درست فکر کنم. دل و زدم به دریا و راه افتادم سمت ساحل. باید مطمئن می شدم اون جا هم نیست. با این که ساحل رفتن تو این هوا بعید به نظر می رسید، اما امتحانش که ضرری نداشت.

راه افتادم سمت ساحل. شالم خیس شده بود و به سرم چسبیده بود، ولی مهم نبود. الان مهم این بود که ماکان رو پیدا کنم و مطمئن شم حالش خوبه و براش اتفاقی نیفتاده. وقتی به نزدیکی ساحل رسیدم، دیدم به ماشین نزدیک دریا پارکه. از این جا که من ایستاده بودم، نمی تونستم مدتش رو تشخیص بدم، ولی رنگش که همون رنگی بود. راه افتادم سمت ماشین. حالا دیگه به نزدیکی ماشین رسیده بودم. آره خودش بود. ماشین ماکان بود، ولی خودش کجا

بود؟ صدای ضبط ماشینش بلند بود و داشت یه آهنگی پخش می کرد که به خاطر سر و صدای دریا و فاصله ای که هنوز تا ماشین داشتم، نمی تونستم درست تشخیص بدم چی هست.

به راهم ادامه دادم و فاصلم رو با ماشین کم و کمتر کردم.

کاشکی چشمامو می بستم

کاشکی عاشقت نبودم، اما هستم ...

کاش ندونی بی قرارم

کاش اصلا دوست نداشتم، اما دارم ...

قدم هامو تندتر کردم. نمی دونم چم شده بود، هر لحظه دلشورم بیشتر می شد. احساس می کردم اتفاق بدی افتاده. رسیدم به ماشین، در سمت راننده باز بود و کت ماکان افتاده بود روی صندلی. پاهام سست شد. همون جا به در ماشین تکیه کردم و سر خوردم پایین. خیسی زمین برام اهمیتی نداشت. چشمامو بستم و سرم رو تکیه دادم به ماشین.

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر می زنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه

کاشکی بارون غمت منو می برد

کاش ندونی که نگاهم، خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه، موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسم و عشقت، دیگه می مرد

کاش گلاتو می سوزندم، کاش می رفتم نمی موندم

اما موندم ...

کاش یه کم بارون بگیره، کاش فراموش کنم من

اما دیره ...

با صدای زنگ موبایلی چشمامو باز کردم. صدا از توی ماشین نبود. بلند شدم در ماشین رو آروم بستم و صدا رو دنبال کردم. با دیدن صحنه ای که پیش روم بود، سر جام خشکم زد. ماکان چند قدم جلوتر، درست نزدیک دریا روی زمین نشسته بود و سرش روی زانوهاش بود. یه قدم بهش نزدیک شدم. داشت همراه خواننده زیر لب می خوند. ساکت و بدون سر و صدا سر جام ایستادم و خیره شدم بهش.

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر می زنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه

کاشکی بارون غمت منو می برد

کاش ندونی که نگاهم، خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه، موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسم و عشقت، دیگه می مرد

بیشتر از این نتونستم توی این حال بینمش و صداش زدم. تنها عکس العملی که نشون داد این بود که صداش قطع شد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- ماکان با تو بودما.

سرش رو بلند کرد و زل زددم بهم. خدایا این چش شده؟! چرا چشمش قرمزه؟! چرا نگاهش انقدر غمگینه؟ این اخم

روی پیشونیش واسه چیه؟

آرمینا - خوبی؟ معلوم هست این جا چی کار می کنی؟

از جاش بلند شد رو به دریا و پشت بهم ایستاد و خیلی سرد جواب داد:

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

از جوابی که داد شوکه شدم! باورم نمی شد ماکان این طوری باهام حرف بزنه. حرصم گرفته بود. پسره ی از خود

راضی، منو نگران خودش کرده بود و الان داشت بهم می گفت ربطی به من نداره! منم مثل خودش جواب دادم:

- منو بگو که نگران شدم و اومدم دنبالت، اما الان می بینم بیخودی نگران بودم، چون حالت از منم بهتره. فکر نمی

کردم انقدر ضعیف باشی که به خاطر یه مناقصه همچین رفتاری داشته باشی. واقعا برات متاسفم.

اینو گفتم و پشت بهش حرکت کردم سمت ویلا که صدایش باعث شد سر جام بایستم:

- با دانی خوش گذشت؟ نگفتی، چی کارت داشت؟

از لحن طلبکارنش حسابی عصبانی شدم. برگشتم سمتش. روش به سمت دریا بود و یه دستش رو برده بود توی

جیب شلوارش و اون یکی دستش رو هم گذاشته بود پشت گردنش و داشت ماساژش می داد. سعی کردم مثل

خودش جواب بدم.

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

روشو برگردوند. اخم روی پیشونیش غلیظ تر شده بود. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با صدای بلند جواب

داد:

- لعنتی به من ربط داره. می فهمی؟ ربط داره. من باید بدونم کجای زندگیتم.

با دستش به قلبش اشاره کرد و ادامه داد:

- باید بدونم تکلیف این قلبی رو که بهت باختم چیه!

از حرفاش اونقدر شوکه شدم که نمی تونستم بهش جواب بدم. چند دفعه دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما موفق

نشدم. اونم با همون اخم زل زده بود تو چشمام و منتظر بود. وقتی دید چیزی نمیگم خودش ادامه داد:

- چیه؟ چرا ساکت شدی؟ چرا چیزی نمیگی؟ نگو از شنیدن حرفام تعجب کردی. نگو تو این مدت متوجه عشق و

علاقم به خودت نشدی. نگو نفهمیدی می خواهم!

بلندتر از قبل و با صدایی که به داد شبیه بود ادامه داد:

- آره لعنتی، من تو رو دوست داشتم و دارم. تو تنها دختری بودی که بهت دل بستم و همیشه می خواستم. تنها

کسی بودی که غم و ناراحتیش منو عذاب می داد و شادیش باعث خوشحالم بود.

روشو برگردوند سمت دریا و دستش رو کشید توی موهایش و آروم تر از قبل ادامه داد:

- اما چه فایده؟ تو هیچ وقت نخواستی من و عشقمو ببینی، چون همیشه دانی بوده. دانی که از هر نظر از من سره.

دانی که به قول خودت آرزوی هر دختریه. چقدر احمق بودم که فکر می کردم تو با همه دخترا فرق داری و تیپ و

قیافه و موقعیت دانی نمی تونه چشماتو کور کنه، اما امروز فهمیدم در موردت اشتباه کردم. تو هم یکی مثل بقیه ای.

عصبانی حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- صبر کن ببینم. این حرفا چیه داری می زنی؟ بهت اجازه نمیدم هر چی به دهنتم رسید بهم بگی.

برگشت سمت و ادامه داد:

- تو رو خدا این بازی مسخره رو تمومش کن. من همه چی رو می دونم.

ابروهام با تعجب رفت بالا.

- کدوم بازی مسخره؟! تو چی می دونی؟

ماکان - همه چی رو. هر چی که لازم بود بدونم. بهت تبریک میگم. امیدوارم در کنارش خوشبخت شی.

توی شوک حرفاش بودم! سعی کردم حرفاشو هضم کنم. دیدمش که پشتش رو کرد بهم و راه افتاد سمت دریا.

داد زد:

- بایست ببینم. منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟ چرا امروز انقدر تلخ شدی و همش با نیش و کنایه حرف می

زنی؟ درست حرف بزنی تا منم متوجه بشم.

سر جاش ایستاد و روشو برگردوند سمتم.

- لازم نیست انکارش کنی. دانی بهم اس ام اس داد و گفت که قراره امروز باهات حرف بزنی و ازت خواستگاری کنه.

قبل از این که بیای این جا هم پیام داد نمی خوامی بهم تبریک بگی؟ آرمینا درخواستم رو قبول کرد.

چشمام تا آخرین حدش باز شد!

عکس العمل رو که دید گفتم:

- چیه تعجب کردی؟ فکر نمی کردی به این زودی با خبر شم، نه؟ دانی اونقدر خوشحال بود که حتی خواست صبر

کنه خودت این خبر رو بهمون بدی و به محض این که بهش جواب دادی، بهم خبر داد. الان دیگه همه چی رو می

دونم. تو هم بهتره خودتو بیشتر از این خسته نکنی و این بازی مسخره رو هر چه زودتر تمومش کنی.

برگشت که بره، بلندتر داد زد:

- داری شوخی می کنی دیگه، نه؟ ولی بدون اصلا شوخی جالبی نبود.

برگشت سمت و همون طور که به خودش اشاره می کرد گفت:

- به این قیافه می خوره که شوخی داشته باشه؟ ببینم اصلا تو واسه چی اومدی این جا؟ فقط نگو نگرانم بودی که

خندم می گیره! از این جا برو و بذار تنها باشم. حالم از آدمای دو رویی مثل تو به هم می خوره.

از این لحن حرف زندنش اصلا خوشم نیومد. اون حق نداشت باهام این طوری صحبت کنه. مگه من چی کار کرده

بودم که اون داشت این طوری برخورد می کرد؟ بغض توی گلویم نشست بود، اما برام مهم نبود. الان باید حرف می

زد. نباید اجازه می دادم هر چی دلش می خواذ بگه.

با همون بغض و با صدای بلند گفتم:

- باشه اگه حضورم باعث میشه خلوتت به هم بریزه، اگه انقدر ازم بدت میاد که موندنم باعث میشه حالت به هم

بخوره ...

صدام به وضوح می لرزید و همین باعث شد سرش رو بگیره بالا و بهم نگاه کنه.

- حرفی نیست من میرم، اما قبلش باید به حرفام گوش بدی. تو راست میگی دانی باهام حرف زد و گفت که چه احساسی بهم داره. گفت که دلش می خواد باهام ازدواج کنه. گفت که حاضره به خاطر من از زندگی گذشتش دست برداره و بیاد ایران و همین جا زندگی کنه.

اشک راه خودش رو روی گونم پیدا کرده بود با پشت دست اشکای مزاحم رو از روی صورتم پاک کردم و ادامه دادم:

- اما من همون جا و همون موقع بهش گفتم جوابم منفیه. بهش گفتم که اون نمی تونه انتخاب من واسه زندگی مشترک باشه. درسته که امتیازات زیادی داره، اما من مطمئنم که با وجود همه این امتیازات نمی تونم کنارش احساس خوشبختی کنم. چون در کنارش اون آرامشی رو که می خوام ندارم. چون نمی تونم به خاطر گذشتش بهش اعتماد کنم. آره آقای مهندس ماکان کاشف، من توی انتخاب شریک زندگیم به چیزایی غیر از پول و قیافه اهمیت میدم. فکر می کردم تو یکی خوب منو شناخته باشی، اما الان دارم می بینم که تو هم منو خوب نشناختی و الانم معلوم نیست به خاطر کدوم گناه نکرده ای داری محکوم می کنی و به این بدی باهام حرف می زنی.

حرفامو که زدم دیگه نمودم تا عکس العملش رو بینم سریع دویدم سمت ویلا. فکر نمی کردم ماکان انقدر بد باهام حرف بزنه، اونم درست وقتی که ادعا می کرد عاشقمه. تموم راه ساحل تا ویلا رو داشتم اشک ریختم. به نزدیک ویلا که رسیدم، سرعتم رو کم کردم و مشغول پاک کردن اشکای روی صورتم شدم. به هیچ وجه دلم نمی خواست که بقیه بفهمن گریه کردم. وارد خونه که شدم، بچه ها رو دیدم که نشستن توی هال و داشتن با هم حرف می زدن. تانیا زودتر از همه متوجه من شد.

تانیا - آرمینا جون برگشتی؟ تونستی ماکان رو پیدا کنی؟

همه سرا چرخید سمت من.

مهسا - چرا لباسات انقدر خیسه؟

آرمینا - چیز مهمی نیست. ماکان هم ساحل بود. میرم بالا لباسام رو عوض کنم.

و واسه خاطر این که بیشتر از این جلوی نگاه کنجکاوشون نباشم، سریع و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت پله ها و خودمو به طبقه بالا و اتاقم رسوندم.

به محض ورودم به اتاق، در رو پشت سرم قفل کردم و اول از همه شال خیسم رو از روی سرم برداشتم، بعدشم مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم. اشکام دوباره راه خودشون رو توی صورتم پیدا کرده بودن. پالتوم رو در آوردم و نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه. همین طور که اشک می ریختم، به حرفای ماکان هم فکر می کردم. یعنی واقعا دانی بهش گفته بود من جواب مثبت دادم بهش؟ اصلا نمی فهمم واسه چی این کارو کرده! پسره ی از خود راضی احمق! من که خیلی واضح و روشن جوابش رو دادم، پس چرا به ماکان همچین دروغی گفته؟ مکالمم با دانی رو خیلی خوب یادم میومد.

دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و از سر جام بلند شدم. نگاه متعجبش رو بهم دوخت.

- کجا؟

آرمینا - می خوام برم.

دانی - به این زودی؟ تو که چیزی نخوردی!

آرمینا - میل ندارم.

دانی - هر طور راحتی. فقط بگو ببینم کی بهم جواب میدی؟

آرمینا - همین الان.

دانی - به این سرعت؟ نمی خوای به پیشنهادم فکر کنی؟

آرمینا - احتیاج به فکر کردن ندارم.

لبخند نشست روی لبش. ادامه دادم:

- جوابم منفیه.

لبخندش جمع شد و با تعجب پرسید:

- چرا؟! بین من حتی حاضریم به خاطر تو پیام ایران و همین جا زندگی کنم.

آرمینا - صحبت این حرفا نیست. گفتم نه، چون ما به درد هم نمی خوریم. تو گذشته جالبی نداری، منم نمی تونم با

این گذشته کنار بیام. حتی مطمئن نیستم حسی که بهم داری عشق باشه. اگه واقعا عاشقم بودی، بر نمی گشتی سراغ

کارای قبلیت. اصلا از کجا معلوم چند وقته دیگه نخوای دوباره برگردی به کارای قبلیت؟

دانی - من سر حرفم هستم و بهت قول میدم دیگه برنگردم سراغ گذشتم. بهت که گفتم که می خوام عوض شم. باید

بهم فرصت بدی.

آرمینا - می دونم، اما من نمی تونم. نمی تونم، چون می دونم توی زندگی با تو نمی تونم آرامش مورد نظرم رو داشته

باشم. چون به محض این که تو به روز دیرتر برگردی خونه، فکرم میره سمت این که الان کجا و با کی هستی و

داری چی کار می کنی؟ نمی تونم با شک و بدون اعتماد باهات زندگی کنم و از زندگیم لذت ببرم. دلم می خواد کنار

کسی زندگی کنم که بهش اعتماد داشته باشم، که بدونم واسش مهمم، اونقدر که وقتی کنارم هم نباشه، مطمئن باشم

دست از پا خطا نمی کنه و واسه پر کردن جای خالیم دست به هر کاری نمی زنه.

کیفمو برداشتم و رومو برگردوندم تا برم که دوباره صداشو شنیدم.

- این یه نفری که گفتی، ماکانه؟

برگشتم سمتش، اخم کرده بود. زل زدم تو چشمای آبییش و گفتم:

- چرا که نه؟ می شناسمش، می دونم که دوسم داره. منم دوسش دارم و قد چشمام بهش اعتماد دارم. درسته خیلی از

چیزایی که تو داری رو اون نداره، ولی به جاش یه قلب پاک داره که فقط و فقط واسه من می تپه. می دونم که در

کنارش می تونم آرامش و خوشبختی رو تجربه کنم و این واسه من از همه چی مهم تره.

نگامو ازش گرفتم، زیر لب باهاش خداحافظی کردم و از رستوران زدم بیرون.

با صدای ضربه هایی که با شدت به در اتاق زده می شد، به خودم اومدم. صدای مهسا میومد.

- آرمینا؟ آرمینا؟ داری چی کار می کنی؟ چرا درو قفل کردی؟ خواهش می کنم درو باز کن.

بلند شدم و به طرف در رفتم، ولی قبل از این که در رو باز کنم، با آستین لباسم اشکامو پاک کردم. در رو که باز

کردم، برگشتم و راه افتادم به طرف چمدونم که گوشه اتاق بود.

مهسا - چته تو؟ هیچ معلوم هست داری چه کار می کنی؟ در رو چرا قفل کرده بودی؟

جوابشو ندادم و همون طور که پشتم بهش بود، چمدون رو گذاشتم روی تخت و درش رو باز کردم و مشغول جمع

کردن وسایلم شدم.

مهسا - با تو بودم، چرا ساکت شدی و هیچی نمیگی؟ چرا داری وسایلت رو جمع می کنی؟

آرمینا - چیزی نیست، فقط می خوام برگردم تهران.

صدای جیغ مانند مهسا بلند شد.

- چی؟! می خوای برگردی تهران؟ واسه چی؟ چی شده آرمینا؟ دانی بهت چیزی گفته؟ نکنه بهت گفت نمی

خوادی و تو هم واسه همین تصمیم گرفتی بری؟ ولی عصر که از پیش دانی برگشتی که حالت خوب بود، پس چرا

همچین تصمیمی گرفتی؟ نکنه ماکان ...

برگشتم سمتش و سریع گفتم:

- تو رو خدا دست از سرم بردار مهسا. می بینی که حال درستی ندارم. کاری داری بگو، وگرنه برو بیرون بذار به کارم

برسم.

نمی دونم به خاطر لحن خشک و دستوریم بود یا به خاطر دیدن قیافه و چشمای قرمز بود که جدی شد و با نگرانی

پرسید:

- حالت خوبه؟ بهم بگو چی شده؟ چرا چشمتا انقدر قرمزه؟!

به سوالش جواب ندادم و برگشتم سر کارم. تصمیم رو گرفته بودم، می خواستم برگردم تهران و باید هر چه زودتر

وسایلم رو جمع می کردم. وقتی دید جوابی بهش ندادم، اومد کنارم و بازمو گرفت و کشید. برگشتم سمتش و سرمو

انداختم پایین. با اون یکی دستش بازوی دیگمو چنگ زد و با دو تا دستش تکونم داد.

- مگه با تو نیستم؟ چرا لال مونی گرفتی؟ یه چیزی بگو، دارم از نگرانی می میرم.

سرمو گرفتم بالا و تو چشمای نگران مهسا زل زدم. دوباره اشک مهمون چشمام شد و بدون اجازه یه قطره اشک

مزاحم از گوشه چشمم سر خورد و راه خودش رو روی گونم پیدا کرد و بلافاصله قطره های بعدی از چشمام سرازیر

شدن. مهسا که حالم رو دید، منو کشید توی بغلش و همون طور که دستش رو پشتش می کشید توی گوشم زمزمه

کرد:

- عزیزم، آرمینا جونم، حرف بزن. بهم بگو کی قلب مهربونت رو شکسته و باعث شده به این حال و روز بیفتی؟

خواهش می کنم باهام حرف بزن. بذار سبک شی.

لحن مهربون مهسا و آغوش گرمش باعث شد که زبون باز کنم و از اول ملاقاتم با دانی، این که چی گفتیم و چی

شنیدیم و بعدشم حرفای ماکان همه و همه رو براش بگم. توی بغلش اشک ریختم و حرف زدم، مهسا هم مثل یه

خواهر خوب و مهربون ساکت موند و به همه حرفام گوش داد و فقط با حرکت دستش روی کمرم سعی می کرد

آروم کنه. اونقدر گفتم و اشک ریختم تا بالاخره احساس کردم آروم تر شدم. وقتی حس کردم آروم شدم، آروم از

بغل مهسا اومدم بیرون. مهسا با انگشتاش صورت خیس از اشکم رو پاک کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم. داری این طوری خودتو از پا درمیاری. چیزی نشده که. من می دونم ماکان خیلی زود متوجه

اشتباهش میشه. اون تو رو خیلی دوست داره و مطمئنم هیچ وقت هم دلش نمی خواد ناراحتیت رو ببینه. تو هم به

جای این که تصمیم عجولانه ای بگیری، بهتره یه کم صبر داشته باشی.

آرمینا - نه مهسا، دیگه نمی تونم. می خوام هر چه زودتر از این جا برم، می خوام برگردم تهران. دیگه دلم نمی خواد

چشمم به چشمش بیفته. ازش انتظار چنین برخوردی رو نداشتم.

مهسا - عزیز من آخه مگه با رفتن چیزی درست میشه؟ به این فکر کردی که الان و تو این ساعت با کی و چطوری

می خوای بری؟

آرمینا - با شهرام میرم.

مهسا با تعجب پرسید:

- با شهرام؟!

آرمینا - آره. دیشب، آخر شب خودش گفت اگه بشه زودتر برگردم برایش بهتره. میرم بهش بگم اگه هنوز رو

حرفش بود، همین الان راه بیفتیم سمت تهران.

مهسا - لطفاً انقدر با عجله تصمیم نگیر. من می دونم اگه بری پایین و به شهرام بگی، اون قبول می کنه و همین الان

هم راه میفته. می شناسمش، تو واسش اونقدر مهمی که حتی اگه خودشم قصد رفتن نداشت، به خاطر تو این کار رو

می کنه، ولی من می دونم که با رفتنت هیچی درست نمیشه. حتی ممکنه وضع از اینی که هست بدتر هم بشه.

آرمینا - از این بدتر؟ نه فکر نمی کنم از این بدتر بشه. ازم نخواه این جا بمونم، چون نمی تونم. حالم خیلی بده، دلم

می خواد از ماکان و هر چی که بهش مربوط میشه دور شم. خواهش می کنم درکم کن مهسا.

فکر کنم از نگاه غمگین و داغونم فهمید که موندن توی اون خونه چقدر برام سخته، چون دیگه اصراری نکرد و فقط

گفت:

- باشه، حالا که تصمیمت رو گرفتی و این طوری می خوای حرفی نیست. تا تو وسایلت رو جمع می کنی، منم میرم به

شهرام بگم آماده شه.

راه افتاد سمت در. در رو که باز کرد، صدایش زد.

- مهسا؟

ایستاد، اما برنگشت. از همون جا پرسید:

- چیه؟

آرمینا - ممنون که درکم می کنی.

رفت بیرون و در رو بست، منم سریع وسایلم رو جمع کردم و لباسام رو عوض کردم و چمدون به دست رفتم پایین.

همه به جز شهرام پایین نشسته بودن. از قیافه هاشون می شد فهمید که گرفته و پکرن. از صدای کفشام متوجه

حضورم شدن و از جاشون بلند شدن.

شهریار - تصمیمت جدیه؟ نمیشه صبر کنی فردا همه با هم برگردیم؟

آرمینا - نه نمیشه، نمی تونم تا فردا صبر کنم. هر چی زودتر برم بهتره.

شهرام هم ساک به دست و آماده اومد پایین. چشمش که به من افتاد پرسید:

- آماده ای؟ بریم؟

آرمینا - بریم.

موقع خداحافظی با بچه ها، شهریار سوییچ ماشینش رو داد به شهرام و گفت:

- با ماشین من برین. ما هم با ماکان برمی گردیم.

آرمینا - ممنونم شهریار.

شهریار - خواهش. خب دیگه بهتره راه بیفتین. شهرام خیلی مواظب باش و آروم برون.

شهرام - چشم حواسم هست، خیالت راحت باشه.

بعد از خداحافظی، همراه شهرام سوار ماشین شهریار شدیم و راه افتادیم سمت تهران. هوا تاریک شده بود و بارون همچنان می بارید. سرمو انداختم پایین و همین طور که با ریشه های شالم بازی می کردم آروم گفتم:

- متاسفم، نمی خواستم مزاحمت بشم.

شهرام - نیستی، خودم دنبال یه بهونه می گشتم که زودتر برگردم تهران. هر چی به شهریار گفتم قبول نکرد، گفت فردا همه با هم برمی گردیم.

آرمینا - مرسی.

شهرام - خواهش. خوبی تو؟

آرمینا - اوهوم.

سرم درد می کرد، واسه همین سرمو چسبوندم به صندلی و چشمامو بستم. یه کم که گذشت صدای شهرام رو شنیدم.

- میگم آرمینا به نظر تو تانیا چطور دختریه؟

از سوالش لبخند نشست روی لبم. با همون چشمای بسته جواب دادم:

- دختر خیلی خوبیه. چطور مگه؟

شهرام - هیچی، همین طوری پرسیدم.

دوباره سکوت بینمون برقرار شد و بازم این شهرام بود که سکوت رو شکست.

- فکر می کنی نظرش در مورد من چی باشه؟

آرمینا - از چه نظر؟

هول شد و با دستپاچگی جواب داد:

- هیچی، همین طوری.

آرمینا - نظر تو در موردش چیه؟

شهرام - من؟ خب ... خب به نظرم دختر خوبیه.

لبخند زدم.

- فکر کنم به همین زودیا یه شام عروسی افتادیم، نه؟ بهت تبریک میگم، انتخابت حرف نداره.

چشمامو باز کردم تا عکس العملش رو ببینم. معلوم بود دستپاچه شده. با یه دستش فرمون رو گرفته بود و با اون

یکی دستش موهاشو زد عقب و آروم گفت:

- فکر می کنی قبولم کنه؟

آرمینا - چرا که نه؟ پسر به این آقایی، از خدایم باشه.

لحنش پر از دلخوری شد و گفت:

- واقعا؟ اگه این طوریه پس چرا خودت ...

پریدم وسط حرفش.

- بین قضیه من فرق می کنه. گذشته ها گذشته، مهم اینه که الان تو تونستی شریک زندگیت رو پیدا کنی. به نظر من

که انتخابت عالیه. حالا باید به خودش بگی ببینی نظرش چیه. من که بعید می دونم مخالف باشه.

شهرام - خدا کنه. ممنونم آرمینا.

آرمینا - واسه چی؟

شهرام - یه کم نگران بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم. دلم می خواست با یکی در این مورد حرف بزنم. تو با این حرفات خیلی بهم کمک کردی.

چشمامو بستم و سعی کردم با فکر کردن به شهرام و تانیا تموم تلخی های امروز رو فراموش کنم. نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس کردم سرعت ماشین لحظه به لحظه داره کم و کمتر میشه، تا این که بالاخره متوقف شد. چشمامو باز کردم ببینم چی شده، که دیدم شهرام کمر بندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد و رفت چند قدم جلوتر و مشغول صحبت با راننده ماشین جلویی که پشتش بهم بود شد. یهو راننده ماشین جلویی به برگشت. از دیدن ماکان، اونم درست رو به روم شوکه شدم! واسه این که از حقیقی بودنش مطمئن شم، چند بار پلکامو بستم و باز کردم، اما نه انگاری واقعی بود، ولی اون، الان و این جا چی کار می کرد؟ وقتی نگامو متوجه خودش دید، اومد سمت من. دلم نمی خواست باهاش رو به رو شم، واسه همین در سمت خودم رو از داخل قفل کردم و دوباره چشمامو بستم و تکیه دادم به صندلی. از صدای ایجاد شده فهمیدم داره سعی می کنه در سمت منو باز کنه که خوشبختانه نتونست. بعد با سوییچش زد به شیشه، توجهی بهش نکردم. با یادآوری برخورد عصرش اخم رو کشیدم توی هم. وقتی دید توجهی بهش ندارم صدام زد.

- آرمینا؟ آرمینا با توام باز کن این درو. میشه بیای پایین؟ می خوام باهات حرف بزنم.

اما من اصلا دلم نمی خواست چیزی بشنوم. وقتی دید هیچ عکس العملی نشون ندادم، دست از تلاش برداشتم و حدس زدم که باید رفته باشه. واسه اطمینان بیشتر یه خورده لای چشمامو باز کردم و نگاه کردم. حدسم کاملاً درست بود، ماکان نبود. از این که رفته بود احساس رضایت کردم و واسه این که دیگه نبینمش، چشمامو بستم و منتظر شدم شهرام بیاد سوار شه و زودتر راه بیفتیم.

انتظارم زیاد طول نکشید. خیلی زود، در سمت راننده باز شد و شهرام نشست توی ماشین و بعد از بستن کمر بندش راه افتاد. نمی دونم چرا احساس کردم داره دور می زنه. با همون چشمای بسته پرسیدم:

- درست متوجه شدم؟ داری دور می زنی؟

و در کمال تعجب صدای ماکان رو شنیدم که گفت:

- واسه برگشتن به ویلا باید دور بزنم دیگه.

با شنیدن صدایش از جام پریدم و چشمامو باز کردم و با خشم زل زدم بهش.

- تو ... تو ... تو این جا چی کار می کنی؟ شهرام کجاست؟ اصلاً به چه حقی اومدی این جا؟

بعد هم شمرده شمرده ادامه دادم:

- من، می خوام، برگردم، تهران، همین الان. واسه چی داری برم می گردونی به اون ویلای لعنتی؟

همون طور که حواسش به جاده بود، با لحنی که نشون دهنده عصبانیت و خشمش بود جواب داد:

- من این جام چون می خوام باهات حرف بزنم و تو هم باید به حرفام گوش بدی. خواستم بیای توی ماشین خودم،

اما تو مثل بچه های لجباز و کل شق گوش ندادی. تنها راهی که واسم گذاشتی این بود که جامو با شهرام عوض کنم.

اونم الان درست پشت سرمونه و با ماشین من داره برمی گرده ویلا.

فوری برگشتم و از فاصله بین دو تا صندلی عقب رو نگاه کردم. شهرام رو دیدم که نشسته بود توی ماشین ماکان و

داشت پشت سرمون میومد. وقتی مطمئن شدم شهرام هم برمی گرده ویلا، برگشتم و عصبانی ادامه دادم:

- هر چی لازم بود بشنوم، شنیدم. دیگه نه حاضرم چیز جدیدی بشنوم، نه حاضرم با تو برگردم ویلا. بهتره نگه داری، می خوام پیاده شم.

بدون توجه به من و لحن عصبانیم به رانندگیش ادامه داد. با این کارش باعث شد عصبانیتیم به اوج خودش برسه و این بار با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

- مگه با تو نیستم؟ میگم نگه دار. نگه دار می خوام پیاده شم. گفتم این ماشین لعنتی رو نگه دار! مگه کری؟ سرعتش رو کم کرد و ماشین رو به قسمت خاکی کنار جاده هدایت کرد و بالاخره توقف کرد. تا ماشین ایستاد، دستم رو بردم سمت دستگیره در و خواستم بازش کنم و از ماشین پیاده شم، اما هر چی تلاش کردم در باز نشد. تازه فهمیدم ماکان با استفاده از قفل مرکزی در رو قفل کرده. عصبانی تر از قبل گفتم:

- این مسخره بازیا چیه؟ باز کن این در لعنتی رو.

با همون لحن عصبانیش گفت:

- اول به حرفام گوش میدی، بعد هر جا دلت خواست میری. فکر می کردم بزرگ شدی، اما می بینم نه هنوز مونده تا بزرگ شی. این رفتارای بچگونه یعنی چی؟ چرا مثل بچه ها قهر کردی؟ فکر کردی با فرار کردن چیزی درست میشه؟ از دست من عصبانی و دلخور بودی، درست، اما این دلیل نمیشه همچین تصمیمی بگیری و یهویی بار و بندیل رو ببندی و برگردی خونه. فکر کنم باید یادت بندازم که چند سالته!

عصبانی پریدم میون حرفش.

- آره حق با توه، من بچم. اصلا دلم می خواد تصمیمای بچگونه بگیرم، این به خودم مربوطه. تو هم بهتره بری دنبال کارت و این بچه رو با افکار بچگونش تنها بذاری آقای مهندس!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و جواب داد:

- جانم؟

...

ماکان - نه چیزی نشده. بین شهرام جان من و آرمینا باید با هم حرف بزیم. ممکنه حرفامون طول بکشه و هم تو خسته شی، هم بچه ها نگران شن، واسه همین تو برگرد برو ویلا، ما هم که حرفامونو زدیم برمی گردیم.

...

ماکان - قربانت. مواظب خودت باش. ویلا می بینمت.

هنوز حرفش تموم نشده بود که فوری گفتم:

- این کارا یعنی چی؟ چرا به شهرام گفتی بره؟ من نمی خوام حرفاتو بشنوم، مگه زوره؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهرام با یه تک بوق از کنارمون رد شد و رفت.

ماکان - بین من الان به اندازه کافی عصبانی هستم، بهتره دیگه بیشتر از این با اعصاب من بازی نکنی! می دونی وقتی برگشتم ویلا و از مهسا شنیدم با شهرام برگشتی تهران چقدر از دستت عصبانی شدم؟ اصلا باورم نمی شد تو یه همچین کاری بکنی. زنگ زدم به گوشت، اما خاموش بود. شماره شهرام رو گرفتم، که اونم جواب نداد. فرشید که دید حالم خوب نیست، گفت خیلی وقت نیست که رفتن، اگه سریع تر بری حتما بهشون می رسی. دیگه موندن رو جایز ندونستم و سریع راه افتادم. توی راه فقط به این فکر می کردم که هر جور شده باید خودمو بهتون برسونم. از بس سرعتم زیاد بود، چند دفعه نزدیک بود تصادف کنم. از وقتی گواهینامه گرفتم، این اولین دفعه ست که این

طوری با عجله و بدون توجه به قانون رانندگی کردم. می دونی چرا؟ چون تموم فکر و ذهنم درگیر این بود که خودمو به شماها برسونم. چون باید قبل از برگشتنت به تهران، حرفامو بهت می زدم.

نفسش رو پر صدا داد بیرون و یه کم آروم تر ادامه داد:

- بعد از این که حرفاتو زدی و برگشتی ویلا، یه کم دیگه اون جا قدم زدم، اما دیدم آروم و قرار ندارم. دانی پیام داده بود تو درخواستش رو قبول کردی و تو انکارش می کردی. باید می فهمیدم قضیه چیه و کدومتون دارین راست می گین.

پریدم وسط حرفش.

- فقط دروغگو نشده بودم که اونم امروز و به لطف شما شدم!

با دستش محکم کوبید روی فرمون و با صدای بلند گفت:

- دارم حرف می زنم. لطف کن تا وقتی که حرفام تموم نشده، نپر وسط حرفم. بذار حرفام تموم شه، بعد هر چی خواستی بگو، هر کاری دلت خواست هم بکن. فقط فعلا بذار حرفمو بزنم.

دوباره یه نفس عمیق کشید. احتمالا می خواست با این کار به اعصابش مسلط شه و آروم تر از قبل ادامه داد:

- داشتم می گفتم. رفتم هتلی که دانی توش اقامت داشت. حالش زیاد رو به راه نبود، یه جورایی بی حوصله و کلافه بود. وقتی ازش در مورد امروز و قرارتون پرسیدم، اولش ساکت شد و هیچی نگفت، اما بعد شروع کرد به تعریف کردن کل ماجرا. گفت که چند وقته بود می خواسته باهات حرف بزنه، اما نمی دونسته چطوری. تا این که درست روز قبل از سفرمون به شمال، از توی گوشیم شمارت رو پیدا می کنه و تصمیم می گیره باهات تماس بگیره. گفت که اولش بهش توجه نکردی، ولی بالاخره امروز تونست راضیت کنه که به حرفاش گوش بدی. گفت که همه چی رو بهت گفته، از اولش تا الان. گفت که بهت گفته به خاطر تو حاضره از گذشتش دست بکشه و رفتارش رو عوض کنه و حتی به خاطرت حاضر شده بیاد ایران. گفت که بهش چی جواب دادی. همه حرفایی رو که امروز بینتون رد و بدل شده بود واسم گفت. بهش گفتم: پس چرا بهم پیام دادی و گفتمی که بهت جواب مثبت داده؟

برگشت ستم و یه کم بهم نگاه کرد و در همین حال گفت:

- می دونی چی جواب داد؟

وقتی دید من ساکتتم خودش ادامه داد:

- گفتش وقتی ازش پرسیدم ماکان می تونه فرد مورد نظرت باشه و تو گفته بودی چرا که نه و تاییدم کرده بودی، عصبانی شده و خواسته به یه شکلی حال منو بگیره و برای همین اون پیام رو فرستاده. گفتش که الان که فکر می کنه، می بینه کارش درست نبوده و از کارش پشیمون بود. وقتی این حرفا رو از زبون دانی شنیدم، دیگه یه دقیقه موندن رو هم جایز ندونستم و با سرعت ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ویلا. می خواستم هر چه زودتر باهات حرف بزنم و بابت حرفام ازت عذر خواهی کنم و ازت بخوام منو ببخشی، ولی وقتی رسیدم ویلا فهمیدم که دیر کردم و تو رفتی. آرمینا بابت همه حرفای عصرم ازت عذر می خوام. میشه خواهش کنم منو ببخشی؟ من اشتباه کردم، ولی بهم حق بده. من یه عاشقم، بهم حق بده که در مقابل عشقم بی منطق باشم. بعد از پیام دانی احساس کردم همه چی رو باختم. تو همه زندگیمی، باور این که همه زندگیمو به دانی باخته باشم خیلی برام سخت بود. من خیلی وقته که بهت علاقه دارم و عاشقتم، اما هیچ وقت نفهمیدم احساس تو به من چیه. واسه همین فکر کردم تو دانی رو انتخاب کردی.

وقتی حرفاش تموم شد، از ماشین پیاده شد.

با بسته شدن در ماشین، زل زدم به جای خالیش. حرفاش حسابی فکرم رو درگیر خودش کرده بود. باورش برام سخت بود که دانی از روی حسادت یا همچنین حرفی به ماکان زده باشه و باعث این همه دردسر شده باشه. یه کم که با خودم فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که خب، من که ماکان رو دوست داشتم، اونم که منو دوست داشت، پس چرا داشتم هر دو تایمون رو به خاطر یه همچنین موضوعی اذیت می کردم؟ درسته اون موقع باهام بد حرف زده بود، اما بعدش که همه چی رو فهمیده بود و متوجه شده بود اشتباه کرده، می خواسته از دلم دریاره و حتی به خاطرش تا این جا هم دنبالم اومده بود. بهتره منم همه چی رو فراموش کنم و ببخشمش. تصمیمم رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت ماکان. هنوزم داشت بارون میومد. سرم رو گرفتم طرف آسمون و به لبخند زدم. داشتم به این فکر می کردم که چطوری بهش بگم که بخشیدمش؟ هنوز چند قدمی از ماشین فاصله نگرفته بودم که متوجه سنگی که جلوی پام بود نشدم و پام گیر کرد بهش و پرت شدم روی زمین و با صورت رفتم توی گِلا. جیفی که موقع افتادن کشیدم، ماکان رو متوجهم کرد و برگشت سمتم. آخرین چیزی که قبل از فرو رفتن توی گِلا دیدم، ماکان بود که داشت به سرعت میومد سمتم. چشمم بسته بود. دست ماکان دور بازو هام حلقه شد و منو بلند کرد و کمکم کرد که به سپر ماشین تکیه بدم. صدای نگرانش رو شنیدم که پرسید:

- چی شدی تو؟ حالت خوبه؟ بینم طوریت که نشد؟ جاییت درد نمی کنه؟

تموم بدنم درد می کرد. پیشونیم هم بد جور می سوخت، اما من به تنها چیزی که فکر می کردم، گِلابی بود که چسبیده بود به صورتم.

آرمینا - خوبم، طوریم نیست.

با وجود این که چندشم می شد، ولی سعی کردم هر طوری شده این گِلابی لعنتی رو از روی صورتم پاک کنم. دستای ماکان رو از دور بازو هام آزاد کردم. اول از همه سعی کردم دور چشممو تمیز کنم تا بتونم بازشون کنم. چشممو که باز کردم، دیدم ماکان با یه لبخند خبیث توی فاصله کمی ازم روی زانو هاش نشسته روی زمین و داره با نگاه می کنه. یه سر و گردن بالاتر از من بود. همین باعث می شد آب بارون از روی موهای خیسش سر بخوره و بچکه روی صورتم. این فاصله کم، اونم بعد از فهمیدن احساساتش نسبت به خودم، باعث شده بود حسابی معذب شم. دوباره دستمو به چشمم کشیدم و سعی کردم با آستینم صورتم رو تمیز کنم و مرتب زیر لب غر می زدم.

- بین به چی روزی افتادم. تموم صورت و لباسام گلی شده. همش تقصیر توئه. آه آه آه حالم داره به هم می خوره. صدای آروم خندیدنش رو که شنیدم، عصبانی زل زدم بهش و گفتم:

- به چی می خندی؟ من این جا چیز خنده داری نمی بینم.

با شنیدن حرفم با صدای بلند خندید. مبهوت به حرکاتش نگاه می کردم. بعد از این که خندش قطع شد، زل زد به چشم و گفت:

- به قیافه یه فرشته کوچولو که با این که صورتش پر از گِله، ولی بازم شیرین و دوست داشتنیه

تموم تنم از شنیدن حرفاش و نگاهش گر گرفت. ماکان و این حرفا؟! این طرز حرف زدن از ماکان بعید بود. بدتر از حرفاش، این نگاه ماتش بود. باید یه جوری از این حال و هوا درش میاوردم و متوجهش می کردم. واسه همین دستم رو آروم بردم کنارم و از روی زمین یه کم گل برداشتم و یه دفعه چسبوندم به صورتش! تنها واکنشی که تونست

انجام بده، این بود که چشماشو ببندد. حالا این من بودم که داشتم لبخند می زدم. به خودش اومد. دستش رو از رو صورتم برداشت و گفت:

-||| این چه کاری بود کردی؟

از سر جام بلند شدم و با خنده گفتم:

- حقت بود جناب کاشف، تا تو باشی دیگه بهم نخندی و چشاتو هم درویش کنی.

یه کم با تعجب نگام کرد و بعد با صدای بلند خندید و مشغول پاک کردن صورتش شد. داشتم به لباسام که گلی شده بود نگاه می کردم که گفت:

- بخشیدی منو؟

چشم از لباسام گرفتم و به ماکان که حالا ایستاده بود نگاه کردم و سرمو تگون دادم و گفتم:
- اوهوم.

یه لبخند نشست روی صورتش و ادامه داد:

- حالا که بخشیدیم، باهام ازدواج می کنی؟

آرمینا - نه.

با تعجب حرفم رو تکرار کرد.

- نه؟!

بازم سرمو تگون دادم.

- اوهوم.

لبخندش جمع شد.

- داری شوخی می کنی، نه؟

با اخمی که سعی می کردم ساختگی بودنش معلوم نشه به خودم اشاره کردم و گفتم:

- به نظرت به این قیافه می خوره شوخی داشته باشه؟

ماکان - پس اون حرفایی که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اون حرفا مال قبل بود. بعد از اتفاقی که امروز افتاد، ترجیح میدم یه کم بیشتر فکر کنم. دلم نمی خواد عجولانه و

بدون فکر تصمیم بگیرم. آخه صحبت یه روز و دو روز نیست، صحبت یه عمر زندگیه. الکی که نیست. دلم نمی خواد

با یه تصمیم عجولانه و نسنجیده آیندمو خراب کنم. میرم از توی ماشین بطری آبم رو بیارم صورتامون رو بشوریم.

وقتی پشتم رو بهش کردم، یه لبخند عمیق نشست روی لبم. تو اون لحظه قیافش واقعا دیدنی شده بود. خوب حالت

رو گرفتم جناب مهندس، تا تو باشی دیگه باهام بد حرف نزنی!

صورتامون رو شستیم. ماکان هم که بعد از جواب من حسابی تو فکر بود، کاپشن خیسش رو درآورد و گذاشت

صندوق عقب و خودشم رفت نشست توی ماشین و منتظر شد تا من مانتو، کاپشن و شال گلیم رو عوض کنم. رفتم

سر وقت چمدونم که توی صندوق عقب بود و یه شال دیگه از داخلش برداشتم و سرم کردم. بعد هم بیرون ماشین و

توی بارون مانتومو عوض کردم، اما هیچ جوری نمی تونستم از شر شلوار جین سورمه ایم که حسابی هم گلی شده

بود خلاص شم. چاره ای نبود، باید تا رسیدن به ویلا و عوض کردنش صبر می کردم. لباس گلیم رو گذاشتم صندوق عقب و درش رو بستم و رفتم سوار شدم.

باقی مسیر تا ویلا به سکوت گذشت. وقتی وارد خونه شدیم، بچه ها توی هال نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن، اما همین که چشمشون به ما دو تا افتاد، ساکت شدن و زل زدن بهمون. توی اون لحظه واقعا قیافه هاشون دیدنی شده بود!

آرمینا - می بخشین مزاحم نگاه کردنتون میشم، ولی من باید هر چه زودتر به سر و سامونی این وضعیتم بدم. پس فعلا با اجازه.

و بلافاصله راه افتادم سمت پله ها که برم داخل اتاقم. روی پله آخر بودم که صدای ماکان رو شنیدم.

- منم میرم دوش بگیرم و لباس عوض کنم.

فرشید - نمی خوای بگی چی شده؟

جلوی در اتاقم ایستادم و منتظر شدم ببینم ماکان چی جواب میده.

شهریار - فقط امیدوارم ماشین نازنینم رو به گند نکشیده باشین با این سر و وضعتون.

صدای اعتراض مهسا بلند شد.

-! شهریار الان وقت این شوخیاست؟

ماکان - نترس ماشینت هیچیش نشده، فقط چون لباسام خیس بوده، به کم خیس شده.

دیگه نایستادم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم و رفتم داخل اتاق. شال و مانتومو درآوردم. باید قبل از هر کاری به دوش

می گرفتم، بعدشم لباسام رو عوض می کردم. وارد حمام که شدم، تازه یادم افتاد لباسام توی چمدونم و توی صندوق

عقب ماشین شهریاره. خواستم برم بیارمش، که یهو در اتاق باز شد و مهسا در حالی که چمدونم توی دستش بود،

اومد داخل و در رو بست. چمدون رو گذاشت روی زمین و گفت:

- فکر کنم گفتمی می خوای به سر و سامونی به وضعیته بدی، اما هنوز که همون شکلی ایستادی این وسط.

آرمینا - بله قرار بود همین کار رو هم بکنم، اما دیدم یادم رفته چمدونم رو بیارم. خواستم پیام پایین و بیارمش، که

خوشبختانه تو زحمتش رو کشیدی.

نشستم کنار چمدون و همین طور که داشتم بازش می کردم، ادامه دادم:

- خب بگو ببینم ماشین شوهر جونت که کثیف نشده بود؟

مهسا - دیوونه، تو شهریار رو نمی شناسی؟ نمی دونی داشت شوخی می کرد؟

آرمینا - اون وقت اگه شوخی بود، پس چرا رفت چکش کرد؟

مهسا - کی همچین حرفی زده؟

آرمینا - کسی نگفته، اما وقتی چمدون من دست توئه، یعنی رفته دیده، بعد چشمش خورده به چمدون من و

آوردتش.

مهسا - نخیر اینطوری نبود. شهرام که رفت چمدونش رو از داخل ماشین بیاره، دیده چمدون جناب عالی و لباساتون

اون جا، جا مونده، اونم فکر کرده ممکنه به وسایلت احتیاج داشته باشی، برش داشته و با خودش آورده.

آرمینا - آهان.

مهسا - خب نمی خوای بگی چی شده؟ چرا این ریختی برگشتین؟ چرا ماکان انقدر گرفته و دمغ بود؟

لباسا و حولمو برداشتم و گفتم:

- می بینی که چه وضعیتی دارم. باید اول برم دوش بگیرم، بعدش که اومدم شاید بهت گفتم چی شده. البته اگه قول بدی دختر خوبی باشی!

بعد هم به چشمک بهش زدم و رفتم داخل حمام.

صدای مهسا رو شنیدم که گفت:

- واقعا که، خیلی لوسی.

از این که تونسته بودم حرصش بدم، به لبخند نشست روی لبم.

از حمام که اومدم بیرون مهسا نبود. مشغول خشک کردن موهام شدم. وقتی کار موهام تموم شد، خواستم آرایش کنم که یادم اومد با مامان اینا صحبت نکردم. آخه بهشون قول داده بودم بعد از مناقصه بهشون زنگ بزنم و نتیجه رو بگم، اما با اتفاقاتی که پیش اومد به کلی فراموش کرده بودم. سریع رفتم سمت کیفم و گوشی و شارژر رو درآوردم و گوشیمو زدم به برق و روشنش کردم. به محض روشن شدن گوشی، سه تا پیام دریافت کردم. اولیش از طرف بابا بود. نوشته بود:

- «عزیزم کجایی؟ خوبی؟ مناقصه چی شد؟»

دومی از طرف مامان بود.

- «آرمینا کجایی مادر؟ چرا گوشیت خاموشه؟»

سومی رو باز کردم، بازم بابا بود.

- «آرمینا گوشیتو روشن کردی بهمون زنگ بزن، نگران تیم دخترم.»

سریع شماره بابا رو گرفتم. هنوز به بوق دو تا نشده بود که صدای نگران جانم بابا گفتنش پیچید توی گوشی.

آرمینا - سلام بابا جون. ببخشین گوشیم شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود، من اصلا حواسم نبود. خوبین شما؟

بابا - سلام بابا جون. خوبی تو؟ کشتی ما رو از نگرانی. می دونی الان ساعت چنده؟ عصری زنگ زدم مهسا، گفت بیرونه وقتی اومد میگم بهتون زنگ بزنه، اما بازم ازت خبری نشد.

آرمینا - حق با شماست، ببخشین.

بابا - مهسا می گفت مناقصه رو نبردین.

آرمینا - آره.

بابا - فدای سرتون. این نشد، بعدی. غصه نخوری بابا.

آرمینا - نه دیگه الان فراموشش کردم. شما چه خبر؟ خوبین؟ مامان نیست؟

بابا - چرا عزیزم، اونم هین جاست، منتظره گوشی رو بدم بهش. خب حالا که فهمیدم خوبی گوشی رو میدم با مامان صحبت کن. با من کاری نداری؟

آرمینا - ممنون بابا جون. ما هم فردا بر می گردیم تهران.

بابا - باشه عزیزم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

بعد از خداحافظی با بابا، مشغول صحبت با مامان بودم که مهسا اومد توی اتاق. یه لبخند موزی هم روی لباش بود. وقتی دید دارم صحبت می کنم، رفت نشست روی تخت و با همون لبخند زل زد بهم. مونده بودم این به چی داره فکر می کنه که لبخندش جمع نمیشه؟! بالاخره بعد از ده دقیقه با مامان خداحافظی کردم.

آرمینا - چی شده؟

لبخندش تبدیل شد به خنده و گفت:

- ماکان واسمون تعریف کرد که خوردی زمین و گلی شدی. حتما قیافت خیلی باحال شده بود. کاش اون جا بودم و می دیدمت!

برگشتم یه چشم غره بهش رفتم که گفت:

- خب بابا، حالا نخور منو. تعریف کن بینم چی شد که ماکان که عصبانی اومد دنبالتون، دمغ برگشت خونه؟

با یادآوری ماکان و حال گرفتارش لبخند زدم.

- به من چه که ماکان چه شکلی برگشته؟

مهسا - به تو چه؟ من که خوب می دونم همه این آتیشا از گور تو بلند میشه!

خندیدم و یه دیوونه ی زیر لبی نثارش کردم.

مهسا - خب من منتظرم. منو که می شناسی، تا جوابی که می خوام نگیرم، از این جا نمیرم، پس بهتره هر چه زودتر برام بگی چی شده.

حق با مهسا بود، پس بهتر بود هر چه زودتر همه چی رو بهش بگم تا شاید زودتر دست از سرم برداره. نشستم

کنارش و همه چی رو براش گفتم. وقتی علت دمغ بودن ماکان رو فهمید، کلی خندید و گفت:

- خیلی بدجنسی، طفلی ماکان.

آرمینا - خب ما اینیم دیگه.

مهسا - از دست تو!

خواستم چیزی بگم که یکی در اتاق رو زد. شهریار بود، چون بلافاصله گفت:

- مهسا جان، فکر کنم قرار بود بیای آرمینا رو واسه شام صدا بزنی، نه این که خودتم این جا موندگار شی! زود بیاین دیگه.

مهسا - خیلی خب اومدیم.

و اشاره کرد بریم. همراه مهسا از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین. موقع شام، حواسم به ماکان بود که هنوز گرفته بود و به جای خوردن، مشغول بازی با غذاش بود. بعد از شام هم رفتیم استراحت کنیم، چون قرار بود فردا برگردیم تهران.

دو روزی می شد که از رامسر برگشته بودیم. از صبح دانشگاه بودم و تازه کلاسام تموم شده بود. رفتم سمتی که ماشینم بود و سوار ماشین شدم. داشتم کمر بندم رو می بستم که یکی زد به شیشه. برگشتم دیدم ماکانه. شیشه رو دادم پایین.

- سلام. تو این جا چی کار می کنی؟

ماکان - سلام. خوبی؟ می خواستم ببینمت. باید باهات حرف بزنم. زنگ زدم به گوشت، اما جواب ندادی، برای همین زنگ زدم شرکت. شهرام گفت تا یازده و نیم دانشگاهی، منم اومدم این جا.

آرمینا - آها، باشه. خب حالا چی می خواستی بگی؟

ماکان - تعارفم نمی کنی بشینم توی ماشینت؟

آرمینا - ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود! واسه چی ایستادی؟ بیا سوار شو دیگه.

ماکان ماشینو دور زد و اومد نشست جلو.

- خب حالا شد.

بعد هم یه شاخه رز قرمز گرفت سمتم و گفت:

- تقدیم به خانوم مهندس خودم.

گل رو ازدستش گرفتم و همین طور که تشکر می کردم گفتم:

- مناسبتش چیه اون وقت؟

شیطون شد و گفت:

- حالا!

از لحن شیطون و نگاه خیرش معذب شدم و برای این که جو رو عوض کنم گفتم:

- خب گفتمی می خوامی باهام حرف بزنی، می شنوم. چی شده؟

ماکان - آره.

یه نگاه به ساعتش کرد و ادامه داد:

- تقریباً یه ساعت دیگه راه میفتم سمت اصفهان. می خواستم ببینمت و قبل از رفتنم باهات حرف بزنم.

با تعجب پرسیدم:

- اصفهان؟! اونم الان؟! واسه چی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و تکیه داد به صندلی و گفت:

- نه چیزی نشده، فقط یه کم خستم، می خوام برم اصفهان هم یه سر به بابا اینا بزنم، هم یه کم استراحت کن.

آرمینا - آها، خب باشه امیدوارم بهت خوش بگذره. فکر نکنم دیگه تا پایان تعطیلات عید برگردی.

ماکان - نه میام. قراره یه هفته ای برم و برگردم. دلم اون همه طاقت نیاره!

آرمینا - طاقت چی رو؟

یه جور خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

- ولش کن. اومدم این جا، چون می خواستم بهت بگم توی این فاصله که من اصفهانم، تو هم می تونی به حرفایی که

توی رامسر زدییم خوب فکر کنی. منم یه روز قبل از این که بخوام برگردم تهران، باهات تماس می گیرم تا ببینم

بالاخره تصمیمت چیه. اگه جوابت مثبت بود، که من با بابا و مامان صحبت می کنم و با خودم میارمشون تهران تا هر

چه زودتر کارا انجام بشه، اما ... اما اگه جوابت منفی بود ...

یه کم سکوت کرد و بعد با شیطننت ادامه داد:

- اون وقته که بازم باید یک هفته دیگه فکر کنی و این موضوع اونقدر ادامه پیدا می کنه تا جواب مثبت بشه.

با شنیدن حرفش لبخند نشست روی لبم.

- دیگه چی جناب مهندس؟

ماکان - فعلاً فقط همین. سعی کن تو این مدت خوب فکراتو بکنی تا ببینیم بعدش چی میشه.

دلم می خواست بهش بگم من خیلی وقته فکرامو کردم و جوابم مثبت، اما غرورم بهم همچین اجازه ای نمی داد، واسه همین سکوت کردم.

ماکان - شنیدی حرفامو؟

آرمینا - آره شنیدم. باشه.

ماکان - خوبه. خب اگه با من کاری نداری برم دیگه. باید برم خونه وسایلم رو بردارم و راه بیفتم.

آرمینا - نه کاری ندارم. به مامان و بابات سلام برسون. مراقب خودت باش.

ماکان - باشه حتما، تو هم همین طور.

دستش رفت سمت دستگیره در، اما بازش نکرد. برگشت و نگاهش رو بهم دوخت. چند لحظه بهم خیره شد و بعد

هم سرش رو انداخت پایین و با یه خداحافظی زیر لبی از ماشین پیاده شد.

شب بود، توی اتاقم نشسته بودم و داشتم درس می خوندم که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. نگام رفت سمت

ساعت. ساعت یازده بود. رفتم سمت گوشیم. با دیدن اسم ماکان روی صفحه گوشیم تعجب کردم. از رفتن ماکان

سه روزی می گذشت و من اصلا انتظار نداشتم قبل از روز ششم باهام تماس بگیره. اونم این وقت شب! یهو نگران

شدم. نکنه اتفاقی واسش افتاده بود که تماس گرفته بود؟! سریع گوشیمو جواب دادم.

- سلام.

ماکان - چه عجب بالاخره گوشیتو جواب دادی؟! کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که خوابی و می خواستم

گوشی رو قطع کنم. خوبی تو؟

آرمینا - من که خوبم، ولی تو رو فکر نکنم خوب باشی!

ماکان - از کجا فهمیدی؟

آرمینا - اگه یه نگاه به ساعت بندازی، خودت متوجه میشی.

ماکان - ساعت هنوز یازدهه، نگو که خواب بودی!

آرمینا - نخیر بیدار بودم، داشتم درس می خوندم. نمی خوام بگی چی شده که الان تماس گرفتی؟

ماکان - آفرین دختر درسخون! خودت که گفتی حالم خوب نیست.

آرمینا - یعنی چی حالت خوب نیست؟ درست حرف بزن بینم چی شده؟

ماکان - خودتو بذار جای من، اگه کیلومترها از عشقت فاصله داشتی، حالت خوب بود؟ این چند روز که اومدم این جا

یه طوریم. احساس می کنم یه چیزی کم دارم، کلافم، اصلا آرام و قرار ندارم. یه وقتایی به سرم می زنه راه بیفتم و

پیام تهران. طاقت دوریتو ندارم، دل تنگم. دیگه امشب هر کاری کردم نتونستم تحمل کنم و زنگ زدم بهت. گفتم

شاید با شنیدن صدات یه ذره آرام شم.

یه کم مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- اما الان بی تاب تر از همیشه. آرمینا فکراتو کردی؟ بالاخره جواب من چی شد؟ باور کن دیگه نمی تونم صبر کنم.

ضربان قلبم با شنیدن حرفاش بالا رفته بود. انگاری بی قرار بودنش به منم سرایت کرده بود. وقتی دید ساکت و

حرفی نمی زنم، صدام زد. اونقدر توی صداش تمنا و خواهش وجود داشت که باعث شد ناخودآگاه بهش بگم:

- جانم؟

حالا نوبت اون بود که سکوت کنه. مطمئن بودم که این سکوتش بر می گرده به جانم گفت من.

چند لحظه بعدش سکوت رو شکست.

- جواب من چی شد عزیزم؟

آرمینا - خب ... خب من موافقم.

صدای نفس بلندی که کشید رو شنیدم و یه لبخند نشست روی لبم. صداش بر از شادی و هیجان شد.

- مرسی عزیزم، قول میدم خوشبخت کنم. نمی دونی چقدر خوشحالم! امشب بهترین شبه عمرمه. دلم می خواد

همین الان برم و به مامان بگم.

فوری گفتم:

- فقط من یه شرط دارم.

صداش مضطرب شد و گفت:

- شرط؟ چه شرطی؟

آرمینا - این که همسر آیندم نباید بی نظم و شلخته باشه، چون من از مردای شلخته اصلا خوشم نیامد.

با تردید جواب داد:

- خب منم نیستم.

بدجنس شدم و گفتم:

- ولی من همچین فکری نمی کنم. هنوز یادم نرفته وقتی اومدم خونه ات چقدر اون جا به هم ریخته و شلوغ بود!

فوری گفت:

- نه نه باور کن من شلخته نیستم. اون دفعه هم مهمون داشتم و وقتی مهمونا رفتن خسته بودم رفتم خوابیدم. گفتم

فردا همه چی رو مرتب می کنم، اما فرداش مریض شدم و نتونستم خونه رو مرتب کنم و از شانس بدم تو درست تو

هم روزی که خونه ام به هم ریخته بود، اومدی و اون جا رو دیدی.

از لحن دستپاچه و مظلومش خندم گرفت. سعی کردم آروم بخندم تا متوجه نشه.

- باشه بابا، قبول کردم تو پسر منظمی هستی.

دوباره پر انرژی گفت:

- خب حالا که قبول کردی، تا شرط دیگه ای نداشتی، بهتره برم بهشون خبر بدم. تا همین الانشم حسابی دیر شده.

دلم می خواد زودتر همه چی شکل رسمی بگیره. می خوام هر چه زودتر مال من شی.

از شنیدن حرفاش حس خوبی بهم دست داد. خوشحال بودم که نمی تونه منو ببینه. این طوری دیگه مجبور نبودم

لبخندی که ناخواسته روی لبام نشسته بود رو پنهان کنم. منم به اندازه ماکان از این موضوع خوشحال بودم.

ماکان - سعی می کنم فردا با بابا و مامان بیایم تهران. تو کاری نداری؟ چیزی نمی خوای از این جا برات بیارم؟ البته

سوغاتیت محفوظه. خب پس تا مامان و بابا نخوابیدن من برم همه چی رو بهشون بگم.

آرمینا - نه من چیزی نمی خوام. مواظب خودت باش.

ماکان - قربونت برم عزیز دلم، تو هم مواظب خودت باش. خیلی زود میام پیشت.

احساس می کردم از درون دارم می سوزم. گوشی رو قطع کردم و چسبوندمش به قلبم تا شاید برای یه ذره هم که

شده قلب بی قرارم آروم بگیره.

فردای اون شب، وقتی داشتیم ناهار می خوردیم، مامان گفت که مامان ماکان باهاش تماس گرفته و اجازه خواسته که به شب بیان و صحبت های نهایی رو بکنن. گویا ماکان به مامانش گفته که باهام صحبت کرده و مامان هم وقتی اینو شنیده بوده، بعد از مشورت با بابا بهشون گفته بود که هر وقت بخوان می تونن بیان و اونا هم واسه فردا شب قرار گذاشته بودن.

توی صندلیم جا به جا میشم. چشمم می خوره به چهره غرق خواب همسرم که وقتی خوابه، عجیب منو یاد پسر بچه ها می ندازه. توی دلم کلی قربون صدقش میرم و از خدا ممنونم که اونو شریک زندگیم قرار داد. از چهره مهربون و غرق خواب ماکان چشم می گیرم و از پنجره کوچک هواپیما به بیرون زل می زنم و خاطرات نه چندان دور و شیرینم با ماکان رو به یاد میارم. این که تو همون شب خواستگاری، با اصرار و پافشاری فراوان، مامان و بابا رو راضی کرد تا مراسممون رو هر چه زودتر و تا قبل از تحویل سال بگیریم. دو روز بعدش توی محضر من و ماکان به عقد همدیگه درآومدیم و قرار شد ده روز بعدش عروسی بگیریم و بریم سر خونه و زندگی خودمون، اما درست هفت روز مونده به عروسیمون، پای ماکان به علت سر خوردن توی حموم خونه اش شکست. توی بیمارستان وقتی پاشو گچ گرفتن، دکتر بهش گفت تا هشت هفته پاش باید توی گچ بمونه و تا سه هفته هم باید استراحت کنه و این به معنای کنسل شدن مراسممون بود. هیچ وقت یادم نمیره از بیمارستان که اومدیم بیرون بهم گفت:

- ولی من مراسم رو برگزار می کنم.

منم واسه این که به خودش فشار نیاره و از اون حال و هوا در بیارمش گفتم:

- ولی من نمی خوام شوهرم تو عروسی پاش لنگ بزنه و نتونه درست و حسابی برقصه. اونم اخماشو کشید تو هم و دیگه چیزی نگفت. اون روزا ماکان حسابی کلافه و عصبی بود، مخصوصا که توی تعطیلات عید، فرشید و دختر خاله اش پانی با هم ازدواج کردن و شهرام و تانیا هم نامزد کردن و فقط این وسط من و ماکان موندیم. به قول خودش که می گفت:

- تو رو خدا شانس رو می بینی؟ من بدبختِ انقدر عجله داشتم زودتر بریم سر خونه و زندگیمون، حالا باید این جا بشینم و ببینم همه رفتن سر خونه زندگیشون ما هنوز سرگردونیم.

بعد از عید به خاطر نزدیکی بیشتر به ماکان، از شرکت شهریار به شرکت ماکان نقل مکان کردم و در کنار ماکان مشغول کار شدم، البته به صورت پاره وقت. وقتی گچ پای ماکان رو باز کردن، اواخر اردیبهشت بود و از اون جایی که زمان تحویل پایان نامم نزدیک بود و من حسابی درگیر کارای پایان نامم بودم، برگزاری مراسم رو به تابستون و بعد از دفاع من از پایان نامم موکول کردیم. ماکان هم توی اون مدت حسابی بهم کمک کرد.

بالاخره بعد از شش ماه که از عقد من و ماکان می گذشت، دو شب پیش مراسممون رو برگزار کردیم. ماکان فوق العاده بود. مهربون و آروم. این آرامشش باعث می شد منم استرسی که واسه مراسم داشتم رو فراموش کنم. هیچ وقت کادویی که آخر شب به صورت اختصاصی بهم داد رو فراموش نمی کنم. توی اتاق خوابمون بودم و داشتم جلوی آینه موهامو خشک می کردم که از پشت بهم نزدیک شد و یه پاکت گرفت جلو صورتم. سشوار رو خاموش کردم برگشتم طرفش و گفتم:

- این چیه؟

گفت:

- هدیه مخصوص.

وقتی پاکت رو باز کردم، چهار تا بلیت هواپیما توش بود. دو تاش مقصد دویی بود و دو تاش هم واسه کانادا. اونقدر خوشحال شدم که پریدم طرفش. طفلی ماکان که انتظار همینچین حرکتی رو نداشت، به پشت افتاد رو تخت. با یادآوری اون صحنه ها، دلم برای ماکان تنگ شد. برگشتم که دوباره تو خواب نگاش کنم، ولی در کمال تعجب دیدم بیداره و زل زده بهم. لبخندی که با یادآوری خاطراتم روی لبم بود رو جمع کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

ماکان - نه عزیزم، باید چیزی شده باشه که من به عشقم نگاه کنم؟

منم که انگاری هول شده بودم گفتم:

- نه. راستی خوب خوابیدی؟

ماکان در حالی که صورتش رو به صورتم نزدیک می کرد گفت:

- نه، من تا عزیز دلم پیشم نباشه خوب نمی خوابم. از دو شب پیشم که ...

با صدای مهماندار پوفی کرد و برگشت و صاف نشست و کمر بندش رو بست. زیر لب یه پررو بهش گفتم و کمر بندم رو بستم.

با فرود اومدن هواپیما، یاد خاطراتم از اولین سفرم به کانادا افتادم. ماکان دستمو گرفت و با هم از پله های هواپیما پیاده شدیم.

- به چی فکر می کنی خوشگل خانومی؟

برگشتم و به صورت مهربونش نگاه کردم.

- هیچی. راستی ماکان؟

ماکان - جون دلم؟

یادت میاد اون روزی که اومدی دنبالم این جا؟ باورت نمیشه چقدر استرس داشتم! اون روز حتی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای جیغ رو شنیدم، تا خواستم منبع صدا رو پیدا کنم، خودم رو تو آغوش آشنایی پیدا کردم. ساینه همون طور که منو فشار می داد گفت:

- خیلی خوشحالم که این جایی، خیلی.

خودم رو ازش جدا کردم و با تعجب گفتم:

- ساینه تو از کی انقدر خوب فارسی حرف می زنی؟!

تا خواست جواب بده، صدای سپهر رو شنیدم که گفت:

- دست شما درد نکنه، ما رو دست کم گرفتی دیگه.

تا خواستم جواب سپهر رو بدم، چشمم خورد به پسر کوچولوی ناز و تپلی که حالا توی بغل ماکان بود. با ذوق و شوق زیاد گفتم:

- الهی این چقدر خور دنیه!

ماکان با شیطنت به من نگاه کرد و گفت:

- عزیزم خودم می دونستم، لازم نبود جلو اینا بگی.

اخمی کردم و گفتم:

- با تو نبودم خودشیفته. بده به من ببینم این کوچولو رو.
 ماکان - بفرما، هنو هیچی نشده، این نیم وجبی ما رو از چشم زنون انداخت.
 با صدای خنده سپهر و ساینه برگشتم طرفشون و گفتم:
 - اسمش چیه؟
 ساینه - بابکه، ولی ما بابی صداش می کنیم.
 لپای گوشتی بابک رو بوسیدم که باعث شد گریه کنه. ساینه اومد طرفم و ازم گرفتش.
 ماکان - چی شد؟
 سپهر در حالی که داشت به ماکان کمک می کرد و چمدونا رو روی چرخ حمل بار می داشت گفت:
 - ببخش آرمینا جون، یه خرده حساسه پسرمد دوست نداره بوسش کنن.
 با تعجب گفتم:
 - واقعا؟!
 ماکان بهم نزدیک شد و با شیطننت گفت:
 - بچه ست متوجه نمیشه، خودم دربست در خدمت خودت و بوسه هات هستم.
 با صدای سپهر به خودمون اومدیم.
 - بابا ماکان جون بی خیال، یه کم رعایت کن. این جا خانواده ایستاده!
 منم که لپام حسابی داغ شده بود سرم رو انداختم پایین.
 با سپهر و ساینه به خونه شون رفتیم و این بود آغاز ماه عسل من ماکان که الحق هم شیرین بود، درست مثل عسل.
 «پایان»

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید